

سنٹر رمان

centerroman.com



عابریکے سایہ

بقلم: زینب ایلخانے

خیابان های این شهر مرا بی تو نمیخواهند...

خاطره هایم امشب به یقین جنایت کار ترین قاتل زمانه خواهند شد...

به من که نه!

به زنی که زمانی دوستش داشتی رحمی بکن و قدری از خودت را برایم

باقی بگذار

و چه قدر امروز معنی این چند سطر توصیف از جنسیتم را خوب میفهمم

"زنانگی یعنی اینکه

گوشی تلفن را برداری

و برای جایی رفتن از کسی اجازه بگیری...

نه که عهد قجر باشد،

نه که اجازه ات دست خودت نباشد،

یک وقت هایی

آدم دلش می خواهد اجازه اش را بدهد دست کسی

تا دلش قرص شود که مهم است برای کسی!

این روزها که بی اجازه و با اختیار می زنم بیرون

انگار بی کس ترین زن عالمم..."

چه قدر متنفرم از عابران دست در دست هم گره خورده!

از دخترکانی که شانه ای مردانه در کنارشان دارند...
من امروز، حتی از منی، که تو را ندارم
متنفرم...

خورشید بی رحمانه به صورتم میتازد
و من در مرداد آتشین تابستان، شاهد انجماد
یکباره تمام احساس بودم...

در ایستگاه اتوب*و*س نشستم و خیره به مردم این شهر
هنوز تو را جست و جو میکردم!

میبینی هنوز چه قدر دیوانه ام؟؟ که به یافتن کسی که حتی لباسش
شبه تو باشد

و ثانیه ای مرا امیدوار کند که تو هنوز در این شهری دل بسته ام؟!
این اشک ها آبرو سرشان نمیشود!

نگاه ترحم انگیز منتظران اتوب*و*س خط واحد برایم مهم نیست...
راستی ایستگاه آخر کجاست؟!

ایستگاهی که من او را پیدا کنم چه نام دارد؟!
سرم را به دیوار شیشه ای ایستگاه تکیه میدهم
چشم هایم را که میبندم؛

گوش هایم کر میشود از صدای بوق ماشین ها و هیاهوی خیابان؛
فقط صدای مردانه پر آوایش در گوشم میپیچد:

_ آرام جانم

آرام جانت را کجا چنین بی کس رها کردی!؟

کاش چشم هایم برای همیشه بسته بماند اصلا این شهر و این دنیای بی
تو ارزش

دیدن ندارد!

حداقل پشت پلک هایم که میتوانم تو را داشته باشم...

میر*ق*صیدم

اصلا آن روزها معنی ناراحتی و نگرانی برای من فقط در امتحان ها و
تصادف ماشینم
خلاصه میشد؛

چه میدانستم آینده برایم از درد و نگرانی تعبیر بهتری خواهد داشت!؟

دومین مهمانی بود که سوشا با جمع ما همراه میشد

در این یک ماه آشناییمان همه چیز خوب پیش رفته بود

هرچند که بعضی از رفتارهایش اصلا با مزاج و فرهنگ سازگار نبود

سوشا با تیپ و استایل خاصش مورد توجه دخترهای مهمانی بود
انصافا خوش هیكل، خوش پوش و قابل بود؛
فرم صورت مردانه اش با چشم های قهوه ای روشن و درشتش و پوست
گندمگونش

ترکیب مقبولی از او ساخته بود.

در حال روشن کردن سیگارش با آن فندک عجیب ازدهایش که با زمرد
مزین شده

بود نزدیکم شد، زیر لب و با حرص گفتم:

– امشب اِپاکت کشیدی فکر کنم

خنده کجی تحویلیم داد و دود سیگارش را عمدا روی صورتم گرفت و
گفت:

– پنجمیه دخی

با حرص دود را از جلوی صورتم تکاندم و گفتم:

– از این حرکت متنفرم

مچ دستم را گرفت و فشرد:

– منم از اینکه همش با این پسرها هسی متنفرم

– باز شروع کردیا خودت خواستی بیای

اخم تندی کرد و گفت: نمیومدم راحت تر بودی؟

باید آرامش میکردم مادرم همیشه میگفت:

"غیرت یه مرد بالاترین سرمایه‌ها حالا از هر نژاد و طبقه ای که باشه"

دستش را نوازش کردم

_ سوشا خودت میدونی اینا همه، هم دانشگاهیامن! چند ساله با هم

هستیم، باور

کن صمیمیتمون لطمه ای به من و تو نمیزنه

پوزخند حرص در آوری زد و گفت:

_ منم یک ترم هم دانشگاهیات شدم که الان اینجاییم از کجا معلوم قبل

و بعد من

هم دانشگاهی های دیگه ات...

نگذاشتم حرفش را تمام کند دستش را با عصبانیت رها کردم و رو بر

گرداندم

خواست دل جویی کند

که صنم از راه رسیده مانع شد

تمام لباسش خیس بود

وقتی برای شستن لک کیک از روی لباسش به دست شویی رفت توقع
همچین

صحنه ای را داشتم

من و سوشا هر دو بی اختیار خندیدیم

لبخند روی لبش ماسید و به لباس خیشش خیره شد؛ با لحن مظلومانه
ای گفت:

– خیلی ضایع است ؟

سوشا بلند تر خندید و دست بین موهای صنم برد و به حالت دلجویی
نوازشش کرد

– نه خوبه عوضش خاص شدی و مرکز توجه شاید چشم یکی از این
پسرها به

سبب این خیسی معطوفت شه

مشتی به بازوی سوشا زد و با حرص گفت

– دارم برات ، اینبار که دل آرام باهات قهر کرد و دست به دامنم شدی
جواب این

حرفاتو میدم

صنم را دوست داشتم در عین سادگی در رفاقت بی نظیر بود

سالهای زیادی بود رازها و دخترانه هایمان را با هم شریک میشدیم؛
دست حلقه شده سوشا دورم نشانه یک معذرت خواهی بود
حسادت و سریع واکنش نشان دادن و گاه تند گویی هایش تنها ایرادش
بود

اسم حس آن روزهایم را نمیدانستم
سوشا اولین تجربه جدی من با یک مرد بود
روز اول که به دانشگاه آمد
چشم خیلی از هم کلاسی هایم دنبال سوشای ترم آخر داروسازی بود،
شاید من هم
از این قائده مستثنی نبودم،
اندام ظریفم در مقابل هیکل مردانه و قد بلندش احساس غرور را در
وجودم متبلور
میکرد،
از خانواده اش در این یک ماه خیلی کم حرف میزد با وجود اینکه در
تمام این مدت
کوتاه حتی نشانی خانه همه فامیل های
نزدیکم را میدانست، زندگی با وجود او رنگ و بوی متفاوتی داشت ؛

مهمانی که تمام شد سوشا مرا تا اتومبیلم رساند و بعد طبق روال همیشه تا رسیدن به خانه اسکورتم کرد وقتی خیالش راحت شد داخل

پارکینگ شدم

بوق خداحافظ را زد و گازش را گرفت و رفت،

پدرم چند روزی بود با دوستان قدیمی اش در ویلای لواسان به سر میبرد و من از

دیر آمدنم به خانه استرس نداشتم

پدرم سخت گیر نبود ولی آداب و تربیت خانوادگی قانون های خاص خودش را

داشت

به محض رسیدنم دلسا خواهر کوچکم بساط اعتراضش را پهن کرد

از اینکه مادرم به او اجازه نمیداد به میهمانی دوستانش برود دلخور بود

مادرم طرز فکر مخصوص به خودش را داشت

با وجود تحصیلات دانشگاهی ولی هنوز مقید به سنت های هنجار گذشته

بود

همیشه پدرم را آقا فراز صدا میزد

به گفته خودش همیشه قبل از همسرش در خانه بوده است و هیچ وقت
اجاق گاز

خانه بی قابلمه غذای در حال جا افتادن نمانده است،
انصافاً با وجود دو دختر با تفاوت سنی کم همیشه خانه اش از شدت
پاکیزگی برق

میزد

مادرم از آن دسته زن ها بود که لذت زن بودن را وقف شدن خودش برای
خانه و
همسر و فرزندان میدید و میچشید.

گونه تپل و سفیدش را با جان دل ب*و*سیدم ،مادرانه نوازشم کرد
و گفت:

_ دل آرام باز سوشا خودشو غرق سیگار کرد که اینقدر بوی دود میدی؟
خجالت کشیدم کلافه کیفم را روی کاناپه پرت کردم و گفتم:

_ هی میگه میزارمش کنار اما فرداش یادش میره

_ زن حکم مادر دوم رو داره! تربیت دوم مرد دست زنشه

_ مامان شما کلا دوبار سوشا رو دیدی نمیشناسیش ، قابل تغییر نیست

همه چی

کامل در وجودش ثبت شده
دل‌سا بلند خندید و گفت:

– اوف این پسر عالیه! سیگار که هیچی، هرویینم بکشه همیشه ازش
گذشت

مامان چشم غره ای رفت و گفت

– کاش اندازه دل آرام منطقی بودی همه عقلت توی چشمته
حق با مامان بود دل‌سا با عقل چشمش همیشه و همه جا پیش میرفت
،ترم دوم

مامایی به این نتیجه رسید که عاشق هنر است و وارد دانشگاه هنر شد
عوض کردن پسرهای زندگی اش دقیقا شبیه تعویض لباس شده بود، یک
هفته ماتم

جدایی و هفته بعد دوستی جدید

من و خواهرم ظاهر و منطق کاملا متفاوتی داشتیم

برعکس من او قد بلند و چهار شانه بود

سبزه و چشم و ابرو مشکی

من با زور کفش پاشنه ده سانتی هم قدش میشدم

پوستم تقریبا روشن و تمام اجزا صورتم مثل اندامم ظریف بود

هرچه قدر مامان از کودکی سعی کرده بود با تغذیه مناسب قد و هیکلم را تقویت

کند موفق نشده بود، ولی خودم هیکلم را دوست داشتم سوشا هم از تفاوت قدی مان ناراضی نبود.

چه قدر دغدغه های آن روزهایم کوچک بود...

با شروع رسمی کارم در بیمارستان بهانه جویی های سوشا شروع شد

مدام از اینکه برایش کم وقت میگذارم شکایت میکرد

تقریبا یک شب در میان قهر میکردیم

کارم را دوست داشتم دلم نمیخواست حتی ذره ای از تمرکزم در کارم کم شود،

صنم به تازگی در بیمارستان با مسئول اتاق عمل وارد دوستی عاطفی شده بود که بعد

از چند ماه جدا شدند، حال و روز خوبی نداشت؛

فشارش افتاده بود و از فرط گریه چشم هایش باز نمیشد، باورم نمیشد جدایی از

یک مرد این دختر را چنین از پای در آورده باشد! هرچه قدر دلداری اش میدادم بی نتیجه

بود، میان گریه جمله ای را به زبان آورد که مرا ساعت ها درگیر فکر کرد _ اگه سوشا ولت کنه حال و روزت مثل من نمیشه؟!

واقعا جوابم برای سوالش منفی بود

سوشا را دوست داشتم، جزئی از زندگی ام بود

اما ماندن که زوری نیست!

اگر روزی مرا نخواست و رفت شاید ناراحت شوم ولی قطعا من هی سعی میکنم

نخواهم اش و بروم

من حرفهای صنم را نمیفهمیدم ،چرا که شاید عاشق نبودم، عزت نفسم اجازه نمیداد

مثل صنم برای کسی که مرا نخواست است اشک بریزم

چه میدانستم روزی...

عصر آن روز با وجود اینکه قهر بودیم ،سوشا تماس گرفت سعی کردم جدی تر

برخورد کنم این قهرهایش واقعا اذیتم میکرد

_ بله

_ سلام جوجو

(این یعنی آشتی؟!)

_ سلام

_ ا چرا بهم نگفتی آقا گبره

_ واقعا هم گبره ای

_ گبره نه و گ بره، بعدم عمه ات بی چشم و روئه

_ نه اتفاقا زن قدر دان محبتیه

_ یعنی من نیستم دیگه؟

_ کارتو بگو سوشا، مریض تو بخش هست

_ کارم اینه که با این همه استعدادت چرا پرستاری؟

_ عیبش چیه؟

_ اینهمه درس خوندی آموزش حمالی بوده همش

_ باز شروع کنی قطع میکنم ها خیر سرت تحصیل کرده ای، من عاشق

شغلم ،

پرستاری جز روحانی ترین و پاک ترین شغل هاست اینم هزار بار گفتم

توی سرت نمیره

_ نه نمیره، به زودی که شرکتم رو تاسیس کنم با هم میریم همونجا کار میکنیم

_ سوشا تو دکترای داروسازی داری که بری شرکت وارد کننده دارو بزنی؟! واقعا که

_ بهت گفتم که تا زمانی که خودم یه برند داروسازی نزنم واسه هیچ کس کار نمیکنم

_ اینم بدون کار آسونی نیست تاییس یه لابراتوار

_ واسه من نهایت تا ۱سال دیگه آسونترین کاره

_ بله خوب با اکتفا به پول بابات

_ دلی چرا این قدر با طعنه با من حرف میزنی؟

_ از افکارت و زور گوییات خسته ام

چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن مظلومانه ای گفت

ی

_یک ساعت دیگه میای بریم دور دور؟

دلَم سوخت ولی صنم به من احتیاج داشت

_ با صنم پیام؟

حرصش گرفته بود

_ همیشه ما یک بار راحت باهم باشیم نه؟

حق داشت خلوت هایمان خیلی کم شده بود

_ باشه پس ۶میا می دون محسنی

_ ماشین رو بزار پارکینگ بیمارستان بمونه میام همونجا دنبالت

قبول کردم

ولی وقتی خودم را در آینه دیدم به سوشا حق دادم گاهی از این فشار

کاری ام

شاکی باشد.

کمی به ظاهر رسیدم دلم پیش صنم بود رفتم به او سر بزنم

در کمال تعجب همکارم گفت نیم ساعت پیش بیمارستان را ترک کرده

است

نگرانش شده بودم و وقتی جواب تماسم را نداد نگرانی ام تشدید شد؛

سوشا اینبار به محض دیدنم پیاده شد و در ماشین را چنان ملکه ها برایم

باز کرد و

تعظیم کرد

خنده ام گرفت و از خنده ام شاد شد و با آن لبخند شیرینش که حفره های دو

سمت گونه اش را به نمایش می گذاشت دلم خواست ب*و*سمش
تپش با آن کت و شلوار سفید و پاپیون مشکی معرکه شده بود
موهایش را به سمت بالا آراسته بود و بوی عطر گیرای اکوره چنلش باز
مجدوبم کرد

حتی عطرش هم سرشار از انرژی بود...

من را با آن مانتو ساده و شال مشکی چنان با ولع تماشا میکرد که انگار
سالها بود

همدیگر را ندیده بودیم

_ دلی، موهاتو باز کن

موهایم را دوست داشت روز نخست اولین سوالش این بود

_ موهای خودته یا مصنوعیه؟

موهایم تا کمرم بود تا به حال رنگش نکرده بودم خرمایی روشن ...

سوشا از این که موهایم را جمع کنم خوشش نمی آمد

دستم را زیر شالم بردم و کلیپسم را برداشتم و همه موهایم باز شد

همانطور که با یک دستش فرمان را هدایت میکرد با دست دیگر موهایم
را نوازش
میکرد

_ حیف این همه خوشگلی نیست خودتو داری واسه کارت نابود میکنی؟
پوستت

دیگه به شادابی گذشته نیست
دلم نمیخواست باز بحث کنیم

_ حالا این آقای خوشتیپ منو داره کجا میبره؟

آهی کشید و پذیرفت که باید مسیر حرف را عوض کند

_ اول بریم یک شال شاد و خوشرنگ بخریم بعد بهت میگم

دستم را روی دستش که حال روی دنده بود گذاشتم و با بستن محکم
چشم هایم

تایید کردم.

سلیقه اش حرف نداشت

شال حریر ابریشم فیروزه ای با ترکیب سفید و سبز آبی بسیار به صورتم
می آمد

خودش شال را روی سرم انداخت و وقتی فروشنده گفت : چه قدر برازنده
شماست

چنان چشم غره ای به پسرک رفت که کم مانده بود فروشنده از شرم
خودش را میان

شال و روسری های مغازه اش چال کند

پیشنهادش برای خرید کفش در پاساژ کمی دلخورم کرد

_ من سر کار کالج میپوشم میدونستم میای کفش پاشنه دارامو
میپوشیدم

دستش را دور شانه ام انداخت و مرا کمی فشرد

_ دوست دارم به سلیقه خودم باشه

انتخابش در کفش هم حرف نداشت

یک کفش سبز آبی جلو باز ظریف با یک پاشنه رویایی و بلند و زینتی

روی زمین روی دوپا نشست و خودش کفش را پایم کرد

کمی از فروشنده و سایر مشتری ها خجالت کشیدم ، ولی خوب بیشتر
قابل افتخار

بود تا خجالت! به ماشین که رسیدیم

رژم را که در آوردم با ذوق خاصی گفت

اون صورتی جیغه که دوست دارم همراهِه؟
خوش ذوق بود و من با این اخلاقش خیلی خوشحال میشدم
موهایم را دور شانه هایم آشفته کرد
و گونه ام را ب*و*سید
- بریم؟

- حالا بگو اینهمه شیطان پیتان کردیم که کجا بریم
با شیطنت خندید و گفت:

- یک ربع دیگه میفهمی
مقابل یکی از معروف ترین کافه های شهر که میدانستم میداند مورد
علاقه ترین
کافه ام است ترمز کرد؛ در را برای باز کرد و با اشاره متوجهم کرد که
دستم را دور بازویش
حلقه کنم

وارد که شدیم برایم خیلی عجیب بود که کافه ای که همیشه مملو از آدم
بود چرا
کاملاً خالی و تاریک است

با روشن شدن چراغ ها و ظهور دوستانم که جیغ و کف میزدند و تولد مبارک را

میخواندند تازه به خاطر آوردم آنقدر درگیر کارم شده بودم که تولد خودم را هم فراموش

کرده بودم، سورپرایز بی نظیری بود، سوشا کل میزهای کافه را برای آن شب رزرو کرده بود و

جز جمع ما غریبه ای وارد کافه نمیشد، حضور دلسا و مامان و صنم هم خوشحالی ام را

تشدید کرد، سرم را به بازوی سوشا فشردم

– وای عزیزم بی نهایت شگفت زده ام کردی

خندید و چال گونه هایش قدرت آب کردن دل هر دختری را داشت، مهمانی فوق

العاده ای بود

همه چیز بی نظیر بود، هدیه اش سنجاق سر جواهری بود که خودش به موهایم

آویخت

دلسا لحظه ای از سوشا چشم بر نمیداشت و مدام در گوشم نجوا میکرد

– خیلی خری اینو از دست بدی
و من با چشم غره ساکتش میکردم،
بعد از فوت کردن شمع ها
سوشا که با استاد ملکوتی مشغول صحبت شد
مامان خیلی آرام گفت:

– دل آرام پس خانواده سوشا کجان؟ اونا رو چرا دعوت نکرده؟ توقع
داشتم ما

هستیم اونا هم باشن

حق با مامان بود سرم را با تاسف تکان دادم

– اصلا راجب خانوادش حرف نمیزنه

حتی وقتی داریم تلفنی حرف میزنیم و صدای مامانش میاد سریع
خداحافظی میکنه

و قطع میکنه

مامان که دوست نداشت شب تولدم دلخور شوم دستم را فشرد و گفت:

– حتما خانوادش سنتی ان و خجالت میکشه

– نه اتفاقا عکس خواهرش رو دیدم سنتی نیستن خود سوشا هم نیست

با آمدن سوشا حرفم نیمه کاره ماند

اماباید امشب جواب سوالم را می‌گرفتم بی پروا پرسیدم

_ سوشا جان کاش حداقل خواهرتو دعوت میکردی دوست داشتم باهات آشنا شم

بعد پنج ماه

سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با لبه میز شد

_ باید راجب خانوادم حرف بزنی میدونم حقت بدونی ولی اجازه بده بعد مراسم

امشب

قبول کردم ولی از آن لحظه به بعد سوشا دیگر نخندید و متوجه میشدم مدام در

فکر فرو میرود

شام را در یک رستوران دنج سنتی خوردیم و پایان مراسم سوشا با عشق دست

مامان را ب*و*سید و مودبانه گفت

_ خانوم فروغی میشه اجازه بدین دل آرام رو من برسونم البته با کمی تاخیر؟

مامان هم که عاشق سوشای عزیزش بود با رغبت موافقت کرد،

بام تهران را دوست داشتم جای فوق العاده ای بود برای عقده دل خالی
کردن

کنارم ایستاد و یک نفس عمیق کشید و چشم هایش را بست و شروع
کرد

_ مادرم مریضه

خیلی ساله !

پدرم طلاقش داد

فقط از پدری پول فرستادن رو بلده ولی من و خواهرم زندگی با مادرم
رو انتخاب

کردیم.

قلبم به درد آمد

دستم را روی دستش گذاشتم

_ اینا رو چرا زودتر نگفتی ؟

امید وارم مامانت خیلی زود خوب شه

لبخند تلخی زد و گفت

_ ناراحتی اعصاب شدید داره

حال و روزش خوب نیست

بغض کرده بود سرم را روی شانه اش گذاشتم
- من و تو باید وقت سختی ها و دردها هم کنار هم باشیم
همه چی که فقط خوشی و جشن تولد نیست
هر وقت دوست داشتی باهم میریم دیدن مادرت
انگار دلش با حرف هایم قرص شد دستش را دورم حلقه کرد و گونه ام
را

ب*و*سید

- مرسی که هستی دلی

قسمت دوم

"هر شب خواب می بینم

سقوط می کنم از یک آسمان خراش

و تو از لبه آن

خم می شوی و

دستم را می گیری

سقوط می کنم هر شب

از بام شب

و اگر تو نباشی

که دستم را بگیری
بدون تو قطعا صبحگاه
جنازه ام را

در اعماق دره ها پیدا می کنند ..."

پیام قبل از خواب سوشا دلم را برای این همه تنهایی و وابستگی اش
لرزاند!

دوستش داشتم ولی از خودم مطمئن نبودم و این بزرگترین ترس آن
روزهایم بود...

وابستگی سوشا تا حدی شده بود که با ماشین خودم سر کار
نمیرفتم، خودش رفت و

برگشت مرا میرساند، شهره دانشگاه شده بودم، هر روز نهارم را با یک شاخه
گل

میفرستاد، تمام طول روز زنگ میزد و حواسش به من بود، مرا شدید به
مهم بودن

عادت داده بود، با سوشا خودم را چنان ملکه ها حس میکردم، هرچند که
قهرها و

مشاجره هایمان سر جایش بود ولی حتی به همین قهر و آشتی هایش
معتاد شده بودم...

سوشا درگیر تاسیس شرکتش بود و میدانستم اصرار جدی به کار کردن
من در

کنارش دارد

از صمیم قلب شغلم را با همه سختی هایش دوست داشتم، مخصوصا از
وقتی که در

بخش کودکان مشغول شده بودم، واقعا نمیدانستم برنامه سوشا برای آینده
چیست، تا به

حال در مورد ازدواج هیچ صحبتی مطرح نشده بود، مامان هم مدام مرا
در فشار قرار میداد

که به قضیه جدی نگاه کنم و اصرار داشت ۶۶ سالگی حتی برای ازدواج
خیلی دیر شده

است و بر عکس من فکر میکرد وقت زیادی ندارم، ولی خوب من
نمیتوانستم بحث ازدواج

را پیش بکشم، صبح جمعه بعد از مدت ها یک روز تعطیل را تجربه
میکردم

که با تماس سوشا از خواب پریدم و جواب تلفن را دادم
- جان

- به به صبحت بخیر دلی خودم
خمیازه ای کشیدم و گفتم

- سوشا دیشب ۳ گذاشتی بخوابم نامرد چرا بیدارم کردی؟

- پاشو تنبل خانوم با بچه ها داریم میریم کوه من گفتم دلی نیاد نمیام.
با حرص گفتم:

- باز با رفیقات برنامه ریختی و آخرین نفر به من گفتی؟ من خسته ام

- تو هم باز لج بازی رو شروع کردی کل هفته که نیستی این یک روز
تعطیل هم

میخوای بخوابی جای اینکه با من باشی؟؟

- ما که هر روز با همیم

- اون به درد عمه ات میخوره ، دلی تا اربع دیگه دم در نباشی، میام از
تو تخت

میکشمت بیرون

- بابام خونه است دیوونه

_ دم درم به خدا ، کتونی آبی ات رو بپوش با ست سورمه ای که با مال

من سته منم

همونا رو پوشیدم

_ خیلی لوسی

_ موهاتم دم اسبی ببند

_ امر دیگه ای نیست؟

_ نه عشقم

میدانستم نروم یک هفته تمام بد خلقی میکند و بهانه میگیرد از خیر

خواب جمعه

گذشتم و همراهش شدم

جمع دوستان سوشا خیلی گرم و صمیمی بود

مخصوصا پرهام هم کلاسی اش پسر فوق العاده شوخ و خوش مشربی بود

آنقدر خوش گذشت که اصلا فراموش کردم یک هفته اس استراحت کافی

نکرده

ام، در یکی از رستوران های دربند نشسته بودیم و منتظر سفارشمان

بودیم ،دستم درد

میکرد و سوشا مشغول ماساژ دستم بود و تند تند روی دستم را
می‌ب*و*سید برایش شوخی

ها و طعنه های دوستانش مهم نبود و خیلی راحت در جمع ابراز علاقه
میکرد

سرم را روی شانه اش گذاشته بودم و در حال ماساژ ساق دستم بود ، که
چشمانم با

دیدن صحنه مرد اخم آلود رو به رویم بدون تحرک و ثابت ماند!
پدرم!

این یک اتفاق تصادفی وحشتناک و شرم آور بود!
وای خدایا تمام دوستی پدر و دختری ام زیر سوال رفت، پدرم تنها نبود
و این بدترین

قسمت ماجرا بود همکارهایش همه مرا میشناختند
تمام اعتبار رئیس باز نشسته اداره مالیات فراز فروغی با سبک سری دختر
بزرگش

زیر سوال رفت

از جایم چنان برق گرفته ها پریدم سوشا هم از حرکت من جا خورد
زیر لب گفتم : وای بابام

طفلک بیشتر از من سرخ شده بود
ولی در کمال ادب و احترام جلو رفت و به پدرم دست داد طوری وانمود
کرد که پدرم

را بارها دیده است و خودش را به همکاران پدرم نامزد من معرفی کرد
در واقع یک نوع آبرو داری برای پدرم
جناب فروغی با همه خشمی که از چشمانش میبارید با سوشا همکاری
کرد

میدانستم نسبت به این مسائل در مقابل دیگران چه قدر حساس است با
وجود

اینکه میدانست کسی در زندگی ام است اما توقع دیدن آن همه صمیمیت
و لوس بازی را
نداشت

از خودم تا بی نهایت عالم شرم داشتم تمام طول راه بازگشت گریه کردم
.

و سوشا مدام سعی میکرد آرامم کند
- عزیزم اینقدر خودتو ناراحت نکن
- خیلی خجالت کشیدم سوشا خیلی

_ درستش میکنیم

_ چه طوری هان؟؟ اصلا محاله

_ بابا جنایت که نکردیم اصلا من حقمه با همسر من قبل ازدواج بیشتر آشنا شم

این اولین اشاره اش به جریان ازدواج بود

زودتر از پدر به خانه رسیدم و تمام آن شب از خجالت خودم را در اتاق حبس کردم

ولی از آن شب به بعد تصمیمان برای ازدواج جدی شد، سوشا با کلی استرس و

نگرانی مرا آخر هفته برای شام معرفی به خانواده اش دعوت کرد

هنوز مشکلات حل نشده و اختلاف نظرهای بیشمار بی‌نمان بود ولی راه تازه ای را

شروع کرده بودیم.

صنم کمکم میکرد آماده شوم، هرچه میپوشیدم به دلم نمینشست، دل‌ساز نظرات

مسخره ای برای ترکیب بندی لباس هایم ارائه میداد کلافه شده بودم ، روی تخت نشستم و

سرم را میان دستانم گرفتم

_وای اعصابم خورد شد الان سوشا میرسه من هیچ کاری نکردم

صنم با مهربانی نوازشم کرد و گفت:

_ عزیزم داری سخت میگیری به خدا همین آخری خیلی بهت میاد

_ نه یکم زیادی مجلسیه

دلسا خنده نه چندان خوشایند کردی و گفت:

_ مامانش که شوت میزنه عقل حسابی نداره نمیفهمه

از طرز حرف زدنش واقعا از این که خواهرم است خجالت میکشیدم با

عصبانیت

گفتم:

_ تو خجالت نمیکشی در مورد یه آدم اونم یه مادر این مدلی حرف میزنی

؟! خیلی

بیشعوری دلسا خیلی

_ برو بابا بیشعور تویی که به خاطر ننه شوهر آیندت با خواهرت این مدلی

حرف

میزنی

خواستم جوابش را بدهم که مامان از راه رسید و دلسا که هیچ وقت
حوصله پند و

اندرزهای مامان را نداشت اتاق را ترک کرد؛ مادرا!

بزرگترین اعجاز خدا روی زمین است

مرهم هر هردردی و حلال هر مشکی!

بغلم کرد و با آغوشش همه نگرانی هایم را زدود

انتخابش در لباس حرف نداشت با کت دامن تقریبا اسپرت لیمویی ام
فوق العاده

شده بودم و این را مدیون فرشته زمینی ام بود؛

سوشا با دیدنم بر خلاف همیشه با ذوق تمجیدم نکرد و به جمله "خیلی
خوب شدی

عزیزم اکتفا کرد"

ساکت بود و عمیقا در فکر فرو رفته بود تا رسیدنمان فقط چند کلمه
صحبت کرد،

خانه بسیار دنج و بزرگی بود

و فکر کردم برای ۳ نفر بیش از اندازه بزرگ است

به محض ورودمان فقط خدمتکارشان برای استقبال جلوی در آمد سوشا
مدام این پا

و آن پا میکرد. دیزاین خانه فوق العاده سرد و بی روح بود
انرژی در خانه نبود

روح زندگی در این خانه دمیده نشده بود
لبخند سوشا بی نهایت غم زده بود،

با دیدن مادرش واقعا از نظر روحی به هم ریختم
زنی که آنقدر شکسته بود که گویی ۰۸ ساله است

با موهای به هم ریخته که تکه های بزرگی از طاسی روی سرش مشخص
بود

گردنش کاملا کج بود و سرش را روی شانه چپش نگه داشته بود
دستان و پاهایش را حتی روی صندلی چرخدار به سختی نگه میداشت
از جایم برخواستم و نزدیکش شدم

سوشا از خدمتکار خواست صندلی مادرش را رها کند و جمع را ترک کند
جواب سلامم را با چشم های پر از نفرت داد

باید اعتراف کنم ترسیده بودم

دلَم برای سوشا که خجالت میکشید میسوخت!

دست مادرش را گرفتم:

_ خانوم حشمت از آشنایی با شما خیلی خوشحالم

با نفرت دستش را کشید و غرید

_ حشمت نام خانوادگی سوشا است

تازه یادم افتاد که از همسرش جدا شده است و نباید به این نام صدایش
میکردم

سوشا مداخله کرد و گفت:

_ ما همه مادر رو آدا صدا میکنیم

_ چه اسم قشنگی معنیش چی میشه

مادر سوشا سرش را تکان داد و پاسخ داد

_ معنیش بدبخته

سوشا لبش را گاز گرفت و گفت:

_ مادر مامان اصالتا ایرانی نبودن و ترک بودن این اسم هم معنیش فرشته
توانگر

میشه

_ خیلی خیلی قشنگه

آدا خانوم نیشخندی زد و هر دوی ما ساکت شدیم

شاینا خواهر سوشا بی نهایت عجیب بود شبیه اعضای گروه هوی متال
رفتار و پوشش خاصی داشت تقریبا هم سن من بود و مشخص بود با
اجبار سوشا

این میهمانی را پذیرفته است
در کل ساعات خوبی را سپری نکردیم سوشا با رفتارهای مادرش شرم
زده میشد و

من مدام سعی میکردم وانمود کنم ناراحت نشدم،
پدرم روی مراسم خواستگاری حساس بود
و وای از فامیل حرف مفت زن!!!

چه طور با وجود خانواده سوشا این مراسمات انجام میشد؟!
ذهنم بی نهایت در گیر شده بود...

سوشا قرار روز خواستگاری را تایین کرد
از صبح آن روز دقیقا مثل اسفند روی آتش بودن
مخصوصا با وجود عمه فروغ بزرگ خانواده که برای پدرم حکم مادر داشت
میدانستم پیر زن حساس و ریز بینی است
خودم را به خدا سپرده بودم
سوشا آن روز کمتر تماس میگرفت

پیراهن بلند صورتی ساده ای با شال هم‌رنگش انتخاب کرده بودم
موهایم را ببرای خوشحالی سوشا روی شانه هایم پریشان کرده بودم
ساعت از ۹ گذشته بود و خبری نبود حتی سوشا جواب تلفن را نمیداد
متلک های عمه فروغ و مسخره بازی های دل‌سا شروع شده بود
پدرم سکوت کرده و در فکر فرو رفته بود
مادرم مثل همیشه آرام بخش همه اعضای خانواده بودم، هزار بار کاسه
چشمم از
اشک پر و خالی میشد، غرور یک دختر در این موقعیت بالاترین سرمایه
اش میشود و من
در حال ریز به ریز باختن این سرمایه بودم...
با حرص شالم را در آوردم و گل سر هدیه سوشا را از سرم باز کردم و
روی زمین
انداختم
مادرم لا اله الله گفت و پدر پوف عمیق کشید برای باز شدن بغضم باید
به اتاقم پناه
میبردم
اما صدای زنگ در خانه مرهمی شد برای غرور زخمی ام

سوشا با یک دسته گل بزرگ با خروارها غم!
تنها بود!

سر پایین و شرمنده!
چشمانش حکایت باران داشت ...
معذرت خواست

با تمام صداقتش از پدرم تقاضای عفو توام با درک داشت
پدر سعی میکرد نگاهش نکند
معصومانه گفت:

۱۱ ساله پدر نداشتم جناب فروغی برای این بی پدر امشب پدری کن و
کمکم کن به

تنها عشق زندگیم برسم
پدرم ۶۰ سال با عشق مادرم پرورش پیدا کرده بود
اصلا با عشق مخالفت کردن کار این مرد نبود!
مردانه پشت سوشا زد
و با جمله:

خوشبخت باشین
بالاخره شکوفه لبخند را بر لبان مرد بارانی آن شب کاشت...

مادرم و عمه فروغ کف زدند

دلسا سوت زد، پدرم میخندید، سوشا را دوست داشتم، اما چرا تا این حد

مشوش

بودم؟!

ترسیده بودم؟

این یک حس مشترک بین همه دختران زمین است؟! یا شاید من هنوز

از انتخابم

مطمئن نبودم...

نمیدانم با اینکه همه چیز به سرعت اتفاق می افتاد زمان برای من کند

میگذشت؟!

دنیای من شبیه ماهی داخل آکواریوم خانه مان شده بود

با دنیای بیرون آکواریوم اگرچه شاهدش بودم غریب بودم

هیاهوی اعضای خانواده ام برایم گنگ بود...

سوشا با جشن نامزدی علی رغم اینکه مخالف بود ولی به خواست پدرم

پذیرفت

تنها مدعوین از طرف او دوستانش و اساتیدش بودند و بس...

برایم در خرید همه چیز سنگ تمام گذاشت

روز خرید حلقه

با هم در یک جواهر فروشی قرار گذاشتیم، کارم در بیمارستان طول کشید با دو

ساعت تاخیر رسیدم

روی کاناپه جواهر فروشی لم داده بود و با دیدنم سریع به ساعت چشم دوخت که

متوجهم کند !!

معذرت خواستم و سعی کردم از او دل جویی کنم

عصبی بود، کیت حلقه انتخابی اش را محکم در مقابلم روی میز کوبید یک لحظه لرزیدم

و از شرم در مقابل فروشنده دلم میخواست بمیرم

با اخم تندی نگاهش کردم!!

به شدت سرخ شده بود، حلقه را پس زدم

و رو به فروشنده گفتم:

_ معذرت میخوام جناب یک روز دیگه مزاحم میشیم

بعد از اتمام جمله ام حالش وخیم تر شد و با صدای خیلی بلند تر گفت:

_ کی؟؟ وقتی که تو کارت رو توی اون بیمارستان لعنتی به من ترجیح
ندی کی

میشه دل آرام؟؟

وقتی دلی صدایم نمیکرد یعنی واقعا متشنج بود!!!

سعی کردم آرام باشم با متانت گفتم:

_ سوشا زشته اینجا جای مناسبی واسه این حرفها نیست

توقعش را نداشتم

کیفش را برداشت و از مغازه با عصبانیت خارج شد

فروشنده ها با حیرت به ما خیره شده بودند با شرم معذرت خواستم و

دنبالش

دویدم!!!

باورش محال تر شد!!!

پایش را روی گاز گذاشت و بی من رفت...

تا رسیدن به خانه هزار باز از خودم پرسیدم:

زود نبود؟!

سوشا زود رنج بود و گاهی عصبی با همه مهربانی و آرامشش طاقت

مخالفت

شنیدن نداشت و این مرا نگران میکرد!!

به خانه که رسیدم

دلسا و مامان منتظر دیدن حلقه ام بودند، امان از این آبرو داری های دخترانه!

جنس زن محکوم است به نگفتن!

و من نگفتم که چه قدر امروز تحقیر شده ام و چه قدر غم دارم!

حتی به خودم اجازه و جرات گریه نمیدادم

عجیب آن روزها قوی بودم و این روزها...

مثل هر دعوایی این بار هم تنها چند ساعت تحمل قهر را داشت و تماس را آغاز

کرد، رد تماس دادم و تلفنم را خاموش کردم

نیم ساعت بعد مامان به اتاقم آمد و گفت سوشا پشت خط است خودم را به خواب

زدم و با لحن خواب آلودی گفتم؛

بگو خوابه بیدار شه زنگ میزنه

این قدر خسته بودم که غم هایم موفق به بی خوابی ام نشدند و واقعا خوابیدم...

با نوازش دستی چشمانم را به آرامی گشودم!
با دیدن سوشا از جایم پریدم و نشستم، محال بود مامان سوشا را به اتاق
خواب من
دعوت کرده باشد!!

ولی همیشه محال ها محال باقی نمیمانند
مادرم عاشق این داماد آینده شده بود و برایش از هیچ کاری دریغ نمیکرد!
دسته گلش و ب*و*سیدن دستم و معذرت خواهی اش هیچکدام دلم را
قرص
نکرد!!

جایی از دلم عجیب نسبت به او نا مطمئن بود...
قهر و آشتی های ما همچنان ادامه داشت
کمتر از یک هفته تا جشن نامزدی باقی مانده بود
سوشا مدام بهانه میگرفت
و بی کسی اش اذیتش میکرد و در تمام مدت پرهام و صنم در کنارمان
باعث قوت
قلب بودند
خیلی صمیمی شده بودیم

و در دل آرزو داشتم صنم و پرهام در آینده به فکر زوج شدن با هم باشند
شیفت شب بودم و تصمیم داشتم کمی بخوابم که تلفنم زنگ خورد با
دیدن اسم

پرهام ساعت ۶ بامداد دلم لرزید و گواه بد داد!!!

و حق با این دل بیچاره بود...

پدر سوشا

عصر آن روز فوت کرده بود

تنها ۳ روز به جشن باقی مانده بود و این بدترین اتفاق ممکن بود، سریع
خودم را

به خانه سوشا رساندم و با او تماس گرفتم، برخلاف تصورم آشفته نبود و
از پرهام دلخور

بود که چرا به من خبر داده است!

چشمانش غم داشت حتی متوجه سرخی و تورمش شدم ولی شبیه یک
داغدار مرگ

پدر نبود

و جمله اش مهر تاییدی بود بر تصورم

_ دلی من خیلی ساله واسه مردن پدر و نداشتنش عزاداری کردم مرگش
واسم

تازگی نداره...

دست تقدیر گاه چنان حرفه ای سرنوشت ها را چنان کلاف های در هم
گوریده به

هم می تند که باز کردن گره های کورش ناممکن ترین میشود
قسمت سوم

تا به حال در سکوت نیمه شب با سوشا در پارک هم قدم نشده بودم
باید اعتراف کنم که در کنارش حتی وحشت تاریکی پارک بی اهمیت
شده بود،

روی نیمکت نشست و سیگار پشت سیگار دود کرد؛ اینبار اعتراض نکردم
، شاید

برای تسکین داغ پدرش آتش این سیگار مرهم بود،

ولی حس و حال سوشا شبیه عزادارها نبود

بیشتر شبیه تاجری بود که سالها پیش تمام سرمایه اش در دریا غرق
شده و است و

حال در ساحل به دریا چشم دوخته است به دریایی که...

کنارش نشستم دستم را محکم گرفت:

– تو ناجی بدترین روزهای زندگیمی تنهام نزار قول بده

این دیالوگ هرچند تکراری بود ولی دلم را لرزاند

– برای چی تنهات بزارم؟ ما تازه داریم از تنهایی در میایم

همیشه با حرف هایم سریع آرام میشد

دستم را بالا آورد و ب*و*سید و روی چشمش گذاشت:

– باورت میشه جز تو کسی رو ندارم؟

عشقش از سر بی کسی بود؟!

– الان مهمه که همیشه کنار همیم

– قول بده غصه نخوری باور کن نمیزارم این جریان تو مراسم نامزدی

تاثیر بزاره فردا

برای خاکسپاری میرم و بلافاصله بعدش بر میگردم و مراسم سر روزش

انجام میشه

– سوشا جان فکر میکنی واقعا در مقابل ناراحتی و فوت پدرت این مسائل

ارزشی

داره؟

_ شاینا اصرار داره واسه تدفین بره نمیتونم اجازه بدم تنها بره واگر نه
نمیرفتم

_ باید بری هرچی باشه پدرته!! این آخرین باریه که میتونی صورتشو
ببینی ، بعدا

پشیمون میشی نری تو تنها پسرشی
تلخ خندید:

_ یک غریبه رو به تنها پسرش ترجیح داد
از اون شهر و آدم هاش متنفرم

_ قرار شد دیدمون رو مثبت کنیم دیگه، منم باهات میام
_ نه حرفشم نزن

دستش را فشردم:

_ میخوام تو روزهای سخت هم عشقت باشم

_ تو همیشه عشق منی و جای عشق من اونجا نیست، گل من گل مرداب
نیست

_ اگه نپذیری ناراحتم میکنی

کلافه سیگار دیگری آتش زد و نگاهش را از من برگرفت:

_ دلی من خانواده خوبی نداری یعنی نمیخوام قبل نامزدی پشیمون شی

- چی میگی؟؟ من به خود تو بله دادم ، این چیزها چه اهمیت داره؟ تو
قرار تنها

مرد خونه ام باشی پدر بچه ام باشی حقم نیست کنارت باشم و همه چی
رو بدونم!؟

تسلیم شد ، اصلا حکم اول عشق تسلیم است ...
با وجود مخالفت های مامان، پدر به ما حق داد که به مراسم خاکسپاری
پدر سوشا

برویم

همراه صنم و پرهام و شاینا راهی این سفر شدیم
از فرودگاه شهر تا شهر مقصد که در مرز ایران واقع شده بود با ماشین
۱ساعتی در

جاده سپری کردیم

شاینا از هدفونش حتی قبل از مراسم پدرش هم نمیتوانست بگذرد
انگار مغزش بدون آهنگ از کار می افتاد، در حد یک سلام فقط با من
حرف زده بود

با من مشکل خاصی نداشت کلا با دنیای آدم های عادی بیگانه بود؛

به شهر پدری سوشا که رسیدیم طبیعت زیبا و بکر شهر که بیشتر شبیه
یک دهکده

بزرگ بود مرا مجذوب کرد،

لباس های کردی زن های دهکده به نظرم فوق العاده زیبا بود سوشا در
سکوت

کامل به سر میبرد

_ سوشا چه قدر اینجا قشنگه

صنم هم با من همراه شد

_ فوق العاده است

راننده توقف کرد و سوشا عمیق اطرافش را نگریست

_ این جا شبیه همون گرگ تو لباس میشه

مواظب باشید

پیاده شدیم و تا رسیدن پرهام که در ماشین بعدی بود منتظر ایستادیم

کنارش رفتم و دستش را گرفتم:

_ خوبی عزیزم؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

_ ۷سال بود اینجا نیومده بودم دلم نمیخواست دیگه بیام فکر نمیکردم
پدر به این

زودی از این دنیا و حرص و ولعش دست بکشه

_ پشت سر کسی که دستش از دنیا کوتاه شده این طور حرف نزن عزیزم
سوشا حس و حالش عوض شده بود انگار این شهر برایش از مرگ پدرش
غم انگیز
تر بود...

خانه پدربزرگ سوشا یک عمارت قدیمی بزرگ بود

به محض ورودمان چند مرد با لباس محلی به استقبالمان آمدند سوشا را
در آغوش

کشیدند و گریستند جالب بود که سوشا را آقا صدا میزدند؛ متوجه شدم
خدمه خانه هستند.

پدر بزرگ سوشا (سردار خان) پیر مرد واقعا جذابی بود که از نظر چهره
و اندام

شباهت زیادی به سوشا داشت

پیرمرد لباس محلی مشکی به تن داشت، و با لهجه خاصی صحبت میکرد
سوشا را در آغوش کشید و سر بر شانه اش مردانه گریست

ولی سوشا سکوت کرده بود به یک "غم آخرتون باشه"
گفتن اکتفا کرد

انگار تمام ساکنین آن خانه مرد بودند و خبر از هیچ زنی نبود!
سردار خان استقبال خوبی از ما کرد و بر خلاف تصورم وقتی سوشا مرا
نامزدش

معرفی کرد برخورد بسیار عالی داشت و انتخاب سوشا را تحسین کرد
متوجه شدم پدر سوشا تنها فرزند سردار خان بوده است و دلم برای
پیرمرد قدری
سوخت...

مرا به عمارت خانوم ها دعوت کردند و به ناچار همراه صنم مجبور شدیم
پسرها را

ترک کنیم سوشا با نگرانی به من اشاره کرد که مواظب خودم باشم،
عزاداری زنان دهکده خیلی سوزناک و در عین حال عجیب بود
همه با شال مشکی وسط سالن بزرگی دور هم نشسته بودند و مرثیه
یکصدا

میخواندند و بر سر و صورت میزدند و ناگهان به صورت عجیبی کل
میکشیدند،

من و صنم که معلوم بود غریب هستیم گوشه سالن نشستیم و تماشاگر شدیم

مادربزرگ

و عمه سوشا وسط نشسته بودند و بی نهایت گریه میکردند یکی از خدمت کارها که دختر جوانی بود خوش آمد گفت و از ما پذیرایی کرد، صنم

استرس گرفته بود و جو آن جا را دوست نداشت ولی من از آنجایی که راحت خودم را وفق

میدادم سعی میکردم از سنت ها و آداب متفاوت لذت ببرم اصلا مادرم طوری من را بار آورده بود که با هر شرایطی خودم را سازگار کنم،

با دوستانم مدام مسافرت های کوتاه سخت مثل جنگل و کوه و کویر میرفتیم و در

شرایط سخت چادر میزدیم،

بالاخره کمی دست از عزاداری برداشتند که به محض معرفی من توسط خدمت کار،

مادر بزرگ بر صورتش چنگ زد و عمه سوشا کل کشید و دوباره عزا سر دادند

پیرزن جیغ میکشید

_ سالار کجا رفتی بیا که عروس خوشگلتو آوردن

کمی وضعیت برایم عجیب شده بود اما سعی کردم احترام بگذارم

مخصوصاً وقتی که با عشق بغلم کرد و ب*و*سیدم

صورت مهربانی داشت مخصوصاً خالکوبی روی چانه اش مرا یاد فیلم های

خیلی

قدیمی می انداخت،

مادر و دختر شباهت فاحشی به هم داشتند و من مدام از خودم سوال

میکردم:

سوشا چه طور از همچین خانواده و فامیل خونگرم و مهربانی گذشته

است!؟

با ورود شاینا که به محض رسیدنمان خودش را گم و گور کرده بود این

عزاداری و

شیون سر دادن تشدید شد،

جالب بود شاینا حتی قطره ای اشک برای همراهی آن ها نداشت!

چشمانش غیر طبیعی بود و حالتش عجیب بود
صنم به پهلویم زد و گفت:

– این خواهر شوهر فضیلت چیزی میزنه؟

خودم بارها شک کرده بودم ولی به خودم اجازه نمیدادم با گمان نادرست
موجب

تهمت به کسی شوم

من از قضاوت کردن و مورد قضاوت قرار گرفتن متنفر بودم...

پیرزن لحظه ای از من و شاینا دور نمیشد

همه زن های فامیل به من چشم دوخته بودند و این نگاه ها اذیتم میکرد؛
پیرزنی از انتهای اتاق پرسید: سلطان خانوم پسرش هم که آمد منتظر
چی هستین؟

زن میانسالی که نگاه زهر آگینی داشت
با لحن تندی گفت:

پسر سالار هنوز نرسیده ایران،

خانمون نیومده یادتون رفته؟

سوشا برادر دیگری داشت؟!

مجبور شدم با شاینا که اصلاً رغبت به هم صحبتی نداشت وارد بحث شوم

_شاینا ، پدرت پسر دیگه ای داره؟
به صورت وقیحی در جمع عزادارن خندید
این دختر اصلاً طبیعی نبود!!

_ نه بابا این حلیمه زن بابامه چون اجاقش کوره دوست داره بگه آراز که هم سنشه

پسرشه

آراز؟! چه اسم عجیبی!

توجه همه به رفتار عجیب این دختر جلب شده بود

بعد از چند ساعت به ایوان رفتیم و به جمع مردان پیوستیم

همه جز سوشا مشکی به تن داشتند به محض ورودم بلند شد و دستش

را دورم

انداخت

_ خوبی دلی؟

_ تو خوب باشی خوبم

صمیمت ما برای مردان و زنان فامیل سوشا عجیب بود و با دید خوبی
نگاهمان

نمیکردند

مرد قد بلند سفید پوستی تقریباً ۳۱ ساله با سبیل های کلفت و بلند
توجهم را با

صدایش جلب کرد

– عروس خانوم خوش آمدی

صدای خشن توام با لهجه ای داشت لحن خوش آمد گویی اش دلچسب
نبود

سوشا مرا به خودش نزدیک کرد و گفت:

– دایی بزرگم یاشار

از خوش آمد گویی اش تشکر کردم ؛ از ما پذیرایی شد و زمان خواب فرا
رسیده بود،

صنم با سادگی تمام در جمع از سوشا پرسید:

– سوشا شب کجا باید بخوابیم

یاشار با لحن تندی با همان لهجه اش به جای سوشا جواب دختر بیچاره
را داد:

_ اینجا زنها جدا مردها جدا

صنم که سرخ شده بود در گوشم نجوا کرد

_ وا پس اینا چه طور تولید مثل میکنن؟

من هم زیر لب جوابش را دادم:

_ از راه دور و تله پاتی

بی اختیار هر دو خنده ریزی کردیم و با اخم شدید جمع مواجه شدیم؛

سوشا موقع خداحافظی به تلفنم اشاره کرد و متوجه شدم تصمیم دارد

تا صبح پیام

رد و بدل کند،

من و صنم را به اتاق مهمان راهنمایی کردند که دو تخت کهنه داشت با

وسایل

قدیمی اما تمیز؛

صنم مدام غر میزد

_ آرام من مطمئنم این خونه زوار در رفته پر جنه

دیوار هاش وحشتناکه اصلا حس خوبی ندارم

شاید هم ارواح سرگردان داره

_ وای چرت و پرت نگو و سعی کن بخوابی ، مگه نشنیدی فردا صبح زود
مراسم

خاکسپاریه؟

_ تو واقعا آرامی دختر !

آرام بودن و سکون بیش از حد از تو مرداب میسازد
احساسم آن روزها را کد مانده بود و به قول مامان "آب هم اگه یک جا
بمونه

میگنده..."

نیمه های شب بیدار شدم و متوجه شدم باید هرچه سریعتر به دستشویی
بروم

قبل از خواب برای مسواک زدن آنجا رفته بودم و میدانستم طبقه پایین
است

سکوت و تاریکی محض خانه را فراگرفته بود ، پاورچین پایین رفتم پایین
پله ها به

محض اینکه خواستم به سمت دستشویی بچرخم با یک حجم بزرگ و
سیاه برخورد کردم

عطر تلخی مشامم را هوشیار کرد

سرم را سریع بالا آوردم
یک جفت چشم!
در میان آنهمه سیاهی و تاریکی درخشید...
زبانم بند آمده بود
حق با صنم بود
جن!!!

احساس میکردم در حال خفه شدن هستم
حتی توان جیغ زدن نداشتم...
خواستم فرار کنم که پایم به پله اول گرفت و افتادم
دستی بازویم را گرفت! تا مرگ فاصله ای نداشتم
اما صدایش مرهمی شد برای واهمه هایم
_ چته خانوم؟ مگه جن دیدی؟
چراغ کم سوی کنار دستش را روشن کرد
حالا نه

کاملاً واضح، اما متوجه شدم جن مذکور مرد خوش قد و بالای جوانی
است که سعی

بر آرام کردن من دارد، با مردهای اهل خانه فرق داشت، نه لهجه داشت
و نه لباس محلی

قد تقریبا بلند و ۴شانه ...

از جایم با کمکش بلند شدم و خودم را تکاندم

_ معذرت میخوام تاریک بود ترسیدم

جوابی نداد و راهش را گرفت و به انتهای راهرو رفت...

تا صبح خوابم نبرد

هنوز در فکر جن بودم

واقعی بود؟! توهم بود؟ آدم بود؟

صبح برای مراسم آماده شدیم

متوجه شدم تشییع پیکر تا قبرستان یکی از رسوم مهم این خاندان است

سردار خان به سوشا اشاره کرد که سمت راست جلوی تابوت را بگیرد

سوشا با علامت دست نه گفت

_ نمیتونم پدربزرگ حالم خوب نیست

حس کردم به حمایتم احتیاج دارد

در میان جمعیت بیش از حد خودم را به او نزدیکتر کردم

_ سوشا این یک رسمه تو تنها پسرشی

باز هم همان عطر تلخ !!

و در لحظه دیگر ظهورش!

اینبار در روشنایی روز

پوست گندمی اش با موها و ته ریش مشکی اش هارمونی خاصی داشت

چشم های مشکلی که در عین سادگی و بی حالتی دنیا دنیا حرف داشت

و نگاهش

نافذ بود

سبیلش کمی از ته ریشش پر رنگ تر بود

سینه ستبر و سرش رو به بالا

خوشم نیامد! انگار از نگاه به زمین عار داشت...

بینی اش کاملاً مردانه بود و انگار غرورش را در نفس جمع شده در بینی

اش

بایگانی کرده بود

با اینکه لباس مشکی عزا به تن داشت اما فوق العاده شیک پوش بود

بی تفاوت از مقابل ما رد شد و جلوی تابوت را گرفت

نگاه سوشا سرشار از نفرت شد و زیر لب غرید

_ بساط کیف و عیشش تو اروپا تموم شد

انگار با دیدنش تمام وجودش را لجاجت در بر گرفت
جلوی تابوت رفت و طرف دیگرش را گرفت با نفرت به او که
نمیشناختمش چشم

دوخته بود

ولی جالب بود که مرد اصلا نگاهش نمیکرد

بالاخره شاهد اشک شاینا برای پدر شدیم

کنارش رفتم و شانه هایش را ماساژ دادم

– عزیزم خدا صبرت بده

به گفتن یک "ممنونم" اکتفا کرد

جمعیت احترام خاص و ویژه ای برای مرد قائل بودند

حتی سردار خان!

متوجه عشق بی نهایتش شده بودم

– آراز تو دیگه همه کس مایی سالار امیدش به تو بود

آراز؟!!

خودش هم مثل اسمش عجیب بود...

تا پایان مراسم چون طبق رسوم زن و مرد جدا بودند

سوشا و مردان دیگر را ندیدم ...

عصر که مهمان ها کم کم رفتند و خانه خلوت تر شد
سوشا پیام داد که به حیاط بروم،
واقعا غمگین بود و این خانه از او آدم دیگری ساخته بود
دستم را گرفت و سرم را ب*و*سید
_مرسی کنارم بودی ، شب بلیط گرفتم برگردیم
_ سوشا چرا عجله میکنی؟
_ باید به مراسم نامزدی برسیم
_ بابا زنگ زد گفت مراسم رو تاریخشو گذاشته ماه دیگه گفت خوب
نیست پدر
داماد فوت شده مراسم بگیریم
عصبانی شده بود این را از تن صدایش که از قبل بلندتر بود فهمیدم
_ چرا؟! چرا بدون اطلاع من!?!?
دستش را نوازش کردم و شانه اش را ب*و*سیدم
و خاک کتش را تکاندم
_ عزیزم آرام باش دیر و زود داره سوخت و سوز نداره
نفس عمیق توام با حرصی کشید
باید آرامش میکردم لحنم را کمی لوس کردم

_ نمیخواهی منو ببری بگردونی؟ دلم گرفت تو این خونه

_ فردا بر میگردیم فقط تا فردا!!!

دوباره ب*و*سیدمش

_ جمعه شب باشه؟ باشه؟ قبول؟

سوشای بیچاره توان مخالفت با من را نداشت

دلش را را نداشت

و من اصلا دلیل اصرارم به ماندن را نمیدانستم

فقط حس میکردم سوشا به عنوان تنها پسر مرحوم باید در تمام مراسم

شرکت

داشته باشد

شاینا هم با شنیدن خبر ماندن ما تصمیم به ماندن گرفت و پرهام و صنم

همان

شب برگشتند

موقع خدا حافظی صنم در گوشم زمزمه کرد:

_ این خونه جن داره مواظب باشه

خنده ام گرفت و محکم بغلش کردم

_ میدونی که عاشق هیجانم!! حتی از نوع جنش

با رفتن صنم خودم را در آن خانه واقعا غریب و تنها حس کردم
همسر پدر سوشا مدام با طعنه هایش آزارم میداد اما سعی میکردم بی
تفاوت باشم

همه حرفش تعریف از آراز و تحقیر سوشا بود
متوجه شدم آراز دایی کوچکتر سوشاست که سالار خان او را به عنوان
پسرش

پذیرفته است و تمام اموال و سلطنتش را به او واگذار کرده است
حالا دلیل نفرت سوشا از این دایی را میدانستم!
جالب بود سالار بعد طلاق همسرش هم ، برادر همسرش را به پسر واقعی
اش

ترجیح داده بود!

قسمت چهارم

همیشه با خودم فکر میکردم دردناک ترین قسمت یک عزاداری خواندن
وصیت نامه

عزیز از دست رفته است...

انگار دوباره زنده میشود و یکبار دیگر باید برای مرگش به سوگ بنشینم...

سوشا خبر داد که پدر بزرگش برای خواندن وصیت نامه ، همه از جمله
او را احضار
کرده است

سوشای بی من شبیه کودک بی مادری بود که حتی از سایه خودش
هراس داشت،

در راهرو جلوی اتاقم بغلم کرد میدانستم حرفی دارد:

_ سوشا چته؟ چرا یکبار از ته دل گریه نمیکنی خالی شی

_ الان اون پایین منتظراند تا یکبار دیگه به همه یاد آوری شه من پسرش
نبودم،

مطمئنم همه چی رو به آراز واگذار کرده و دایی کوچیکه نشسته این
پیروزشو مثل همیشه

جشن بگیره

_ تو نگران اموال پدرتی!؟

_ نه من عادت دارم که از بچگی همه چی مال آراز باشه به خاطر اینکه
فقط چند

سال ازم بزرگتره زوری بهش احترام بزارم عادت دارم همیشه اونو به رخم
بکشن و منو ترسو

خطاب کنن

سعی کردم آتش خشم درونش را خاموش کنم

نفس هایش تند شد

_ آرام تو نبودی من آدم بدی میشدم

_ حالا که هستم چون دلم

لب هایم را میخواست به من احتیاج داشت داغ شده بود

صورتتم را میان دستانش گرفت

گره بغضش باز شد

چشمانش بسته بود

نمیدانم چه قدر طول کشید

حس خاصی داشتم ولی مطمئن بودم این برای من نه طعم عشق دارد

نه

ارمغان آرامش

صدای چند سرفه مردانه خط بطلان زد به عاشقانه ساختن سوشا!!

دستش با حالت جذابی جلوی دهانش بود و سرفه کرد اینبار سر پایین

بود

مشکی به تن داشت ولی با استایل خاص و جدید

واقعا خوش پوش بود !

سر پایین از کنار ما بی تفاوت رد شد ولی زهر عطر تلخش در راهرو جا ماند

هر دو فهمیدیم سرفه هایش سوری بود برای اینکه ما را متوجه حضور و ترددش کند

شاید شرم داشت از دیدن آن صحنه!!

نمیدانم نمیدانم...

سوشا عصبی مشت به دیوار کوبید

– این مزاحم رو یه روز میکشم

سرخ شده بودم تازه به خودم آمدم !

چه قدر دیدن من در این وضعیت توسط یک غریبه برایم شرم آور بود...

چند دقیقه بعد من و سوشا به سالن بزرگ خانه رفتیم

همه خانواده زودتر از ما حاضر شده بودند حتی شاینا ...

آراز کنار سردار خان بالای سالن نشسته بود

و یاشار همسرش و حلیمه همسر پدر مرحوم سوشا هم حضور داشتند

مادر بزرگ و عمه سوشا هنوز آرام آرام اشک میریختند

با ورود ما یاشار از جایش بلند شد و دست سوشا را گرفت:

_ بیا شاه پسر سالار بیا بنشین کنارم
تن صدا و لهجه خشنش را دوست نداشتم
هر دو دایی سوشا عجیب بودند و جز سبیل با هم هیچ وجه مشترکی
نداشتند
هرچند که سبیل آن روزها در مد و فشن اروپا متداول شده بود ولی کلا
به صورت
فرم نامهربان و خشنی میداد
که دوستش نداشتم!
بعد از نشستن ما سردار خان به خدمت کار دستور داد که به وکیل
خانواده اجازه
ورود دهند
وکیل بعد از عرض تسلیت و چند خط سخنرانی شروع به قرائت وصیت
کرد
به محض شروع مادر بزرگ و حلیمه خانم و عمه باز شیون سر دادند که
با تشر
سردار خان سکوت کردند
همه حتی من استرس داشتیم و این در چهره همه مشخص بود

اما اما تنها کسی که خیلی ریلکس تکیه داده بود و پایش را روی هم
انداخته بود

آراز بود

حرکاتش متفاوت بود

نه به آن سر به زیر انداختن در راهرو چند دقیقه پیش

نه به این بینی آکنده از باد غرور حالایش!!!

اصلا سوشا حق داشت از او خوشش نیاید...

متن وصیت همه را دوباره جز آراز شوکه کرد

همه اموال به سوشا واگذار شده بود

البته ارث حلیمه خانوم و شاینا هم مبلغ قابل توجهی بود که رضایتشان

را جلب

کرده بود

آراز اندازه ذره ای از این وصیت ناراحت نبود و علتش را زمانی فهمیدم

که بند آخر

وصیت خوانده شد

تمام اموال مذکور با مدیریت و نظارت دائم آراز به سوشا تعلق میگرفت!

و این برای سوشای مملو از نفرت ضربه بدی بود!!

از جایش بلند شد
رگ های گردنش از فرط خشم متورم شده بود
سمت آراز یورش برد و فریاد میکشید
_ مالی که زیر سایه تو مال من باشه آتیشش میزنم
یاشار و و وکیل مانعش شدند و گرفتنش
آراز همچنان ساکت و آرام بود
با متانت از جایش برخواست
چند لحظه خیره نگاهش کرد
صدایش در عین زمختی آرامش و جذابیت ویژه ای داشت
_ چرا گرفتینش؟! ولش کنین
یاشار امتناع کرد
اینبار آراز با لحن محکم و جدی دستور داد
_ ولش کنین
ترسیده بودم
اما جرات دخالت نداشتم
سریع سوشا را رها کردند و به محض رهایی با سر به صورت آراز کوبید
از فرط وحشت جیغ کشیدم و نامش را صدا زدم

برگشت و با صدای من عقب نشینی کرد
خون از بینی آراز جاری شد
جالب بود هنوز همان قدر ریلکس و بی تفاوت بود
خون بینی اش را با دست پاک کرد و حال دست خونی اش را جلوی
چشمانش گرفت

و لبخند زد، درکش نمی‌کردم
حرکاتش غیر قابل کنکاش بود...
سمت سوشا رفتم و بازویش را گرفتم
_ این چه کاریه سوشا ،

خوبی؟

حال ، آراز چند قدم به ما نزدیک شد
دستش را روی پیشانی سوشا گذاشت:
_ سرت درد گرفت؟

واقعا در عجب مانده بودم حتی خود سوشا هم متحیر بود
دست آراز را پس ز
زد و با خشم گفت:

– حالم از این ژست خرس مهربونت از بچگی بهم میخورد، من بابام یا سردار خان

نیستم که خام این حرکات شم مار چموش
باز هم لبخند زد

و اینبار با مسیر نگاهش مرا مخاطب قرار داد
– یخ بزار روی پیشونیش و مواظبش باش خانم دکتر
بعد راهش را گرفت و از اتاق خارج شد
خانم دکتر؟!!

چرا مرا اینگونه خطاب کرد؟!!

با سوشا که به اتاقش رفتیم آن قدر عصبی بود

که از من خواست ساعتی تنها باشد و سیگار بکشد میدانست در محیط
بسته تحمل

دود سیگار برایم محال است ، پذیرفتم و به باغ خانه رفتم

زوزه باد همیشه از کودکی مرا میترساند

اما دلم قدری هوای آزاد میخواست،

قطره های خون روی سنگ فرش توجهم را جلب کرد مسیر خون را
تعقیب کردم و

دیری نیاید که منبعش را پیدا کردم، در ایوان بزرگی دستانش را روی
زده های حیاط تکیه

گاه کرده بود و سرش پایین بود، انگار با صدای پایم متوجه حضورم شده
بود اما بی آنکه

برگردد و نگاهم کند با همان صدایش خوش دار گفت:

– چیزی میخوای؟

حس کردم وارد قلمرو شخصی اش شدم و واقعا جوابی برای سوالش
نداشتم هول

شده بودم

– بینیتون هنوز خون ریزی داره، میتونم کمکتون کنم؟

– نه

قاطعانه و کمی گستاخانه جواب منفی داد

شاید شرم داشت! دقایقی پیش نامزدم در مقابل جمع به او چنین حمله
کرده بود

نگران بودم از اینکه از سوشا کینه به دل بگیرد و قصد تلافی داشته باشد
میترسیدم

کمی نزدیک تر شدم باز همان عطر تلخ، مشامم قوی بود، عطرش ترکیبی
از عطر

چوب سوخته و لوبان و وانیل بود

_ ببخشید سوشا خیلی زود جوشه ولی باور کنید دست خودش نیست
بعدا از کارش

پشیمون میشه

باز هم نگاهم نکرد

_ احتیاج نیست خواهر زادمو بهم معرفی کنی

شاینه در عدم علاقه به هم صحبتی قطعا به دایی جان ناپلئونش رفته بود
حرصم گرفته بود باید جوابش را میدادم اما

تلفنش زنگ خورد

وجود من هیچ اهمیتی نداشت تلفنش را جواب داد و باز راهش را گرفت
و رفت:

_ بله

...

_ دیر کردی

سوشا یک روز تمام از اتاق بیرون نیامد، میدانستم خودش را با آرام بخش
و سیگار

ساکت نگه داشته است کم کم خانه با همه بزرگی اش برایم کسل کننده
شده بود، این جا

کسی اهل صمیمیت و هم صحبتی نبود، زن های خانه که به من و لباس
هایم شبیه یک

متهم نگاه میکردند و من اصلا به دل نمیگرفتم چرا که میدانستم همه
عمر در فرهنگ این

دهکده غرق شده اند و هرکس بر خلاف رسم و رسومشان عمل کند را
مرتد میدانند،

تصمیم را گرفته بودم باید کمی از خانم بیرون میرفتم و گشتی در شهر
میزدم

سعی کردم لباس پوشیده و سنگین تر بپوشم اما نگاه مردم دهکده دست
کمی از

نگاه اهل خانه نداشت کمی خرید کردم و با دیدن مغازه لباس محلی
تحریک شدم

ترکیب رنگ فوق العاده ای داشت و من را وادار به خرید کرد

عصر که به خانه برگشتم سوشا هنوز از اتاق بیرون نیامده بود
لباس های محلی را پوشیدم و سمت اتاقش رفتم وقتش رسیده بود که
او را از این

وضعیتش بیرون بکشم

چند ضربه به در زدم و صدایش کردم

خودش در را برایم باز کرد،

چند لحظه خیره نگاهم کرد عجیب بود صورتش سرخ شد انگار دوباره
خشم در

وجودش شعله ور شد

- این چیه پوشیدی؟

سوالش را با فریاد ادا کرد!!!

در کمال تحیر فقط توانستم با بغض بار دیگر اسمش را صدا کنم
ولی باز فریاد زد و گوشه آستینم را گرفت و طوری کشید که پاره شد
وحشت کرده بودم سوشا گاهی به شدت رنگ عوض میکرد

حقم این رفتار نبود

همه سعی ام را کردم که از خودم دفاع کنم

- روانی این چه رفتاریه!!

این سوشا نبود!!! یک روح شیطانی در وجودش رسوخ کرده بود
درست در همان مکان که ب*و*سه آتشین از من گرفت اینبار در حال
آتش زدن
قلبم بود

روسری محلی ام که روی سرم انداخته بودم را از سرم کشید و من به
ناچار هلش
دادم
فریاد کشید

– برو این آشغالها رو از تنت در بیار!! کی یادت داده اینا رو بپوشی ؟
با گریه جوابش را دادم

– هیچ کی ، تو مریضی مریضی ازت متنفرم
این جمله ، برای دیوانه محض شدن سوشا کافی بود ، طاقت شنیدن تنفر
از زبان من
را نداشت !!

دستانش دور گردنم حلقه شد
از چشمانش خون میبارید

این قدر در مقابلش ضعیف بودم که حتی توان حرکت نداشتم

چشمانم به سقف خیره مانده بود

دستی ناجی من شد!

سوشا روی زمین پرت شده بود

به سختی نفسم بالا آمد

– مرتیکه دست روی زن، بلند میکنی؟

این صدای خشن و خش دار برایم آشنا بود

حال که نفسم بالا آمده بود عطر تلخش معرف حضورش بود

دستش را روی گردنم گذاشت

– خوبی خانوم؟

لحنش نگران و مهربان بود

سوشا روی زمین نفس نفس میزد

و حال آشکارا گریه میکرد

دلَم به حالش سوخت حس میکردم دچار حمله عصبی شده بود

ولی این قدر ناراحت بودم که تحمل هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم

آن جا را سریع ترک کردم و سمت اتاق استراحت خودم دویدم.

در را که بستم همانجا روی زمین نشستم و های های گریه سر دادم؛

دلَم به حال

خودم و تحقیر شدنم در مقابل غریبه ای چون آراز عجیب میسخت
ولی انصافا اگر به موقع نرسیده بود قطعا مرده بودم!
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که متوجه ش
شدم سوشا پشت در است
در میزد و التماس میکرد
توجه نکردم سمت چمدانم رفتم و مشغول جمع کردن شدم، لباس هایم
را هم
عوض کردم
سوشا بی وقفه معذرت میخواست و التماس میکرد
چمدان به دست در را باز کردم
صورتش غرق اشک بود با دیدن چمدان وحشت زده شد
_ دلی گوه خوردم به خدا نفهمیدم دست خودم نبود
با خشم نگاهش کردم
دسته چمدان را گرفت
_ وایسا با هم میریم خواهش میکنم
_ تو یک راست باید بری بیمارستان روانی من با تو امنیت ندارم

_ غلط کردم ، من تا حالا بهت دست زده بودم؟! به خدا یهو یاد بدترین
خاطرات

زندگیم افتادم

دلی تو بزرگی ، ببخش سوشاتو ببخش

دلَم برایش میسوخت ولی غرورم آن روزها قوی ترین حس درونم بود
التماس کرد قسمم داد صبر کنم بلیط بگیرد و با هم برگردیم با حرص
به اتاق برگشتم

و با صدای بلند گفتم

_ تا موقع رفتن نمیخوام ببینمت

چند ساعت بعد سوشا پیام داد که اولین پرواز فردا ظهر است و آماده
رفتن باشم

جوابش را ندادم و خودم را با گوشی ام سرگرم کردم، ساعت تازه از
18 شب گذشته

بود ، از پنجره اتاق بیرون را نگاه کردم

مادر بزرگ در ایوان نشسته بود و گریه میکرد، داغ فرزند برای مادر دیر
سرد میشود

با وجود اینکه پدر سوشا چند سال از سرطان رنج برده بود و خانوادش
آمادگی هر

لحظه از دست دادنش را داشتند ولی پیرزن در سوگ فرزند عجیب
میسوخت و این

خصلت هر مادری است...

تصمیم گرفتم برای هم صحبتی با او به ایوان بروم، موقع رفتن در اتاق
سوشا که باز

بود توجهم را جلب کرد، در اتاق نبود!

حدس زدم او هم مثل من از در اتاق ماندن کلافه شده است؛ مادر بزرگ
از دیدنم

خوشحال شد و دعوتم کرد کنارش بنشینم

دستم را با مهربانی در دست گرفت و نوازش میکرد

_ عروس خوشگل مواظب یادگار پسرم باشیا

سوشا خیلی غریبه

آهی کشیدم

_ چشم سعی میکنم

به زمین چشم دوخت و چند بار پیاپی سرش را با تاسف تکان داد

– این کینه از داییش منو میترسونه

– پدرش با وصیتش خیلی سوشا رو تحقیر کرد این کینه این طور بیشتر
میشه

– ای مادر تو تازه واردی، آراز خان رو نمیشناسی

کسی توی این شهر نیست که عاشقانه بنده اش نباشه، خان ماست
سالار خدا بیامرز ۱۸سالی بود خودشو کنار کشید و همه چی رو بهش
سپرد

مطمئنم واگزار کردن همه اموال به سوشا هم خواسته آراز بود، این
سوشای طفل

معصوم به خاطر آه و ناله های آدا که تو گوشش از بچگی خونده از پدرش
کینه داره

– حق داره ، پدرش سوشا رو ول کرد و واسه داییش پدری کرد

– این طور نگو ندونسته دختر!

سردار خان و پدر آراز و یاشار دو رفیق و خان اصلی این شهر بودند
بعد ازدواج سالار و آدا

وقتی توی مرز مامورا ایاز پدر آراز خان رو تیر بارون کردند

سالار واسه برادر زنهایش حکم پدر پیدا کرد

ولی آدابى جهت سردار و سالار رو مسبب مرگ پدرش میدونست، کم کم
مريض

شد

آراز خان سنى نداشت

ولى همه كار واسه اين يكدانه خواهر كرد

حتى نداشت سوشا اسلحه دست گرفتن رو ياد بگيره ،همه مسئوليت
خاندان رو به

گردن گرفت تنش پر جاى گوله است

۶سال به جاى سالار رفت زندان

سوشا بايد اين سختى ها رو ميكشيد

از حرفه‌هاى پيرزن بهت زده شده بودم

_ اسلحه؟!!!! واسه چى بايد سوشا اسلحه دست گرفتن رو اصلا ياد بگيره؟

_ اينجا اسلحه حكم ناموس ما رو داره حتى همه زن ها تير اندازى بلدن

_ چرا آخه؟! پدربزرگ سوشا چرا تير بارون شد؟

_ خانواده زنش ترك بودن هم مرز بوديم ابار كه محموله ميبرد واسه

طايفه زنش

گير افتاد و درگير شد

_ محموله؟!!!

پیرزن که متوجه شد من کاملا از همه چی بی اطلاع هستم سریع حرفش را خورد

_ ول کن دختر بزار بعد عروسیت همه اینها رو میفهمی

جمله سوشا در ذهنم بار دیگر مرور شد!!

" من خانواده و فامیل خوبی ندارم آرام "

همه چیز مثل یک پازل در ذهنم با هم جور میشد

واردات غیر مجاز دارو برای شرکت خصوصی پدر دوستم که با وساطت سوشا انجام

شده بود

اطلاعاتش در مورد قاچاق اسلحه و مرزها...

همه چیز تقریبا روشن شده بود

باید تا آمدن سوشا این خانه را تحمل میکردم

ماندنمان میان این آدم ها جایز نبود حق با سوشا بود این دهکده گرگی بود در لباس

میش

حق داشت روانی شود

باید او را هرچه سریعتر از این محیط دور میکردم...
با مادر بزرگ خداحافظی کردم و به سمت اتاق راهی شدم
ذهنم در گیر بود

یک لحظه به خودم آمدم و متوجه شدم راهرو ایوان را اشتباه طی کرده
ام

(اه لعنت به معماری عجیب و کهنه این خونه)

خانه تاریک بود و من واقعا گیج شده بودم
کلافه برگشتم ولی باز از یک ایوان دیگر سر در آوردم
دلَم میخواست فریاد بزنم

چراغ اتاقی در یکی از ایوان ها روشن بود
این ایوان را میشناختم مربوط به قلمرو آراز یا همان آراز خان بود
خوشحال شدم

چون اتاق او ۳ اتاق بعد از اتاق سوشا بود و قطعاً با پیدا کردن اتاقش
میتوانستم راه
را پیدا کنم

پاورچین پاورچین به ایوان رفتم پرده ها توری بود نگران شدم مرا ببینند
در پی پیدا کردن راه چاره بودم

که صدای جیغ زنی توجهم را جلب کرد
خدا میداند که همیشه از تجسس و فضولی در حریم شخصی یک
فرد بیش از حد متنفر بودم ولی نمیدانم چرا به دیوار تکیه دادم و از
گوشه شیشه به

داخل اتاق سرک کشیدم؟!!!!

از شرم نزدیک بود من هم فریاد بزنم!
زن روی تخت روی شکم دراز کشیده بود
صدای آراز را میشنیدم

اما نسبت به او دید نداشتم

سریع به دیوار تکیه دادم و دستم را روی چشمانم گذاشتم
وای خدا جونم منو ببخش

صدایشان را کامل میشنیدم و حس بدی داشتم

زن چنان با عشوه و حالت چندشی نامش را صدا میزد که خنده ام
میگرفت

من واقعا یک هزارم او هم بلد نبودم!!!

صدای آراز توجهم را به خود جلب کرد
انگار کارشان تمام شده بود

باز سرک کشیدم اینبار آراز هم در دیدم بود و خدا را شکر لباس زیرش
را پوشیده

بود و در حال پوشیدن شلوارش بود
اندام مردانه و بی نهایت قوی داشت

ولی دریغ از ذره ای توجه و احساس در این مرد!

کارش تمام شده بود و دیگر زن را نگاه هم نمیکرد

– پاشو لباس تو بپوش گفتم برسونت هتل فردا هم بلیطت رو اوکی کردم
زن با ناز و ناراحتی گفت

– تا رفتنم چرا برم هتل؟ اینجا میمونم

– فعلا یادم نرفته یک روز تاخیر داشتی بیشتر از این رو مخم نرو و
مطمئن باش

میفهمم این یک روز سرت تو کدوم آخوری گرم بوده

(پس تلفنی با همین زنه حرف میزد که میگفت دیر کردی!!)

زن از جایش بلند شد

– جونی من کجا رو دارم آخه تو که آمار ثانیه به ثانیه ام رو بهت میدن

آراز برگشت و انگشتش را به حالت خط و نشان در مقابلش گرفت

– ویدا هرز بپری میندازمت جلو سگ هام تیکه تیکه ات کنن

_ خیلی نامردی ۴ساله بی هیچ توقعی هر موقع خواستی واست سنگ تموم گذاشتم

هرجای دنیا که شده ، ۴ساله من جرات نکردم از کنار یه گربه نر حتی رد بشم ، اینه مزدم؟

_ خفه شو بابا پولشو گرفتی، این قدر پات ریختم که واسه ۱عمر بسه ولی میدونی

تو مدتی که اسم من روته پاتو کج بزاری قلم میکنمشون واقعا برایم عجیب بود

برایم زنی که خودش را راحت میفروشد قابل درک نبود رفتار تحقیر آمیز آراز شایسته اش بود ولی از او هم بدم می آمد از رئیس و خان طایفه خلافاکار قاچاقچی از این بیشتر بعید نبود!!! دیگر تاب ماندن نداشتم تا همین جا هم اشتباه کرده بودم کفش هایم را در آوردم و روی انگشت های پا آرام آرام از جلوی پنجره رد شدم ،

مطمئن بودم پشتشان به من است و قطعا دیده نشدم به راهرو که رسیدم نفس راحتی کشیدم و سریع سمت اتاق حرکت کردم

که از شانس در سمت راهروی اتاق آراز باز شد و او خارج شد دکمه های پیراهنش

تا پایین باز بود و موهایش روی صورتش ریخته بود
صدای پر عشوه زن از اتاق آمد
_ آقا ماشین آماده است؟

انگار کمی هول شد و شرم کرد در اتاق که نیمه باز بود را محکم بست
من هم که کفش به بغل سر جایم میخکوب شده بودم
تن صدا و کلمات انتخابی اش همیشه حق به جانب بود
_ نصف شب عادت داری تو خونه گشت و گذر کنی؟
سعی کردم بر خودم مسلط باشم آب دهانم را قورت دادم
_ نخیر داشتم میرفتم دستشویی
_ یک: دستشویی پایینه این ور نیست
دو: کفشاتو خیلی محکم بغل کردی واسه دستشویی رفتن
این را گفت و باز بی تفاوت از کنارم رد شد و سوت زنان به انتهای راهرو
رفت

از حرص در حال انفجار بودم
دلَم میخواست با همان کفش هایم به سرش بکوبم

دندان هایم را روی هم فشار دادم و با حرص و زیر لب گفتم:

مردک عیاش ه*و*س ران

قسمت پنجم

عقربه های ساعت انگار امشب حرفی برای من دارند

دیر شده است!

ساعتهاست کنار پنجره دل نگران سوشا منتظر آمدنش هستم...

بوق های ممتد و بی جوابی که در گوشی ام میپیچد را دوست دارم که

سمفونی دل

شوره بنامم ؛

هوا گرگ و میش است

صدای پارس سگ ها یک لحظه ام قطع نمیشود

آرام امشب

چه قدر نا آرام است

کم کم به این نتیجه رسیدم انتظار و دست روی دست گذاشتن بی فایده

است

اما همه اهل خانه خواب بودند و من باید به چه کسی درد امشبم را

میگفتم؟!!

دلّم نمی آمد پدر بزرگ و مادر بزرگ تازه داغدیده را نگران کنم
شالم را برداشتم و روی شانه ام انداختم
هوای آخر تابستان با پاییز گاهی فرقی ندارد
به حیاط رفتم
حتی نگهبان ها و خدمه هم خواب بودند
سمت یکی از اتاق های نگهبانی رفتم
و چند ضربه به در زدم کسی جواب نداد
همین که برگشتم سگ گنده و سیاهی جلوی پایم دوید و پارس کرد و
جای شکرش
باقی بود که غلاده داشت و نمیتوانست جلو تر بیاید
جیغ کوتاهی کشیدم ،عقب رفتم
از ترس کم مانده بود سگته کنم
سریع سمت ساختمان برگشتم
نور کم رنگ همان ایوان توجهم را جلب کرد ؛سرم را که بالا آوردم متوجه
شدم در
ایوان روی صندلی نشسته است و سیگار میکشد،
باور اینکه از دیدنش خوشحال شدم برای خودم هم عجیب بود!!

شاید تنها بیدار این خانه غرق خواب بتواند کمکم کند!!
چه اهمیت دارد که این بیدار ، آراز و کسی که سوشا از او متنفر است
باشد!

متوجه حضورم شده بود

نزدیک تر که رفتم و دست تکان دادم باز همان صدا و لحن بی تفاوت:
_ سگ هاره! نصف شب حوصلت سر رفته، دنبال تفریحی بهتر از بازی با
سگ ها

باش

لبخند اجباری زدم و گفتم

_ میشه بیاید پایین؟

یک پک عمیق به سیگارش زد و بی تفاوت تر گفت:

_ واسه چی باید بیام؟

(خدا لعنتت کنه سوشا که منو مجبور به التماس به این آدم میکنی)

_ باید باهاتون حرف بزنم

_ تو کارم داری ، پس بیا بالا

(اوه چه قدر خود برترین)

به خاطر سوشا باید کوتاه می آمدم

از پله ها بالا رفتم و به ایوانش رسیدم سیگار برگ هیولایش حالا حالاها
قصد تمام

شدن نداشت!!!

همان طور بی تفاوت نشسته بود

_ به کمکتون احتیاج دارم

باز هم برای هم صحبتی سر بر نگرداند

_ چه کمکی؟

کمی نزدیک تر شدم

_ الان همه خوابند فقط چون شما بیداری مزاحم شدم

_ میشه طفره نری خانوم؟

رک بود ، رک و ریلکس!

_ سوشا نیومده

از عصری گم شده

بالاخره برگشت سریع و با نگاهی نگران

_ گم شده؟!

_ بله متاسفانه

از جایش بلند شد و بالاخره از سیگارش دل کند و زیر پا لهش کرد

– ولی عصر به راننده گفته میره تا شهر کاری داره و فردا صبح میاد

– به من اینو نگفته!

با نگرانی پرسید:

– زنگ زدی بهش؟

– آره هزار بار اما جواب نمیده

با سر انگشت شقیقه هایش را فشرده و چشمانش را محکم بست

نگران تر شده بودم و با دلهره پرسیدم:

– یعنی اتفاقی براش افتاده؟

– کاش امروز تنه‌اش نمیذاشتی

منظورش را نمیفهمیدم! به او حق نمیدادم چرا که او شاهد بود سوشا

در حال

کشتن من بود!!!

– کجا میشه پیداش کنیم؟

– شما برو اتاقت و منتظر بمون من پیداش میکنم

– منم باهاتون میام

– من خودمم نمیدونم کجا میخوام برم دنبالش

– خوب هر جا رفتین منم میام

_ میشه الان بری تا بتونم فکر کنم؟ قول میدم پیداش کنم
قول داد!

نمیدانم چرا تا این حد قول این مرد برایم حجت بود؟!
نشناخته به حرفهایش ایمان داشتم!
پشت هر کلمه اش دیوار محکمی از صلابت و
رنگ صداقت بود...

در اتاق کوچک این قدر راه رفتم و ساعت را نگاه کردم که سرگیجه
گرفتم از نگاه

کردن به پنجره و انتظار بی حاصل خسته شده بودم
همیشه در مواقع استرس دهانم به شدت خشک میشد
در تمام زندگی ام هیچ وقت بحران خاصی را تجربه نکرده بودم
من یک دختر معمولی از هر لحاظ!

با خانواده و زندگی و سطح اجتماعی کاملاً نرمال بودم
حتی هیجانانگیز و اتفاق های درون قلبم هم کاملاً یک روند و معمولی بود
نه اهل به شدت شاد شدن بودم

نه اسیر غم و غصه شدن
من واقعا دل آرام بودم!

اما آن شب همه وجودم گواه یک رخداد فرای همه سالهای زندگی ام را میداد...

روی تخت نشستم و بالش کوچک را بغل کردم چشمانم را بستم:
(خدایا اتفاق بدی واسه سوشا نیوفته)

صدای چند ضربه آرام به در مرا خوشحال میکند
در را باز میکنم

چهره خسته و نفس نفس زدنش مرا میترساند!!!
_ خواب بودی؟

_ نه نه ، چی شد؟

نفس عمیقی میکشد:

_ پیداش کردم فقط یکم زیادی خورده حالش خوب نیست تقریبا بیهوشه

_ وای یعنی چی این؟

کلافه سر تکان داد

_ یعنی این که گیجه ، خانوم و شما باید مواظبش باشی

شب خوش

راهش را گرفتن و رفتن انگار تنها هنر این مرد بود هول شدم چند قدم

که رفت

هراسان گفتم:

_ وایسا

در جایش ایستاد ولی بر نگشت:

_ ازت ممنونم

دستش را بالا آورد و تکان داد

معنی اش خواهش میکنم بود یا خفه شو!؟

هرچه بود او رفت و من هم سمت اتاق سوشا دویدم، رقت انگیز بود!

سوشا با ظاهری داغون و پریشان روی تخت شبیه

مرده ها افتاده بود

کنارش نشستم کفش هایش را در آوردم و دکمه های پیراهن خیسش

را به سختی

گشودم

چند قطره خون روی پیراهنش توجهم را جلب کرد

چراغ اصلی اتاق را روشن کردم

روی ساق دست ها و سینه اش خراش هایی شبیه چنگ بود

به گردنش که نزدیک شدم غلتي زد و دستم را محکم گرفت و ناله کرد؛

دهان آغشته از بو با هجی آن نام چنان نفرتی در دلم کاشت که دلم
آکنده

از نخواستنش شد!!

- رژین، رژین من

دستم را کشیدم ، حسادت های زنانه قلبم را به درد آورده بود!!

فکرش هم محال بود!

سوشا در بست مال من بود!

حق من بود!

کسی که همه این مدت با خیال اینکه همیشه و تا ابد فقط مرا میخواهد

سرافراز

بودم

سوشا همه غرور زنانه من بود

نه ! حتما این نام زاییده ذهن گیج و مدهوشش است!!!

اما چرا؟!!

چرا تا این حد نوشیده است؟

حتما از غم قهر من...

و ما زن ها گاه چه قدر احمق میشویم

و چه قدر ماهرانه خودمان را فریب میدهیم!!
حالا که نام یک زن دیگر را آورده بود چه قدر نسبت به داشتنش با همه
نخواستیم

مصمم شده بودم!

میخواستمش! دلخور بودم اما سوشا مال من بود شش دانگ مال خودم
کنارش دراز کشیدم

اشک هایم از عشق است یا ترس پیدا شدن رقیب؟

ب*و*سیدمش حصارش کردم

_ سوشا تو فقط عاشق منی مگه نه؟

جواب نداد غرق خواب بود؛

همین که کنارم است فعلا کافی است

پلکهایم سنگین شده است

سرزمین خواب مرا محصور میکنند...

با صدای گلوله و فریاد از خواب میپریم

میدانم که چند ساعتی حداقل خواب بوده ام، اما سوشا هنوز شبیه مرده

هاست!!

هراسان سمت پنجره رفتم،چند مرد با لباس محلی در وسط باغ مسلح
ایستاده اند

یکی از یکی وحشتناک تر...

یکی از آن ها مدام اسم سردار خان را فریاد میزند وحشت قدرت تلکم را
از من

گرفته است

– هی سردار خان!

بیا ناموسمونو پس بده

چند دقیقه ای طول نمیکشد که همه اهل خانه به حیاط می آیند

سردار خان با نگرانی فریاد میزند:

– ها چیه بوژان ؟؟؟ قشون کشی واسه چیه ؟یادت رفته خان توی این
خانه است

مرد؟

مرد محکم بر سرش کوبید

– ای خاک به غیرت من و خانی که توی خونش دزد ناموس رو زنده نگه
میداره،د

بیاریدش خونش حلاله بعد خون خاُرم

کشتمش با همین دستهای خودم کشتم خار بی گنامو
مرد بر سرش میکوبید و های های گریه سر میداد
اینبار نوبت نطق مرد دیگر بود!

_ سردار خان کجا قایمش کردین؟ ناموس پدرم رو لکه دار کرد امانت و
زن بوآم بود

نمیگذرم از این رسوایی همین جا خونش رو میریزم
اینبار صدای گلوله ای دیگر تنم را لرزاند!

صدا از ایوان آراز بود سرم را چرخاندم

تفنگ به دست جلوی ایوان ایستاده بود

تیر هوایی در این شهر معنای فلسفی مفصلی داشت!
خدایا اینجا کجاست؟ تگزاس؟

در قرن ۶۱ باور وجود همچین جایی شاید برای من و خیلی ها محال
بود!!!

همه سکوت کرده بودند

بالاخره خشم در وجود ریلکس و بی تفاوت آراز دیده شد!!

_ خیلی شیر شدی بوژان؟ تو خونه من اسلحه کشیدی؟ جمشید تو چه
زری نشخوار

کردی؟

هر دو سر به زیر انداخته بودند بوژان میان گریه مرثیه سر داد:
_ آقا کشتم خارمو کشتم دیشب بالاخره خواهر زادت زهرشو به ما زد ،
سیاه پوشمون

کرد

جمشید سر تاسف تکان داد

_ زن بوآی خدا بیامرزم رو بی ناموس کرد این خواهر زاده بی غیرت
خان

پاهایم سست شده بود، تنم میلرزید با شنیدن آن جملات دهشتناک!!!
صدای آراز محکم تر از قبل است

_ یادتون رفته این قبیله قانون داره و من خود قانونم ؟ فرقی نداره کی
قانون بشکنه

چه شما چه خواهر زادم ،ولی اول باید همه چی ثابت شه
بوژان تو غلط کردی سر خود خون ریختی اگه سوشا دست درازی کرده
گ*ن*ا*ه

اون دختر چی بود؟

غلط بعدیتون با اسلحه توی خونه من اومدنه، گورتونو گم کنین، با بزرگ
های شهر

شورا میزاریم و حکم صادر میکنیم

دیگر هیچ برایم مهم نبود و ادامه حرفهایشان را نشنیدم روی زانو به
زمین افتادم

بغض راه نفسم را بسته بود

به سوشای غرق خواب خیره ماندم

نه محال است! یک سو تفاهم است! سوشای من و این حرفها؟!
ولی خدایا!؟

نام رژینی که مدام تکرار میکرد خون روی پیراهنش!؟

جای چنگهای یک زن روی تنش!!!

جهنم کجاست!؟

جایی که همه باورت در عرض یک شب به لجن کشیده میشود!؟!!

در عرض یک شب فهمیدم دریای عشق و اقبالی که خودم را در آن غرق
میدیدم

سرابی بیش نبود!

سوشا به حال و هوش آمده است

باور آنچه که در گيجی مرتكب شده است برای خودش محال است

سر بر دیوار میکوبد

عربده میکشد

من چون مجسمه ای صامت و بی حرکت با چشمان کاسه خون فقط به

او خیره شده

ام...

همه اهل خانه شماتتش میکنند

سردار خان آب دهانش را به علامت لعنت روی زمین انداخت مادر بزرگ

به سینه

میکوبد

حلیمه زهر خند میزند و کنایه بار میکند

یاشار سرزندی نمانده که به زبان نیاورده باشد!

اما آراز به دیوار تکیه زده است و در میان این جمع تنها کسی است که

متوجه درد و

بدبختی من شده است

نگاهش مملو از ترحم و نگرانی است ...

سوشا مرا نمیبیند!

نمیبیند که چنین در سوگ کشته شدن رژیانش بر سر میکوبد و هق هق
سر میدهد!

قاتل! تو دیشب هم زمان دو زن بی گ*ن*ا*ه را کشتی
من هم مرده بودم!

از زنده بودن در مقابل خودم هم شرم داشتم!
من تمام غرورم را باختہ بودم ...

باید میرفتم باید آخرین جرعه های غرورم را سر میکشیدم و نجات
میدادم!

به زانوان سستم حکم ایستایی دادم
کسی مرا نمیدید!

برای کسی مهم نبودم...

چمدانم را بسته و طول راهرو را به قصد خروج طی میکردم ، صدای خاص
و خش

دارش در گوشم طنین انداز میشود

_ کجا خانوم؟

توان جواب دادن ندارم ، راهم را میگیرم و میروم

– جایی نمیتونی بری! به محض اینکه پاتو از اینجا بیرون بزاری تقاص
کار سوشا رو

با خون تو میدن

سعی میکنم مشت های گره شده ام قدری از خشمم را بکاهد!

– اینجا چه جهنمیه؟ شماها همه حیوونید

عصبی نمیشود، چند قدم به من نزدیک میشود

عطرش تند است رو بر میگرددانم صدای نفس های تندش آزارم میدهد

– آره درست فهمیدی خانوم، اینجا قانونش قانون جنگله، جون انسان ها
از یک

سنت و رسم کهنه صد سال پیش هم بی ارزش تره

توامانتی، اگه سوشا امانت دار خوبی نیست من نمیتونم فردا به خانوادت
پاسخ گوی

دلیل مرگت باشم دووم بیار توی این جهنم، جفتتون رو تا شب راهی
میکنم، سوشا از مرز

میره اونور دنیا

تو هم میری سر خونه زندگیت

ولی تا شب صبر کن

اصلا آن زمان دلیل این که بی چون و چرا حرفها و قول هایش را باور
داشتم را

نمیدانستم!؟

بی صدا به اتاقم برگشتم

ته مانده شخصیت پایمال شده ام اجازه بار دیگر گریه سرایی نمیداد،
سوشا به

سراغم آمد جیغ کشیدم

به سینه اش کوبیدم

فریاد میزدم از اتاق خارج شود

تمام حرصم را با مشت به سینه اش میکوبیدم ایستاده بود و فقط
میگریست

_ دلی باور کن گیج بودم

باور کن دیگه دوسش ندارم

دلی منو ببخش من کثافت رو ببخش

سمتم که آمد ناخداگاه فریاد کمک کمک سر دادم

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که آراز و چند تن از مردهایش وارد اتاق
شدند

میلرزیدم و پشت ستون اتاق پناه گرفته بودم
آراز فریاد زد

_ مگه نگفتم اینجا نیا دیگه پسر ، برو آماده شو باید بری کم کم
سوشا مظلومانه در حالی که به من مینگریست گفت:

_ هیچ جا نمیرم راه فراری نیست اونا همه جا الان آدم گذاشتند، دل آرام
امنیت

نداره اونا تاوان ناموس رو با ناموس میگیرن
روی زانو به زمین افتاد و سرش را میان دستانش فشرد با گریه همه
دردش را هجی
کرد

_ رژین مرد من باید تاوان بدم نه دل آرام
آراز کنارش روی زمین زانو زد و به مردانش دستور داد اتاق را ترک کنند
دست روی شانه سوشا گذاشت

_ بلند شو دایی، بلند شو و نزار باز احساساتت واست تصمیم اشتباه بگیره
باید جون خودت و نامزدت رو نجات بدی
مثل کوه خودم پشتتم

از این لحن و برخورد حیرت زده بودم!!!

سوشا هنوز اشک هایش تمام نشده بود

_ دل آرام رو نجات بده فقط همین

_ نجاتش میدم صحیح و سالم میسپارش دست پدر مادرش

_ من خیلی حیووونم خیلی

_ نه تو فقط حالت خوب نیست خیلی ساله نمیخوای این حال ناخوشت

رو درمون

کنی پسر

_ تو واسه خاطر من از رژین گذشتی؟

_ من عاشقش نبودم دایی

سوشا صدایش عصبی شده بود

_ ولی اون بود!!

چون تو نایب خان بودی

چون تو بهتر بودی

چون همه چیزهای خوب مال تو بود

حتی رژین

_ بزار کنار این قصه تلخ و کهنه رو

_ چرا شب عروسی نیومدی؟

– چند بار بگم من عاشق رژین نبودم!!

– پا پس کشیدی که مال من بشه ؟ که باز فداکاریت رو به رخم بکشی؟

– حقش بود با مردی باشه که عاشقشه

– ولی من رو نخواست!! اگه تو ولش نکرده بودی نمیدادنش به یک پیرمرد

دم

مرگ

آراز کلافه بود دستش را روی شقیقه اش گذاشت و پوفی کشید

– اون تمام خواسته اش این بود که زن خان باشه و اسش فرق نداشت

اون خان من

باشم یا یه پیرمرد ۰۸ساله محض رضای خدا اینبار اینو تو کله ات فرو

کن اون دختر

خودش خواست زن اون بشه بیشتر از این خودتو نابود نکن

سوشا به سختی از جایش بلند شد

نگاه پر از حسرتی به من انداخت

انگار در حال به خاک سپردن همه رویا ها و آرزوهایش بود به من

مینگریست و

آراز را مخاطب قرار داده بود

_ تو به خاطر من با رژین ازدواج نکردی

این بار هم به خاطر من با دل آرام ازدواج کن

من و آراز هم زمان چشم هایمان پر از خشم و تحیر شد

فریاد کشیدم

_ منو قاطی کثافت کاریا خودت و این شهر آشغالت نکن

بغض داشت

_ دلی اینا رو تو نمیشناسی ، میکشنت به خدا میکشنت

_ مملکت قانون داره پام برسه تهران قسم میخورم همه این شهر رو نابود

کنم

_ نمیزارن پات برسه اگرم بری اون ور دنیا اصلا بشی انقطه تو خاور

دور پیدات

میکنن

دلی به خانوادت رحم کن آتیش کینه اینا دامن اونا رو هم میگیره

آراز مداخله کرد

_ بس کن سوشا تو حالت هنوز بده هدیون میگی

سوشا فریاد زد

_ خودت میدونی هدیون نیست

به صورت عجیبی یک دفعه آرام شد روی زمین در مقابل پای آراز زانو
زد التماس

میکرد

سوشا به آراز التماس میکرد!!!

_ التماس می‌کنم باهات ازدواج کن

تو بزرگترین خان اینجایی

زن تو حکم ناموس همشون رو داره این جور ی تو امنیته

این قدر التماس کرد و ضجه زد که از حال رفت!!!

قصه سوشا را

شاینا ی همیشه ساکت برایم گفت

چه قدر درد کشیده بود چه قدر تحقیر شده بود!

سوشا بیمار بود

مدت طولانی پروسه درمانش را رها کرده بود!

با شنیدن چند بار اقدام به خودکشی اش دلم برایش به درد آمد

کاش زودتر میفهمیدم و کمکش میکردم

کاش اجازه نمیدادم حالش وخیم تر شود

لعنت به من که مجبورش کردم به این شهر لعنتی بیاید، من به اجبار
اینجا نگهش
داشته بودم...

حق با سوشا بود آن شب حتی نتوانستیم از شهر خارج شویم
تمام شهر بوی کینه و انتقام میداد
آراز کلافه بود و نمیتوانست شکستش را بپذیرد
مادرم مدام تماس میگرفت و من با هزار دروغ رنگارنگ او را برای بیشتر
ماندندم قانع
میکردم

سوشا حالش مصاعد نبود
چند بار تشنج کرده بود و با کمک تزریق آرام بخش میخوابید
همهمه و آتش بزرگی در شهر به پا شده بود
خانه غرق تشویش و ماتم بود
تب شدید داشت

قبل از اینکه آرام بخش اثر کند و بخواب برود دستم را گرفت و نالید؟
_ دلی منو میبخشی

اینقدر رنجور و قابل ترحم شده بود که همه وجودم برایش منقلب شده بود

سوشا بیمار بود درست مثل یک بیمار سرطانی که از درد به در و دیوار خود را میزند

و ناله سر میدهد

او هم روحش دچار یک سرطان حاد شده بود
نمیفهمید

مهجوریت او به قدری بود که اگر کسی را هم میکشست بعد از چند ساعت حتی

نمیتوانست کارش را به یاد بیاورد

نمیدانم آن لحظات چرا حس کردم هنوز ته قلبم جایی برای دوست داشتنش باقی

مانده است

_ تو حالت خوب نیست سوشا

آروم باش همه چی درست میشه

_ بهم قول بده مواظب خودت هستی

تو باید زن آراز شی

دلی من عاشقتم نمیخوام خار کف پات بره، عاشقتم فقط باور کن عاشقتم
باور کردم و سوشا دوباره به خواب رفت....

قسمت ششم

سکوت خوفناکی خانه را فرا گرفته بود

از در اتاق ماندن کلافه شده بودم

این روزها مدام حس میکردم ریه هایم خالی از اکسیژن است

حس خفقان هم پایان ناپذیر نبود

گوشه ایوان نشستم و زانوهایم را بغل کردم

چند دقیقه بعد هم شاینا به من پیوست

او هم حال خوشی نداشت ، به دیوار تکیه زد

سیگاری روشن کرد که بوی عجیبی داشت

مدام بینی اش را بالا میکشید همین طور که به رو به رو خیره شده بود

گفت:

_ سوشا خیلی دوستت داره

زهر خندی زدم

_ این دوست داشتن چی واسم داشت!؟

شانه بالا انداخت و پک عمیقی به سیگارش زد و انگار با تمام وجود دود
را بلعید

_ هیچ کس تا حالا منو دوست نداشته

دلم برایش قدری سوخت

_ چی تو سیگارته؟

خیلی راحت گفت

_ علف

با تعجب گفتم:

_ حشیش؟

خندید و بعد بغض کرد

_ درد میکنه

_ کجات؟

_ زندگی، همیشه درد میکرد ، این طوری دردش آروم میشه

این خواهر و برادر نابود شده بودند هر کدام به نوعی...

_ شاینا این راهش نیست

انگار حرف هایم را نمیشنید و تنها حرف خودش را میزد

_ سوشا رو میکشن میدونی چه طوری؟

_ خواهش میکنم اینو نگو

_ سوشا رو با نابود کردن تو میکشن، اول به قول خودشون بی ناموست
میکنن بعد
میکشنت،

الان شنیدم جاسوس های داییم خبر آوردن نقششون اینه !
اصلا دنبال سوشا نیستن

میخوان کاری کنن که خود کشی کنه

وحشت در جای جای وجودم رسوخ کرد

حس میکردم در جزیره آدم خوارها گرفتار شده ام!

بدون هیچ حرفی از جایم بلند شدم و سمت سالن اصلی خانه که جلسه
بر پا بود

دویدم

بدون در زدن در را گشودم

نفس نفس میزدم

مردها با حیرت به من خیره شده بودند

آراز با حرکت سر و چشم علت حضورم را پرسید؛

بغضم اجازه نمیداد درست حرف بزنم

– چرا به پلیس خبر نمیدین؟

چرا منتظر اولین حرکت از سمت اونایین؟ اونا قاتلن یک دختر رو کشتن
قانون

محکومشون میکنه

سردار خان سر تاسف تکان داد پیرمرد این روزها از پا در آمده بود
آراز حکم خالی کردن اتاق را به مردهای دیگرا داد و آن ها هم اطاعت
کردند

دست بر شانه پدر بزرگ گذاشت و جواب سوال مرا داد:

– خانوم دکتر قانون اینجا با جایی که تو ازش اومدی فرقش از زمین تا
آسمونه، این

جا یک امپراطوری داره سوای همه جا! حکم و اجرای حکم پای خودشونه
نه قانون مملکت

در ثانی اگه پای قانون و شکایت وسط باشه

جرم نومزد تو از قتل بالاتره

تجاوز! تجاوز به عنف

میدونی یعنی چی؟

– سوشا مریضه، مهجوره اون شبم گیج بوده

_ قانون به دل رحمی وبا گذشتی تو نیست دختر جان
بغضم هوای غرورم را نداشت!

ترکید!

های های گریه ام نمایانگر همه وحشتم بود
دلش به رحم آمده بود

نزدیکم شد، به آرامی به شانه ام زد

صدایش قرص و تسلی بخش بود

_ من نمیزارم اتفاقی واست بیوفته

_ مامانم؟ بابام؟

من همه امیدشونم

قرار بود جشن نامزدی بگیریم عروس شم

قرار نبود سیاه پوشم شن

کاش پام میشکست و نمیومدم اینجا

سوشا! سوشا نابود شده ذره ذره داره میمیره یک کاری کن تو رو خدا

یک کاری کن

آنقدر درمانده و مستاصل بودم که به کسی که نمیشناختمش از صمیم

قلب تمنا

می‌کردم

شانه ام را محکم فشرد

_ قوی باش

خودتو نباز

تو این دنیا بازنده کسیه که حریف ترسش نشه

_ من قوی نیستم من اونقدر قوی نیستم می‌ترسم

من نمی‌خوام بمیرم من نمی‌خوام اینجا آخر زندگی من باشه

من زندگی‌مو دوست دارم

همه این سالها با بدبختی درس خوندم

میدونی چیه؟

من تازه استخدام شدم، پرستارم! اونم تو بخش کودکان

خیلی نازن

من کارمو دوست دارم

من آرزو هامو دوست...م

فقط تا همین جای حرفه‌ایم را به خاطر دارم

توان ایستادن را نداشتم

جهانم تار شد

دنیای رنگی ام میرفت که خاکستری شود...

چشمانم را که گشودم اولین حسی که در وجودم هوشیار شد، بویایی ام بود

عطر چوب سوخته تلخ وانیلی!!!

سرم را قدری چرخاندم لبه تخت نشسته بود و سرش در موبایلش بود
از یاد آوری بیهوش شدنم خجالت کشیدم،
نمیدانم چرا

ولی برای لحظاتی به زوایای صورتش خیره شدم

هنر چهره این مرد خیلی قَدَر بود

چرا که با وجود عدم اجزا صورت زیبا

در عین معمولی بودن ترکیب جذابی ساخته بود

از آن دسته از چهره ها که انگار همیشه کنجکاوی با دقت به آن بنگری
کشش،

خاصی داشت

فقط تنها چیزی که کمی تو ذوق میزد سبیل بود

با این که کم رنگ بود

ولی از کودکی از خشونت‌ی که سبیل به صورت مردانه میبخشید خوشم
نمی‌آمد!

به خودم آدم تازه به یاد آوردم در چه مخمصه‌ای گیر افتاده‌ام، الان
چه وقت

تجزیه تحلیل چهره رئیس باند خلاف بود؟؟!
کُلت طلائی که پشت کمرش بود توجهم را جلب کرد
اسلحه!!

لعنت به مخترع اسلحه
اصلاً با چه هدفی وسیله‌ای که مرگ و کشتن را سریع‌تر میسازد اختراع
کرده بود؟

آن زمان به چه می‌اندیشید؟ به این که آدم‌ها راحت‌تر و سریع‌تر هم
نوع‌کشی
کنند؟

در آن لحظات چه افکاری که گریبانم را نمیگرفت!!

صدایش مرا از افکارم بیرون کشید

– بهتری خانوم؟

هول شدم

سریع بلند شدم و سر جایم نشستم

تازه برگشت و نگاهم کرد

لبخند زد

وای اولین بار بود طرح لبخند روی این چهره ریلکس

مایل به خشن را میدیدم

_ ماشالله هر دو شجاع!

یکی در میون غش میکنید

سرم را پایین انداختم

_ سوشا بیدار شده؟

_ نه چی بهش زدی چند ساعته صدای آه و ناله اش در نمیاد نکنه آمپول

هوا بوده؟

شوخی میکرد؟! بر عکس تصورم، لبخند و شوخی به چهره اش خیلی هم

می آمد

میدانستم میخواهد از ترسم بکاهد و حال و هوایم را عوض کند؛

با یاد آوری بلایی که در انتظارم بود بغض کردم باز چانه ام لرزید و فوری

دو قطره

اشک از روی گونه هایم سر خورد روی دامنم ریخت

- من رو میکشن؟

- فقط یک زمان میتونن این کار رو بکنن

هول شدم و سریع پرسیدم

- کی؟

- وقتی من مرده باشم

جوابش را دوست داشتم، حمایتش طور خاصی بود طوری که مطمئن

میشدی این

مرد بلوف نیست!

تصمیم که گرفت از جایش بلند شود واکنش غیر ارادی انجام دادم، سریع

بازویش را

گرفتم

- نرو من میترسم

و فقط خدا میداند چه قدر بعد این حرکت و جمله ام احساس شرم کردم!

یک ابرویش را با سبک خاصی بالا انداخت و گفت:

- همینجام فقط میخوام از پنجره بیرون رو نگاه کنم

نترس! این خونه پر آدمه برای محافظت از تو و سوشا

شرمزده سکوت کردم

کنار پنجره ایستاده بود و پشتش به من بود
چه قدر از اسلحه اش میترسیدم
تا به حال یک اسلحه را از نزدیک ندیده بودم
سکوت بین من و او بزرگترین وجه مشترک شده بود
که با باز شدن ناگهانی و محکم در جیغ زدم و سرم را بین دستانم گرفتم
صدای سوشا از ترسم کاست

_ نترس دلی منم

سرم را بالا آوردم

آراز معترض شد

_ این چه وضعشه؟ سر آوردی این مدلی در رو باز میکنی؟

سوشا عجیب مظلوم شده بود

دست من را گرفت و شروع به ب*و*سیدن کرد

_ خوشگلم ، عروسکم بمیرم برات نترس از هیچی نترس

با همان حال وخیمم متوجه شدم آراز سر به زیر انداخت و قصد خروج

از اتاق را

داشت

وجودش تمام امنیت بود

دوست نداشتم برود

با نگاهم تا لحظه آخر خروجش را دنبالش کردم...

سوشا در حصارم کشید

سرم رو قلبش بود

گروپ گروپ

آنقدر تند میزد که هر لحظه ممکن بود از جایش کنده شود

قدرت تلکم از هر دویمان سلب شده بود

فقط مظلومانه به هم خیره میشدیم

تمام بدنم را عرق سرد فرا گرفته بود

حالم خوب نبود

دلّم میخواست یک دوش آب گرم بگیرم و کمی سبک شوم

قدرت آب برای تسکین درد روح و جسم نوعی اعجاز است،

به حمام رفتم همیشه عادت داشتم موقع ناراحتی زیر دوش آب گریه

کنم و بخوانم

ولی غم و نگرانی های آن روزها کجا و درد امروزم کجا؟!

شعر کودکی هایم را خواندم و های های گریستم

دلّم برای مادرم و نگرانی هایم

نگاه اخم آلود پدر
حتی دیوانه بازی های دلسا عجیب تنگ بود
چرا قدر آرامش و امنیت را نمیدانستم؟!
خانواده بهترین و بزرگترین موهبت الهی است
کاش میتوانستم از آن ها کمک بگیرم
ولی محال بود
مادرم قطعا دق میکرد
پدرم نابود میشد
باید شجاع تر میشدم
شیر آب را بستم و حوله ام را تن کردم
مشغول
بستن موهایم با حوله کوچکم بودم
که کسی در زد
نگران پرسیدم
_ بله

صدا متعلق به یک زن بود
_ خانوم سریعتر بیاید آراز خان کار واجب دارن

متوجه شدم که یکی از خدمه ها است
در را باز کردم
هیبت دهشتناک مردی زبانم را لال کرد
چاقو را به راحتی روی حلقوم زن بیچاره کشید و جسم بی جانش را
داخل حمام
کشید و در را از پشت قفل کرد
چاقو را جلوی صورتم گرفت
_ صدات در بیاد تیکه بزرگت گوشته
لهجه و صدایش وحشتناک بود
همه بدنم به رعشه افتاده بود
عقب عقب رفتم
نفهمیدم چه شد که پایم سر خورد و کف زمین افتادم
خنده کریحی و چندشی کرد
و مشغول در آورن شلوار کردی اش شد
خدایا!
خدایا به فریاد بی صدای من برس که جز تو کسی را ندارم

فقط توانستم زیر لب آیه الکرسی که مامان همیشه برایم میخواند را دست
و پا

شکسته هجی کنم

شاید همه این اتفاقها در کل یک دقیقه هم طول نکشید
ولی خدا گاهی در کالبد یک انسان برای تو ظهور میکند
در شکسته بود

چند مرد داخل شده بودند

صدای گلوله

جوی خون در حمام

و قطره های پاشیده شده خون روی صورتم

هیچ نمیشنوم

فقط هجی میکنم

" خدایا شکرت "

هنوز میلرزم

دلَم میخواهد در حصار این خدا قدری بغض دل خالی کنم

نمیفهمم

نمیشناسمش

فقط شانه اش را میخواهم

به حصارش پناه میبرم

سر بر شانه اش میفشرم و تمام اشک هایم را به پیراهن مشکی با عطر
تلخش

میسپرم

میخواهد حصارم کند

دستانش را بالا می آورد اما چرا مکت میکند

چرا پشیمان میشود و دستش را می اندازد؟!

فقط ثابت و ساکت ایستاده است تا اشک هایم تمام شود

به خودم می آیم!!

چه قدر بدبخت شده ام که سرم برای گریه روی شانه رئیس باند قاچاق

است؟!!!!

فاصله میگیرم

سرش پایین است

_ بخشید کوتاهی از من بود ولی خدا رو شکر به موقع رسیدیم، خوبی؟

چیزیت که

نشد؟

سرم را به علامت منفی تکان میدهم
چند تن از خانوم های خدمت کار را برای کمک به من احضار میکند و
بی هیچ
حرفی میرود
سوشا نفس نفس زنان تازه از راه رسیده است
بر سرش میکوبد
حصارم میکند
و باز گریه امان جفتمان را میبرد...

مرگ را در یک قدمی لمس کرده بودم
از شدت ترس مدام تهوع میگرفتم
حتی از دست شویی
رفتن وحشت داشتم
سوشا ساعاتی در سکوت به صورتم خیره شده بود، از جایش بلند شد
پایین تخت در مقابلم زانو زد، سرش را روی پایم گذاشت
شانه هایش از شدت گریه میلرزید
اشک های این روزهایمان را اگر جمع میکردیم دریاچه ای میشد...

_ دلی التماس می‌کنم با آراز ازدواج کن این تنها راه نجاتته

_ خانواده ام چی؟ چه طور میتونم بهشون بگم؟

این بود ته آرزوهای من؟ این بود که بشم زن اجباری رئیس باند قاچاق
؟

آخر زحمت‌هام، تو این شهر جهنمی محب*و*س شدن بود؟

_ درستش می‌کنم قسم می‌خورم

فقط الان جونتو باید نجات بدم

آراز بد نیست نترس

نیشخندی زدم

_ بد نیست فقط جانی و تبه کاره

_ زندگی اونم مثل الانه توئه!

مجبور شده اینو انتخاب کنه

_ تو ازش متنفری! اینو یادت رفته سوشا!؟

_ نه هنوز هم ازش متنفرم ولی تنفر من دلیل بر بد بودنش نیست، این

ازدواج

موقته دلی

همه چی آروم شه

دوا درمون میکنم

آدم میشم

همه چی خوب میشه

_ شاینا میگفت دختر خان یه طایفه ترک رو واسه آراز نشون کردن

داییت نامزد داره ،من بدبخت شدم ، اون دختر رو بدبخت نکن

اون به این مرد دل بسته

_ آراز حتی یکبارم اون دختر رو ندیده! یه ازدواج طایفه ایه واسه بهبود

روابط

این جا مردها میتونن چند تا زن بگیرن

سرم را با تاسف تکان دادم

_ اینجا از تاریخ ، یک قرنه که جا مونده

از جانم و مرگ میترسیدم در عین حال دلم به این ازدواج راضی نبود

سوشا و سردار خان اصرار میکردند

آراز صراحتا مخالفت میکرد

و من هم در سکوت هر لحظه برای مرگ چوب خط میکشیدم

آن شب مادرم که زنگ زد با شنیدن صدای پدرم و دلشوره های مادرم

قلبم لرزید!

نه حقشان سیاهپوش عزای من شدن نبود!
من دلم برای زندگی تنگ میشد
سوشا غرق خواب بود؟ عزمم را جزم کرده بود
چند ضربه به در

صدای اذن ورودش

داخل میشوم

لبه تختش نشسته است

میدانم بیدارش کرده ام

چشمانش غرق خواب است

- چیزی شده؟

در سکوت نگاهش میکنم

بار دیگر این بار دستش را به نشانه چه شده است میچرخاند و یک

چشمش را تنگ

تر از دیگری میکند

باز هم سکوت میکنم

- هی خانوم من بعد ۷۶ ساعت میخواستم بخوابم

کارت رو بگو

ترسیدی؟ نگهبان‌ها بیدارن، تعدادشون زیاده و...
نگذاشتم حرفش تمام شود میان حرفش پریدم

_ با من ازدواج کن

چشم‌های خواب‌آلودش ناگهان گشاد شد ولی سریع خودش را کنترل
کرد روی

تختش دراز کشید و پتو را روی سرش کشید و گفت؛

_ برو بخواب بی خوابی مغزت رو از کار انداخته

نزدیکش شدم

_ خواهش میکنم

من الان همه آرزوم ا شب راحت خوابیدنه

خواهش میکنم

_ رفتی بیرون چراغم خاموش کن

_ میترسم از سایه خودمم میترسم من دختر لوس و ترسوئی نبودم اما

این ترس من

رو قبل اون قاتلا میکشه

خواهش میکنم

قسمت میدم تو رو جون عزیزات قسمت میدم

کلافه پتو را کنار زد و نشست

_ بین خانوم اون که بالا خوابه

خواهر زاده منه

بد یا خوب خواهر زاده منه همه چیز منه

اتفاقا نامزد تو هم هست و دیوانه وار عاشقته میفهمی از من چی میخوای!؟

_ این تصمیم خود سوشاست

صدایش را بالا برد

_ د آخه اون عقل داره؟

_ فقط باهام ازدواج کن ، من مزاحم زندگیت نمیشم

با نامزدتم ازدواج کن

_ من نامزد ندارم

_ همون دختر ترک رو میگم

_ آره پس دیدی من زن دارم همیشه ازدواج کنم باهات

_ اینجا میشه چند تا زن گرفت میدونم

کلافه شده بود

سرش را پایین انداخت

_ دختر تو حیفی

حیفی

به خدا حیفی

همه چیز آن قدر سریع پیش میرفت

که احساس میکردم قسمت بد زندگی ام روی دور تند میچرخد
خانواده ام را به امید مراسم نامزدی ام با سوشا به این شهر لعنتی دعوت
میکنم

دلَم نمیخواهد دلیل ازدوایم با آراز را بدانند
بگزاره**و**س ران بدانمند ولی ثانیه به ثانیه زندگی شان با ترس و نگرانی
نگذرد!

برای اولین بار طعم سیلی پدر را میچشم،
سوشا

در ساختمان نگهبانی خودش را از چشم پدر مادرم مخفی کرده است
مادرم گریه میکند ناله سر میدهد

_ این بود اون دختری که من تربیت کردم!؟

دلسا هم بغض کرده است

داماد جدید تازه از راه رسیده است

پدرم بی آنکه نگاهش کند و جواب سلام و خوش آمد گویی اش را بدهد
قصد خروج از اتاق را دارد

_ جناب فروغی خواهش میکنم چند دقیقه به من گوش کنید
دخترتون الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به شما نیاز داره
پدر با خشم نگاهش میکند

_ دل آرام لیاقت آزادی و همین طور سوشا رو نداشت
همچین دختر نالایق و لا قیدی دختر من نیست
قلبم هزار تکه میشود

آراز این را میفهمد
نزدیکم میشود

برای اولین بار دستم را میگیرد

گرمای دستش در مقابل دست نحیف و یخ زده ام چنان کوره آتش است
_ یک روز از اینکه تا این حد زود و تلخ قضاوت کردید پشیمون میشید
پدر زهر خندی میزند و سر تاسف تکان میدهد و به مادر دستور میدهد

آن جا را

ترک کنند

وساطت سردار خان و مادر بزرگ بی فایده است

پدرم رضایت نامه ازدواج را با نفرت امضا میکند
باز سر تا پایم را با نفرت نگاه میکند
_ دیگه هیچ وقت برنگرد!

اگه من به خواسته و سلیقه ات احترام گذاشتم
تو هم به این خواسته من احترام بزار
از شدت گریه نفسم به سختی بالا می آید
مادرم را بغل میکنم با ولع میبویمش
صورت نرم و تپش خیس اشک است
ب*و*سه روی گونه هایش میگذارم
دلسا بغلم میکند

_ دل آرام من بدون تو خیلی تنهام نامرد هم خودتو غریب کردی هم منو
هر دو ابر میشویم

دل تنگ همه دعوایمان میشوم
پدرم دست دلسا را میگیرد

_ بریم دخترم

دخترم؟!!

بابا یکبار دیگر مرا هم دخترم خطاب کن بابا!

ناله میکنم

_ بابا

دست دلسا را میکشد

هر دو دست هم را محکم گرفته ایم

اینبار زجه میزنم با تمام قدرتم فریاد میزنم

_ بابا

نگاهم نمیکند

حس میکنم بار دیگر که جوابم را ندهد قطعا سخته میکنم

تکیه گاهی پشتم ظهور میکند

شانه هایم را محکم میگیرد و میفشرد در گوشم زمزمه میکند

_ رفتن و جدایی رو واسشون سخت تر نکن مادر و پدرت به زودی

میبخشنت این

قانون قلب مادر و پدرته

دلهم کمی قرص میشود

دست دلسا را آرام ول میکنم

نه! طاقت دیدن رفتنشان را ندارم

کور شوم

کور شوم و نبینم

بر میگردم

چنان کودکی ام که از ترس هر چیز وحشتناک سر بر سینه پدر م
میفشردم و با

دستانم چشم هایم را میمالیدم

باز سر بر شانه مردی میگذارم که قرار است فردا همسرم شود!
همسرا!

چه واژه دردناکی برای دو غریبه! هم سر شدن...

قسمت هفتم

پرنده ای شدم که نه به کوچ می اندیشم

نه در تکاپوی ساختن آشیانه ای برای ماندن...

شبه همان کبوتر از قافله کوچ جا مانده روی دود کش سیاه شیروانی
برف آلود...

نشسته ام و به آسمانی خیره شده ام که با همه عظمتش جایی برای پر

گشایی بال

های کوچکم نداشت

گرفتار زمین و دنیایی شدم

که فقط محض زنده ماندن ،باید روز را به شب و شب را به سحر گره بزنم
در تمام آن لحظات با خودم فکر میکردم مردن و کشته شدن بهتر از
انتخاب زندگی

صرفاً برای زنده ماندن نبود؟!!

خانواده و شهر و همه اهدافم را زیر هجوم جهل یک طایفه باختم
دیگر حتی سوشایی که خالصاً از صمیم قلب مرا میخواست سهم من نبود
تعجب نکنید!

من به داشتن و بودن سوشا حتی با وجود همه این اتفاق ها و اشتباهاتش
و بیماری

اش، خو گرفته بودم...

بله!سوشا هر ثانیه طعم زن بودن و مورد دوست داشته شدن قرار گرفتن
را به من

میچشاند

با او ،در اوج ، خودم را حس میکردم

خودخواهی بود ولی سوشا برای من حکم ستونی را داشت که همیشه مرا
بالا تر از

همه نگه میداشت

و من عادت کرده بودم

به "عزیز دل کسی بودن"

اما امشب او برای همیشه این شهر و کشور را ترک میکرد

و من عروس اجباری مردی از یک طایفه وحشتناک میشدم

برعکس سوشا که امید باز گشت و درست کردن همه چیز را داشت

من شبیه کسی بودم که همه امیدش را در بقچه ای پیچیده و با امید

سوار بر کشتی

شده در میان راه طوفان تمام دارایی اش را ربوده و در جنگ دریای مواج

و بی ساحل روی

تکه چوبی فقط زنده ماندن را برده است!

خبر جشن عروسی امشب در کل شهر پیچیده است!

امشب هم زمان با این جشن وقتی همه اهالی سرگرم سور و سات عروسی

خان

بزرگ هستند سوشا از مرز خارج میشود

مسخره ترین لباس عروس دنیا را به تن دارم

قرمز

رنگ خون!

پر از پولک طلا و آن قدر سنگین که حس میکنم توانایی حملش را ندارم
تور قرمز و تاج طلایی که بر سرم میگذارند روی خرمن موهای پریشانم
مرا در آینه به این وا میدارد که شعر فروغ را زیر لب زمزمه کنم
" آری...چرا نمیگویمت ای چشم آشنا

من هستم آن عروس خیال دیرپا

من هستم آن زنی که سبک پا نهاده است

" بر گور سرد و خامش لیلی بی وفا

یاد آن لباس عروس سپید ساتن ساده دنباله دار مزون فرانسوی می افتم!
هیچ وقت تاج را نمیپسندیدم

همیشه دوست داشتم موهایم را با گل سپید تازه آذین ببندم

چه قدر از این همه سرخاب و سفیداب متفر بودم

ولی مگر عروسی و داماد امشب برایم مهم است که بخوام سلیقه و
وسواس به

خرج دهم؟!

حتی متلک حلیمه

و تانیا زن یاشار ، زمان پا کردن کفش پاشنه بلند

که در مقابل قد رشید داماد کوتوله ام میخوانند مهم نیست

جواب زنگ های مدام صنم را نمیدهم
میدانم میخواهد

جیغ بزند

گریه کند

فحش دهد و التماس کند...

تصمیمم را گرفته ام تا آخرش میروم...

کار زن ها که تمام میشوند حنا کف دستم میگذارند میر*ق*صند و
میخوانند

انگار نه انگار که تا دیروز همه رخت عزا به تن داشتند!!

یکی از خدمه صدایم میکند

_ عروس خانوم دم در با شما کار دارند

عمه چشم غره میرود

و به مادر بزرگ اشاره میکند

بی توجه جلوی در میروم

سوشا چند قدم عقب میرود دستش را روی سرش میگذارد و ناتوان روی

یک پله

مینشیند و خیره با چشم های غرق اشک به من مینگرد

باید قوی باشم

حداقل برای وضع روحی بیمار این روزهای سوشا! پس گریه هایم را
قورت میدهم

_ این حقت نبود دلی همه چی تقصیر منه

این را میگوید و باران که نه رگبار میبارد از چشم هایش
نزدیکش میشوم

_ قوی باش هیچ زمستونی تا حالا موندگار نشده بعدش حتما بهار میاد
_ وای وای از اون زمستونی که سوزش بزنه ریشه های نهال جوون و
سست رویه

جوری خشک کنه که فقط به درد هیزم آتیش شدن بخوره ، دیگه اون
بهار واسه من و تو

بهار همیشه میدونم دلی میدونم

دستم را جلو میبرم محض نوازش و زدودن اشک هایش

دستی شانه ام را محکم میگیرد

پیرزن با خشم مرا پس میزند

_ عروس خان ، تو دیگه ناموس همه این شهری مواظب رفتارت باش

سوشا از جایش بلند میشود

چارقد مادر بزرگش را میگیرد

_ مواظبش باش به تو سپردمش به خاک اولادت قسمت میدم نزار اذیتش
کنن

مادر بزرگ با گوشه همان چارقد اشکش را پاک میکند
_ برو به امان خدا و دلت قرص باشه که جای این دختر امانه
لبخند تلخی میزند و دوباره خیره به صورتم میشود
_ برمیگردم دل آرام

باور نکردم

با اینکه از صمیم قلب گفت اما نمیدانم چرا همه وجودم فریاد میزد تا
لحظه آخر
نگاهش کنم

تمام زوایای صورتش تمام ۴ استون اندام مردانه اش را دقیق بنگرم و
حتی پلک
نزنم...

هیچ نگفتم هیچ...

بوی تند اسپند

و دود غلیظ قلیان ها

صدای ساز و دهل

ر*ق*ص و آواز

رسوماتی که شاید عروس اجباری نبودم برایم تماشایش جالب و لذت
بخش بود

همه زنها کل کشیدند

تانیا با عشوه و صدای بلند گفت:

_ خان اومد عروسشو ببره

از صبح شاینا را ندیده بودم ولی حالا به یک ستون تکیه زده است و با
بغض به من

خیره شده است

روزگار تلخ دامن این دختر بیخیال را هم گرفت

از جایم بلند میشوم

نفس عمیقی میکشم

(قوی باش دل آرام نزار در مقابل این جمعیت بدبخت و ترسو جلوه کنی)

کاروان مرا با هلله تا در ورودی همراهی میکند

در که می‌گشایم

دیدن آراز با لباس سنتی و افسار اسب به دست
برایم عجیب بود

و عجیب تر و وحشتناک تر اسلحه تپانچه بزرگی بود که به دست داشت
اسلحه حکم تضمین یک ازدواج در این شهر بود؟!
نماد قدرت و خوشبختی؟!
لعنت به این قاتل سیاه...
نگاهم میکند

غم بزرگی در چهره اش خودنمایی میکند
سریع نگاهم را میدزدم و سر پایین می اندازم
دستش را جلو می آورد
دست سرد و کوچکم را به دستان قوی و مردانه اش میسپارم
از در که خارج شدم
تازه متوجه سیل عظیم جمعیت میهمانان شدم
سگ وحشی را که به زور غلاده هم نمیتوانستند نگهش دارند را چند مرد
سمت آراز
آوردند
یاشار به شانه آراز زد

_ ها! خان شلیک کن

وحشتناک بود!!

انگار رسم داشتند شب عروسی یک حیوان بی گ*ن*ا*ه را برای اجرای
قدرت نمایی

تیر باران کنند!

خدای من اینجا آخر دنیا که نه! قعر جهنم است!

وحشت زده منتظر واکنش آراز بودم

صدایش توام با خشم کنترل شده ای بود

_ ببرید زبون بسته رو

امتناع کرد و نمیدانم چرا این حرکتش نور امیدی در دلم روشن کرد

(نه انگار این با طایفه وحشیش فرق داره)

خطبه عقد را خواندند بله را که به صدای لرزان هجی کردم تور قرمز را

از صورتم کنار

زد ولی نگاهم نکرد

من هم چشمانم را سریع بستم باورش محال بود حال به خواست و اراده

خودم

همسر شرعی و قانونی آراز خزان بیک

خان بزرگ

و رئیس قاجاق اسلحه و دارو بودم!

بر عکس بقیه طلاهای اهدایی از طرف داماد انتخاب حلقه اش عالی بود

یک حلقه ظریف سفید تک نگین

یاد سوشا و خرید حلقه بغض تازه ای روی همه بغض های فرو خورده ام

نشانند

تمام رسم و رسومات انجام شد

آخر مجلس داماد با شلیک هوایی ختم عروسی را اعلام کرد

صدای گلوله تمام جانم را لرزاند

متوجه این شد و با فشردن چشم هایش و تکان مختصر سرش به من

فهماند

" چیزی نیست آرام باش "

قرار بر این بود مرا تا اتاق آراز بدرقه کنند

وحشت تنهایی با یک مرد غریبه از یک سو

خوابیدن در تختی که ویدا و آراز برای سرکوب غرایضشان با هم شریک

شده بودند

از یک سو

حالم را بد میکرد!

تاب نیاوردم به زور خودم را بالا کشیدم تا دهانم به گوشش برسد

_ من امشب توی اون اتاق نمیخوابم

نگاهم نکرد خیره به روبه رو در حالی که قدم بر میداشت آرام زمزمه کرد

_ وقتی مهمون ها رفتند میرم تو چهار دری میخوابم

_ من یک لحظه ام توی اون اتاق نمیومم

با تعجب به من چشم دوخت

_ میگم من میرم از اتاق خانوم

خانوم صدا کردنش هزار برابر بیشتر غریبه بودنش را به من یاد آور میشد

_ مشکلم بودن تو نیست

حرفم را قورت دادم تازه متوجه معنایش شدم

سریع این طور ادامه دادم

_ یعنی تنها مشکلم بودن تو نیست

از اتاقت بدم میاد

میشه بگی چهار دری رو واسم آماده کنن؟

هم بزرگتره و هم رو به باغ در و پنجره زیاد داره

سکوت کرد ولی چند لحظه بعد در گوشه یکی از خدمت کارها چیزی
گفت و فقط

چند دقیقه تا آماده شدن اتاق منتظر ماندیم
بالاخره بعد از ورودمان به ۴دوری جمعیت ما را رها کردند
آراز که در را بست با صدای در قلبم هری ریخت
بی تفاوت به سمت پنجره ها رفت همه را گشود و پرده های حریر را که
کشید

بازی باد با پرده ها و هوای تازه اتاق قدری آرامم کرد
تازه چشمم به لحاف و تشک قرمز پهن شده وسط اتاق افتاد
آراز سری تکان دادی در حالی که موهایش را با دست به سمت بالا
هدایت میکرد
گفت:

_ ۴دوری تخت نداشت میگم فردا واست بیارن امشب رو تحمل کن
شانه ای تکان دادم
_ مشکلی نیست
نشست و به یک پشتی تکیه زد
_ ۱ساعت دیگه میرم اتاقم

نمیدانم چرا یک لحظه تصور تنها ماندن در این اتاق بزرگ با این همه
در و پنجره

خوف به جانم انداخت

_ من مشکلی ندارم

نمیخوام کسی شک کنه ،اتاق بزرگه هرکی یک گوشه میتونه بخوابه
هیچ نگفت و باز فقط سر تکان داد

گوشه تشک نشستم و با پولک های لباسم مشغول بازی شدم
آنقدر سکوت بینمان حکم فرما بود که صدای نفس های یکدگر را
میشنیدیم...

یک ساعتی گذشته بود که در زدند

آراز در را که باز کرد مادر بزرگ سینی بزرگ غذا و انواع خوراکی را به او
سپرد و

گفت:

_ خان سینی رو خالی تحویل نده

زنهای بزرگون منتظر دستمالن

وای فقط خدا میداند که با شنیدن این جمله از شرم نزدیک بود همانجا
ذوب شوم

صدایش خیلی خشمگین و بلند بود برای ادای این جمله:

_ د گوه خوردن

بگو خان گفت ناموس هر مردی از امشب فقط توی اتاق خودش چال
میشه نه

دست به دست زنیکه های طایفه

مادر بزرگ در مقابل چنین خشمی فقط لب گزید و بی هیچ حرفی اتاق
را ترک کرد

بی آنکه نگاهم کند در کمد را باز کرد لباس هایش را با یک ست اسپورت
طوسی

عوض کرد و یک بالش از کنارم برداشت و در دورترین نقطه اتاق پرت
کرد و خوابید

یک دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با همان صدای خس دارش
گفت

_ پاشو اون همه جرنگ جرونک رو باز کن از خودت و بخواب

چراغم خاموش کن

از جایم بی صدا بلند شدم ،

پشت در کمد لباسم را عوض کردم ؛

پلوز و شلوار سپید نخى پوشيدم و موهايم را بافتم و با دستمال مرطوب
تمام رنگ و

لعاب را از صورتم زدودم،

چراغ را خاموش کردم و آرام زیر پتو خزیدم،

صدای تیک تاک ساعت

برای کسی که هر ثانیه اش قدر یکسال میگذرد زجر آورترین نوت هستی
میشود!

امشب تنها شبی بود که از شروع صدای پارس سگ هاخوشحال شدم با
اینکه زیر

پتو بودم متوجه سردی هوا میشدم دلم میخواست پنجره ها را ببندم، سر
جایم نشستم

بدون پتو و تشک روی فرش خوابش برده بود؟!!

نمیدانم چرا در آن لحظات نگرانش شده بودم؟

خوابم نمیبرد با اینکه خسته بودم اما محال بود امشب بتوانم بخوابم، آرام
آرام سراغ

چمدانم که به اتاق آورده بودند رفتم و شارژر و گوشی ام را برداشتم
دنبال پریز برق بودم

که پایم به یکی از پشته‌ها خورد و افتاد!

در جا نشست و کلتش را در آورد

خدا کمکم کرد که نور مهتاب اتاق را روشن کرده بود واگر نه مورد اثابت

گلوله اش

قرار می‌گرفتم

با دیدنم کلافه دستی به صورتش کشید اسلحه را کنار گذاشت و بعد از

نفس

عمیقی گفت:

- چیزی لازم داری؟

خجالت کشیدم

- معذرت می‌خوام بیدارت کردم، گوشیم خاموش شده دنبال پریز برقم

از جایش بلند شد پشت چند پشته را نگاه کرد و بالاخره پریزی پیدا

کرد

- بیا اینجاست یکیش

- ممنونم

- خواستی بری دستشویی بیدارم کن

دوباره سمت بالشش رفت که بی اختیار پرسیدم

_ سوشا رسیده؟

با همان لحن بی خیال همیشه اش گفت:

_ فردا شب

گوشی ام که روشن شد دلم میخواست مثل همیشه پیام شب بخیر سوشا

روی

صفحه گوشی ام خودنمایی کند

اما میدانستم از امشب نه سوشایی هست نه پیام عاشقانه ای ...

پیام دلتنگی دلسا و نگرانی صنم هم بیشتر دلتنگم کرد

نزدیک سحر بود که خوابم برد

وقتی بیدار شدم نور آفتاب کامل روی صورتم بود و ساعت ۱۶ظهر را

نشان میداد

سر که چرخاندم متوجه شدم در اتاق تنها هستم،

دستی به سر و رویم کشیدم و از اتاق خارج شدم

به سالن اصلی ساختمان که رسیدم متوجه سر و صدا شدم،

در زدم و وارد شدم

سالار خان نگران به عصایش تکیه زده بود

و بقیه اهل خانه دور تا دورش بی صدا نشسته بودند

خبری از آراز نبود

حلیمه با دیدنم زیر لب با نفرت چیزی زمزمه کرد و با تشر مادر بزرگ ساکت شد

طرز نگاه تانیا، زن یاشار هم پر از حرف و کنایه بود
تصمیم داشتم در حضور سالار خان با آراز برای شروع این نوع زندگی
چهار چوب

روشن بیان کنم،

ولی انگار وضعیت برای بیان این موضوعات اصلا مناسب نبود

هنوز ننشسته بودم که تلفن یاشار زنگ خورد

سالار خان اشاره کرد و یاشار تلفن را جواب داد

و بعد گفتن الو چند ثانیه سکوت کرد و بعد گوشی از دستش افتاد و یک
دفعه

محکم بر سرش کوبید و با گریه فریاد زد

_ وای یا خدا یا خدا خاک بر سرمان شد

مادر بزرگ با نگرانی پرسید

_ چه شد؟ پیدایش کردن؟ گرفتنش؟

یاشار سر تاسف میان گریه تند تند تکان میداد

– باز رخت عزا تن کنین جوونمون رو پر پر کردن
ناگهان همه جیغ کشیدند و بر سر و صورت زدند
سالار خان بهت زده به در چشم دوخته بود
نمیفهمیدم هیچ نمیفهمیدم!

چند قدم جلو رفتم

نزدیک صورت یاشار صورتم را بردم و گفتم:

– چی شده؟

تایا به جای یاشار جواب داد

– عروس بد قدم توف به تو از روزی که اومدی عزا و بدبختی توی این
خونه آوردی

من هنوز به صورت یاشار زل زده بودم

میان حق حق گفتم؛

– عروس خانوم برو لباس بیوش خان گفته ببرمت پیشش

– کجا؟ چی شده؟

– سوشامونو کشتن نامردها

باز بر سرش کوبید و گریه سر داد

زیر لب گفتم

_ دروغه دروغه

چند قدم عقب رفتم و اینبار فریاد زدم

_ دروغه

شاینا بی صدا گوشه اتاق از حال رفت

همه دورش جمع شدند

حال سالار خان هم سر بر عصایش گذاشته بود و حس کردم بی صدا

میگردید...

قلبم اینقدر آکنده از درد بود که دیگر جایی برای فاجعه ای دردناک به

این وسعت

نداشت...

در تمام طول راه از پنجره ماشین به جاده خیره شدم

جاده ای که وقتی برای رسیدن به این جهنم با سوشا طی کردیم

دست در دست هم هرگز به چنین روزی حتی فکر هم نمیکردیم...

به چشم هایم حکم کردم گریه نکنند!

به قلبم دستور دادم باور کند سوشا با آن یک جفت چشم معصوم نمرده

است!

اما نگاه ثانیه های آخرش را که به خاطر می آوردم تمام تنم میلرزید
سوشای آن

لحظات رنگ مرگ بر صورت داشت...

به پاسگاه رسیدیم، جمعیت زیادی آنجا جمع شده اند
در دل جمعیت مردی سر بر دیوار تکیه زده است و اصلا چنین اشک
ریختن به

هیبتش نمی آید

جلو میروم

روبه رویش که می ایستم نگاهم میکند

سرش را بیشتر به دیوار تکیه میزند

و تکان شدید شانه هایش خبر از هق هقش میدهد

ما را به اتاقی میخوانند

من خیره و بی صدا پشت سر آراز راه میوفتم به اتاق میروم

دیدن جسمی زیر ملحفه سپید تمام وجودم را غرق تشویش میکند!

مرد سپید پوش میگوید:

_ برای تشخیص هویت خانوم میتونن دووم بیارن؟

رعشه بر وجودم افتاده است

دست نیمه سوخته اش از زیر ملحفه فریاد میزند
"سوشا دستش از این دنیا کوتاه شد"

دستبند چرمش که نام من را با ط
طلا رویش حک شده بود

به دستان قوی و مردانه اش عجیب می آمد
اما نه حالا که

ملحفه را که کنار میزنند، جیغ میزنم

اینبار خودش پیش قدم میشود برای در حصار کشیدنم، هر دو بی مهابا
اشک

میریزیم اشک هایش روی صورتم میریزد و اشک های من پیراهنش را
خیس میکند...

این عطر تلخ با اینکه با عطر سوشا متفاوت است اما چرا تا این حد از
جنس

اوست؟

وقتی ناله میکند

_دایی کجا رفتی؟ من واسه تو زنده بودم بی معرفت

جواب سوالم را پیدا میکنم

دایی!

دایی سوشا از جنس سوشا...

خدایا استعفایم از زندگی را بپذیر

زمینت برایم تنگ آمده است...

دیگر هیچ نمیفهمم و ...

چشم های بسته سوشا در صورت نیمه سوخته اش به من نزدیک میشود

صدایش در گوشم میپیچد

نال می کند

– میسوزم دلی! همه تنم میسوزه

زخم هایش تازه و سرخ است

توان نگاه کردن ندارم

ناگهان دوباره اطرافش شراره های آتش اوج میگیرد

فریاد میکشد زجه میزند

وحشت میکنم

جیغ میکشتم و از صدای جیغ خودم از خواب میپرسم

از سرمی که به دست دارم متوجه میشوم در بیمارستان هستم

پرستاری سریع بالای سرم حاضر میشود پشتم را ماساژ میدهد

– آروم باشین خانوم خزان بیک چیزی نیست کاب*و*س دیدین
گلویم خشک شده است بی رمق زیر لب آب طلب میکنم
چند ثانیه نگذشته است که آراز مشکی پوش وارد اتاق میشود
این رخت عزا برای سوشای بدبخت من است؟
حقش بود با همه دردهای حیاتش مرگش هم چنین دردناک رقم بخورد؟!
سوشا را زنده زنده سوزانده بودند
خدای من زهر کینه تا چه حد؟؟!
نزدیکم میشود
چشم هایش دو کاسه خون متورم است
حتی به سختی کلمات را ادا میکند
– بهتری خانوم؟
به سختی هجی میکنم
– سوشا
دستش را روی چشمانش میگذارد
میدانم تا قیامت اشک های این دایی تمام نمیشود...
گریه نکردم دیگر اشک حرامم شده بود
سوشا را اینجا خاک نکنید

سوشا از این خاک بیزار بود
آدا خانوم مدام مرا نفرین میکند و فحش میدهد
شاینا شبیه دیوانه ها یکهو هلله میکند و بلند میخندد،زنها آنقدر شیون
میکنند که

از حال میروند

وقتش رسیده است که خاک روی مرده در قبر بریزند،آراز تمام صورتش
غرق اشک
است

لباس های مشکی اش خاکی است

وقتی خاک روی خواهر زاده اش میریزد سرش را رو به آسمان بلند میکند
و ناگهان فریاد میزند
_ خدایا

با فریادش کل جمعیت شیون میکنند

خان بزرگ از پای در آمده است

بی واهمه از خرد شدن میگرید،بر سر میزند

و عزادار ترین حضار قطعا اوست...

قسمت هشتم

در راه بازگشت با اینکه حال خوبی ندارد و به سختی قدم بر میدارد تا
سوار ماشین

شود با اشاره مرا سمت اتومبیل خودش هدایت میکند
میداند که از نفرت و متلک های این جمع وحشت دارم؟!
راننده در را برایمان باز میکند، هر دو عقب اتومبیل جای میگیریم، با
حرکت دست به

راننده دستور حرکت میدهد و او هم اطاعت میکند
چه قدر یک شبه تکیده شده است!

انگار همه شکوه و هیبتش را هم چال کرده است...
انگشت اشاره و شصت دست راستش را که به حالت خاصی روی گوشه
چشمهای

بسته اش میفشرد یک لحظه یاد همین حرکت سوشا می افتم
سرش را به شیشه تکیه میدهد و من خیره به او یاد مردی می افتم که
با درد و زخم

های بی نهایت چندی پیش به خاکش سپردیم

"

فقط یک چیز از خداحافظی بدتر است: فرصت خداحافظی پیدا نکردن.
این زخم

همیشه تازه می ماند و هر چه نگفته ای و هر چه نکرده ای تا ابد عذابت
می دهد. در

هرچهره ی بیگانه او را می بینی، در هر لحظه ی بعد از او و به خودت می
گویی اگر آن

آخرین بار این یا آن کار را کرده بودم، اگر این یا آن کلمه را گفته بودم.
در نهایت می

فهمی فقط یک کلمه بود که می خواستی بگویی : دوستت دارم. این آن
نگفته ی از دست

رفته است. و آن ب*و*سه ها، آن ب*و*سه ها که بر دست و صورتش
ننشاندی و دیگر

فرستی برای هیچکدام این ها نخواهد بود. دنیا یک لحظه بود و تو آن
لحظه را باخته ای.

آنکه این فرصت را از دست داده، بازنده ای ابدی خواهد ماند

"

کاش تمام محبتم را خرج سوشایی میکردم که هیچ سهمی از این دنیا و
زندگی

نداشت!

بالاخره قطره اشکی از روی گونه هایم سر میخورد و روی کف دستم جان
میدهد

فضای خانه تا حدی احتناق آور است که ترجیح میدهم جز وقت ضرورت
از چهار

دری خارج نشوم

بعد از سه روز عزاداری و تنهایی محض من در این اتاق ،مادر و خواهر
سوشا عزم

رفتن میکنند

دلهم برای شاینا،نگران میتپد،از پنجره که شاهد رفتنشان هستم یک دفعه
بی اختیار

از اتاق بیرون میروم،آراز در حال ب**و**سیدن پیشانی خواهر زاده است
اهمیت نمیدهم که آدا خانوم با دیدنم فحش و فریاد را شروع میکند
دست آراز را میگیریم و نفس نفس زنان میگوییم

_ یک لحظه میای؟

با همان چشم های متورم بهت زده نگاهم میکند و من باز در خواستم را
تکرار میکنم

_لطفا ، کارم واجبه

شانه بالا می اندازد و با انگشت عدد ۱ را نشان شاینا میدهد و این به
معنی ادقیقه

صبر کن این مرد است

گاهی فکر میکنم جای زبان اگر دست و چشمانش را بگیرند لال میشود!
باز هم با تکان سر و ریز کردن چشم میپرسد چه شده؟

دستش را میکشم کمی دورتر میبرمش و به سختی روی پنجه پایم می
ایستم تا قدم

به او برسد

در گوشش میگویم

_ نزار شاینا بره اون به کمک نیاز داره مطمئنم مواد مصرف میکنه
با انگشت ، شقیقه اش را میفشرد و چند لحظه بعد خم میشود و در گوشم

نجوا

میکند

_ منم فهمیدم

ولی مادرش بهش نیاز داره

حواسم هست سپردم مواظبش باشن

از جوابش عصبی میشوم و این با صدای معمولی میگویم

_ خان!!! اعتیاد حواستو نمیخواد محبت و خانواده میخواد اینجا نگهش

دار

او ولی باز همان قدر ریلکس جواب میده

_ خانوم دکتر! این شهر یکی از عوامل رو به مواد آوردنش

و بعد بی تفاوت راهش را میگیرد و سمت شاینا میرود

عصبی یک پایم را زمین میکوبم و من هم دنبالش راه می افتم

شاینا بغلم میکند، ابراز احساس این دختر به قول صنم، فضایی برایم قابل

تقدیر

است

از او میخواهم مواظب خودش و آینده اش باشد...

دوباره صدای بی صدایی و سمفونی جیر جیرک ها و پارس سگ ها لالایی

هر شب

من میشود

صدای چند ضربه به در اتاق باعث میشود از جایم بلند شوم، در را که
میگشاید

با دیدنش نمیدانم خوشحال شوم یا معذب؟!
زیر لب سلام کوتاهی میدهم و با سر جواب میدهد و چند ثانیه بعد
سکوت
میشکند:

_ مردهای قبیله رفتن، بعد عزا
نمیشد امشب هم نیام

این قدر غم داشتم که دیگر چنین چیزهایی برایم مهم نبود
نگاهی به تخت دو نفره ای که به اتاق آورده بودند انداخت و بی صدا یک
بالش

برداشت و رو به روی یکی از درهای روبه باغ گذاشت و دراز کشید
بی اختیار سمت کمد رفتم
تشکی برداشتم و سمتش رفتم

پشتش به من بود و تشک هم خیلی سنگین بود
با دیدن من سریع بلند شد و تشک را گرفت

– این چه کاریه؟ خودم بر میداشتم

شانه بالا انداختم

– هر شب روی زمین بخوابی کمر درد میگیری

مهم بود؟!

کمر درد شوهر اجباری

خان بزرگ قبیله جنایتکار قاتل

رئیس باند قاچاق

مهم بود؟!

شاید اقتضای شغلم چنین ایجاب میکرد

تشک را پهن کرد و سیگاری از جیبش در آورد

صدای خس دارش طلب اجازه میکرد:

– دودش اذیت نمیکنه؟

آرام گفتم:

– راحت باش

عمیق کام میگرفت

درد هایش را دود میکرد و به انتهای باغ چشم دوخته بود، حالت سیگار

دست

گرفتنش شبیه سوشا بود، بغض مثل قاتلی به گلویم چنگ انداخت
با همان صدای طوفان زده از بغض گفتم:
_ تو قول دادی جونشو نجات میدی
سرش را روی زانوانش که گذاشت
شرم کردم از شرمنده کردن یک مرد!
روزها بود تشنه یک هم صحبت بودم درد داشتم
همه حرفهایم درد داشت، این بار میباریدم و میگفتم:
_ همش میاد به خوابم میگه همه تنم میسوزه
گریه باعث میشد بریده بریده حرف بزنم
_ ناله میکنه درد میکشه ،شکنجه اش دادن نامردها، اینا مگه انسان
نیستن؟
حیوونم با هم نوعش این کارو نمیکنه
سکوت کرده بود و تکان خوردن شانه هایش خبر از حالش میداد
پشتش به من بود
سر از زانو برداشت
پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با نفرت این جمله را بیان
کرد

_ تک تکشونو آتیش میزنم

ترسیدم وحشت کردم ،نه نباید شعله های انتقام را در وجود این دایی
افزون
میکردم

_ خون در مقابل خون؟ اونا هم بعدش بی صدا میشینن؟ نه یک عزیز
دیگه رو
میگیرن

یک عزای دیگه تو این خونه به پا میشه

هیچ نگفت آرام سر بر بالش گذاشت

و من هم مثل او ساعت ها در سکوت به انتهای باغ خیره شدم...

صبح آن روز زندگی نوع دیگری برایم آغاز شد

خبری از سینی صبحانه هر روز نبود

آراز هم رختخوابش را جمع کرده بود و رفته بود

لباس هایم را عوض کردم و در حال شانه کردن موهایم بودم ،که درب
اتاق باز شد

هول شدم و کمی عقب رفتم موهایم روی صورتم پریشان شد

آراز که وارد اتاق شد برای بار اول چند ثانیه به صورتم خیره شد و بعد سریع سرش

را پایین انداخت و گفت

– در نزد من چون فکر میکردم هنوز خوابی

این یعنی معذرت خواهی؟

– اینجا خونه و اتاق خودتونه راحت باشین

– از این به بعد خونه شما هم هست

کلمه شما را غلیظ هجی کرد و سراغ کمد رفت پشتش به من بود که گفت

– بهتره از امروز واسه صبحانه بیای بیرون

– پیام بیرون که متلک بشنوم؟

– دیگه اجازه نمیدم ولی بهتره ظاهر امر رو حفظ کنیم

تانيا از فاميل دور رزينه اينجا همه با هم فاميلن دلم نميخواه سوري بودن اين

ازدواج توی همه طایفه چو بیوفته

شانه هایم را بی قید بالا انداختم و گفتم:

– اونا که دیگه انتقامشونو گرفتن دیگه چی مونده واسمون؟

برگشت و اینبار عمیق نگاهم کرد

جلو آمد

نزدیک نزدیک

عطرش مشامم را به بازی گرفت

دستش چنگ شد بین خرمن موهایم

موهایم را گرفت و جلوی چشمم آورد

خشم و غم یکجا در چشمانش با هم خانه کرده بود

– بین خانوم اونا انتقام خونی که ریختن رو گرفتن هنوز انتقام ناموس

نگرفتن

نمیخوام اون ناموس، ناموس من باشه

بلافاصله موهایم را رها کرد و حین پوشیدن کتش گفت:

– موهاتو ببند تو این خونه چشم ناپاک زیاده

منتظر جوابم نماند و سریع اتاق را ترک کرد

من بهت زده در ذهنم جملاتش را تکرار کردم...

به محض ورودم به سالن برای صرف صبحانه دسته جمعی، مادر بزرگ

ناله کرد و

گریست عمه هم پشت سرش بنای گریه گذاشت

آراز کنار سالار خان صدر میز نشسته بود
در حالی که از جایش بلند میشد گفت:
_ بگید صبحانه ما رو بیارن ایوون اتاق بالا
سالار خان سریع گفت:

_ چرا پسرم؟

_ این دختر چند روز که کز کرده گوشه اتاق واسه این که با دیدنش داغ
تازه نکنید و

نمک رو زخمش نپاشین، یادتون رفته از هممون داغ دیده تر این بدبخته
اسیر توی جهل
ماست؟

حرفهایش تکان دهنده ولی دل نشین بود
دستم را که گرفت و سمت خودش کشید تازه به خودم آمدم ولی فقط
به دهانش

چشم دوخته بودم

_ خوش ندارم از این ثانیه به بعد زن من و ناموس من رو با اسم یک مرد
دیگه تو

ذهنتون نگه دارید حتی اگه اون مرد پاره تن پر پر من باشه

یادتون نره من کی ام ، تا الانم حرمت عزاداریتونو نگه داشتم
سکوت کل سالن را فرا گرفته بود قصد خروج که کرد با کشش مختصر
دستم مرا هم

و ادار به همراهی اش کرد

اما به محض خارج شدن دستم را رها کرد

چند سرفه مختصر کرد و کمی فاصله گرفت

– مجبور بودم این طوری حرف بزنم ، واسه این که بتونی تو این خونه
دووم بیاری

بعد مثل همیشه راهش را گرفت و رفت من هم دنبالش راه افتادم که
مکث کرد و

برگشت

– میای بالا صبحانه بخوری یا بگم بیارن تو اتاقت؟

واقعا دلم دیگر آنهمه عزلت و تنهایی را نمیخواست

– میام چون باید باهاتون صحبت کنم

دوباره برگشت و به رفتنش ادامه داد و حین رفتن گفت:

– توی حرف زدنت تکلیف این فعل هاتو روشن کن

یا همیشه فعل جمع استفاده کن یا همیشه مفرد

این طوری جفتمون سردر گم میشیم
منظور اصلی اش را زیاد متوجه نشدم!
بالاخره خواسته اش چه بود؟!

اما وقتش بود اساسی در مورد این آینده مشترک و اجباری با او حرف
بزنم.

به اتاقش که رسیدیم به محض این که چشمم به تختش خورد یاد ویدای
برهنه

افتادم و فکر کنم حس چندش در صورتم به خوبی رویت شد
با حفظ فاصله از تخت منفور دنبال آراز به ایوانش رفتم نه به قانون مقدم
بودن

خانوم ها مقید بود و نه تعارف زدن بلد بود،
روی صندلی جا گرفت و منتظر رسیدن صبحانه اش شد
من هم کنار نرده های ایوان رفتم و با یک نفس عمیق ریه هایم را از عطر
پاییز نو

رسیده پر کردم

و حقا که عطر تلخ این مرد بیشتر وارد وجودم شد...
صبحانه را که آوردند بالاخره رسم ادب به جای آورد

_ بفرما خانوم

هرچند که از این کلمه خانوم بست انتهای حرف هایش بیزار بودم ولی
از تعارفش

خوشحال شدم

نشستم و همراهش مشغول شدم، متوجه شدم خیلی

اصولی و سالم و معین میخورد و علت هیکل ورزیده و خاصش جز ورزش
حتما

تغذیه صحیحش بود

لقمه کوچک مربایی گرفتم که به لقمه ام چشم دوخت و ریز خندید
با تعجب به لقمه ام نگاه کردم و با اخم پرسیدم:

_ چی خنده داشت؟

دوباره خنده اش را فرو داد

_ هیچی سائز لقمه ای که گرفتی شبیه خودته

(مسخره میکنه؟! بی ادب)

خواستم جوابش را بدهم که یادم افتاد بعد مدت ها اشک و عزا و ماتم در
چهره اش

این اولین لبخندش است

حال چه اهمیت دارد که به لقمه من بخندد؟!!

در حال ریختن چای برای خودم پرسیدم:

_ شما هم میخورید؟

با سر تایید کرد و متوجه شدم بر عکس همیشه با چشم هایش دقایق

کمی به من

توجه میکند

فکر کنم تازه فهمیده بود ریز نقش هستم که خندید...

میز را که جمع کردند وقتش رسیده بود تمام مجهول های آینده ام را

معلوم کنم

_ شما همیشه اینجا هستید؟

سرش را به علامت منفی تکان داد

حرصم در آمده بود!!

مختصر و صامت جواب میداد و این برایم خوشایند نبود که متکلم وحده

باشم

_ خوب پس همیشه کجا هستید؟

شانه بالا انداخت و گفت:

_ تهران نمیرم

– سوال من این نبود!!

– عمق سوالت همین بود خانوم، من در سال شاید ۳ یا ۴ بار میام اینجا کار و

زندگیم ایران نیست ولی این دفعه بعد این مسائل نمیتونم زود برگردم باید امدت اینجا

رو تحمل کنی میدونم دلت واسه شهر و خانوادت تنگ شده
به محض خلاص شدن از این جهنم من میرم تو هم میری دنبال زندگیت
(یادش رفته بود خانواده ام مرا طرد کرده بوده اند؟!)

– باشه ممنون

ناراحت بودم؟ از اینکه گفته بود میروم؟ از تنهایی؟!؟

سیگاری آتش زد و جلوی ایوان ایستاد

– گفته بودی عاشق شغلتی ، پرستار بخش کودکان بودی درسته؟

– بله

– دوست داری بیمارستان اینجا مشغول شی و به بچه های مریض کمک

کنی؟؟؟

باید اعتراف کنم چنان از پیشنهادش شگفت زده شدم که دلم میخواست

حصارش کنم

و تشکر کنم! اما خود داری کردم

_ واقعا خوشحالم کردین این بهترین اتفاق ممکنه
من فکر میکردم باید این مدت تو خونه حبس باشم
پکی به سیگارش زد و گفت:

_ تو امانت عزیز ترین زندگی

نمیزارم عذاب بکشی

حداقل این مدتی که باید با هم باشیم

نمیخوام بهت سخت بگذره

نمیدانم چرا از حرفهایش با اینکه انسان دوستانه و منطقی بود ناراحت
میشدم

آن روزها فکرش را هم نمیکردم که علت این ناراحتی...

قسمتی از بیمارستان شهر مختص کودکان بیماری بود که اکثرا بی
سرپرست بودند

مدیر بیمارستان با دیدن آراز تمام قد ادای احترام کرد

باورش محال بود

مردی که برای من سنبل جنایات بود

عزیز همه کودکان درمانده و بیمار این بیمارستان باشد!!!
خان بزرگ که همه اهالی شهر و بیمارستان در مقابلش آماده باش می
ایستادند و

جرات هم صحبتی نداشتند

عموی مهربان این کودکان بود

"درون هر آدمی که فکر میکنید میشناسید یکی هست که اصلا
نمیشناسیدش"

روی دیگر این عطر تلخ دنیای شیرینی بود که با کودکان تقسیم شده
بود

چنان در آغوششان میکشید و میب*و*سیدشان که گویی پدر همه شان
بود

یاد حرف دکتر صولت رئیس بخش کودکان و استادم افتادم

"کسی که بچه ها دوستش دارند ، نمیتونه آدم بدی باشه ، قلب بچه ها
زلاله و

زلالی رو میپذیره"

من در سکوت تماشایش میکردم

شوهر اجباری من آنقدر ها هم وحشتناک نبود...

مرا که به کودکان معرفی میکرد
در صورتش خبری از خشم و سلطنت آراز خان نبود
کودک شده بود
لبخند پسر بچه ای شیطان روی لبش نشسته بود
_ بچه ها از امروز اخاله جدید اومده که خیلی دوستتون داره
دختر بچه ای که به سختی نفس میکشید
گفت:

_ عمویی این خاله مثل خانوم فخری بد اخلاق نیست؟

پسر کوچکی به جای آراز جوابش را داد:

_ تازه مثل اون گنده و غول نیست

آراز لبش را گاز گرفت و اخم مختصری کرد:

_ نه خاله ریزه اصلا بد اخلاق نیست

هم زمان با کودکان چشم من هم از فرط تعجب گشاد شده به او دوخته
شد که

دست در جیب سعی میکرد لبخندش را فرو دهد و سمت دیگری را نگاه
کند

خاله ریزه؟!!!

حرصم در آمده بود دستم را از عصبانیت مشت کرده بودم و میخواستم
حرفی بزنم

که دختر کوچک مو قرمز لاغر نحیفی که جان حرف زدن نداشت با
سوالش تمام

خشمم را به لبخند تبدیل کرد

_ تو هم مثل خاله ریزه قاشق جادویی داری؟

میتونی آرزوهای منو بر آورده کنی؟

در آغوشش کشیدم بوی این کودک و حجم کوچک تنش قدری دردهایم
را التیام

بخشید

وقت رفتن که رسید نرفته دل تنگ شدم

اما قرار بر این بود محض احتیاط با آراز به بیمارستان بروم و با او برگردم
بعد از خداحافظی با کودکان

بعد سفارش های آخر آراز به مدیر بیمارستان برای شروع کارم از فردا
صبح

بی مقدمه از مدیر پرسید:

_ راستی بچه بودی کارتون خاله ریزه رو میدیدی

مدیر با تعجب و دهان وا مانده گفت: بله چه طور؟

_ هیچی من اون زمان فکر میکردم او موجود کوچولو افرشته است، تو

چی فکر

میکردی؟

مرد بیچاره که متوجه نشد آراز با واسطه در حال صحبت با من است با

یک لبخند

توام با تعجب گفت:

_ بله بله قطعاً

منظورش را نفهمیدم

اما دلم یکهو طور دیگر

ی شد!

دل جویی کرد؟ یا حرف دلش بود؟

انگار بعد از دنیا دنیا غم و ماتم امروز با دیدن روح پاک بچه ها کمی

شادی در قلبم

رسوخ کرده بود

اینبار خودش در ماشین را برایم باز کرد و به راننده اشاره کرد لازم نیست پیاده شود

عادت داشت به محض سوار شدن سرش را به صندلی تکیه میداد و در سکوت

چشم هایش را میبست

راننده اش که مرد جوانی بود پرسید:

_ آقا رادیو رو خاموش کنم؟

با سر علامت منفی را نشان داد

و من هم مجبور شدم صدای مجری لوس و جیغ جیغوی برنامه آهنگ های

درخواستی را تحمل کنم

نفهمیدم چه شد که با صدای خواننده اشک در چشمانم خانه کرد و بغض قصد

طغیان داشت

"

بازم امشب دوباره دل من بی قراره

دردهای کهنه یه لحظه منو آروم نمیزاره

کاب*و*س و فکر و غم، هر شب هم آغوشم شد
من خودم رو بعد تو کلا فراموشم شد
هنوزم تو چراهای زندگیم میگردم
کجای راهو غلط رفتم تو رو گم کردم
تو دلم پاییزه حالم غم انگیزه
هر نفس که میکشم از هوات لبریزه
سوالاتی بی جواب همیشه همراه
خدا قلبم درد داره! اونکه رفت دنیامه
در و دیوارای خونه که زندونم شد
درد این فاصله انگار بالای جونم شد
من و جاده زیر بارون باز تو خاطره هامون
هر دو میرسیم به دریا هر دو موم خیسه چشمون
من و جاده زیر بارون باز تو خاطره هامون
کاش بشینه باز دوباره روی ساحل ردپامون
تو دلم پاییزه! منه بی انگیزه
هر نفس که میکشم از هوات لبریزه
سوالاتی بی جواب همیشه همراه

خدا قلبم درد داره اونکه رفت دنیامه

"

قدرت تسلط بر این بغض را نداشتم آهنگ و جاده دست در دست هم
داده بودند تا

تمام خاطراتم با سوشا را یکجا روی سرم خراب کند
مصیبت داغ سوشا

تن دردمند و سوخته اش

پدر و مادری که دیگر نداشتم

غربت این شهر

و اسارتم در خانه ای که مرا بد قدم و شوم مینامند

کافی بود برای یک هق هق سوزناک

راننده که صدای گریه ام را شنید

هول شد و سریع صدای رادیو را قطع کرد

اما آراز میدانست گریه تنها مرهم زخم این قلب رنجور است

_ صداشو زیاد کن

راننده بیچاره با ترس گفت:

_ اما آخه خانوم...

با جدیت گفت:

_ کاری که گفتم رو بکن

سر پیچ هم دور بزن میریم سر مزار
احتیاج داشتم واقعا به نزدیک سوشا بودن نیاز داشتم...

هنوز خاک مزارش تازه بود

زانو زدم

ابر شدم

باریدم بر زخم هایش که هرشب از درد سوختن در خواب های پریشانم
مینالید

با اینکه آخرین تصویری که از او دیدم نیمی از صورت زیبایش سوخته
بود ولی

همان قدر معصوم بود

چال گونه هایش وقتی میخندید...

اخم و قهر هایش...

آخ آخ سوشا داغت سرد نمیشود

سوختی و میسوزانی

سرم را روی مزارش گذاشتم نامش را پشت سر هم فریاد کشیدم

روی خاک مشت میکوبیدم
"حقم نبود حقم نبود سوشای بی معرفت این طوری داغ روی دلم بزاری
و من رو بی
کس ول کنی"

حس میکردم ضعف بر تمام وجودم مستولی میشود
دستانی قوی از پشت زیر بغلم را گرفت از روی مزار بلندم کرد
مردی که چشمان خودش هم بارانی بود
سرم را روی شانه اش فشرد
و در حالی که به آسمان نگاه میکرد گفت:

_ هیش

واسه امروزت بسه دیگه
آرام شدم من دوباره توانستم
دل آرام باشم
قسمت نهم
در راه باز گشت بی حال سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم که بر
اثر گریه زیاد

درد میکرد را بسته بودم چند دقیق بعد سر درد هم سراغم آمد دستم را
که روی پیشانی ام

گذاشتم بلافاصله صدایی باعث شد چشمانم باز شود
_ سرت درد میکنه؟

تن صدایش بر عکس همیشه بود

نه بی تفاوت نه خشن

آرام و همراه با نگرانی

_ بله قرص میخورم خوب میشم

دستم را داخل کیفم بردم و ابسته قرص سر درد در آوردم

نگاهش به قرص بود

حس میکردم طرز نگاهش پر از ترحم است

با اینکه از ترحم بیزار بودم اما نمیدانم چرا در این غربت مخوف به ترحم

و مهربانی

نیاز داشتم

آرام میشدم وقتی میفهمیدم برای کسی مهم هستم

میدانستم سوشا را عمیقا و عاشقانه دوست داشت

و یقین داشتم توجهش به من ادای دین به خواهر زاده مرحومش است.

جلوی یک مغازه به راننده دستور ایست داد جالب بود خودش پیاده شد
و برایم آب

میوه خرید

تشکر کردم و به همراه آب میوه قرص را بلعیدم

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود

که تلفن همراهش زنگ خورد

_ بله؟

...

_ بگو سلطان خانوم

...

یکهو عصبی با صدای بلند گفت:

_ چی؟! واسه چی؟؟

...

_ ۱ دقیقه دیگه خونه ام

تلفن را که قطع کرد متوجه خشم و نگرانی شدیدش شدم

اما دلم نمیخواست دخالت کنم و سوالی بپرسم

به راننده که گفت:

اردشیر گازشو بگیر ادقیقه دیگه خونه باش
اردشیر هم چشمی گفت و چنان با سرعت ماشین را راند که کمتر از
۳دقیقه به
خانه رسیدیم،

جواب سلام هیچ کدام از نگهبان ها را نداد و سمت ساختمان دوید
من هم قدم هایم را سریع برداشتم اما خیلی دیر تر وارد ساختمان شدم
وقتی رسیدم که آراز، یاشار را به دیوار کوبیده بود و فریاد میزد
_ الدنگ بهت گفته بودم دیگه دست روش بلند نمیکنی
تو خونه من کسی دست روی زن بلند نمیکنه
تازه چشمم به تانیای گوشه سالن کز کرده افتاد که دهانش غرق خون
بود و یک

دسته سیم کنارش روی زمین افتاده بود
سالار خان مدام به زبان خودشان یاشار را فحش میداد
زن بیچاره لباس در تنش پاره شده بود
وحشتناک بود!

زن های دیگر هم ایستاده بودند و کسی کمکش نمیکرد
آراز قصد جان یاشار را داشت

یاشار نفس نفس زنان گفت

_ خان این زن خائنه خودم شنیدم

به برادرش اطلاعات خانه ما رو میداد

آراز بار دیگر محکم به قفسه سینه اش کوبید:

_ با سیم و کابل فیل رو بزنی میمیره، تو حیوونی یاشار حیووون

یقه اش را محکم گرفت و در حالی که به سمت حیات میکشیدش رو به

من گفت:

_ آرام کمکش کن لطفا!

آرام؟!

مرا صدا زد؟

چرا از شنیدن نامم از زبان یک مرد تا این حد قلبم بی تاب تپید؟!

بعد از چند ثانیه مکث یکهو به خودم آمدم

و سمت تانیا دویدم

وضعیتش رقت انگیز بود فریاد زدم و زن های خدمتکار را صدا زدم

کمکش کردم به اتاقش بردیم اش

لباس هایش را در آوردم

و زخم هایش را ضد عفونی کردم

باور همچین جنایتی از سوی یک مرد در حق همسرش محال بود
قرص مسکنی به خوردش دادم
مدام ناله میکرد

واقعا با دیدن زخم ها و وضعیتش به هم ریخته بودم
ساعتی گذشته بود که به اتاق برگشتم عجیب بود وسایلم در اتاق نبود
جويا که شدم متوجه شدم با دستور آراز وسایل را به اتاق بهتری که
سرویس

بهداشتی و حمام داشت انتقال داده اند،
اتاق واقعا عالی بود و وسایل و چیدمانش امروزی بود،
واقعا آرامش این اتاق را در طبقه بالا با وجود ایوان بزرگش دوست داشتم
تمام وسایل شخصی آراز هم در اتاق بود
و خدا را شکر کردم که فقط تخت منفورش نیست!
با آرامش دوش آب گرمی گرفتم و شلوار جین طوسی ام را با تی شرت
سفید تن
کردم

به ایوان رفتم تا زیر آفتاب موهایم را شانه کنم و خشک شود

شامپوی نرم کننده ام تمام شده بود و موهایم به دلیل بلندی زیاد گره خورده بود و

به سختی شانه میشد

چند ضربه به در اتاق خورد و چند ثانیه بعد آراز وارد شد

همینطور که با موهایم درگیر بودم پرسیدم:

– چی شد؟ به خیر گذشت؟

نمیدانم چرا اخم در هم کشیده بود

– اونجا چی کار میکنی؟

به سختی مشغول باز کردن گره موهایم بودم

گفتم:

– دارم موهامو خشک میکنم

نزدیکم شد

دستم را گرفت

گرم بود!

گرم نه داغ بود!

به سمت اتاق کشیدم و سریع دستم را رها کرد در ایوان را بست و پرده

را هم کشید:

_ موهاتو با سشوآر خشک کن

موهای خیس گره خورده ام با گره ای که به دلم خورد فراموش شد با
اخم گفتم:

_ این رو میتونستید بدون اینکه منو بکشی داخل اتاق بگین

سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند

_ چرا موهات این طوری شده؟

جالب بود! من هرچه قدر با احترام و رسمی و دور با او حرف میزد

او همانقدر راحت و نزدیک و بی تفاوت برخورد میکرد

_ نرم کننده ام تموم شده گره خورده

خندید!

اصلا برخورد هایش قابل حدس نبود

روی تخت دراز کشید و سپس گفت:

_هرچی لازم داری بنویس اردشیر واست بخره

_ من عادت ندارم کسی واسم خرید کنه، لطف کنید بگید منو تا بازار

برسونه

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ بدون من از این خونه بیرون نرو، هر جا لازم باشه میام

الانم اون کرم موی منو از جلوی آینه بردار به موهات بزن بعد شونه
کن شاید جواب بده

این قدر موهایم کلافه ام کرده بود که پیشنهادش را سریع پذیرفتم
کمی موهایم نرم شد اما از فرط شانه کردن طولانی دستم درد گرفته بود
و به پشت

موهایم نمیرسید

در مقابل آینه بودم

دیدم که از جایش بلند شد

نزدیکم شد دستش جلو آمد شانه از دستم گرفت

مسخ شده بودم بی حرکت و تسلیم

به آرامی با پشت موهایم مشغول شد

او گره از موی من باز میکرد

و من شبیه کسی بودم که موهایم نوازش میشد...

خیره به آینه چشم دوخته بودم

آینه را نگاه نمیکرد

و مشغول کارش بود

با صدایش انگار تازه دستی مرا از دنیای نرم و نازک رویا بیرون کشید:

_ وضع تانیا خیلی بد بود؟
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_ آره خیلی ولی خوب میشه
زیر لب زمزمه کرد:
_ مردک بی غیرت
شانه را روی میز گذاشت و گفت:
_ باز شد

خواستم تشکر کنم
اما انگار واقعا لال شده بودم...
بی تفاوت سر جایش باز گشت
روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش کشید
و من خیره به او به این فکر کردم
"شوهرم آدم بدی نیست"

من هم خسته بودم ولی اینبار روی تخت خوابیده بود و فکر نمیکرد من
هم خوابم

بیاید

روی شزلون وسط اتاق دراز کشیدم و با موبایلم سرگرم شدم

صنم مدام پیام میداد و احوالم را جويا میشد و تمام اطلاعات تهران را
مخابره میکرد

اینبار بر عکس همیشه از دنیای خودم وارد دنیایی شده بودم که هیچ
علاقه ای به

غرق شدن در این وادی را نداشتم

اما دست خودم نبود

مدام خودم را سرزنش میکردم

" دل آرام چته دختر؟! تو خیلی سخت تر و قوی تر از این حرفهایی "

برگشتم نگاهش کردم

واقعا در خواب خیلی مظلوم تر از دنیای واقعی اش بود

یعنی اصلا در دنیای واقعی مظلوم نبود

صلابت و خشم در صورتش حک شده بود

اما حالا مثل یک پسر بچه آرام خوابیده بود

حس میکردم دنیای ناشناخته ای در وجودش تعبیه شده است

دوست داشتم بیشتر بشناسمش

حالا دیگر در دیدم فقط خان قبیله وحشی

و رئیس باند قاچاق نبود

من از او خیلی کم میدانستم،
برادر بزرگترش را بعد یک گوشمالی حسابی به خاطر ظلم به یک زن از
خانه بیرون
راند!

این آدم نمیتواند بد باشد!
مدام با هر حرکتش این جمله در ذهنم تکرار میشود...

شرایط خانه عوض شده بود
حالا دیگر کسی جرات تکه پرانی نداشت
اما هنوز نگاه های حلیمه و تانیا اذیتم میکرد
واقعا با من پدر کشتگی داشتند و علتش را نمیفهمیدم
بر عکس، مادر بزرگ و عمه دوستی خوبی با من داشتند
عمه سلیمه چند سال پیش در دعوای قبیله ای همسرش را از دست داده
بود طبق

قانون حق ازدواج نداشت

دوست داشت لباس هایم را ببیند و از شهر برایش تعریف کنم
چند روز از شروع کارم در بیمارستان میگذشت

واقعا روحیه ام عوض شده بود
متوجه حضور نگهبانهای آراز برای حفاظتم شده بودم
الحق که خودش هم کم نمیگذاشت
با اینکه کم حرف بود و بیشتر مواقع بینمان سکوت بود و سکوت
اما من با حضورش خو گرفته بودم،
آن روز عصر که به خانه رسیدیم
مثل روزهای سابق تشک انداخت و روی زمین خوابید
بعد از آن روز که من روی شزلون خوابیدم هیچ وقت روی تخت نخوابید
تلفنش که زنگ خورد ناگهان تمام حواس من هم زنگ خورد
مطمئن بودم یک زن پشت خط است
با اینکه تلخ حرف زد و سریع قطع کرد
اما با یاد آوری آن شب و حرکات ویدا حس بدی در وجودم بیدار شد
شالم را برداشتم و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم
هوا سوز بدی داشت خودم را محکم بغل کردم
این روزها وقتی بغض میکنم
"خودم، خودم را در آغوش میگیرم و دلداری میدهم...
تنهایی با تمام دردی که دارد

مرا "مرد" بار آورده است

آن قدر که با همه تنهایی ام

"مردانه" به خودم تکیه میکنم"

دل تنگ شدم برای خودتو بیپوشون هوا سرده گفتن های مامان

برای بابا و دلسا

شیر کاکائوی داغ نوشیدن داخل اتاقم و گوش دادن به آهنگ های مورد

علاقه ام

برای دست گل فرستادن های سوشا و ثانیه به ثانیه عشق خرج کردن

هایش

چه قدر ثروتمند بودم و بی خبر تمام دارایی ام را روزگار یکجا از من

ربود...

دستانم میلرزید اما همه قدرتم را جمع کردم تا با خانه تماس بگیرم

صدای بله گفتن مامان کافی بود تا بغضم سیلاب کند

او هم میان گریه صدایم زد

_ دل آرامم ، مامان جان، دخترم خوبی ؟

_ نه مامان نه خوب نیستم

_ کجایی بی معرفت کجایی

_ دلم واست تنگ شده مامان

_ بد کردی دخترم بد کردی

_ قلبم پر درده مامان، سوشا مرد

_ صنم بهم گفت ، چی کار کردی دل آرام؟ تو باعث مرگش شدی؟ چرا

بهش نارو

زدی؟ چی داییش داشت که سوشای طفل معصوم نداشت؟

بس بود برای من همیشه دروغ گفتن و پنهان کاری از مادرم سخت ترین

کار دنیا

بود

_ قضیه این طور نیست مامان ، سوشا خودش خواست من با داییش

ازدواج کنم

من چاره ای نداشتم، شماها هیچی نمیدونین

اعتراف کردم برای مادرم هرآنچه که بر من گذشته بود را تعریف کردم

جیغ زد گریست نفرین کرد بر این مردمان بی قلب

دلسا گوشی از مامان از حال رفته گرفت من هم از فرط گریه توان صحبت

نداشتم

_ آجی این چه خریتیه کردی؟! اونجا هر لحظه جونت در خطرہ به بابا
اومد خونه

میگم که بیاد دنبالت و از اون قتلگاہ بیارتت
_ نه دلسا خواهش میکنم به بابا نگیں بابا بیاد اینجا سوری بودن ازدواجم
و بردن من

باعث میشه جون جفتمون به خطر بیوفته
همدردی دلسا و مامان قدری درد تنهایی ام را التیام بخشید اشک هایم
را پاک کردم

و نفس عمیقی کشیدم همین که برگشتم تا به ساختمان برگردم با دیدن
شخصی دقیق

پشت سرم جیغ کشیدم
آراز بود!

او که الان باید در خواب هفت پادشاه باشد!
چشم هایش را تنگ کرد و هم زمان با تکان دست پرسید:
_ با کی حرف میزدی؟

چند قدم فاصله گرفتم و گفتم:

_ مگه من از شما میپرسم که با کی حرف میزنید؟

اخم در هم کشید:

_ تو ضامن جون من نیستی ، اینم جوابت،

حالا بگو کی بود؟

با حرص رو برگرداندم و گفتم:

_ مامانم بود جناب خزان بیک

با صدای بلند خندید

واقعا نمیشد اخم و خنده اش را پیش بینی کرد

صدایش که هنوز رد خنده در آن موج میزد در گوش هایم پیچید:

_ فامیلیت چی بود راستی؟

حرصم گرفت ، منظورش این بود که نام خانوادگی زن قانونی اش اینقدر

بی اهمیت

بوده است که فراموش کرده است!؟

من هم سعی کردم لحنم را بی تفاوت جلوه دهم

_ فروغی، دل آرام فروغی هستم

این بار طولانی تر خندید و گفت:

_ باشه فروغی میشه کتاب جغرافیتو بهم قرض بدی؟

متلک انداخت!؟

مرا بچه مدرسه ابتدایی میدانست؟؟

دندان هایم را روی هم فشردم:

_ نه همیشه خزان بیک

چون جغرافی منو تو باهم فرق داره

ابرو بالا انداخت و گفت:

_ چه فرقی فروغی؟

_ جغرافیای تو محدود به همین ده کوره است و مال من نامحدود

تو نمیتونی بفهمی

سکوت کرد اینبار مستقیم نگاهم کرد:

_ بهش گفتم تا وقتی اسم خانوم فروغی تو شناسنامه امه حتی بهم زنگ

هم نزنه

خجالت کشیدم این مرد کف بین و جادوگر بود یا روانشناس حاذق!؟

سرخ شدم

اما سعی کردم غرورم را نجات دهم

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ بهت گفته بودم ازدواج با من نباید مانع روال زندگی عادیت باشه

تا همینجاشم لطف کردی

ولی بهتره سبک خودت زندگی کنی و لذت ببری
زندگی خودته محدودش نکن خوش باش
این خنده های بی تفاوتش یک روز قطعا مرا میکشت!!
لبخند زد:

_ دقت کردی دیگه فعل جمع استفاده نمیکنی فروغی؟
در ضمن من به خاطر تو که نه،

به خاطر قوانین خودم فعلا ترجیح میدم این مدلی زندگی کنم
هر وقت خوشی لازم باشم مطمئن باش به اجازه خاله ریزه اصلا احتیاج
ندارم

مرا ویران کرد و دوباره راهش را گرفت و رفت
صدایم که با حرص و بغض در آمیخته بود را پشت سرش روانه کردم:
_ هر غلطی دوست داری بکن

برگشت و نگاهم کرد سرش را به علامت تاسف تکان داد:
_ توی اون دانشگاه و تهرون و جغرافیای وسیعت ادب یاد نمیدادن؟؟
خدایا خدایا

قطعا امروز قصد دیوانه کردنم را داشت
با حرص برگشتم و تصمیم گرفتم من هم راهم را چنان او بکشم و بروم

که باز پوزه و پارس یک سگ سیاه آب دهن آویزان
که از شانس اینبار غلاده هم نداشت
مرا وادار کرد جیغ زنان سمت راه او بدوم
_ وای وای آراز

نفهمیدم چه شد اما در ثانیه ای با یک دستش حصارم کرد و و جلویم
ایستاد و با سگ

زشت مشغول حرف زدن شد

_ هیش ، هیش آروم حیوون آروم

سگ وحشی آرام شد و در مقابلش زانو زد و سر بر کفشش میسایید
قلبم در دهانم بود و نفسم به سختی در می آمد
سر چرخاند و نگاهم کرد

هنوز در حصارش بودم

_ نباید میدویدی این طوری دنبالت میکنه

بریده بریده حرف میزد

_ پس واسم که تیکه تیکه ام کنه؟

صورتش را به صورتم نزدیک کرد

حال بینی اش با نوک بینی ام اندازه یک نفس فاصله داشت:

_ غلط کرد

غلط کرد را خاص تلفظ کرد

از آن مدل ها که دل سخت ترین زن دنیا را هم دچار زلزله هشت ریشتر
میکند...

نفسم به شماره افتاد، دوباره قدرت هرکاری از من صلب شد

عطر تلخش مشامم را نوازش میکرد

اما یکهو فرو ریختم

فرو ریختم

رهایم که کرد فرو ریختم

حصارش امنیت محض بود

_ خانوم دکتر بیا برو اتاقت اینجا سگ هار زیاد داره

رفت!

دلم نمیخواست برود

اما غرورم مهمترین عنصر وجودم بود چند سرفه کردم و گفتم:

_ مواظبم

اما دلم فریاد زد:

_ مواظبم باش

قسمت دهم

این روزها احساس میکنم خودم را اصلا تا به این سن و امروز اصلا
نشناخته ام!

من هیچ شناختی نسبت به دل آرامی که این روزها میبینم نداشتم؛

شاید هیچ وقت سعی بر شناخت خودم نداشتم

اهمیتی نداشت! زندگی من تا قبل از این تلاطم،

شبهه استخر کوچک و آرام و تفریحی بود

که نه طوفان را تجربه کرده بود و نه جاری شدن!

رود شده بودم رودی که بعد از یک طوفان مهیب ه*و*س طغیان و دریا

شدن

داشت...

خبر بارداری تانیا سبب شد آراز اذن برگشت یاشار به خانه را صادر کند

برای برادرش خوشحال بود

مدام دستور رسیدگی به تانیا را به اهل خانه میداد

با یاشار حجت تمام کرده بود که تمام مدت بارداری تانیا مواظبش باشد

آن روز تا ساعت ۰ بیمارستان بودم

بر عکس همه روزهای گذشته وقتی ماشین دنبالم آمد خبری از آراز نبود

تا رسیدن به خانه هزار سوال ذهنم را درگیر کرده بود
خانه شلوغ بود و همه طور خاصی نگاهم میکردند
کم کم دلم شور افتاده بود
تعداد زیادی ماشین غریبه در خانه بود؛
سالن میهمان هم مملو از آدم بود
سمت اتاقم رفتم اما همه حواسم بیرون بود، تاب نیاوردم سراغ عمه رفتم؛
به محض دیدنم خودش را مشغول گلدوزی نشان داد و سعی میکرد
نگاهم نکند

_ سلیمه چه خبر شده اینا کی ان؟

نگاهش توانایی دروغ نداشت!

اشک در چشمانش جمع شد

_ ای بمیرم برات که سیاه بختی رو پیشونیته دختر

قلبم هری ریخت

_ چی؟ چی شده؟

گریست و گفت:

_ ژینا رو طایفه اش آوردن

_ ژینا کیه؟

_ ای دل آرام جان آخه چه طور بگم!؟

دستش را گرفتم و گفتم:

_ بالاتر از سیاهی که رنگی نیست بگو چه خبره باز؟

_ ژینا نشون شده خان بود قبل اومدن تو، جنگ داریم با قبيله اش

الان دختر رو آوردن میگن به عهدهت وفا کن

دختر نشون شده کراهت داره خونه پدری بمونه

عروس شماست مال شما

یکهو حس کردم تمام بدنم منجمد شد

فکم باز نمیشد

ولی غرورم! امان از این غرورم

آب دهنم را قورت دادم

_ خوب این به من چه؟ من و آراز که زن و شوهر نیستیم خودم روز اول

بهش گفتم

میتونه ازدواج کنه

مابقی حرفهای سلیمه را نشنیدم

به اتاقم که برگشتم

وجود یخ زده ام تبدیل به یک کوره آجر پزی شد

میسوختم

میسوختم

و بدترین دردم این بود که میدانستم نباید بسوزم...

این چه سرنوشتی بود؟؟ اسارت در این ده کوره وحشی از دست دادن

عزیزانم کم

بود؟

حال هوو دار هم میشوم!؟

مگر مهم بود؟! مگر روز اول همه چیز را نمیدانستم؟

مگر عاشقش بودم!؟

این وحشتناک ترین سوال از خودم بود!؟

عشق؟! من و عشق!؟

عجب شوخی مضحکی با خودم این روزها دارم...

تلفنم که زنگ خورد با دیدن نام دلسا

سریع تماس را وصل کردم

یک الو گفتنش کافی بود تا ابر دلم مچاله شود و دریا دریا ببارد

دنبال بهانه بودم

میخواستم سر خودم کلاه بگذارم...

از دلتنگی و تنهایی و غربت برای خواهرم گفتم
از تازه وارد و همسر جدید شوهر اجباری ام نگفتم
شرم داشتم از این همه حقارت حتی در مقابل خواهرم شرم داشت
چند شب بود که بعد از خوابیدن من بی صدا به اتاق می آمد و میخوابید
صبح زود

هم قبل من اتاق را ترک میکرد
فقط در طول مسیر رفت و برگشت به بیمارستان و گاهی حین صرف شام
میدیمش

قطعا سرش گرم تجارت وحشتناکش بود
در شبانه روز مجموعاً ۳ ساعت هم نمیدیمش
چه اهمیت داشت زن بگیرد؟!!

حداقل شب ها مجبور نیست روی زمین بخوابد و لباسش را پشت کمد
و در حمام
عوض کند

مجبور نیست حریم شخصی اش را با خاله ریزه تقسیم کند
چه جدل سختی با خودم داشتم...
از پنجره شاهد رفتن میهمان ها بودم

آراز کلافه بدرقه شان کرد
دستی لای موهایش کشید
نمیدانم چه شد که یکهو سرش را بالا آورد دقیقا به من چشم دوخت
هول شدم
سریع خودم را کنار کشیدم و به دیوار تکیه زدم
آن شب حتی برای شام هم پایین نرفتم
با همه خستگی ام خواب از من فراری شده بود
متوجه ورودش به اتاق شدم
سریع چشمانم را بستم و خودم را غرق خواب نشان دادم
سنگینی حضورش را بالای سرم حس کردم
چند ثانیه طولانی!
جرات چشم باز کردن نداشتم
لعنت به تلخی عطرش که در تک تک سلول های مغز و قلب آدمی رسوخ
میکرد
لبه تخت نشست
ترسیده بودم
کم مانده بود از فرط هیجان و استرس سخته کنم

چند دقیقه بعد متوجه شدم در ایوان است

چشمم را یواشکی باز کردم

پشت به من در ایوان مشغول کام گرفتن از سیگارش بود...

صبح روز بعد نمیدانم چرا دلم خواست لباس حریر آبی بلند گلدوزی شده

اهدایی

عمه سلیمه را بپوشم!؟

موهایم را نبستم

صدای سوشا در گوشم پیچید:

موهاتو برام باز کن دلی

آخ سوشا آخ که کاش بودی و من بار دیگر طعم ملکه قلب کسی بودن

را

میچشیدم...

اولین پله را که طی میکنم

ندایی در قلبم حکم ایست میدهد!

یک جفت چشم کشیده سبز وحشی!

قد بلند و پوستی صاف

موهای فر درشت خرمایی روشن

با اینکه چشم هایش در حال دریدن وجود من است لبخند تصنعی میزند:

_صبح بخیر خانوم

ژینا است

واقعا زیبا و غیر قابل رقابت

سعی میکنم من هم یک لبخند از همان جنس خودش تحویلش دهم

_ صبح به خیر، افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

نزدیکم میشود

ادای احترام میکند و میگوید:

_ ژینا هستم آرام خانوم

منظورش را خوب میفهمم در واقع میگوید هووی عزیز مرا بشناس که

من تو را

خوب میشناسم

از همان ثانیه اول جنگ ناخواسته آغاز شد!

قرار بود تا مشخص شدن تاریخ عقد ژینا در خانه شوهر آینده اش بماند

به نوعی آراز را در عمل انجام شده قرار داده بودند

او هم تا حداقل چهلم خواهر زاده اش از این امر امتناع کرده بود

به راننده گفتم امروز حالم خوش نیست و قصد رفتن به بیمارستان را ندارم

آراز سر میز صبحانه نبود لقمه ای برای حفظ ظاهر خوردم
نیشخندهای تانیا و حلیمه که حال رئیس تیمشان گربه چشم سبز بود
را نادیده گرفتم

با ترک سالن وقتی به باغ رفتم حس کردم از زیر فشار چند پاسکالی رها شده ام

صدای قدم هایش روی برگ ها و بعد فریاد عطرش و در آخر خس صدای مردانه اش

_ به راننده گفتمی حالت خوب نیست؟ چت شده؟

بی تفاوت برگشتم و با لبخند سردی جوابش را دادم

_ یکم سرما خوردم

نزدیکتر شد

متوجه شدم موهایش به آراستگی هر روز نیست

_ هوا سرده خوب، الان استراحت میکردی، میخوای بگم دکتر بیاد؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

_ نه لازم نیست، اون قدر سواد دارم که بتونم یه سرماخوردگی ساده رو درمان کنم

_ بله خانوم دکتر یادم نبود، فقط لطف کن با این وضعیت تو باغ قدم نزن
تو امانت خواهر زاده عزیزمی
دوست ندارم نگاه ناپاکی پشت این امانت باشه
به موهایم اشاره کرد

سرم را تکان دادم و بادی میان موهایم انداختم و گفتم:

_ شما نگران خواهر زاده مرحومت نباش سوشا عاشق این بود که موهام
باز باشه
همیشه

ابرویی بالا انداخت و گفت؛

_ میشه بریم داخل حرف بزنینم؟

_ نه چه حرفی؟ دارم هوا میخورم حرفیه همینجا بگو

_ مسئله جدیه

با عشوه خندیدم و گفتم:

_ اون گربه چشم سبز مسئله جدیته؟

این بار بر خلاف همیشه آرام و ریلکس نبود:
_ این یک قضیه پیچیده است باید حرف بزنی
دهن کجی کردم و گفتم:

_ چه پیچیده ای؟!!

خیلی هم ساده است!

رئیس بی سواد باند خلاف

و خان یک قبیله آمی و بدوی

تصمیم داره با یکی از جنس و هویت خودش مزدوج شه از این ساده تر؟!!

کلا رسم و رسوم دهاتیا همینه دیگه

توهین کردم

با اینکه هیچ وقت اهل توهین و استهزای کسی نبودم!

انگار با تحقیرش دلم خنک میشد

بار دیگر نوبت خنده او شد

_ خانوم دکتر دنیا دیده و شهری

من دارم میرم بیرون تا شب هم بر نمیگردم

لطف کن استراحت کن و مواظب خودت باش

نمیخوام فردا پس فردا که تایم ازدواجت با این بی سواد دهاتی به اتمام
رسید

مریض تحویل خانوادت بدم

تو امانتی امانت

کلمه امانت را کشید

و با حالت خاصی که با انگشت که کنار پیشانی اش زد و فیگور جذابی
بود

خداحافظی کرد و رفت...

انگار خدا زمان خلقتش در مغزش نیروی حرص در آوردن دل آرام را
تعبیه کرده بود

پشت سرش ادا در آوردم و خودم سریع از این واکنش بچه گانه ام شرمنده
شدم

از دور دیدم که سگ سیاه زشتش را قبل سوار شدن در ماشین چه قدر
بغل کرد و

ب*و*سید

سگ نژاد دار قیمتی که شنیده بودم در همه سفرهایش همراهش است
وقتی که مطمئنم شدم رفت به سراغ سگش رفتم ،

این یکی واقعا هیولا بود و از همه سگ های خانه وحشی تر
اما همین که زبانش مثل بقیه سگ ها از بین دندان هایش آویزان نبود و
له له

نمیزد با شخصیت ترش جلوه میداد
نگاهش عمیق بود پارس بی جهت نمیکرد
نگهبان که سمت غلاده اش رفت بی اختیار ترسیدم و خودم را عقب
کشیدم مرد
لبخند زد و گفت؛

_ نترس خانوم حمله نمیکنه
میترسیدم واقعا از هر نوع سگی میترسیدم و دردم این بود هر وقت از
هرچه
میترسیدم بیشتر نزدیکش میشدم...

در ایوان مشغول خواندن کتابی که از یکی از پزشک های بیمارستان
قرض کردم
بودم که متوجه خودنمایی گربه چشم سبز وسط باغ درست رو به روی
ایوان اتاقم شدم

متوجه نگاهم که شد باز ادای احترام کرد و با یک نیشخند رجز خوانی
کرد سعی

کردم دیگر نگاهش نکنم

حلیمه و تانیا هم که رسیدند مطمئن شدم برنامه خاصی دارند سریع
ایوان را ترک

کردم و به اتاقم برگشتم واقعا حوصله این خاله زنک بازی ها را نداشتم
عملا خودم را در اتاق زندانی کرده بودم

واقعا حوصله ام سر رفته بود

به اتاق عمه رفتم

ساعتی را با هم گذرانیدیم

برایم از خاطراتش با همسر مرحومش گفت

چشمانش هر بار از اشک پر میشد

و من عمق غم را در وجودش میدیدم ...

غروب که شد

یکهو حس کردم چه قدر تنهاهستم از پنجره به بیرون خیره شدم که

سلیمه پرسید:

_ عروس خانوم دلت نگران شویت شده؟

آهی کشیدم و گفتم:

_ من شویی ندارم ، دلم نگران آینده خودمه

_ دلت رو بسپار به خدا،

خان آدم بزرگیه

خیلی مرده

جلوی خیلی از ناعدالتی ها این شهر واستاده

نمیزاره لطمه بخوری

_ دیگه لطمه از این بیشتر هم مگه هست؟

سلیمه کاش زودتر ازدواج کنن منم پیام کلا تو اتاق تو این جوری هر دو

از تنهایی در

میایم

خندید و گفت:

_ این طور که نیست

آقا یک شب در میان باید با زن هاش باشه

_ همه شب ها مال اون گربه چشم وحشی، من بخشیدمش به اون

_ این جور نگو دختر، همچین که دست نوازش به

سر او بکشه قلبت از جا میخواد کنده شه، میگما کاش زودتر ابچه بیاری
هفته

دیگه که چهلمه سوشای خدا بیامرزه

دیگه بسه عزاداری و دوری

بالاخره زن و شوهرین

_ وای تو رو خدا این طوری نگو

دنیای من و طرز فکر من فرقش با رسم رسومات شما زمین تا آسمونه

به سمت اتاقم میرفتم که باز گربه چموش سد راهم شد

_ خانوم چرا این قدر خودتو قایم میکنی؟ دوست دارم با هم آشنا شیم

قراره یک

عمر باهم زندگی کنیم آخه

خیلی وقیح بود و این مرا میترساند

_ بینم تو هنوز نرسیده چرا همه جای خونه جولان میدی؟

کار و زندگی نداری؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ تو این شهر، مرد، نامزد خوشگلشو نمیفرسته سر کار

یعنی کلا مردی که زنش رو دوست داشته باشه نمیزاره بره سر کار بین
هوارتا مرد

نیشخندی زدم و گفتم:

– خوندن و نوشتن بلدی؟

چشمهایش یکهو سرخ شد چند قدم فاصله گرفت و گفت:

– زن خان نیاز به خوندن نوشتن نداره

این بار از متود آراز استفاده کردم با یک لبخند ریلکس راهم را گرفتم و
رفتم

حال که تانیا هم کنارش بود شنیدم که همه حرصش را در این جمله
خلاصه میکرد:

– زنیکه نیمه و جب قد داره زبونش ۶متره ایکبیری حسود

با صدای بلند خندیدم

وای متود آراز معرکه بود دلم خنک شد!

ساعت از نیمه شب تازه گذشته بود که متوجه ورود ماشین آراز و آدم
هایش به

خانه شدم

پشت پنجره کمین کردم و از میان پرده بیرون را تماشا میکردم یک نفر
دیگر هم جز

من منتظر این آمدن بود!

خرامان خرامان سمت ماشینی که آراز از آن پیاده شد رفت:

_ سلام آقا، خوش اومدین ، خسته نباشین

وای نمیدانم آراز چرا سریع به پنجره اتاق من چشم میدوخت

مطمئن بودم جایم امن است و مرا نمیبیند

حرصم گرفته بود این ژینا به قول دلسا یک بادمجان دور قاپچی حسابی
بود

به یک جواب سلام ساده اکتفا کرد

ولی مگر گربه چشم سبز ملوس بازی اش را تمام میکرد؟!!

_ آقا شام خوردین؟ بگم میز رو آماده کنن؟

(دختره ی پر رو انگار صاحب خونه است)!!

_ نه نخوردم بگید تو ایوون اتاقم میز بچینن

خانوم هم شام نخوردن گویا

منظورش من بودم؟! از کجا میدانست؟!!

وای یک هیچ شدیم ژینا!!!

دمت گرم آراز!!

معنی قند توی دل آب شدن را تازه فهمیدم
وای اگر سوشا همه تهران را برایم هدیه می آورد و دنیا دنیا عاشقانه در
گوشم

میخواند

اندازه این یک جمله شاد نمیشدم...

سریع روی تخت پریدم و کتابی باز کردم و خودم را سرگرم مطالعه جدی
نشان
دادم

چند دقیقه بعد در زد و وارد اتاق شد

زیر لب سلام دادم و با صدای بلند جواب داد:

_ سلام، بهتری؟

_ بله ممنون

نگاه عمیقی روانه صورتم کرد و داخل دستشویی رفت

دل توی دلم نبود

حوله به دست از دستشویی خارج شد

موهایش خیس آب بود

انگار سرش را زیر آب گرفته بود
بیچاره حتما مغزش داغ شده بود
همین طور که حوله را روی سرش میچرخاند گفت:
_ شام چرا نخوردی؟

_ میل نداشتم
_ بیرون نرفتی چرا؟ کسی حرفی زده؟ اذیت شدی؟
خیلی بی تفاوت گفتم:
_ نه داشتم مطالعه میکردم
نزدیکم شد

چشم هایش را ریز کرد و گفت:
_ خانوم دکتر مطمئنی خوبی؟
اخم کردم و گفتم:
_ بله مطمئنم

خم شد و کتاب را از دستم گرفت و چرخاند و دوباره دستم سپرد
_ بر عکس کتاب رو میگیری واسه مطالعه؟
تازه متوجه سوتی که دادم شدم سرخ شدم
که خندید و چشمک زد و گفت:

_ دیگه این قدر هم بی سواد نیستم

دلَم سوخت

از یاد آوری حرفهای امروزم خجالت کشیدم...

لعنت به این غرورم که نگذاشت زبانم به گفتن یک ببخشید بچرخد.

میز شام که آماده شد واقعا از فرط خوشحالی اشتهایم سه برابر شده بود

و منتظر

تعارفش بودم

پشت میز نشست و صدایم کرد

_ خانوم تشریف نمیارید؟

حاضر بودم همان خاله ریزه و خانوم دکتر صدایم کند ولی این واژه خانوم

خالی را

اصلا دوست نداشتم حس میکردم فرسنگ ها دوری اش را به رخم

میکشد...

مشغول خوردن بلدرچین کبابی بود

شب ها به هیچ عنوان برنج نمیخورد اما من واقعا گرسنه بودم و دلَم یک

پرس غذای

مفصل میخواست

برایم یک بشقاب سوپ آبکی بی رنگ و رو کشید و جلویم گذاشت
_ فکر کنم واسه سرما خوردگی این خوب باشه و باید پرهیز کنی
یک خنده عمیق و پنهانی در جملاتش خودنمایی میکرد
با حرص نگاهش کردم

_ دوست ندارم اینو

نمیدانم چرا جدیداً یکهو به صورتم خیره میشد سنگینی نگاهش تمام
شرم دخترانه

ام را بیدار میکرد

ولی سریع نگاه بر میگرفت

تلفنش زنگ خورد نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت و با حرکت چشم
معذرت

خواهی کرد و همان سر میز پاسخ داد

(یعنی نصفه شب کی بهش زنگ زده؟!)

خودم را بی تفاوت و مشغول خوردن نشان دادم ولی همه حواس و قوه
شنیداریم

در گوشی آراز متمرکز شده بود!

_ الو

...

_ بگو میشنوم

...

_ باز تو اختلاف زمان یادت رفت ؟ اینجا نصفه شبه

....

_ چه قدر؟!

....

_ نه سنگینه واگزارش کن

....

_ فعلا مشخص نیست ، گفتم واگزارش کن ریسکش بالاست

بدون خدا حافظی گوشی را قطع کرد

تن صدای زنانه ای را حس کرده بودم

ویدا بود؟!

وای چرا اینقدر این چیزها برام مهم شده بود ؟

قبل خواب طبق عادت همیشه

به باغ رفت و سیگاری دود کرد و ساعتی با سگش گذراند از ایوان

تماشایش کردم

دوست داشتن را بلد بود
این را از ب*و*سه ها و نوازشش هایش با سگش میشد لمس کرد
با انرژی با او بازی میکرد
در آخرم بغلش کرد
و در گوشش نجوا کرد

بدترین قسمت این روزها دیر به خانه آمدن آراز و دست و پنجه نرم
کردن با گروه
ژینا بود

واقعا وقتی از بیمارستان بر میگشتم اینقدر خسته بودم که انرژی کل کل
نداشتم

ولی خوب غرور و حس زنانه ام هم اجازه نمیداد کارهایشان را بی جواب
بگذارم...

آن روز در کمدم را که باز کردم از شدت بوی تعفن کم مونده بود بالا
بیاورم

وحشتناک بود

سیرابی گوسفند با محتویات داخل کمد و همه لباس هایم آغشته به کثافت!

در کمد را با وحشت کوبیدم

بغضم گرفته بود اما نباید خودم را ضعیف نشان میدادم

با همه سختی در کمد را باز کردم و و با یک کیسه پلاستیکی سیرابی را برداشتم و از

اتاق خارج شدم

خدمتکار با دیدنم متعجب نگاهم کرد با جدیت گفتم:

– سریع کمد من رو تمیز میکنید

همه لباس کثیف ها رو هم بنداز دور

تصمیمم جدی و محکم بود

مستقیم به اتاقش رفتم بدون اینکه در بزنم در را باز کردم

مشغول شانه کردن موهایش بود

با دیدن چشم هایش ۴ تا شد

بی معطلی کیسه را روی سرش خالی کردم

جیغ کشید و خواست حمله کند

ولی با چکه چکه کردن مواد از موها و صورتش در جا میخکوب شد با
گریه جیغ

میکشید من هم فرصت پیدا کردم خودم را به اتاقم برسانم
حالا دیگر وقتش بود با خیال راحت برای خودم بغض دل باز کنم
نیم ساعت بعد پشت در اتاق جیغ میکشید و فحش میداد در را قفل
کرده بودم

و دست هایم را روی گوشم گذاشتم

صدایش تا عمق مغزم نفوذ میکرد

وساطت مادر بزرگ و عمه هم بی فایده بود

حلیمه و تانیا هم همراهی اش میکردند

مدام تهدید میکرد

_ من خان زاده ام پدرتو در میارم دختر گدای بی خانواده شهری

صبرم تمام شد

جیغ کشیدم

_ بی خانواده تویی که اینجا ولت کردن به زور قالبت کنن دهاتی بی

سواد

بچه شده بودم!؟

وای یاد فیلم های قدیمی و نبرد هوو ها افتادم

چه قدر شائهم پایین آمده بود!

اتاقم بوی گند میداد هرچه قدر تمیز میکردند

این بو ماندگار شده بود

همه لباس های نازنینم را دور انداختم

یک ساعت یکبار پشت در اتاق می آمد و شیشه میکشید

کلافه ام کرده بود

فرار در قاموس غرورم نبود

با حرص در را گشودم

- چیه چند ساعته عین اسفند رو آتیشی؟

جواب کارتو دادم خانزاده

واقعا شبیه اسب رم کرده شده بود

موهایم را در یک حرکت دور میچ دستش پیچاند

درد وحشتناکی در سرم پیچید با حرص و نفرت در گوشم زمزمه کرد:

- خان مال منه از جنس منه

فکر میکنی نمیدونم واسه نجات اون جون بی ارزشت قبولت کرده دختره

نحس

بدقدم تو نامزدت رر کشتی

نمیزارم بدقدمیت باعث مرگه آقای منم بشه

هرچه تقلا کردم نتوانستم موهایم را از چنگالش بیرون بکشم

به سینه اش که کوبیدم بازویم را گاز گرفت

گره وحشی!!!

نفهمیدم تمام حرصم در ناخن های بلندم جمع شد و یک چنگ روی

صورتش شد

جیغ کشید و موهایم را رها کرد

اگر اهل خانه سر نرسیده بودند

این قدر به جنون رسیده بود که قطعا مرا تکه تکه میکرد

وقتی شروع کرد به فحش دادن خانواده و پدرم

نتوانستم تاب بیاورم این بار من سمتش یورش بردم

اما عمه و مادر بزرگ مانع شدند

هر دویمان را گرفته بودند. و از دور جیغ میزدیم

در حال فحش دادن بود که یکهو ساکت شد

عطر تلخش پیشتر از خودش ورودش را نوید میداد!

وقتی برگشتم و نگاهش کردم باید اعتراف کنم

از خشم در صورتش واقعا برای اولین بار وحشت کردم
فکش را روی هم میفشرد و انگار همه خشم و نیرویش در عضلات
صورتش جمع
شده بود

گرچه وحشی با دیدن آراز، دست روی زخم صورتش گذاشت و مظلوم
نمایی و گریه
را شروع کرد

_ آقا خدا رسوندت من تنها و غریب توی این خونه رو داشت میکشت
حرصم گرف جیغ کشیدم:

_ دروغ گوی شارلاتان کی به کی حمله کرد اول؟
توقع نداشتم

اصلا توقع نداشتم
سرم فریاد کشید

_ بسه ببندید دهناتون رو

مات و مبهوت ابهتش با بغض به صورتش خیره شدم
من مقصر نبودم باید میفهمید

باید میفهمید تا این حد بی شخصیتی در ذات من نیست

– من ...

دستش را به علامت سکوت در مقابلم گرفت
برعکس من که همه سعی ام این بود مانع گریه ام شوم
گرچه وحشی مدام گریه میکرد

با اشاره به زن ها متوجهشان کرد که ژینا را ببرند
ولی ژینا خیال بی خیال شدن نداشت

– آقا؟! آقام؟! تو رو خدا حق منو از این از خدا بی خبر بگیر
چنان با خشم برگشت و نگاهش کرد که قلب من به جای ژینا به حال
سکته افتاد:

– یک کلمه دیگه حرف بزنی دندون تو دهنتم نمیزارم
فعلا از جلو چشمم دور شو تا تکلیف کثافت کاری های امروز روشن شه
فهمیدم که مو به مو جریان اتفاقات امروز را میداند
از خودم و حرکتتم شرم کردم
واقعا برخورد من مناسب شخصیتتم نبود
برای اولین بار در عمرم از یک مرد ترسیده بودم
مخصوصا وقتی بازویم را گرفت و به اتاق
برد و در را بست

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ تقصیر اون بود من شانم مثل این دهاتیا نیست

خیلی کلافه و عصبی بود این را وقتی دکمه یقه پیراهن دیپلماتش را باز کرد و نفس

عمیق کشید فهمیدم

_ خانوم شهری به خاطر همین شانت هم که شده از این حرکات دوری کن

زن های این شهر اندازه مردهاش میتونن خطرناک و وحشتناک باشن برای رقیب

بغض اجازه نمیداد درست حرف بزنم:

_ آخه اون..

آخه من...

لباس هامو اون لباس هامو...

بغضم ترکید و این برای غرور من بدترین حالت ممکن بود

با سر انگشت شقیقه هایش را ماساژ داد و گفت:

_ بسه کشتی امروز خودتو، واسه ۴تا لباس گریه نکن فدای سرت فردا

میریم

بهترشو میخریم

آرام میشدم

من با آراز بود که آرام میشدم

قسمت یازدهم؛

آن شب بعد از عوض کردن لباس هایش از اتاق بیرون رفت چند ساعت
منتظر

ماندم ولی نیامد؛

عصبانی بود

و شاید این نیامدنش یک نوع تنبیه بود

دلم شور افتاد

(وای نکنه فهمیده بودنشو دوست دارم که خودشو دریغ کرد؟

وای نکنه رفت پیش ژینا

وای وای دارم دیوونه میشم)

پاور چین پاور چین از اتاق بیرون رفتم پشت در اتاق ژینا گوش وایسادم

متوجه شدم حلیمه در اتاقش است و مشغول نفرین من هستند

اهمیت نداشت

تنها پیدا کردن خان این خانه برایم اهمیت داشت

در باغ هم نبود

کلافه شده بودم

که یکدفعه چیزی در ذهنم جرقه زد حتما به اتاق سابقش رفته است

قدم هایم را تندتر برداشتم و به اتاق رسیدم

در اتاق بسته بود

باید در میزدم؟!!

نه محال بود، دستم نباید رو میشد

این پا و اون پا میکردم که دستی آرام روی شانه ام چند ضربه زد

وحشت زده هین گفتم و برگشتم

یاد اولین دیدارمان در تاریکی افتادم، توقع داشتم مثل همیشه با خنده

و آرامش

حرف بزند

اما امشب جز خروارها اخم چیزی در صورتش نبود

طبق عادت همه سوال هایش را در تنگ کردن یک چشم و حرکت دست

خلاصه کرد

و بی هیچ کلامی از من جواب خواست

چه جوابی داشتم این قدر تعلل کردم که به زبان آمد

– چرا تو اتاقت نیستی؟؟

خدا نجاتم داد و یک دلیل مسخره در زبانم چرخید

– یک سوسک گنده توی اتاق بود

داشتم دنبال شما میگشتم بینم اسپری حشره کش دارین؟

چشمش را باز تنگ کرد و گفت:

– فکر کنم این سوالو از خدمه باید بپرسی

– بله ولی فکر کردم همه خواب باشن

– بیا بریم این هیولا رو بکشیم

راه افتاد و من هم دنبالش

راه رفتن عادی او با حالت نیمه دو من برابری میکرد

در حین راه رفتن گفت:

– تو که دست زدنت و قدرت بدنیت بالاست

از پس یه سوسک بر نیومدی؟

وای عجب متلکی

– من فقط بلام در مقابل گربه های وحشی از خودم دفاع کنم

برگشت و چند ثانیه با اخم نگاهم کرد اما هیچ نگفت چرا شبیه بچه

مدرسه ای ها

شده بودم؟!

باز که راه افتاد دلم میخواست از صمیم قلب مرا باور کند
- اون موهای منو کشید سرم هنوز درد میکنه تازه اینجامم گاز گرفت
بخت با من یار بود که برنگشت و نپرسید کجا؟!
وگرنه برای اثبات حرفم مجبور بودم یک رو نمایی اساسی از خودم کنم
به اتاق که رسیدیم چراغها روشن بود
متوجه شدم بعد از خروج من به اتاق آمده است و وقتی مرا نیافته بیرون
زده است
با دست اشاره کرد که من اول داخل شوم سپس وسط اتاق ایستاد و
گفت:

- خوب تو برو روی تخت تا من بگردم پیداش کنم
هرچند تا به حال سوسک توی این چند سال عمرم توی این منطقه
سردسیر ندیدم

ولی امکانش هست یک پدیده نو ظهور باشه
وای خدایا دستم را میخواند برایش تعریف شده بودم
کمی تصنعی اتاق را گشت و گفت:
- خوب حالا راحت بخواب

نه از سوسک خبریه نه من جای خاصی ام
درجه حرارت بدنم آنقدر بالا رفت که از سوراخ بینی و گوش هایم حس
میکردم بخار
داغ خارج میشود
یک عصبانیت توام با شرم فراوان!
سکوت کردم در واقع حرفی نداشتم
آراز هم جایش را انداخت و پنج دقیقه بعد خر و پوفش حاکی از یک
خواب راحت و
عمیق بود...
در خواب عمیق بودم که با صدای چند ضربه به در دنیای شیرین خواب
را رها کردم
آفتاب مستقیم به چشمانم میخورد به سختی چشم گشودم
خدمت کار برایم پیغام آورده بود:
_ خانوم ، خان فرمودند حاضر شید صبحانه رو بیرون میل میکنند
با یک خمیازه گفتم:
_ بیرون یعنی کجا ؟ تو حیاط
_ نه آقا داخل ماشین منتظرتون هستند

از جایم مثل فنر پریدم

به وعده دیشب میخواست عمل کند؟؟

تردید جایز نبود

با فکر اینکه ژینا قطعا از حسادت بیرون رفتن ما منفجر خواهد شد لبخند
پیروزمندانه ای زدم و در عرض ۱۸ دقیقه با معدود لباس نجات یافته ام
حاضر شدم

هنوز دست و دلم به آرایش کردن نمیرفت

قلبم از مرگ ناگهانی سوشا خیلی از نیازهای دخترانه ام را سرکوب
میکرد...

اتومبیل کلاسیک و لاکچری ، طلایی رنگ کروک آراز فوق العاده بود!

اصلا من عاشق ماشین های لوکس قدیمی بودم

مخصوصا وقتی مسقف نباشد!

برعکس همیشه خودش پشت فرمان نشسته بود با دیدنم بوق زد و با یک
حرکت

احترام نظامی دستش را کنار پیشانی اش زد

واقعا خنده ام گرفته بود

سوار ماشین که شدم شگفتی در چهره ام را دریافته بود

_ چه طوره؟

_ چی؟!

_ حشمت خان

با تعجب گفتم:

_ حشمت کیه؟!

خندید و گفت:

_ همین که سوارش شدی

اینبار نتوانستم خنده ام را پنهان کنم:

_ فوق العاده است مال چه دهه ایه؟

_ اواخر ۱۹۶۸

_ معرکه است ، وای کاش بابا بود ، بابام عاشق ماشین های عتیقه است

بابام؟!

فراموش کرده بودم پدرم مرا دیگر نمیخواست؟

با یاد آوری اش بغضم گرفت و مکث کردم

متوجه شد و گفت:

_ درست میشه

سرم را به علامت تایید تکان دادم

لبخند زد

لبخند زدم

گازش را گرفت و ما دو نفر و جاده و سرعت ضیافت دل پذیری داشتیم
صبحانه را در یک رستوران سنتی توریستی مرز که منظره بی نظیری
داشت خوردیم

از کره محلی خوشم نمی آمد ولی لقمه ا

ی گرفت و جلویم گرفت و گفت :

– این بار امتحانش کن قول

میدم بد نباشه

لبم را جمع کردم و گفتم:

– وای نه این منبع کلستروله

خندید و گفت:

– کلسترول تو اون روغن نباتی ها شهره

در ثانی خاله ریزه داری میشکنی ،یه لقمه تناسب اندامت رو به هم نمیزنه

با اخم لقمه را گرفتم و گفتم:

– امتحانش میکنم پدر پسر شجاع

با صدای بلند خندید و به شکمش زل زد:

– یعنی شبیهه شم؟

در حالی که لقمه را میخورم

چشمهایم را جمع کردم و با حالت متفکرانه ای گفتم:

– نه بیشتر شبیه پرنس جان تو رابین هودی

– اون شاه بدجنس خرفته؟

– خرفتیشو کار ندارم حالا

– باشه ممول

– حتما گزینه بعدیتم لی لی پوت و بند انگشتیه ؟

کوتوله دیگه ای نمیشناسی؟

با حالت چشم متوجهم کرد که منظور بدی نداشته است

خودش بود! آراز خودش بود!

و این بهترین خصوصیت یک آدم بود!

در هر ثانیه هر چه که نشان میداد خود واقعی اش بود!

به شهر مرزی که رسیدیم واقعا با دیدن مغازه های لوکس و برند جا

خوردم

کنار خیابان توقف کرد و گفت:

_ خاله ریزه اینجا جاییه که ازش جنس های پاساژ های لوکس شما رو
میارن و با

قیمت های نجومی بهتون غالب میکنن
من منتظرم

برو هرچی لازم داری و دوست داری بخر بیا
جا خوردم توقع داشتم همراهی ام کند
دست خودم نبود یاد ذوق و شوق سوشا افتادم
در این مورد هیچ شباهتی نداشتند
مکث که کردم لبخندی زد و گفت:

_ اومدنت رو هماهنگ کردم اینجا همه میشناسنت
هرچی خواستی بردار

فکر میکرد به خاطر پول تعلل میکنم!؟
عابر بانکم را از کیفم در آوردم و گفتم:

_ لازم نبود من دوست دارم مثل آدم های عادی خرید کنم
لبش را خیلی جذاب گاز گرفت و کارت را از دستم گرفت:

_ زشته خانوم اینجا زن خان به کسی پول نمیده

_ یعنی زن خان باید مال مردم رو به زور چپاول کنه

زن خان؟! خودم از این لفظ شرم کردم

خندید و سرش را روی فرمان گذاشت:

– اینا مغازه های خودمه خانوم اونا هم فروشنده و کارمندهام

باید حدسش را میزدم دست به سینه و با حرص به صندلی ام تکیه زدم:

– چیزی لازم ندارم اصلا

– ای بابا! دختر برو دیگه کلی کار دارم امروز

– من روم نمیشه، زبون اینا رو نمیفهمم اصلا

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

– من از این کارها نه خوشم میاد نه بلام

برو هرچی انتخاب کردی بگو تا ماشین واست بیارن منم تا تو بیای یه

چرتی میزنم

فرق داشت با سوشا فرق داشت

توقعاتم بالا بود

حدس زدم

عقیده اش این بود که برای خان افت دارد به کارهای زنانه بپردازد ...

با دلخوری پیاده شدم،

استقبال بی نظیر همراه با احترام زیاد دل و دماغ انتخاب کردن را از من گرفته بود

بی حوصله فقط نگاه میکردم

فروشنده مدام در گوشم حرف میزد

_ خانوم اجناس مقبول نیست؟ بریم اون یکی فروشگاه راهنمایی کنم؟
با بی حرصی گفتم نه

و چند لباس راحتی انتخاب کردم و روی پیشخوان گذاشتم

هنگام انتخاب لباس های رسمی تر عطر تلخی کل فروشگاه را در بر گرفت

همه با احترام تمام قد در مقابلش ادای احترام کردند

خیلی در مقابل دیگران جدی بود

طوری که نفس ها در سینه حبس میشد

با حرکت دست و چشم پرسید

کارم تمام شده است یا نه؟!؟

شانه بالا انداختم

فروشنده ها را مرخص کرد و نگاهی کلی به انتخاب هایم انداخت

بی صدا شلوار جین مدل سنگ شور پاره ای که انتخاب کرده بودم را
برداشت و

گوشه ای پرت کرد

این یعنی چی؟!

لبخندی زد و گفت:

_ پاره بود سالمشو بردار

با حرص گفتم

_ دهاتی مدلش پاره است

باز هم خندید:

_ نه بابا؟!

فهمیدم مسخره میکند

با حرص رو برگرداندم

نگاهی به کت دامن صورتی جیغی انداختم و قبل اینکه دستم سمتش

برود

آرام هولم داد:

_ جلوتر بهترش هست

_ بهترش چی میشه؟

– اون کلا دامنش اوجب بود سردت میشه هوا داره سرد میشه دست به کمر زدم و ایستادم:

– چی شد پس از کارا زنونه بدت میومد؟ اومدی اینجا گیر بدی؟ بی تفاوت نگاه سر سری به رگال بعدی انداخت و گفت:

– خودت اصرار کردی پیام

شال طوسی روشن سنگ دوزی شده ای را برداشت و نگاه کلی انداخت و سمتم

گرفت:

– این خوب نیست؟

– نخیر دهاتی و دمده است

قشنگ بود! انصافا خیلی شیک و خاص بود ولی نمیدانم چرا این طور گفتم، شال را

عمیق تر نگاه کرد و گفت:

– باشه پس واسه ژینا بر میداریم

یکهو جوش آوردم دلم میخواست خرخره اش را بجوم

خودم را بی تفاوت جلوه دادم و گفتم:

– آره شلته و تومبون نارنجی هم واسش بخر شب عروسیتون به هم بیاید

دستش را جلوی دهانش گذاشت و بی صدا خندید
انصافا خنده هایش جذاب بود!

شال را که سر جایش گذاشت خیالم راحت شد
و وقتی حواسش نبود از رگال بر داشتمش و میان لباس های انتخابی ام
پنهان
کردم.

راه برگشت تا شهر دو ساعتی طول میکشید
وارد جاده که شدیم

دستگاه پخش ماشین را روشن کرد
آهنگ انگلیسی قدیمی با ریتم تندی در حال پخش بود
خواست آهنگ را عوض کند که مانع شدم
_ خوبه بامزه است بزار بخونه
سر تکان داد و گفت:

_ بابا خانوم دکتر فکر ما بی سوادهام باش نمیفهمم چی بلغور میکنه
هر بار از حرفهایم بیشتر پشیمان می
شدم و خجالت میکشیدم اما زبانم به اعتراف این پشیمانی نمی چرخید
آهنگ که تمام شد

با شروع آهنگ بعدی هر دو برای یک لحظه به هم خیره شدیم
و بعد به حرمت شعر ناب و صدای بکر خواننده سکوت کردیم و شاید
هم...

"حواسم پرت چشmatesه چقد حاله پریشونه چقد سخته فراموشی چقد دل
بستن

آسونه چقد دل بستن آسونه چقد شیرینه این احساس باید با تو یکی
باشم نه با کینه نه با

وسواس پُر از دلشورمو تردید، به آرامش برم گردون دارم میبازم این
جنگو، تو به سازش برم

گردون تو دورم کن از این روزا که میبازم که مغلوبم که دارم بی هدف
بازم به دریا مشت

میکوبم تو دورم کن از این روزا که میبازم که مغلوبم که دارم بی هدف
بازم به دریا مشت

میکوبم منه سردرگم سرد رو به راه خونه دعوت کن نذار از غصه پُر باشم
با من با خنده

صحبت کن

پُر از دلشورمو تردید، به آرامش برم گردون دارم میبازم این جنگو، تو به
سازش برم

گردون تو دورم کن از این روزا که میبازم که مغلوبم که دارم بی هدف
بازم به دریا مشت

میکوبم تو دورم کن از این روزا که میبازم که مغلوبم که دارم بی هدف
بازم به دریا مشت

میکوبم منه سردرگم سرد رو به راه خونه دعوت کن نذار از غصه پُر باشم
با من با خنده

صحبت کن با من با خنده صحبت کن

"

نمیدانم چرا دیگر قدرت نگاه کردن به یکدیگر را نداشتیم؟!

فقط دلم خواست از این مرد بیشتر بدانم

_ جز قاچاق دارو و اسلحه چه کار دیگه ای میکنی؟

بعد از چند ثانیه مکث نیشخندی زد و گفت:

_ قاچاق اعضای بدن انسان

قلب جیگر قلوه پاچه سیراب شیردون

وای که وقتی جدی بودم و با تمسخر جوابم را میداد از عصبانیت دلم
میخواست جیغ

بکشم اما اجازه عکس العمل نداد و این بار با لحن خشک و جدی گفت:
_ هیچ وقت نخواه که از کارم بدونی

و هیچ وقت هم به خودت اجازه نده بد فکر کنی

نفهمیدم آن روزها معنی حرفش را اصلا نفهمیدم...

از سوالم پشیمان شدن سرم را پایین انداختم و با دسته کیفم مشغول
بازی شدم که

سوالش جو را عوض کرد:

_ فقط یک خواهر داری؟

_ بله، همون که دیدیش ، اسمش دلست از من کوچیکتره

با من خیلی فرق داره اما خیلی دوستش دارم

خیلی تند مزاجه و شیطونه بر عکس من

همیشه سر هرچی دعوا میکردیم زورش بهم میچربید

همیشه زور میگه به من میگه چاپلوس مامان بابا

یک لحظه مکث کردم!

وای خدای من چه قدر جواب یک سوال ساده را مفصل و طولانی دادم

چه قدر دلتنگ یک دل سیر هم صحبتی بودم
فکر کنم او هم متوجه این امر شده بود که خودش را مشتاق جلوه داد
_ خوب دیگه چی کار میکنه این دلسا خانوم؟!
نفس عمیقی کشیدم
لبخند عمیقی خود به خود روی لب هایم نشست:
_ همه کار و هیچ کار مدام از این شاخه به اون شاخه میپره ته تغاری
لوس
_ پس خاله ریزه فرزند ارشده
با اخم گفتم:
_ بله
دستش را کنار شقیقه اش گذاشت
چشم هایش را محکم بست
حس کردم سر درد دارد
کمی سمتم خم شد و در داشبورد را باز کرد و عینک آفتابی اش را
برداشت و به چشم زد
فوق العاده شیک و برازنده!

جذابیتش دو چندان شد
کنار جاده که ترمز کرد یهو نگران شدم
- چی شد؟

با چشم به فرمان اشاره کرد و گفت:

- میشینی؟

پیشنهاد فریبنده و فوق العاده بود

راندن این کالسکه لوکس جز یکی از آرزوهایم بود

- چرا؟

- سرم درد میکنه

سرم را به علامت تایید تکان دادم خیلی جذاب پیاده شد و من هم همانجا
داخل

ماشین از صندلی خودم پشت فرمان خزیدم

کنارم سوار شد، صندلی که خیلی پایین و عقب بود را مناسب قدم تنظیم
کردم و

استارت زدم

خیلی ریلکس سرش را به صندلی اش تکیه زده بود

و همراه آهنگ با دست روی ران پایش ضرب گرفته بود

من هم واقعا از جاده خلوت و رانندگی مشعوف بودم
چند دقیقه گذشته بود که گفت:

_ دست فرمونتم خوبه

_ اوهوم اسوناتا سفید خوشگل مامان دارم ، دلم واسش تنگ شده بود
ولی این

واقعا معرکه است

خندید و خنده هایش عجیب به دل می نشست

حس میکردم امروز اندازه چند سال به هم نزدیک شدیم و همدیگر را
بیشتر

شناختیم...

وقتی به شهر رسیدیم من به بیمارستان رفتم و حین خداحافظی گفت:

_ شب اومدی خونه نبودم، لطفا با اون جماعت مجادله نکن

فراموش نکن زن های اینجا با زن های شهر فرق دارن

خدای هر زنی شوهرشه

و برای داشتن این خدا جون رقیب رو میگیرن و حتی حاضرن جون بدن

سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ زودتر باهاش ازدواج کن خیالش راحت شه که مال خودشی

_ سردار خان قبل فوتش بدون اطلاع من اونو واسم نشون کرد
من کلا آدم ازدواج نبودم و نیستم

هیچ وقت تصمیمشم نداشتم که یه روز متاهل شم
دلم شکست، با یاد آوری ازدواج صوری که به خاطر من زیر بارش رفته
بود از خودم
شرم کردم...

تمام ساعات در بیمارستان را با فکر و غرق دنیای دیگری گزراندم
بچه ها هم متوجه شده بودند و مدام با همه کودکی اشان ابراز نگرانی
میکردند

من هیچ شناختی از ساختمان قلبم نداشتم و این روزها روند کارکرد این
قلب در

حال شناساندن دل آرامی برای من بود که روزی باورش جز محال ترین
های قاموس زندگی
ام بود وبس...

وحشتناک ترین قسمت حسم بی نام
ی بود واقعا اسم این احساسم را نمیدانستم
خودم را متقاعد

میکردم که قطعا از یک رقابت و حسادت زنانه نشات گرفته است
خوی جنگنده و پیروزی خواهم مرا این چنین بی تاب کرده است...
وقتی که خانه نبود

آن عمارت برایم اسارتگاه مخوفی بود که هر لحظه منتظر مهیب ترین
اتفاق ها

بودم

طعنه های ژینا و سایرین را نشنیده گرفتم

به اتاقم رفتم

و از میان لباس های نو یک بلوز و شلوار ساده انتخاب کردم
سلیمه که متوجه شد برای شام قصد پایین رفتن ندارم با سینی غذا به
اتاقم آمد

– عروس خانوم نبینم صحنه مبارزه رو خالی کردی و اینجا کز کردی
لبخندی زدم و گفتم:

– واسه چی باید اصلا باهاش مبارزه کنم؟ واسه چیزی که مال من نبوده
و نیست؟

دستم را گرفت و گفت:

_ شوهرت دوستت داره، ازن بدون مردش تازه میفهمه چه قدر پشتش
خالیه، نزار

پشتت خالی شه

عقب نشینی نکن، خان خوب یا بد که من قسم میخورم خوب ترینه حالا
مردته

سایه سرته قدر بدون

حرفهای این زن روستایی کم سواد به دل مینشست در این قریب به
دوماه با همه

فاصله و دوری، من او را واقعا تکیه گاهم میدیدم...

روزها به سرعت نفس کشیدن میگذشت

و روزی نبود که از زبان ژینا در امان باشم اما سعی میکردم به نصیحت
آراز گوش

کنم و جوابش را ندهم، او هم اکثرا دیروقت به خانه برمیگشت و خیلی
کم همدیگر را

میدیدیم

تلفن های کاری اش و صدای زنی که با او صمیمانه برخورد میکرد
همچنان اذیتم

میکرد،

۱ هفته از چهلم سوشا میگذشت

خانواده ژینا برای عقد اصرار داشتند

بعد از رفتن پدر و عمو های ژینا تصمیم گرفتم نزد آراز بروم و از او

بخواهم من را به

تهران بفرستد و هرچه سریعتر ازدواج کند سخت بود برایم شکست سخت

بود اما

میدانستم ماندن و تحمل کردن قطعاً مرا میکشت...

به سالن که رسیدم متوجه بحث آراز با سالار خان شدم کنار در منتظر

ایستادم

آراز کاملاً فریاد میزد:

– من ازدواج اجباری داشتم بسه دیگه به احترام شما بهشون توهین

نکردم این

تصمیم سردار بوده نه من

شما بهتر از هرکسی میدونی من آدم اینجا موندن نیستم زندگیم اونور

فلج شده

این مدت به خاطر اون دختر اینجا موندم

– آراز! خان بزرگ شدن خیلی سختی ها داره

تو که میخوای بری اونور زن اولت رو تنها میزاری؟ نه میبریش

خوب حالا چه فرق داره هر دو رو ببری؟

– وای! وای! وای سالار خان من وسط قلب تمدن دوتا زن رو بکشم ببرم

بگم اینا

زنم هستن؟؟

– خوب نوبتی ببرشون یک ماه این بمونه اینجا اونو ببر و بر عکس

– تو اصل ماجرا چه فرقی میکنه؟ شما کلا منظور منو نمیفهمین

سالار خان با لحن عصبی گفت:

– آره من کلا نفهمم

روزی که سردار روونه فرنگت کرد گفتم این یه روز رسم و رسوم ما ننگش

میشه

– نه مثل اینکه کلا امروز مقابل من ایستادین، زبون این قوم رو شما

میدونین

لطف کنین بگین خان باز هم وقت میخواد بیان دخترشونو ببرن وقتش

شد خودمون میریم

عروس رو میاریم

۱ ثانیه نگذشته بود که در باز شد و من شرم زده وحشت کردم!
صورتش از شدت خشم سرخ شده بود
با دیدنم چشم هایش را با حالت اخم تنگ کرد و گفت: آفرین
سرم را پایین انداختم و گفتم:
_ من منتظر بودم...

نگذاشت حرفی بزنم دستش را به علامت سکوت جلوی دهانم گرفت و
گفت؛

_ هیچی نگو الان دلم نمیخواد عصبانیتم رو سر تو خالی کنم
راهش را به سمت در خروجی ساختمان گرفت و رفت
دنبالش دویدم و با عجله پرسیدم:
_ کجا؟

برگشت و باز با اخم نگاهم کرد:
_ باید به شما گزارش کار بدم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

_ نخیر فقط زشته راهتو میگیری میری

باید باهات حرف بزنم

_ فعلا دوست ندارم با کسی حرف بزنم شب میام بعد

_منظورت نصفه شبه که من خوابم؟ مثل هر شب؟

_ هر موقع میام بیداری، اگه حرفی داری میتونی امشب نقش خواب

عمیق رو بازی

نکنی و حرفت رو بزنی

بعد دو انگشتش را به حالت خداحافظی با ژست همیشگی اش سمت

راست پیشانی

اش زد و گفت:

_ عزت زیاد

دوباره و دوباره راهش را گرفت و رفت

مشت دستم را فشردم و در دل از اینکه به راحتی خوردم میکرد به خودم

هزار فحش

دادم

قسمت دوازدهم ؛

آن شب زودتر از سایر شب ها به خانه برگشت

از برخورد تند و جدی اش با نگهبان باغ متوجه شدم آراز همیشه نیست

حتی از فاصله دور هم گرد خستگی و کلافگی روی شانه هایش دیده

میشد وقتی با

سگش مشغول شد من هم تاب نیاوردم
تحمل چهاو دیواری اتاق برایم سخت شده بود کتم را تن کردم و از اتاق
خارج شدم

پایم را هنوز روی پله اول نگذاشته بودم که کسی طعنه با قدرتی به بدنم
زد که اگر

به نرده ها نیاویخته بودم قطعاً مغزم متلاشی شدن بود!
بدون این که پشتش را نگاه کند در حال سبقت گرفتن برای استقبال
آقایش بود!

این گربه چشم سبز هر شب از نبود من برای ابراز وجود سو استفاده
میکرد

مچ پایم کمی درد گرفت اما سریع از جایم بلند شدم و با صدای بلندی
گفتم:

_ بدو بدو تا تموم نشده

برگشت و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ دیگه چیزی نمونده تا بشم خانوم اصلی عمارت و مثل یک موش
چندش دمتو

بگیرم و از زندگیم بندازمت بیرون

خندیدم و گفتم:

_ اینقدر حقیر و قابل ترحمی که جوابی برات ندارم

برگشتم و قصد بازگشت به اتاقم را کردم

اما نتوانستم ، نتوانستم در مقابل اهانت بزرگش شکیبایی کنم

_ پدر سگ بد قدم

همه خشمم را در مشت جمع کردم

_ دفعه دیگه که زبونت اسم پدرم رو به هجی کنه قول میدم از حلقومت

بیرون

بکشمش

نیش خندی زد و با وقاحت تمام طوری که در چشمانم زل زده بود

حرفش را تکرار

کرد

کاسه صبرم لبریز شد

نزدیکش شدم

چند ثانیه با نفرت نگاهش کردم

و بعد تو دهنی محکمی حواله اش کردم

دستش را جلوی دهانش گرفت و شروع به جیغ زدن کرد

کمتر از چند ثانیه همه اهل خانه از جمله آراز تازه از راه رسیده در سالن بودند

با دیدن آراز شروع به چغولی کرد

چشمانش سرخ شده بود

واقعا از اینکه توصیه اش را نادیده گرفته بودم و باز رفتار شرم آوری داشتم در

مقابلش حس شرمندگی داشتم

اصلا به ژینا نگاه نمی‌کرد تمام مسیر نگاه خشم آلودش سمت صورت من بود

ژینا هم آه و ناله را تمام نمی‌کرد

کلافه دستش را به علامت سکوت بالا آورد و در آنی گربه خانوم خفه خون گرفت

با پایش روی زمین ضرب گرفته بود

صدا از هیچ کدام از حضار سالن در نمی آمد

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید

_اگه فقط یکبار ، فقط یکبار دیگه همچین چیزی تکرار شه

میدم جفتتون رو وسط حیاط فلک کنن

تصورش هم برایم عجیب و وحشتناک بود!

قرن ! ۶۱

آراز تیپ اروپایی!

من تحصیل کرده!

فلک؟!!!

ناخودآگاه خنده ام گرفت

همه وحشت زده به من چشم دوختند سریع خودم را جمع و جور کردم

ومعذرت

خواستم

ژینا که انگار غرورش هیچ ارزشی نداشت تند تند

جمله غلط کردم را تکرار میکرد

که باز آراز حکم سکوت داد و سپس گفت:

_ هر دو میرید تو اتاقتون و تا وقتی نگفتم بیرون نمیاید

از جمله اش خشنود شدم و سمت اتاقم رفتم واقعا حوصله ماندن در آن

جمع و

تحمل ژینا را نداشتم...

یک ربع بعد به اتاق آمد

در حال سوهان کشیدن ناخن هایم بودم
بی توجه به من داخل حمام شد
تلفنش که زنگ خورد نتوانستم مانع کنجاوی ام شوم
روی صفحه گوشی اش اسم شروین خودنمایی میکرد
گوشی را برداشتم و پشت در حمام چند ضربه به در زدم
بله؟!

_ گوشت داره زنگ میخوره
_ کیه؟_

_ نوشته شروین

صدای آب قطع شد

چند ثانیه بعد در را باز کرد و سر خیسش را از بین در بیرون آورد

_ وصلش کن لطفا؟ بزن رو پخش

با کمال میل اطاعت کردم

ولی وقتی صدای طناز و پر از عشوه یک زن در فضای اتاق طنین انداز

شد در جا

خشکم زد!

شروین؟!_

اسم مرده یا زن؟!
خدایا ویدا کم بود؟! این دیگه کیه؟
_ الو هانی؟ بیداری؟
اشاره کرد که گوشی را نزدیک تر ببرم
_ نه اینکه ساعت سرت میشه، بنال ببینم؟
_ اوه صدات ترسناک شده؟ خبریه؟
سعی میکردم نگاهش نکنم و خودم را بی تفاوت جلوه دهم
_ نه یکم اهل خونه رو اعصابم تاتی تاتی رفتن
_ آراز جونم دوتا دوتا گرفتن همین گرفتاری ها رو هم داره ها
حالا فقط مستقیم مرا نگاه میکرد داغ شده بودم
به من چشم دوخته بود و با کس دیگری صحبت میکرد
_ حرف مفت نزن شروین، کارتو بگو
_ یه پیشنهاد عالی شنایدر واست امروز داشت
یک بار آمپول کنسر داره معرکه
_ قیمتش؟
_ نصف عرفش؟
_ چرا اون وقت؟ خر مغزشو گاز زده؟

– یکم تاریخشو گذشته ولی میشه اتیکتسو عوض کرد

– گوساله من کی بار تاریخ گذشته معامله کردم؟

– هر کاری دفعه اولی داره خوب

– خفه بمیر به اون مو هویجی ۴چشمم بگو نخواستیم مال بد ارزونی

صحابش

– معادل انگلیسیش چی میشه این ضرب المثل؟

– تو همون انگشت وسطو بهش نشون بده میفهمه برو دیگه خداحافظ

رو بغل کن

– هیچ وقت خوش اخلاق نشدی باهام هانی بای

اصلا از جملات و برخوردهای شروین خوشم نیامد

مطمئن بودم خیلی نزدیک و صمیمی هستند

گوشی را که قطع کرد گفت:

– ممنون خانوم

بعد بدون اینکه منتظر جواب بماند سرش را داخل برد و در را بست

منتظر ماندم تا از حمام بیرون بیاید

جایش را که پهن کرد و چراغ ها را خاموش کرد پرسیدم:

– میخوای بخو

ابی؟

– نه پس میخوام دو با مانع انجام بدم نصفه شبی
جوابش تند بود توقعش را نداشتم اخم کردم و گفتم:
– باید حرف بزنیم قرار بود امشب...

میان حرفم دوید

– قرار بود

فعل بود را تا آسمان کشید و با تاکید بیان کرد ، با حرص گفتم
– خوب این یعنی چی؟!

سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

– حرفهاتو با ژینا زدی دیگه

– تو چرا به من حق نمیدی ؟ اون مدام رو نرو منه مدام به خودم و
خانوادم توهین

میکنه

– بهت گفتم باهات دهن به دهن نشو و یه مدت تحمل کن

ولی خوب قصد داری این مدلی ادامه بدی

منم برخوردارم رو باهات عوض میکنم

الانم شب بخیر سرم درد میکنه

لعنت به من

نمیدانم چرا یکهو سوال پرسیدم:

– چرا مدام سر درد داری؟ یه آزمایش بده خطرناک نباشه

– بخوابم و صدا نشنوم خوب میشم خانوم دکتر

خودم را کوچک کردم نتوانستم نگرانی ام را پنهان کنم با حرص گفتم:

– میترسم مرض واگیر دار باشه من بدبخت که هم اتاقتیم مبتلا شم

– نشونه کدوم بیماری مسری سر درده خانوم دکتر؟!

خندید

و بیشتر حرصم داد

با عصبانیت دراز کشیدم و گفتم:

– به جهنم به من چه اصلا

دیگر جوابم را نداد...

صبح که بیدار شدم شکمم از گرسنگی موسیقی بتهوون مینواخت

آماده شدم و قصد خروج به سمت سالن برای صرف صبحانه کردم

در را که گشودم

سرم در شانه ستبر مردانه اش فرو رفت

دور خیز کردم و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست

واقعا خروس سحر خیز بود

هر روز صبح قبل بیدار شدن من ورزش میکرد و دوش میگرفت و حاضر
میشد

آن روز هم خودش را غرق ادکلن تلخش کرده بوده
بابت شب قبل هنوز دلخور بودم

به خاطر همین سلام ندادم سمت دستگیره در رفتم که دستش روی
دستم قفل شد

_ کجا؟

_ خونه آقا شجاع

مچ دستم را گرفت و از در دورم کرد

_ اس بزن به آقا شجاع بگو فعلا نمیتونم از اتاق بیرون برم

عصبی دستم را به کمرم زدم

و به سختی روی پنجه های پایم ایستادم و صورتم را نزدیک صورتش
بردم و گفتم:

_ چرا اونوقت هان؟

انگشت اشاره اش را نوک بینی ام فشار داد و با قدرت همان مرا تا نزدیکی
تختم

پیش برد و گفت:

– تا وقتی من نگم همینجا میمونی

این قدر عقب رفتم که به تخت خوردم و روی تخت پخش شدم

بعد از افتادن من با همان مدل جذاب همیشگی اش خنده ای سر داد

واقعا حرصم گرفت و جیغ کشیدم

چشم هایم را بستم و مدام پشت سر هم جیغ میکشیدم و او بلند تر

میخندید

در میان خنده لب تخت نشست و گفت:

– حنجره ات پاره میشه الان

با حرص مشت محکمی به بازویش کوبیدم و گفتم:

– ساکت شو حرف نزن رو نرو من نرو اینقدر

– نرو دیگه چیه؟

– یعنی اعصاب بی سواد

متفکرانه دستش را کنار پیشانی اش زد و گفت:

– نرو ، نرو ، نرو

دوباره مشت دیگری به بازویش زدم و گفتم:

– من امروز شیفتهم باید برم بیمارستان

– زنگ زدم گفتم نمیای

– من تو این جهنم دره کل روز نمیومم ، خدا لعنتت کنه خدا همتونو لعنت کنه،

زودتر با اون گربه شلته پوش ازدواج کن شر همتون از سرم کم شه راحت شم

دیگر اثری از خنده در چهره اش نبود سرفه ای کرد و گفت:

– یکبار بهت گفتم واسه من تایین تکلیف نکن

– برو بابا من میخوام تکلیف خودم روشن شه

– با ازدواج من تکلیف تو روشن میشه!؟

چشم هایش را که تنگ میکرد حالت چهره اش را بی نهایت دوست داشتم

– آره تو با اون غربتی میری سر خونه زندگیت منم میرم تهران ریخت هیچ کدومتونو

نمیبینم

پوزخندی زد ی باز انگشت اشاره اش را روی نوک بینی ام فشار داد؛

– د نشد د نشد خانوم دکتر

روزی که اومدی سمج شدی ازدواج کنیم باید فکر اینجاشم میکردی

تو دیگه ناموس منی امانت سوشایی
به این راحتی همیشه هر جا میخوای بری و واسه زندگیت خود مختار
تصمیم بگیری
دستش را پس زدم و گفتم:
_ من اسیر نیستم دهاتی متحجر بی فرهنگ زن آزاده
_ شهری آپدیت با فرهنگ آزادی با بی قید و بندی فرق داره زن شوهر
دار مجردی
زندگی نمیکنه
کلافه سرم را فشردم و گفتم:
_ وای وای وای پس با هووی وحشیش زندگی میکنه؟؟
با خشم مستقیم به چشم هایم زل زد و گفت:
_ هنوز با من هیچ نسبتی نداره
با همه اخم و خشمش این جمله اش آبی بود بر آتش کهنه جگرم
از جایش بلند شد دستی بین موهایش کشید و گفت:
_ چند روز باید برم مرز و متاسفانه نمیتونم تو رو ببرم
اصلا هم خیالم بابت مغز جفتتون راحت نیست
قلبم هری ریخت

– بودن و نبودنت واسم مهم نیست
چه قدر زبانم با قلبم ناسازگار شده بود ...
وقتی که از اتاق رفت بغضی که در گلویم چنگ انداخته بود خودش را
رها کرد

سرم را روی بالش گذاشتم به بخت و اقبال بدم لعنت فرستادم
تلفنم که زنگ خورد با دیدن نام دلسا
جرعه ای لبخند روی لب هایم نقش بست
– الو دل آرام

– سلام

– ا صدات چرا این طوریه داری گریه میکنی؟
صدای صنم را که کنارش شنیدم
دلم برای خودم و غربتم هزار برابر سوخت
میان حق حق گفتم:

– دلم براتون تنگ شده

طاقت نیاوردم برای دلسا و صنم داستان گربه وحشی را بالاخره تعریف
کردم

از رفتن آراز گفتم

از قلب پر دردم...

همان شب دلسا تماس گرفت و گفت اردوی شمال بچه های
دانشگاه را بهانه کرده است تا چند روزی بتواند در کنار
م باشد

نمیتوانم بگویم تا چه اندازه این خبر برایم شیرین بود
از او خواستم چند تا از وسایل ضروری کتاب های مورد علاقه ام را هم
بیاورد

واقعا در پوست خودم نمیگنجیدم
داخل حمام در حال شعر خواندن بودم با کف برای خودم حباب میساختم
و

میخندیدم

بالاخره بعد از کلی آب بازی حوله ام را تن کردم و از اتاق خارج شدم
عصر بود و ساعت آمدن آراز نبود
در کمال تعجب دیدم که روی تخت با همان لباس های رسمی اش
خوابش برده

است و دستش روی پیشانی اش است

پاورچین به سمت کمد رفتم و لباس برداشتم سرم را دزدکی سمتش
چرخاندم که

مطمئن شوم خواب است

همین که خواستم حوله ام را در بیاورم صدای خس دارش مانع شد

_ د اون پرده لعنتی رو بکش

از شرم لبم را گاز گرفتم

تازه متوجه عکسم در شیشه پنجره شدم

خدا رو شکر که زود اعلام بیداری کرد و هنوز حوله به تن داشتم

پشت کمد پناه گرفتم و لباس هایم را عوض کردم ولی صدای کشیدن

پرده ها را

شنیدم

کارم که تمام شد و بیرون آمدم باز روی تخت دراز کشیده بود

نزدیکش شدم

نگاهم نمیکرد

_ من ا اتاق لازم دارم

آرام گفت:

_ امروز فقط زود مجبور شدم پیام خونه

تازه به خودم آمدم

دل‌م برایش سوخت این زود رفتن و دیر آمدنش برای راحتی من در اتاق بود؟؟

نمیدانست من...

_ نه واسه خودم نمیخوام دل‌سا داره چند روز میاد پیشم

لبخند شیرینی زد و گفت:

_ گفتم چرا کبک خانوم امروز لیلا فروهر میخونه تو حمام

با خجالت سرم را پایین انداختم ولی هنوز همان دل آرام همیشه بودم

ابرویم را بالا

انداختم و گفتم:

_ میدی یا نه؟

_ برو هر اتاقی مد نظرته بگو آماده اش کنن

فقط هر اتاقی جز اتاق اون مار زخمی

واقعا از تشبیه مار زخمی برای ژینا راضی بودم

با ذوق گفتم:

_ باشه ممنون

الان میرم پس تو هم راحت بخواب

باز چنگ انداخت در قلبم و فشردش و مجبورش کرد تند تر بنوازد با
لحن جذابی
گفت:

– من الانم راحت خوابیدم

نمیدانم یکم چو چه طور میتوانست درجه حرارت بدنم را تا مرز تب شدید
پیش ببرد

جوابی جز اینکه نفسم را در سینه حبس کنم و از اتاق خارج شوم نداشتم
با خروجم از اتاق آرام به پیشانی خودم زدم
(چه مرگته دل آرام؟!)

بی فایده بود دل آرام آن روزها به دو قسمت اصلی تقسیم شده بود
قسمت اعظم یک حس کشش ناشناخته
و دیگری غرور توام با لجبازی
به باغ رفتم

نمیدانم چرا مستقیم پیش پیترو سگ آراز رفتم؟!
برعکس همیشه با دیدنم واکنش نشان نداد
نشسته بود و به من زل زده بود
نگهبان مشغول غذا دادن به او که شد

یک تکه گوشت برداشتم و جلویش انداختم
زوزه ای کشید که معنی اش را تشکر حس کردم
اما یکهو چنان از جایش پرید و پارس کرد که از ترس چند متر آن طرف
تر پریدم

ولی انصافا حیوان بیچاره حق داشت
گره وحشی چنان پاور چین در حال نزدیک شدن به ما بود که قطعا او
هم فهمیده

بود باز خطری ما را تهدید میکند
رویم را برگرداندم و بی توجه به او به طرف دیگر باغ رفتم اما دنبالم آمد
_ واسا واسا کارت دارم
_ من با تو کاری ندارم

شانه ام را گرفت و به زور مجبورم کرد سمتش برگردم
_ شوهرت اومده خونه تو چرا اینجایی؟
_ به توجه؟!!!!

_ میدونم میدونم باهم دوستی ندارین میدونم نمیخواودت
خندیدم و گفتم:

_ آفرین باهوش درست فهمیدی، آره فقط تو رو میخواد عاشق سینه
چاکته اصلا

_ بیا جدی حرف بزنیم

_ من اصلا با تو حرفی ندارم

دستم را گرفت نوعی التماس در چشم های سبز و درنده اش موج میزد
_ خواهش میکنم ، تو که عاشقش نیستی تو که اصلا اهل اینجا نیستی
بیا و بگذر و

برو از اینجا

من کلی ثروت دارم و میتونم از اینجا فراریت بدم

_ من نمیخوام فرار کنم

دستم را فشرد

_ باید بهت التماس کنم

_ نه اینو نمیخوام من جایی رو ندارم برم فعلا ،

عزیزم هم اینجا به خاک سپردم

تو تلاشتو بکن مثل همه زن های اینجا بپذیر که شوهرت ازنه دیگه هم
داره ولی

اون زن خطری واست محسوب نمیشه

_ همیشه؟! اون به خاطر تو حاضر نیست حتی با من ازدواج کنه

_ مقصر این من نیستم

_ اگه از اینجا رونده بشم بابام به زور میدتم به پسر عموی ۱۸ساله ام

که دوتا زن

هم داره

دلَم برایش سوخت رام شده بود

دستش را گرفتم و گفتم:

_ سعی کن از اینجا رونده نشی

اونی که اینجا موندنی نیست منم بالاخره امروز میرم و تو میمونی و

شوهر و عمارت

و خانومی اینجا

نمیدانم چرا یکهو حالتش عوض شد؟! دستش را از میان دست هایم

بیرون کشید و

با خشم گفت:

_ یک کلام از حرفهامو به کسی بگی زنده زنده پوستتو میکنم

به سمت داخل ساختمان دوید

میدانستم از اعترافاتش فرار میکند...

چند ساعت بعد به اتاق برگشتم هنوز خواب بود،
چند ثانیه به صورتش خیره شدم
خبری از اخم و خشم همیشگی چهره اش در خواب نبود
آرام به پهلویش زدم
واکنشی نشان نداد
کمی بیشتر تکانش دادم
با صدای بی جانی گفت: هوم؟
_ میشه بیدار شی کار دارم
دستش را به علامت منفی در هوا تکان داد
باز تکانش دادم و گفتم:
_ پاشو دیگه، پاشو
غلطی زد و سرش را زی
ر بالش کرد
صدای گرفته و خواب آلودش فوق العاده تر میشد
_ خوابم میاد
خنده ام گرفته بود، محکم تر تکانش دادم و گفتم:
_ ای بابا پاشو من خوابم میاد خوب

یکهو مثل فنر از جایش پرید و نشست

موهایش به هم ریخته بود و چشم های پوف کرده اش خیلی با نمک شده بود

بالشتش را برداشت و روی زمین پرت کرد و خودش هم رویش سرازیر شد

دلهم واقعا سوخت و در عین حال خنده ام گرفت

کنارش روی زمین نشستم و گفتم:

_ باز که خوابیدی

یک چشمش را به سختی باز کرد و گفت:

_ خیلی حرف میزنی، برو بخواب دیگه ، شب بخیر

_ خنگ هنوز ساعت ۷ بعد از ظهره

_ خوب عصر بخیر برو جان مادرت برو

_ خوب من کارت دارم پاشو دیگه

_ بعدا ۱ ساعت دیگه

این را گفت و سرش را سمت دیگر بر گرداند

پهلویش را فشردم و گفتم:

_ یک ساعت دیگه دیره من کلی خرید دارم حداقل پاشو به راننده ات
بگو منو ببره

_ هرچی میخوام بگو بخره خودش

_ نخیر خودم باید باشم اصلا سوییچت کو؟ خودم میرم

برگشت و حالا جفت چشم هایش باز بود کلی سعی کردم خنده ام را
ببلم

_ پر رو شدیا

_ پر رو بودم، امروز که شیفتم نبودم میخواستتم به کارام برسم فردا تولد
جمیل

همون که سرطان داره

به بچه ها قول دادم باهم واسش جشن میگیریم

اما هنوز هیچ کاری نکردم

نشست و همان طور خواب آلود دستی بین موهایش کشید و خمیازه ای
کشید:

_ حاضر شو بریم

_ شرط داره ها

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تو منو بیدار کردی و اصرار که بریم بعد شرط میزاری؟!
- آخه خواب آلویی میترسم تصادف کنیم، شرطش اینه من برونم
- کی گفت من قراره برونم؟ با راننده میریم
حرصم گرفت ولی صلاح ندیدم اعتراض کنم ،
نیم ساعت بعد وقتی بیرون رفتم
از دیدن اتومبیلش دوباره ذوق زده شدم ولی خودش پشت فرمان نشسته
بود
در را باز کردم و کنارش نشستم
- جامونو عوض کنیم؟
مظلومانه گفتم
خندید و خم شد و از پشت کمرش کُلتش را داخل داشبورد گذاشت
واقعا هنوز به این اسلحه بازی ها عادت نکرده بودم
صدایش هنوز گرفته بود:
- الان نه، یکم از اینجا دور شیم میتونی برونی
از فرط خوشحالی چشمانم گرد شد
تنها چیزی که کمکم میکرد انرژی منفی ام را تخلیه کنم رانندگی با
ماشین آراز بود

مخصوصاً وقتی باد صورتم را نوازش میکرد و در بین موهایم میدوید
این بار از صمیم قلب از او تشکر کردم
و ولی او فقط در جواب سری تکان داد
در فروشگاه باز همان خان سرد و ساکت عب*و*س شد
هرچه لازم بود خریدم
که یکهو چشمم به یک کلاه گیس فر رنگارنگ افتاد
یاد نمایش سیرک افتادم برداشتم و روی سرم گذاشتم
و جلوی آینه کلی خندیدم
یکهو پشتم ظاهر شد و کلاه را از سرم در آورد و اخم کرد
تازه به خودم آمدم که فروشنده متعجب به من چشم دوخته است
سریع کلاه گیس را از دستش قاپیدم و گفتم:
_ اینم میخوام

سرش را تکانی داد و باز اخم تحویل داد
من هم کم نیاوردم و سه برابر اخم کردم
آن شب تا صبح از ذوق آمدن دلسا خوابم نمیبرد
چه قدر بابت همه دعواهایمان پشیمان بودم
خواهر داشتن واقعا موهبت بزرگی است...

سالن بیمارستان غرق باد کنک و کاغذ رنگی بود سلیمه را با اصرار با
خودم همراه
کرده بودم

این قدر در خانه مانده بود که ارتباط برقرار کردن با سایرین برایش مشکل
بود

بچه ها در پوست خود نمیگنجیدند

صدای آهنگ و دست و جیغ هلله اینقدر زیاد بود که صدا به صدا
نمیرسید

اما یکهو همه بچه ها سمت در اصلی سالن دویدند

برگشتم و چشمم به آراز افتاد که بچه کوچکی را بغل کرده بود و سایر
بچه ها از سر

و کولش آویزان شده بودند

لبخند هک شده روی صورتش ناب بود!

خالص!

از صمیم قلبش بود

این عموی کودکان یتیم و رنجور

همان خان جدی و عب*و*س بود؟!
دوست داشتم ساعت ها به تماشایش بنشینم
سمتم آمد و دستی روی کلاه گیس رنگارنگم کشید که حس کردم من
هم مثل دختر
بچه ها حساب کرده است
- چه طوری خاله ریزه؟
این روزها خنده ام را نمیدزدیم دریغ نمیکردم میان خنده گفتم:
- خوبم خرس مهربون
به چشم هایم خیره شد و با یک لحن آرام گفت:
- خنده به صورتت خیلی میاد
قسمت سیزدهم ؛
این قدر خاکی وسط زمین بیمارستان میان بچه ها نشسته بود و مشغول
باز کردن
هدایایی که برای هر کدام خریده بود، شده بود
که اصلا باور اینکه این همان مرد همیشه مسلح است
محال ترین بود
پسر بچه ای به شانهِ اش زد و گفت:

_ عمو باز هم واسم ماشین آوردی که من تفنگ میخوام تفنگ ساچمه ای

سر پسرک را نوازش کرد و یک ابرویش را بالا راند و گفت:

_ من تو رو خیلی دوست دارم

آدم واسه کسی که خیلی دوستش دارم یک هدیه بد و خطرناک نمیخره پسر بچه متحیر به او چشم دوخت و بعد خم شد و پشت آراز را نگاه کرد میدانستم

به اسلحه پشت کمرش مینگرد

_ عمو کی تو رو دوست نداشته که اینو بهت هدیه داده؟

حقا که جواب دادن به سوالش از سخت ترین کار در آن لحظات بود آراز آهی کشید و گفت:

_ دوستم داشت ولی نمیدونست اینی که دستم میده چه قدر بده اون اشتباه کرد

تمام طول روز با خنده و موسیقی شاد سپری شد

راننده و محافظ هایش را مجبور کرده بود کلاه بوقی رنگارنگ سر کنند و با بچه ها

بر*ق*صند

واقعا از فرط خنده گاهی نفس کم می آوردم
مطمئنم آن روز به من بیشتر از بچه های بیمارستان خوش گذشت
سلیمه هم واقعا خوشحال بود

همان روز تانیا را برای سونو گرافی و چکاب به بیمارستان آوردند
به محض اینکه در راهرو چشمش به من افتاد دستش را گاز گرفت و
گفت:

– وای توبه توبه، این نحس بدقدم باید الان جلو چشمم ظاهر میشد!؟!
وای خدا

پسرم رو به تو سپردم
واقعا از اینکه در دوماهگی خودش جنسیت بچه اش را تشخیص داده بود
خنده ام
گرفت

برایش دست تکان دادم و زدم زیر خنده
رنگ صورتش تقریبا بنفش شده بود!
به خانه که برگشتیم با دیدن مزدای صورتی دلسا وسط خانه شور عجیبی
در دلم
خانه کرد

تمام طول پارکینگ تا ساختمان را دویدم
خواهر دیوانه ام تمام مسیر را با ماشین خودش آمده بود
حتما یک روز کامل در راه بوده است...

هنوز به ساختمان نرسیده بودم که صدای جیغ و فریاد
مرا ترساند

در را گشودم

با دیدن ژینا و دلسا و صنم وسط سالن وحشت کردم
ژینا با دیدن من گفت:

_ میکشمت بالاخره میکشمت

هاج و واج به دلسا چشم دوخته بودم

صنم سمتم دوید و بغلم کرد

دلسا میخندید

و مدام تکرار میکرد:

_ دل آرام اول ژینا دوم دلسا سوم البته شاید هم دلسا دوم

ژینا جیغ کشید و سمت اتاقش دوید

دلسا در میان خنده سمتم آمد و بغلم کرد

_ وای آجی این دختره خیلی کولیه از راه نرسیده ما رو خفت کرد

محکم بغلش کردم
در آغوش هم بودیم
که آراز وارد سالن شد

دلسا از من جدا شد و سرفه ای کرد و با لحن مسخره ای گفت:

_ سلام شوهر آبجی

صنم به پهلویش زد و سلام داد

آراز هم مودبانه جواب سلام هر دو را داد و خوش آمد گفت:

_ راه زیادی اومدین اتاق رو آرام خانوم گفتن آماده کردند واستون
استراحت کنید

آرام خانوم؟!!

دلسا باز هم خندید:

_ ممنون ، خان ! راستی من چی صدات کنم ؟

عمو خوبه؟

عمو خان؟

خان عمو

آراز خندید و سری تکان داد:

_ هرچی دوست داری صدا کن

دست دلسا را گرفتم و خواستم سمت اتاقش هدایتش کنم که گفت:

_ سمت چیه ؟ همونو بگو صدا کنم

آراز در حالی که از پله ها بالا میرفت سوییچش را در هوا چرخاند و گفت:

_ آراز

دلسا جیغ زد

_ باشه آراز، ممنون!

حقا که هیچ شباهتی به من نداشت

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_ دلسا نیومده شروع کردیا، اینا مثل ما نیستن بد میدونن این رفتار ها

رو

آن شب تا صبح با دلسا و صنم بیدار ماندیم و صحبت کردیم
آنقدر دل تنگ بودم که هر چند دقیقه یکبار بغلشان میکردم

صنم میان خنده هایمان یکهو بغض کرد

دستش را گرفتم و گفتم:

_ چته دختر؟

به حق حق افتاد

_ کی فکرشو میکرد دل آرام ، سوگلی سوشا این بشه بخت و آینده ات
اسیر این

غربت شی

آرزوهامون چی؟ بیمارستان کودکان؟ تخصص گرفتن؟

چی شد یهو اصلا دل آرام؟

حال دلسا هم در این اشک ریزان ما را همراهی میکرد...

بالاخره هر سه بیهوش شدیم و خوابمان برد

صبح با صدای چند ضربه به در هر ۳ چشم گشودیم

خدمتکار اعلام کرد میز صبحانه اختصاصی در ایوان طبقه بالا برای مهمان

ها چیده

شده است میدانستم دستور آراز است و واقعا از این تصمیمش خوشحال

شدم.

دلسا در حالی که لقمه بزرگی در دهانش می گذاشت مثل کودکی هایش

با دهان پر

شروع به صحبت کرد:

_ میگم این شوهرت پس کجاست؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

_ نمیدونم فکر کنم سر کاره

_ نکنه دیشب از نبودت استفاده کرد و رفته پیش هووت؟

میدانستم همچین چیزی محال است

ولی با بی تفاوتی گفتم: خوب بره به من چه

دلسا با کف دست علامت خاک تو سرت را حواله ام کرد

صنم که کنار نرده های ایوان در حال تماشای باغ بود گفت:

_ دل آرام این نرفته سر کار که

دلسا بلند شد و کنارش رفت سوتی کشید و گفت؛

_ اووووف چه قدر هم خوشتیپه انگار نه انگار ساکن دهاته

دقت کردین جز خودش همه لهجه دارن؟

خندیدم و گفتم:

_ چون سالی چند بار فقط میاد اینجا ، الانم سر قضیه من موندنی شده

یکهو دلسا انگ

شتانش را داخل دهانش فرو برد و سوت بلندی زد

جا خوردم

و از جایم پریدم

در حالی که دست تکان میداد با صدای بلند گفت:

_ سلام آراز صبح بخیر

من و صنم از فرط خجالت سرخ شده بودیم

آراز دست از نوازش پیتربرداشت و ایستاد دستش در جیبش بود

مودبانه سرش را به علامت سلام تکان داد و به من چشم دوخت

نمیدانم چرا یک لحظه به راحتی دلسا حسادتم شد و زبانم به این سوال

چرخید

_ نرفتی سر کار؟

مثل زن و شوهر های عادی!

اما او خیلی آرام و ریلکس پاسخمم را داد

_ نه فردا چون عازمیم امروز رو استراحت دادم به خودم و همه

تازه یادم افتاد که قرار است برود و خدا را شکر کردم در نبودش دلسا و

صنم را دارم

ولی نمیدانم این ناراحتی ته دلم از چه نشات میگرفت

دلسا جیغ کشید

_ بیا صبحانه

نمیدانم چرا عصبی شدم و به پهلو ی دلسا زدم و من جای آراز جواب

دادم

_ صبحانه اش رو ۶ صبح میخوره نه الان که نزدیکه ظهره

دلسا با یک قیافه مضحک دهانش را باز کرد و گفت: وا؟!!

آراز هم به گفتن: ممنون نوش جان اکتفا کرد

و فکر کنم از دست دلسا فرار کرد و تصمیم گرفت به ساختمان برگردد

صنم شروع کرد به نصیحت دلسا

_ دختر خاله شدی چرا سریع؟ خر خدا این یارو خان ، سری پیش که

اینجا بودم

دیدم هر جنبنده ای تو این خونه بدون اجازه اش نفس نمیکشه

تو چرا در ملا عام جیغ میکشی اسمشو این مدلی صدا میکنی؟

_ ب رَ بَ ب ، خودش گفت هر جور دوست دارم صداش کنم

دلسا بود دیگه ! غیر قابل تغییر ترین موجود دنیا

ساعتی بعد به بهانه تعویض لباس به اتاقم رفتم

آراز پشت میزش با کامپیوترش مشغول بود

سلامم را آرام پاسخ داد ولی چشم از صفحه مانیتورش بر نمیداشت

عقب آمد و به صدلی اش تکیه زد دست به سینه پوفی کشید و چند

ثانیه بعد

محکم کامپیوترش را بست و تلفنش را برداشت

و شروین را به رگبار فحش بست

راستش کمی دلم خنک شد

گوشی را روی تخت پرت کرد و رو به من گفت

_ معذرت میخوام ولی لازم بود

_ چیزی شده؟

چرا امروز مثل یک همسر نگران رفتار میکنم؟!

انگار منتظر سوالم بود

کنارم لبه تخت نشست و سرش را میان دو دستش گرفت:

_ سرم داره منفجر میشه ، ابی دقتی باعث کلی ضرر شده طاقت فحشم

نداره الاغ

گریه میکنه جای درست کردن گندش

کمی نزدیکش شدم و گفتم:

_ عصبی میشی سر درد میگیری؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد

_ باید دوش آب گرم بگیری یا اکیسه یخ بزاری روی سرت بعدم ریلکس

شی و

استراحت کنی

خندید و گفت:

_ همیشه جای این همه کار سخت امسکن بهم بدی خانوم دکتر؟

_ وایسا تو کیفم دارم

مچ دستم را گرفت داغ بود خیلی داغ قلبم یکهو کند نواخت و وقتی

هجی کرد

_ نه منظورم اون مسکن ها نبود

کم مانده بود سخته کنم ، به چشمانش نمیشد چشم نداد!

نفسم به شماره افتاده بود این روند فقط چند ثانیه طول کشید و با جمله

بعدی اش

در هم شکست

_ دیدم مسکنات ضعیفه ، از کشوی میزم یکی بده لطفا

نمیدانم واقعا از اول منظورش همین بود یا بعد حرفش را عوض کرد

شاید هم قصدش بازی با من است!؟

دستم را به آرامی از میان دستش بیرون کشیدم و سمت میزش رفتم آب

دهنم را

قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم

قرصش را که واقعا دوز بالایی داشت همراه یک لیوان آب مقابلش گرفتم

تشکر کرد و در آنی قرص را بلعید و روی تخت دراز کشید
طبق روال همیشه پشت کمد برای تعویض لباس هایم پناه گرفتم که
صدایش مرا

متوجه خودش کرد:

_ مهمونات تا کی میمونن؟

_ چه طور؟

_ من ۴ روز کارم دست کم طول میکشه با محاسباتی که کردم

_ فکر کنم بمونن حداقل یک هفته

_ خوبه

_ چیش خوبه؟

_ اینکه سرت گرم اوناست و از ژینا دوری

_ من همیشه از اون دورم، اونه که همیشه میاد جلو

_ لطفا اگرم اومد جلو شما به بزرگی خودت عقب نشینی کن

کارم که تمام شد با حرص از پشت کمد در آمدم و گفتم:

_ داری مسخره میکنی؟

این خنده هایش دیوانه ام میکرد

سرش را تکانی داد و گفت:

_ شما تی شرتتو چرا بر عکس پوشیدی

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

_ این جوری مده

باز هم بلندتر خندید

_ آخه مارکش از یقه اش نزدیکه بره تو دهن

واقعا خودم هم خنده ام گرفت

کوسن را از روی کاناپه برداشتم و سمتش پرت کردم

_ تقصیر توعه بس که حرف زدی حواسم پرت شد

دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و من دوباره پشت کمد پناه گرفتم،

صدایش

در گوشم که نه در قلبم پیچید

صدایش نافذ بود

قدرت لرزاندن دل هر زنی را داشت

حتی میتوانست دل آرام را هم نا آرام کند

دل آرامی که چهار ستون قلبش حتی یک لرزش کوچک هم تجربه نکرده

بود

حال هر بار چنان ارگ بم فرو میریخت

_ راستی آرام...

مکت کرد

انگار زبانش به آن چه نخواستہ بود چرخیده بود

چه لذتی داشت شنیدن نامم از زبانش

هرچه مغزم نهیب میزد و حکم صادر میکرد قلبم نا فرمانی میکرد

_ بله؟

حال از پشت کمد بیرون آمده بودم

نگاهم نمیکرد

انگار اسمم از دهانش پریده بود

_ با راننده برید شهر رو بگردید امروز که من هستم و ما بقی روزها که

من توی این

شهر نیستم از خونه بیرون نرید

پیشنهادش خوب بود

_ میشه خودت هم بیا

ی؟

_ نه با ۳ تا زن کجا راه بیوفتم بیام؟ ببر مهموناتو

بگردون زود هم برگردین منم امروز رو میخوام استراحت کنم

از پیشنهادم و نه ای که شنیدم دلخور بودم
ولی به روی خودم نیاوردم.

دخترها از پیشنهاد گردش استقبال کردند
هر سه مشغول آماده شدن بودیم

بعد از مدت ها توانستم کمی آرایش کنم

مانتو صورتی ام همراه شال حریر هم رنگش با موهای پریشانم خیلی خاص
و

رویایی شده بود

عینک دودی ام را بالای سرم گذاشتم

و هر ۳ از سالن خارج شدیم آراز در ایوان ۴ دری سیگار میکشید با دیدنم
در حالی

که پک عمیقی به سیگارش میزد چشمانش را ریز کرد

و سیگارش را نصفه زیر پایش له کرد

دلسا باز خودش را قبل از همه جلو انداخت:

_ تو چرا با ما نمیای

آراز مودبانه لبخندی زد و گفت:

_ اهل گردش زیاد نیستم

بعد اجازه نداد دلسا جوابی بدهد و رو به من کرد:

_ ماشین ها پشتت میان خیالت راحت باشه

_ واسه چی؟

دست در جیبش کرد و سوییچش را بیرون کشید و کف دستم قرار داد

از ذوق نزدیک بود سخته کنم

_ آروم برون

لبخند زدم چشمانم را محکم بستم و گفتم:

_ مرسی

واقعا در مقابل دلسا و صنم سر افرازم میکرد!

عدد ۱ را با دستش نشان داد و گفت:

_ فقط الحظه میشه بیای؟

به ۴دری اشاره کرد

همراهش که راه افتادم دلسا با وقاحت تمام خندید و به صنم گفت:

_ رفتن ب*و*س ب*و*س بای بای کنن

آراز برگشت و خیلی جذاب به حالتی که انگاو مشغول تذکر اخلاقی دادن

به یک بچه

۱ساله بود لبش را گاز گرفت و اخم کردی سر تاسف تکان داد

ولی دلسا بلندتر خندید

من هم حسابی از شرم سرخ شده بودم

وارد ۴دری شدیم که خندید و گفت:

– شرم و حیای تو کجا و این خواهرت کجا؟!!

تعریف کرد؟!!

– چی کارم داشتی حالا

– تو داشبورده کارت اعتباری و مدارکم رو گذاشتم

رمزشم همراهش

اتفاقی هم افتاد اسلحه همونجاست

– لازم نبود

– امیدوارم اون آخری لازم نشه

– باشه ممنون نگران نباش

سرش را پایین انداخت و بانوک کفشش مشغول نقش کشیدن کف زمین

شد

– نگرانم

مثل یک پسر بچه مظلوم این جمله را بیان کرد

– نگران چی؟

_ اینجا یه شهره کوچیکه و چشم ناپاک زیاد داره لطفا موهاتو جمع کن
این را گفت و در آنی از اتاق خارج شد
لبخند ژکوندی روی صورتش نشست
واقعا نقطه ضعفش روی موهایم بود
طوری که مجبور بود واکنش نشان دهد...

همانجا موهایم را بالای سرم جمع کردم بعد شالم را مرتب کردم و بیرون
رفتم

دلسا محو تماشای ماشین آراز شده بود مدام راجب مدلش سوال
میپرسید

آراز با حرکت چشم از من تشکر کرد
وقتی سوار شدیم

نزدیکم شد

دلسا خندید و گفت:

_ چشم هامو ببندم راحت باشی؟

گاهی فکر میکردم وجود دلسا ناخواسته در این دو روز واقعا باعث نزدیکی
ما شده

است

صنم از پشت دلسا را زد
و آراز با همان اخم شیکش گفت؛
- جای چشم هات اون کمر بند تو ببند
بعد رو به من گفت:

- آروم برون ، سعی کن بهتون خوش بگذره
تشکر کمترین لغتی بود که در مقابل سخاوتش میشد به کار برد!
تا لحظه آخر در آینه نگاهش کردم
دست به سینه ایستاده بود و مرا برانداز میکرد
تمام طول روز دلسا شیطنت کرد
مدام سر به سر محافظ ها میگذاشت
در رستوران کوهستانی به یکی از محافظ ها که جوان خوش سیمایی بود
گفت:

- تو اهل اینجایی ؟
جوان سرش را چند بار به علامت منفی تکان داد
تا به حال صدای این چند نفر محافظ مخصوصش را نشنیده بودم
مثل مجسمه فقط استوار می ایستادند
- وا زبون نداری ؟ اسمت چیه؟

مرد جوان با بی رغبتی پاسخ داد

_ بکایی هستم خانوم

دلسا از خنده ریشه رفت و گفت:

_ اسمت نه فامیلت؟

_ آرش

_ اسمتم قشنگه آخه

از دست دلسا کفری شده بودم

دست از سرشان بر نمیداشت و اعتراض های من و صنم هم بی فایده بود!

با خواسته من با آراز تماس گرفتند و رفتن ما به بانه را گزارش دادند

در واقع اجازه صادر شد

کلی خرید کردیم

دیگر شب شده بود که یکی از نگهبانها جلو آمد و از من خواست سوییچ

ماشین را

به او بدهم

_ آقا فرمودند شما با اون ماشین برگردید تاریک شده خطرناکه

حق داشت خودم هم خسته بودم و قبول کردم

دلسا با خنده گفت:

_ شوهرت فکر کرده شب کوری داری حتما

به خانه که رسیدم سالار خان و مادر بزرگ تازه از سفر دو روزه برگشته بودند و

استقبال خوبی از میهمانهایم کردند

خبری از آراز نبود

به اتاق هم که برای تعویض لباس رفتم نبود

سلیمه یواشکی داخل اتاقم شد و تند تند جریانات بعد رفتن ما را تعریف کرد

_ وای دل آرام جون تو رفتی و ژینا از حسادت اینجا رو کرد جهنم مدام جیغ زد و

فحش داد و تهدید کرد

حتی وقتی آقا رو دید دهنش رو نبست

شروع کرد به تهدید کردنش

به این که آدم های پدرش آقا رو بیچاره میکنند

به اینکه شما رو میکشه

آقا هی صبوری کرد و گفت ببریمش تو اتاقش آرومش کنیم
اما یورش برد سمتش و اینبار قسم خورد تو رو بی آبرو و بی صورت
میکنه

ناموس خان رو تهدید کرد!
آقا تاب نیاورد با پشت دست چنان زد توی دهنش که انگشتر آقا لبش
رو پاره کرد

ولی آدم نشد باز هم که!
آقا زنک زد دکتر اومد لبش رو بخیه زد
ولی

تو همون حال ساکت نمیشد
با شنیدن حرفهای سلیمه پا
هایم شل شد و روی تخت نشستم
محال بود!

آرازی که من میشناختم حتما خیلی جوش آورده بود که چنین کاری
کرده بود

شاید هم روی قضیه ناموس تا این حد حساس بود
ناراحت بودم

دلم نمیخواست دیگر با ژینا حتی مواجه شوم

دلم برای آراز سوخت

آرازی که تصمیم داشت امروز را استراحت کند

چه روز بدی را سپری کرده بود

میز شام آماده بود و باید برای تشکر از میزبانی مادر بزرگ و سالار خان

سر میز

حاضر میشدم

از پله ها که پایین میرفتم حیرت زده به یاشار و دلسایی که در حال

خوش و بش

خنده بودند چشم دوختم

دلسا با دیدنم گفت:

_ وای دلی چه قدر برادر شوهرت شوخه

شوخه؟! یاشار؟! یاشاری که تا به حال خنده اش را از زیر سبیل های

چخماخی اش

ندیده بودم؟!!

یاشاری که با خودش هم قهر بود و قصد کشتن زنش را داشت؟!!

نیشش واقعا برای خواهرم باز شده بود

اخمی کردم و گفتم:

_ یاشار خان همسرتون خوبه؟ وضعیت بچه چه طوره؟

تازه دوزاری دلسا افتاد

اما یاشار خیلی بی تفاوت گفت:

_ اون جونور همیشه حالش خوبه

سمت سالن که رفتیم

سالار خان صدر میز نشسته بود و آراز سمت راستش

همه صندلی ها جز. صندلی کنار آراز پر شده بود

خیلی در هم و گرفته بود

کنارش که نشستم زیر لب پرسید:

_ خوبی؟

من هم با صدای آرام تری گفتم:

_ من خوبم تو چی

سرش را به علامت استیصال چند بار تکان داد

با غذایش مدام بازی میکرد

ولی حواسش به من بود

_ چرا نمیخوری؟

– بیرون حله حوله زیاد خوردم آخه، خودت چرا نمیخوری
– منم درد و ورم خوردم به قول سلطان خانوم
نمیدانم چرا از این سبک حرف زدنش خنده ام گرفت
همه چشم ها به من دوخته شد و حلیمه با طعنه گفت
– بله باید هم بخندی اصلا امشب تو شاد نباشی کی شاد باشه
آراز چنگالش را رو به سمت حلیمه گرفت و گفت:
– غذا تو بخور

واقعا همین جمله اش برای حساب کار دست همه آمدن کافی بود
بعد از شام یاشار بساط قلیان را در ایوان راه انداخت
دلسا کم مانده بود در بغل یاشار لم دهد و قلیان بکشد خدا را شکر که
حلیمه و تانیا
جمع را ترک کرده بودند و این صحنه ها را نمیدیدند
من هم روی تخت کنار آراز و صنم نشسته بودم
آراز هم از قلیون مقابلش چند کام گرفت
به دود خارج شده از دهانش چشم دوختم. و گفتم:
فلسفه لذت دود رو هیچ وقت نفهمیدم
لبخندی زد و گفت:

_ کار احمقانه که فلسفه نداره بخوای بفهمی

صنم با ذوق گفت:

_ دلسا چه راحت میکشه ما هم امتحان کنیم دل آرام

خندیدم و دستم را جلو بردم تا شلنگ قلیون را از آراز بگیرم

در یک حرکت با قسمت چوبی جلوی شلنگ قلیان پشت دستم زد و

اخمی تحویلم

داد

دستم را گرفتم و گفتم:

_ آخ دیوونه میخواستم ببینم اصلا چه شکلیه

قلیون را عقب هول داد و گفت :

_ لازم نکرده پاشو بریم چمدون نبستم

چشم هایم از فرط تعجب گرد شد و پرسیدم:

_ من چرا باید بیام

دستم را گرفت و کمکم کرد بلند شوم

حتی خم شد و صندل هایم را جلوی پایم جفت کرد

و رو به سایرین گفت؛

_ واسه امشب بسه

خانوم ها شما هم روز پر کاری داشتین برید استراحت کنین
یاشار تو هم همین الان راه بیوفت که زودتر از ما رسیده باشی
یاشار جواب داد

_ چشم یک ساعت دیگه میرم
آراز اخم کرد و با تاکید و خشم گفت:

_ همین الان

گرمای دستش باعث میشد دست کوچکم احساس امنیت کند
نزدیک در اتاق بالاخره دستم را رها کرد
با حرص وارد اتاق شدم و گفتم:

_ دفعه آخرته جلوی دیگران با من عین بچه ها رفتار کردیا خیلی سعی
کردم خان

بودنت رو زیر سوال نبرم و یه چی بارت نکنم

حرص و عصبانیتت از اون گربه وحشی رو سر من خالی نکن
فقط نگاهم کرد و بی هیچ حرفی مشغول بستن چمدانش شد
با دیدن چمدانش یکهو دلم فرو ریخت

واقعا از فردا نبود؟؟

گوشه تخت کز کردم و بالشتم را بغلم گرفتم

بالاخره طلسم سکوت را شکستم

_ ببین!؟

مثلا صدایش کردم

با تعجب سرش را چرخاند و گفت:

_ چيو ببينم دقيقا؟

باز خنده ام گرفت

_ ناراحتيت واسه ژيناست؟ ناراحتی دست روش بلند کردی؟

خنده روی لب های هر دویمان ماسيد

_ تو مسائلی که بهت مربوط. نيست دخالت نکن

با حرص گفتم

_ مربوطه ميدونم چي گفته

_ بسه

_ بسه يعني خفه شم؟

نفس عميقي کشيد و گفت:

_ دنبال چي هستي؟

نزديكش شدم و گفتم:

_ تکلیف چیه بالاخره؟ اون روز به روز جریح تر میشه اگه باهش ازدواج نکنی

_ فکر میکنی ازدواج کنم آدم میشه؟

هر روز اینجا جنگ جهانی داریم ، تازه قدرت میگیره
در ثانی من اصلا دوستش ندارم تحملش واسم وحشتناکه
ذوق کردم اما نشان ندادم و گفتم:

_ خوب تو منم دوست نداری ولی زوری ازدواج کردی
خوب فکر کن اینم یکی مثل من

توقع داشتم فریاد بزندی دوستت دارم
ولی خیلی ریلکس گفتم:

تو امانت خواهر زادمی جریان تو فرق داشت
شانه ای بالا انداختم و گفتم:

_ در هر صورت یه فکر اساسی بکن

_ مجبور شدم بگم چند روز تو اتاق حبسش کنن
لطفا از نزدیکی در اتاقشم رد نشو

_ لازم نیست زندانیش کنی

این طوری بدتر میکنه از حرص

_ شایدم بگم صبح در رو باز کنن فقط

خواهش میکنم توصیه هام یادت نره

سکوت کردم

چمدانش را

بست و مسواکش را زد بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم

هنوز در دست شویی بود که گفتم:

_ شب بخیر من میرم پیش دخترها

از دست شویی بیرون آمد و در حالی که با حوله گردنش را خشک میکرد

گفت:

_ اونا دیگه خوابن تا الان

_ عیب نداره منم میرم میخوابم

اخم کرد و گفت:

_ خودت مگه بی جا و مکان موندی؟

_ نه ، امشب رو روی زمین نخواب

_ دعوتم کردی؟

_ کجا؟

_ روی تخت ؟

اخم کردم و با اخمم از خنده ریشه رفت

دستش را روی پیشانی اش می گذاشت و فوق العاده مردانه و جذاب
میخندید

میان خنده بالشتش را برداشت و روی زمین انداخت و دراز کشید و گفت:
_ بیا خانوم بیا بخواب ، من عادت دارم رو زمین بخوابم قر و اطفار ندارم
خیلی هم

راحتم

خجالت زدم لبم را گاز گرفتم و چراغ ها را خاموش کردم و روی تخت
خزیدم

_ شب بخیر

صدایش خاص بود مخصوصا وقتی شب ها آرام حرف میزد و از عمد حالت
پیچ پیچ

کردن به صدایش میداد

_ شب شما هم بخیر خاله ریزه

منم صدایم را همانطور کردم و گفتم:

_ من اسم داره آقاهه

ادایم را در آورد و گفت:

_ خانومه منم اسمم "بین" نیست

او گفت و من گفتم

لالایی شد برای هر دویمان و نفهمیدیم کی خواب ما را از هم ربود

قسمت چهاردهم ؛

چشم که گشودم هوا هنوز گرگ و میش بود و از صدای آب متوجه شدم

آراز حمام

است

نمیدانم چرا آن روز خود به خود بر عکس سایر روزها قبل رفتنش بیدار

شده بودم

تا رفتنش کمتر از یک ساعت مانده بود

دلَم میخواست قلب دیوانه ام را از سینه ام بیرون بکشم با تعداد زیادی

پاره سنگ

میان پتوئی بیچم و در دریا بیاندازم طوری که در قعر دریا مدفون شود

و دست هیچ کس به او نرسد

جدال با خودم بی فایده بود

باید قبول میکردم که به این خان ناشناخته گرایش پیدا کرده ام...

با شنیدن صدای در سریع چشمانم را بستم و زیر چشمی او را پاییدم

با وسواس خاصی حاضر شد
با عطرش دوش گرفت و بار دیگر هم زمان روح و مشامم را به بازی گرفت
نزدیکم که شد مجبور شدم چشمانم را ببندم
حس کردم لب تخت نشست
و چند ثانیه بعد پتویم را که کمی پس زده بودم مرتب کرد
حال این قدر نزدیکم شده بود که با نفس هایش صورتم را نوازش میکرد
حس عجیب و غیر قابل وصفی داشتم
صدایی در گوشم نجوا کرد
_ کسی که واقعا خوابه اینقدر محکم چشم هاشو روی هم فشار نمیده،
مواظب خودت باش
از شرم حرفش نتوانستم چشم بگشایم
تمام مدت نبودش حسرت یک خداحافظی درست و حسابی به دلم ماند...
ژینا به خاطر زخم لبش حاضر نمیشد از اتاقش خارج شود و این برای
من اتفاق
خوشایندی بود
دلسا تمام طول روز غر زد که چرا از خانه نباید خارج شویم
اما بعد با تلفنش مشغول شد

هر چند دقیقه یکبار یک لبخند ژکوند میزد
مطمئن بودم که دوست جدیدی پیدا کرده است
اما صنم هم خبر نداشت این دفعه با کدام عتیقه ای طرح عشق ریخته
است

صنم هم که مدام با پرهام مشغول تماس و دل و قلوه قرض دادن بود
از پرهام دلخور بودم

دوست صمیمی سوشا که حتی برای خاکسپاری اش حضور پیدا نکرد!
واقعا کم کم به صنم و دلسا حسودی ام میشد

یاد ایامی افتادم که سوشا مدام با من تماس میگرفت
یاد پیام های پی در پی عاشقانه اش

روزهایی که همه اطرافیانم حسرت مرا میخوردند
آهی کشیدم و به باغ رفتم

پیتربا وجود اینکه غلاده اش بسته بود

با دیدنم چنان سمتم حمله کرد که هرچه دق و دلی داشتم سر حیوان
بیچاره خالی

کردم

_ نفهم حالی به حالی تو که تا دیروز با من خوب بودی الان وحشی شدی
پاچه

میگیری

اصلا حفته بستنت

بی لیاقت زشت

چنان پارس میکرد که مطمئن بودم آزاد باشد تکه تکه ام میکند و این
برای خودم

عجیب بود...

دو روز از رفتن آراز گذشته بود و من واقعا تازه با معنای بی تابی از دل
تنگی نشات

گرفته آشنا میشدم

این قدر گرفته و بی حال بودم که صدای اعتراض دلسا و صنم در آمده
بود

روی تختم بی حال دراز کشیده بودم و دلسا مشغول فضولی در وسایل
آراز بود که

تلفنم زنگ خورد

گوشی که هم زمان میلرزید و زنگ میخورد

قلب من هم لرزید

شماره ناشناس را با تردید جواب دادم و امان از صدای خش دارش
که چون تیر تیزی درست شاهرگ اصلی قلبت را نشانه میگرفت:
_ الو آرام؟!_

خواستم بگویم جان آرام؟!_

خواستم بگویم چه لذتی دارد از تو آرام شنیدن
ولی زبانم نچرخید این اولین تماس تلفنی ما بود
_ بله ؟ سلام

_ سلام خانوم خانوم ها ما رو نمیبینی خوشی ؟
_ حالت خوبه؟

_ تا وقتی خونه امن و امانه منم خوبم

_ امن و امانه خوب باش

دلسا برگشت و با صدای بلند خندید که آراز هم شنید

_ اون زلزله ریشتری اونجاست؟

_ آره داره اتاق رو واری میکنه

دلسا جیغ کشید

_ سلام خان! دارم اتاق شما زن و شوهر شلخته رو مرتب میکنم

آراز خندید و گفت:

_ داره اتاق رو در واقع منهدم میکنه؟

_ تقریبا

خندید و خندیدم

هنوز جمله ای از دهانم خارج نشده بود که دلسا گوشی را از دستم قاپید

و خیلی

صمیمی مشغول خوش و بش شد

راستش با وجود سنگین برخورد کردن آراز

ته دلم از رفتارهای دلسا ناراضی بود اما چون میهمانم بود دلم نمی آمد

ناراحتش

کنم

اما وقتی گوشی را قطع کرد دلم میخواست خفه اش کنم

_ دلسا چرا قطع کردی!؟

شانه بالا انداخت و گفت:

_ خوب گفت خدا حافظ بعدم نگفت گوشی رو بده آرام منم قطع کردم

باز حسرت خدا حافظی به دلم ماند

هرچه به گوشی چشم دوختم تماس نگرفت

تشنه تر شده بودم

همان چند ثانیه برای دیوانه کردنم کافی بود!

یک شب دیگر بی او گذشت

واقعا هر لحظه احساس میکردم خانه تنگ تر میشود و من بی تاب تر

دلسا و صنم مشغول تنیس در حیاط بودند

و من هم بی حوصله تماشایشان میکردم

پیتر هم مدام پارش میکرد و زوزه میکشید حس میکردم رفتارهایش اصلا

طبیعی

نیست

از نگهبان پرسیدم

_ این حیوون چشه؟ انگار حالش خوب نیست شاید مریضه

_ نه خانم هر وقت خان سفر تشریف میبرند بی قرار میشه این طور رفتار

میکنه

شانه ای بالا انداختم و یک لحظه نگاهم با نگاه پر نفرت ژینا که از پشت

پنجره

اتاقش به من دوخته شده بود تلافی کرد

از انرژی منفی نگاهش هراس داشتم رویم را برگرداندم

صنم و دلسا هم در حال شوخی و خنده کنارم آمدند
صنم پشتم زد و گفت:

_ نمیای ادست بازی کنیم؟

_ نه

حال و حوصله ندارم

دلسا چشمکی زد و گفت :

_ دلش بی تابه خان

اوف خان نگو بگو خدای جذابیت

من هلاک فرم سیگار دست گرفتنش

استایلش شبیه مارلون براندو توی پدر خوانده است

اخمی کردم و گفتم:

_ دلسا همش تو حاشیه ای

صنم پرسید:

_ حالا کی میاد این پدر خوانده مافیایی

خواستم بگویم خبر ندارم که دلسا یکهو گفت:

_ فردا عصر اینجان

من و صنم حیرت زده به او چشم دوختیم

انگار متوجه سوتی که داده بود شد
سریع حرف را عوض کرد
_ صنم تو میتونی با هواپیما برگردی تهران؟
شانه اش را گرفتم و با جدیت گفتم:
_ دلسا تو داری چه غلطی میکنی؟ یاشار؟!
باز مثل همیشه بی قید خندید و گفت:
_ میخواستم حوصلم سر نره
با حرص حولش دادم
_ بیشعور اون زن داره بعدم اوحشی تمام عیاره
_ این وحشی داداش شوهر مافیایی کلت طلاییه توعه یادت رفته؟
_ آدم شو دلسا این با اون جوجه فکلی ها قبلی فرق داره
_ اتفاقا همینش جذبم کرده، عاشق سیبیلش با اون نگاه وحشیشم
_ تو فردا با صنم میری تهران ، فردا میری!
تلفنش زنگ خورد و بدون توجه به من تلفنش را جواب داد
من و صنم مستاصل به هم چشم دوخته بودیم، مطمئن بودم تانیا قطعا
دلسا را
خواهد کشت!

فردای آن روز ساعت ها در مقابل آینه وقت صرف کردم
سارافون طوسی و شومیز سفیدم خیلی با وقار نشانم میداد
صنم جلوی موهایم را برایم یک بافت تل زد و بقیه موهایم را از یک طرف
تا پایین

بافتم

نمیدانم چرا بی اختیار دستم به سمت همان شال طوسی رفت که در
مغازه بین

لباس ها پنهان کرده بودم!؟

کفش های نوک تیز پاشنه پنج سانتی ام را در عین سادگی اش خیلی
دوست داشتم

عطرم را که زدم حس کردم همه چیز کامل و بی نقص است که با دیدن
دلسا باز به

هم ریختم شلوارک جین اوجبی

و لباس بافت ریز یقه باز شل که بی نهایت جلف بود

آرایش جیغش با رنگ چکمه هایش هم خوانی داشت

در مقابلش شبیه معلم های مدرسه شده بودم!

میدانستم تذکر بی فایده است مدام از خودش و لبش و ب*و*سه اش
عکس

میگرفت و مطمئن بودم برای یاشار میفرستد
تحمل حرکات دلسا را نداشتم به حیاط رفتم و لبه ایوان نشستم
صدای قدم های کسی را حس کردم برگشتم و با دیدن ژینا جا خوردم
زخم لبش هنوز تازه بود
و ظاهرش پریشان بود
نمیدانم چرا از آراز دلخور شدم
ژینا با همه بدی اش
زن بود!

ضعیف تر از دست های قدرتمند مردانه اش!
حق صورت زیبایش این زخم نبود
نیشخندی زد و گفت:

_ خوشگل شدی

نزدیکش شدم و گفتم:

_ ژینا بیا اگه نمیتونیم دوست باشیم حداقل دشمن هم نباشیم

باور کن من مقابلت نیستم

_ تو داری کم کم اونو تصاحب میکنی

_ قصدم این نیست

_ تو عاشقش نیستی

چند قدم عقب رفتم و گفتم:

_ تو عاشقشی؟

خندید و سرش را به نشانه منفی تکان داد

_ نه ولی نمیخوام سرخورده شم

نمیخوام زن سوم ا پیرمرد شم

میخوام خانوم این عمارت باشم

میخوام زن خان باشم

_ این جاه طلبیه

_ تو هم دنبال همینی

_ من زنش شدم که جونمو نجات بدم فکر اینا نبودم

_ تو امار خوش و خط و خالی مطمئن باش نمیزارم آب خوش از گلوت

پایین بره

چشم هایش حین ادای این جمله وحشتناک شده بود!

مات و مبهوت در جایم خشکم زده بود که صنم کتاب به دست و با ذوق
نزدیکم شد

_ دل آرام اینو از وسایل شوهرت پیدا کردم انسخه خطی فرویده
وای نگاش کن

_ شما دو تا اینقدر توی وسایل این بدبخت سرک کشیدین خسته
نشدین؟
زشته به خدا

کتاب را که از دستش گرفتم خودم هم جا خوردم
یک کتاب نایاب خطی اثر زیگموند فروید!

محال بود این جز علایق خان این ده کوره باشد
_ حتما یکی بهش هدیه داده

یا اینکه از یک حراجی خریدتش

مشغول ورق زدن بودم که با باز شدن در باغ بند دلم پاره شد
کتاب را به سینه صنم فشردم

_ وای صنم اومد ببر بزار سر جاش تا آبرومون نرفته

صنم بیچاره هم با استرس دوان دوان سمت ساختمان دوید
ماشین ها یک به یک وارد شدند

همه اهل خانه از جمله دل‌سا برای استقبال به باغ آمدند
ژینا هم ساکت گوشه ای ایستاده بود
آراز که پیاده شد پشت عمه خودم را کمی پنهان کردم
اما نگاهش دقیق روی من زوم شد با یقه اسکی مشکی جذابیتش افزون
شده بود

مادر بزرگ به پهلویم زد
_ وای دختر چرا قایم شدی برو استقبال شوهرت
آراز مشغول رو ب*و*سی با سالار خان بود
پیتر هم از ذوق کم مانده بود غلاده اش را پاره کند
نگهبان غلاده را باز کرد و حیوان خودش را در آغوشش صاحبش غرق
کرد

روی دو پا ایستاده بود و دو دستش را به دستان آراز سپرده بود
واقعا عاشق هم بودند!

تشنه و دل تنگ همدیگر
آراز به نگهبان اشاره کرد که ببرتش
انگار حیوان قصد جدایی نداشت
یک قدم جلو برداشتم

سرم را به نشانه سلام تکان دادم
لبخند زد و با چشمک جواب سلامم را داد
و مشغول جواب سلام و خوش آمد گویی سایرین شد
من هم یک قدم یک قدم جلو میرفتم
ناگهان چشمم به دلسا و یاشار افتاد که با چشم و ابرو با هم حرف میزدند
دلسا با عشوه گری لبش را گاز میگرفت
و یاشار دل از کف داده بود
دلّم برای تانیای باردار عجیب سوخت
که مظلومانه سمت شوهر برای عرض خوش آمد رفت و پس
زده شد
دلّم میخواست دلسا را گوشه ای ببرم و گوشش را حسابی بیچانم اما
باید قبل
هرچیز آراز را از وقاحت برادرش آگاه میکردم
آراز مشغول دست ب*و*سی مادر بزرگ بود
مستم را گره کردم و سمتش برای چغولی قدم برداشتم...
نفهمیدم اصلا نفهمیدم حیوان کی سمتم خیز برداشت و کی زمینم زد
و کی روی

سینه ام ایستاد و کی کتفم را به دندان گرفت

درد وحشتناک

داغی خون

صدای زوزه اش و چشمانش که در چند سانتی متری ام بود

فریادهای آراز

جیغ های مداوم خودم و سایرین

حال آراز روی حیوان افتاده بود و مرتب صدایش میکرد و سعی میکرد از

من

جدایش کند

دندان هایش را تا روی استخوانم حس میکردم و هر لحظه عمیق تر فرو

میرفت

نگهبان فریاد زد

_ آقا فک حیوون قفل کرده محاله باز شه تو همچین وضعیتی

دیگر از دنیای اطرافم نه چیزی میدیدم و نه میشنیدم

مدام جیغ میکشیدم و چشم هایم را محکم بسته بودم

صدای شلیک

و بوی باروت

زوزه ناله مند

و جسم حیوانی که در کنارم در حال دست و پا زدن و جان دادن بود
این وحشتناک ترین و غم انگیز ترین تراژدی زندگی من تا به آن روز بود
کاش تفنگ دست هر کس جز آراز بود

خودش مبهوت تا ثانیه آخر به جان دادن حیوان خیره ماند
همه دورم را گرفته بودند

دیگر حتی توان گریه نداشتم

در سکوت کامل خم شد و بغلم کرد

کسی کلامی حرف نمیزد

جز دلسایی که جیغ میکشید

_ داشت خواهرم رو میکشت حیوون وحشی بیریخت

درد جسمم در مقابل درد قلبم خیلی حقیر بود

وقتی سوار ماشینم کرد

دیگر هیچ نفهمیدم

چشمانم بسته شد و هوشیاری ام را باختم...

زخم عمیق بود و مجبور شدم دو روز در بیمارستان بستری شوم

تمام این دو روز آراز مستاصل در بیمارستان بود

دل‌سا و صنم لحظه‌ای تنه‌ایم نمی‌گذاشتند
او هم سکوت را ترجیح می‌داد
جز در وقت ضرورت کلامی به زبان نمی‌آورد
رنگ غم به آسانی در چهره‌اش قابل تشخیص بود
من میدانستم پیترا تا چه حد برایش عزیز بود
خودم را مقصر میدانستم
شرمنده بودم

بالاخره زمان ترخیص رسید لبه تخت نشسته بودم و دکتر معاینه‌ام کرد
با توجه به حضور صنم در کنارم و مهارتش دکتر توصیه‌های لازم مراقبت
را به او
متذکر شد

آراز که وارد اتاق شد
شالم را روی قسمت باند پیچی شده کتفم انداختم
دستم را در مقابل همه گرفت و فشرد و هم‌زمان زیر لب گفت:
_ بهتری؟

بر عکس همیشه دستانش یخ بود

رنگ صورتش پریده بود و حالت چشم هایش گواه بی خوابی و یک سر
درد طولانی

بود

دلسا و صنم بهانه ای جور کردند و از اتاق خارج شدند
دکتر به جای من جواب آراز را داد

_ باید بهتون تبریک بگم ، همسرتون واقع شجاع و قویه

زخمشونم به زودی و با مراقبت بهبود پیدا میکنه جای نگرانی نیست
نمیدانم چرا آراز در عوض تشکر اخم تحویل دکتر داد و گفت:

_ باشه، فقط سریعتر به اون موردی که متذکر شدم رسیدگی کنین

دکتر سر پایین انداخت و با گفتم چشم اجازه خروج گرفت و اتاق را ترک
کرد

هنوز دستم میان دستش اسیر بود و این اسارت برای من و دردهایم
بزرگترین

تسکین بود

نگاهش سایه گستراند روی صورتم ، باید حرف میزدم باید قدری سبک
میشدم

_ من واقعا متاسفم تو به خاطر من...

انگشت اشاره اش را به لبم چسباند

_ هییییییییش

هیچی نگو

تموم شد

سرم را پایین انداختم ولی باز تاب نیاوردم

_ من اصلا نمیدونم چرا چند روز بود این طوری شده بود از نگهبانم

پرسیدم

گفت در نبود تو بی تابی میکنه

کاش نمیکشتیش

حالا او هم سرش را پایین انداخته بود و جمله ای را با بغض مردانه ای

به زبان

میراند

_ نژادش طوریه که وقتی قصد کشتن داره و خیلی احساس خطر میکنه

اعصابش

باعث میشه فکش توی بدن طعمه قفل شه

چاره دیگه ای نداشتم

حال نوبت من بود که با دست دیگرم دست سردش را بفشرم

_ میدونم واست خیلی عزیز بودم میدونم خیلی سخته که...

بغضم نگذاشت حرفم تمام شود و چشم هایم بارانی شد

سرم را با دست چپش گرفت و روی شانه اش فشرد

ب*و*سه ای روی سرم گذاشت

_ من از اون عزیز ترم رو خاک ازم گرفت ، عادت دارم ، نگران من نباش

گریه ام اوج گرفت

چند ثانیه موهایم را نوازش کرد و بعد سرم را جدا کرد

و با همان درد و غم چشم هایش ، ادای بامزه ای در آورد و لبخند کمرنگی

زد

من هم میان گریه بی اختیار خنده ام گرفت با پشت دستش اشک های

روی گونه

ام را پاک کرد و گفت:

_ گریه نکن زشت شدی الان همه میگن زن خان چه بیرخته

زن خان!؟

به جانم نشست این زن خان گفتنش

میدانستم دل پر غمش محض رضای شادی من زبانش را به شوخی و

خنده مامور

می‌کند

مشت آرامی به سینه اش کوبیدم

_ خود خان زشته

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ راست می‌گی؟ این دختر مخترها الکی هی بهم می‌گن خوجل و موجل
؟

با خنده گفتم:

_ آره می‌خوان خرت کنن واگرنه کجات قشنگه!؟

گردنش را سمت آینه کنار تخت دراز کرد و خودش را در آینه نگاه کرد
و بعد چند

ثانیه با انگشتش نوک بینی اش را بالا داد و به نیم رخ خودش در آینه
خیره شد:

_ می‌گم آرام؟

ای جان این آرام گفتنت

نگاهش کردم که ادامه داد

_ نوک دماغمو این جوری عروسکی هم عمل

کنم خوجل و موجل نمیشم

خنده امانم را برید

حالا هر دو از ته دل می خندیدیم و به قول شاعر این والاترین هنر این
مرد بود

"شاد بودن هنر است

شاد کردن هنری والاتر.."

وقت رفتن رسید

زیر بغلم را گرفت و کمکم کرد از تخت پایین بیایم

در مقابلش واقعا خاله ریزه بودم

موهایم را از صورتم کنار زد و شالم را روی سرم کشید

و چند لحظه دوباره به من خیره ماند

بینی ام را محکم گرفت و گفت:

_ این شال دمده دهاتی رو سرت کردی فکر کنم پیتربهش بر خورد

نمیدانستم بخندم یا از کنایه اش شرمنده شوم ولی باز جو را عوض کرد

_ ولی تو سر تو خیلی خوشگل به نظر میاد لامصب

باز سرخ شدم سرم را پایین انداختم

یاد آن روز که انتخاب این شال را در فروشگاه چه قدر مسخره کرده بودم

افتادم

نزدیک ماشین که رسیدیم راننده را مرخص کرد
خودش قصد رانندگی داشت

دلسا اول از همه در صندلی کنار راننده را باز کرد و خیلی ریلکس گفت:
صنم به دلی کمک کن بشینه اون پشت میتونه دراز بکشه

هر سه به هم چشم دوخته بودیم

دلّم میخواست همانجا خفه اش کنم

ولی آراز خیلی ریلکس در صندلی عقب را باز کرد و کمکم کرد سوار شوم
در را

بست و خودش آن سمت ماشین رفت و روبه صنم گفت:

_ گواهی نامه داری که

صنم هنوز بله را کامل ادا نکرده بود که سوییچ را از سمت دیگر ماشین
برایش پرت

کرد و صنم هم در هوا سوییچ را قاپید

دهان دلسا از تعجب باز مانده بود خودم هم خنده ام را فرو خوردم

در را باز کرد و کنارم نشست

از این حرکتش خیلی خوشم آمد

با اینکه میدانستم در این وضعیت قطعاً معذب است

اما کارش قابل ستودن بود
چشمک شیرینی به من زد و گفت:
_ دلسا خانوم بی زحمت کمر بند تو ببند
صنم شما هم رعایت حال بیمارمونو بکن یه جووری برو انگار داری عروس
میبری
صنم از خنده ریشه رفت و گفت:
_ یعنی بوق بوق هم بکنم
_ نه دیگه عروسمون مریضه سلب آسایش نکن
سرش را طبق عادتش به پشت صندلی تکیه داد و پشت دست چپش را
همانطور
که از آرنج به شیشه تکیه زده بود روی پیشانی اش گذاشت و چشمانش
را بست
به صورت خسته اش که خیره شدم واقعا دلم به درد آمد
و این اولین واکنش من برای نشان هم دردی ای بود
دستم را روی پایش گذاشتم
چشمانش را باز نکرد

همان طور بی صدا دستش را روی دستم که روی پایش بود محکم گذاشت

عمیق نفس میکشید و من از اینکه چشم هایش بسته است و میتوانم یک دل سیر

نگاهش کنم خوشحال بودم...

به خانه که رسیدم همه به استقبال آمدند و جلوی پایم گوسفند قربانی کردند

مادر بزرگ انگشت به خون جاری کف زمین زد و نزدیکم شد قصد داشت خون را به پیشانی ام بمالد که ترسیدم و خودم را عقب کشیدم آراز لبخند زد و گفت:

سلطان خانم این عروس شهری با این رسومات شما بیچاره پس می افته که

مادر بزرگ پشت دستش را گاز گرفت و گفت:

_ وای مادر دور از جانش ، این برای چشم زخمه تمام توجهم معطوف دلبری های دلسا از یاشار بود که حال نیشش تا بناگوشش باز بود

خبری از ژینا نبود و مطمئن بودم از این حادثه لذت برده است
به جای خالی پیتز در گوشه باغ چشم دوخته بودم
بغض اشک را راهی گونه هایم کرد
آراز دو دستی از پشت شانه هایم را گرفت و فشرد و در گوشم نجوا کرد
_ همونجا گفتم دفنش کنن
همیشه پیشمونه
بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:
_ میشه شب بیایم واسش شمع روشن کنیم؟
آرام تر در گوشم نجوا کرد
_ فکر خوبیه فردا هم اعلامیه مراسم ترحیمش با پلاکارد تسلیتش رو
میدم چاپ
کنن
حیف حجله نبستیم واسش
پسرم ناکام از دنیا رفت هنوز زن نداشت آخه
خنده ام گرفت و گفتم:
_ میدونستی دیوونه ای؟

_ فکر کن اگه دیوونه نباشی لای این جماعت چه طور میتونی دووم
بیاری؟!

بلند میخندید

که رنگ غم از خانه برود اما در عمق چشمان فروهشته اش عزا و دل
تنگی برای

حیوان عزیزش را میدیدم،

با کمک دلسا و صنم با هزار مکافات توانستم طوری که زخمم آب نکشد
دوش بگیرم

صنم زخمم را پانسمان کرد

و کمکم کرد پیراهن دو بنده صورتی نخی ام را بیوشم

دلسا هم یکهو غیبش زد

آراز در حال حرف زدن با تلفنش وارد اتاق شد

نگاهش که به من افتاد سرش را پایین انداخت

خودم هم شرم کردم و سریع شالم را روی شانه ام انداختم

صنم با تعجب در گوشم گفت:

_ یعنی تا این حد؟

آراز هنوز مشغول بحث با تلفن و چک کردن هم زمان لب تابش بود

که صنم اتاق را ترک کرد.

چند دقیقه بعد که صحبتش تمام شد رو به من گفت:

_ کجا رفت؟

_ فکر کنم کار داشت

_ بگم یکی از خدمت کارها بیاد کمکت؟

_ نه کار خاصی ندارم دیگه

لبه تخت نشست

کاملاً نزدیک من

موهایم هنوز خیس بود

لبخندی زد و گفت؛

_ موهاتو شونه کنم؟ بلام میدونی که

سرخ شدم و گفتم:

_ بله میدونم

خندید و با ذوق از جایش بلند شد و شانه ام را آورد

در قلبم غوغایی به پا شده بود

کمکم کرد کمی بچرخم و خودش پشت سرم نشست با یک دستم تمام

ناخن های

دست دیگرم را می‌کندم

دسته ای از موهایم را با احتیاط جدا کرد و شروع به شانه کشیدن کرد

صدای نفس هایم گواه حال دلم بود

اما یکهو مکث کرد سرش را نزدیک موهایم کرد و

چند بار بو کشید

برگشتم و با تعجب پرسیدم:

- چی کار میکنی؟

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- چی زدی به موهات؟

- وا؟! هیچی

- با چه شامپویی موهاتو شستی؟

- با همون همیشگی

- قبلا این بو رو نمیداد

قبلا؟! یعنی بار اول موهایم را بو کرده بود؟

از جایش بلند شد و سمت حمام رفت

و چند ثانیه بعد با شامپویم بیرون آمد

رو به رویم گرفت و گفت؛

_ ایینه ؟

_ آره ، چشمه مگه؟

با نفرت به قوطی شامپو چشم دوخته بود،

_ از این شامپو باز داری؟

_ آره همونها که با هم خریدیمه

جعبه اش طبقه پایینه کمده

سمت کمد رفت و یکی از شامپوها را برداشت و درش را باز کرد و بو

کشید و بعد

قبلی را بو کرد

با نگرانی پرسیدم:

_ چی شده؟

شامپوها را نزدیک بینی ام گرفت و گفت:

_ این دوتا بوشون یکیه؟

عمیق بو کردم و گفتم :

_ نه

با حرص گفت :

_ چرا پس زودتر نفهمیدی؟

- چی رو؟ چی شده آخه؟

قوطی شامپو را به دیوار کوبید و با صدای خشمگینی گفت:

- آتیششون میزنم

در اتاق را باز کرد و خارج شد از جایم بلند شدم و دنبالش دویدم

قسمت پانزدهم

از پله ها با سرعت پایین میرفت نفسم بند آمده بود ایستادم و به دیوار

تکیه زدم و

با صدای بلند گفتم

- وایسا

برگشت و نگاهم کرد

چند قدم برگشت و با اخم گفت:

- کی بهت گفت دنبال من راه بیوفتی اونم با این وضعیت و لباسات؟؟

حق داشت ولی نگران بودم

- خوب بگو چی شده

با انگشت اشاره اتاقم را نشان داد و با سر هم اشاره کرد به اتاق بروم

پایم را روی زمین کوبیدم

که محکم تر گفت:

- سریع

با ناامیدی برگشتم که گفت:

- هرچی شد از اتاق بیرون نمیای

واقعا وحشت کرده بودم

سریع با صنم تماس گرفتم و او هم به اتاق آمد

هنوز از دل‌سا خبری نبود

شنلم را تن زدم و به ایوان رفتم

صدای داد و فریاد آراز از اتاق نگهبانی وحشت در دل‌مان انداخته بود

کسی از اهل

خانه هم جرات نمی‌کرد وارد اتاق شود

سالار خان عصا زنان خودش را به اتاق رساند

و شروع کرد با زبان کردی از پشت در خواهش و تمنا که آراز در را باز

کند

چند ثانیه بعد آراز با موهای پریشان و ظاهری به هم ریخته در را باز کرد

و با همان زبان کردی شروع به توضیح برای سالار خان شد

که نفهمیدم

اما سایرین وحشت کرده بودند و بلوایی به پا شده بود

صنم هم مدام

صلوات میفرستاد و این عادت را همیشه وقتی میترسید انجام میداد
یکهو چشمم به دلسا افتاد که از گوشه باغ یواشکی از در چهار دری وارد
ساختمان

شد

تمام این مدت انتهای باغ چه غلطی میکرده است؟'
که چند لحظه بعد با ظهور یاشار از همان مسیر جواب سوالم را گرفتم
در اتاقم یکهو باز شد

و ژینا خودش را داخل انداخت و در را بست
روی زمین به پایم افتاد و من مات و مبهوت فقط نگاهش کردم
- خانومی کن نجاتم بده بخدا میکشتم

غلط کردم نمیدونستم این جوری میشه
فقط میخواستم یه بلایی سر تو بیاد نمیخواستم سگش بمیره
جا خورده بودم

- چی میگی؟

هنوز جواب نداده بود که صدای عربده آراز تن هر ۳ ما را لرزاند که در
راهرو فریاد

میکشید

_ کجاست؟

ژینا بلند شد و پشتم پناه گرفت

چند ثانیه بعد آراز که حال شبیه کوره آتش بود وارد اتاق شد

دستانش را مشت کرده بود و به ژینا چشم دوخته بود

همین سکوتش از مرگ وحشتناک تر بود

ژینا تاب نیاورد و سکوت شکست

_ آقا من نمیدونستم سگه این قدر روی این عطر حساسه به خداوندی

خدا کیومرث

اونو بهم داد گفت

آراز بلند بلند خندید

_ چی به کیومرث میرسه از مردن آرام؟

_ من نمیخواستم سگه بمیره؟

_ میخواستی فقط همینی که پشتش قايم شدي بمیره آره؟

آراز وقتی عصبی میخندید من هم وحشت میکردم

ولی ژینا وقیح تر از این حرفها بود

_ حالا که نمرده

سمتش که خیز برداشت

صنم جیغ کشید و من هم مانع شدم

سریع پشیمان شد

_ حیف که تو لیاقت مردنم نداری جمع کن سریع وسایلتو جات دیگه

اینجا نیست

ژینا جریح تر شد

_ های خان! آراز خزان بیک

چیہ دلخوری یه سگ رو کشتی؟

هرکی ندونه انگار تا حالا دستت به خون نرفته

تو آدم راحت میکشی این که یه حیوون به درد نخور بود

توقع داشتیم آراز با یک حرکت اینبار بکشتش

ولی خیلی ریلکس پوزخندی زد و گفت؛

_ آدم؟! تو طایفه تو آدمم وجود داره؟

من که ندیدم

ژینا جیغ کشید

_ من از اینجا نمیرم

تو باید واسه رسومات و این خونخواهی کهنه باهام ازدواج کنی

چاره ای نداری

_ با کی ازدواج کنم؟ با کسی که واسه رسیدن به هدفش و نابودی یه زن
دیگه با

نگهبان خونه رو هم میریزه؟

چشم هایش گرد شد و جیغ کشید

_ دروغ گفته

_ لازم نبود اون بگه

اون پولی که تو بهش دادی یک دهم در آمدش نیست

اون سگ رو هم بیشتر از من دوست داشت

چیزی که از پول و سگ و اعتماد و اعتبار من میخواست

تو بودی، دلبری کردی و از خودت مایع گذاشتی دختر خان قانون اینجا

رو که

میدونی؟

میتونم الان بکشم

ولی خیلی قابل ترحمی

ژینا اینبار به پای آراز افتاد

– تو رو هر که میپرستی ارواح خاک خواهر زاده جوانت منو خانه نفرست
میکشتم یا

خیلی رحم کنن منو عقد عمو زاده ام میکنن
آراز عقب رفت و به خدمت کارها اشاره کرد بلندش کنند
– خونه نمیفرستمت فعلا وسایلت رو جمع کن و از جلو چشمم گورتو گم
کن

ژینا را که از اتاق بردند

آراز همه حرص و عصبانیتش را سر وسایل اتاق خالی کرد هر چیز که
روی میز بود

با یک حرکت پرت زمین کرد و با صدای بلند آح بلندی گفت و بعد فریاد
زد همه از اتاق

بیرون بروند

صنم وحشت زده از اتاق خارج شد

لبه تخت نشست و سرش را میان دستانش فشرد

دندان هایش را عصبی روی هم میفشرد

این که عصبانیتش را این طور تخلیه میکرد و در مقابل ژینا خود داری
کرد نشانه

قدرت تسلط بر اعصابش بود

کنارش نشستم

– آراز

جوابم را نداد

– آروم باش الان سخته میکنی رنگت کبود شده

برگشت و به صورتم خیره شد و با یک صدای درمانده گفت:

– تا کشتن تو پیشروی کرده ممکن بود بکشتن

وای وای وای

من نباید میرفتم

من لای یک مشت گرگ تو خونه ی خودم تو رو تنها گذاشتم رفتم

– تو که نمیدونستی ، خواهش میکنم الان آروم

باش

– نزدیک ترین آدم منو خرید ، باعث شد اون زبون بسته رو بکشم

– هنوز نمیفهمم چی کار کرده دقیقا

– پارسال توی مرز پیترو هم همراهم بود از پشت بهم شلیک شد

فاتح دشمن قدیمیمونه

مدت ها قصد کشتنم رو داشت

عطر عربی دست ساز اون اعطر خاصه

حیوون به اون عطر حساس شده بوده

وقتی تو نزدیکم شدی احساس خطر کرد و میخواست ازم محافظت کنه

واقعا از شنیدن حرفهای آراز از بد سرشتی ژینا واقعا متاسف شدم

از جایم بلند شدم و یک لیوان آب برایش آوردم

آب را خورد و تشکر کرد

حس کردم کمی آرام تر شده است

روی تخت دراز کشید

من هم لب تخت نشستم

- حالا میخوای چی کار کنی؟

- چی کار باید بکنم؟

قانون اینجا میگه که باید جفتشونو بکشم

با وحشت پرسیدم

- تو این کارو میکنی؟

لبخندی زد و گفت:

- آره حواست جمع باشه خطا کنی سرتو میبرم میزارم تو میدون شهر

عبرت باشه

واسه سایرین

مشتی به پایش زدم و از شدتش کتف خودم درد گرفت و آخ گفتم

_ دیوونه روانی تو این وضعیتم مسخره بازی میکنی؟

اینبار نخندید و جدی گفت:

_ قانون من قانون اینجا نیست

قانون وجدانمه خانوم دکتر

_ من خانوم دکتر نیستم هی اینو میگی

_ واسه ما بی سوادا خانوم دکتری ، خانوم دکتر

خانوم دکتر آخرش را با یک صدای جذاب و آرام کشید

خواستم

به شکمش بزنم

که دستم را گرفت و گفت :

خوب تسلیم ضربه فنیم نکن

همانطور که دستم در دستانش بود دستم را جلوی صورتش برد با لبخند

به دستم

خیره شد و با انگشتانم بازی کرد

_ دختر تو چرا این قدر کوچولویی

دستشو بین تو رو خدا نیم وجبه
کف دستش را به کف دستم چسباند
واقعا دستم شبیه دست موش بود در مقابل دستانش
باز هم خندید

دلم میخواست دستم ساعت ها در دستش باشد و این خنده هایش را
جایی تا ابد
نگه دارم...

وقتی آراز تصمیمش را در مورد ژینا اعلام کرد اولین کسی که اعتراض
کرد سالار
خان بود

_ دختر خطاکار رو تحویل خانواده اش بده مرد!

اگه عرضه پس گرفتن ناموس رو نداری بزار خانوادش این کار رو کنن
عبرت همه زن های شهر باشه

آراز اما صبورانه پایش را روی پای دیگری انداخته بود و خیلی آرام و
منطقی جواب
میداد:

_ اینهمه خون ریختید واسه عبرت این واسه درس دادن به اون واسه
انتقام واسه

هر چیزی خون ریختید
چی شد؟

روز به روز فقط خفقان این شهر رو بیشتر کردید
من تنها کسی ام که میتونم واسه این دو قبیله تصمیم بگیرم چون هم
کردم و هم
ترک

تصمیم اینه که جای خون ریختن این دو تا جوون بساط ازدواجشونو
مهیا کنم و از

این شهر دورشون کنم
سالار خان پوفی کشید و گفت:
_ اون دختر راضی بشو نیست

_ میل خودش میتونه بین برگشتن به خورش و این ازدواج یکی رو
انتخاب کنه

ولی اون قدر عاقل هست که بپذیره باهاش ازدواج کنه
چون هم جون خودشو نجات میده هم زن مردی میشه که دوستش داره

تاب نیاوردم و مداخله کردم:

_ دوستش داره؟!!

_ آره دوستش داره که پشت پا به همه چی زده و همچین حماقت و
خبطی کرده

حرف آراز کاملا منطقی بود

بر خلاف تصور همه ژینا بی هی اعتراضی ازدواج را پذیرفت
و در دید اهالی خانه آراز لطف بزرگی در حقشان کرده بود
مردم آن شهر واقعا عجیب بودند

شب یک جماعت بزرگ از خاندان ژینا برای دست ب*و*سی خان بزرگ
که از

خونش گذشته بود به عمارت آمدند

مراسم عقد مختصری برگزار شد و جز دلسا هیچ کس در مراسم شرکت
نکرد

اصلا دیگر دلم نمیخواست با ژینا رو در رو شوم

شبی که همراه خانواده شوهرش خانه را ترک میکرد

از پشت پنجره نگاهم با نگاهش چنان به هم خورد که هر لحظه منتظر
زهر نگاهش

بودم

اما آرام دستش را بالا آورد و به نشانه خدا نگهدار چند بار در هوا تکان داد

شاید در همان حرکت ساده قصد عذر خواهی داشت

نمیدانم

و این آخرین تصویری بود که من از بانوی چشم گربه ای در ذهنم ثبت کردم

شاید برای نجات او و همه ما یک قربانی نیاز بود و چه قدر تلخ بود که این قربانی

پیتر بی گ*ن*ا*ه بود...

صنم باید به تهران بازمیگشت و مامان هم مدام تماس میگرفت و از دلسا تقاضا

میکرد زودتر برگردد

اما قصد ترک این خوشگذرانی و تفریح جدیدش را نداشت

واقعا از وجودش شرم میکردم

و از اینکه آراز به مسئله پی نبرده است خوشحال بودم تا اینکه...

در اتاق مشغول مطالعه بودم که دلسا هراسان وارد اتاق شد

رنگش پریده بود

– دلی این شوهرت روانیه

استرس گرفتم

– چی شده چه گندی زدی؟

– یهو پاچه یاشی بیچاره رو گرفت بعدم سر من داد زد که حرف نزنم

خیلی بیشعوره

بی تربیت نفهم فکر کرده خان این دهاتی هاست منم ازش میترسم

با ظاهر شدن هیبت آراز در میان چهارچوب در

حرفش را قطع کرد

بر عکس توقعم آراز کاملا آرام بود نزدیک من آمد و گفت؛

– تو بهتری؟

– خوبم ، چی شده

به دلسا چشم دوخت و گفت:

– هیچی ، خواهرت دل تنگ تهران شده خسته شده از این دهات و

دهاتی های حد

و مرز شناسش یکم بهانه گیری میکنه

گفتم واسش بلیط بگیرن امروز عصر برگرده

ماشینشم بچه ها میبرن تهران

وای که من به جای دلسا کم مانده بود از خجالت آب شوم

اما خوب دلسا معنی واژه

ای به نام خجالت را اصلا درک نمیکرد

با اینکه آراز برای

حفظ آبرو و حرمت ها مسئله را باز نکرد اما خیلی وقیحانه گفت:

- بهتر! بیرون این خراب شده تو دیگه نمیتونی واسه کسی تصمیم

بگیری

اتفاقا فکر میکنم یاشار حیفه اینجا بمونه

آراز لبخند شیکی زد و گفت:

- بعله من واسه آدم های بیرون اینجا و تو نمیتونم هیچ تصمیمی بگیرم

اما تا قیام

قیامت

واسه اهل این خونه من جمله اون داداش بی غیرت ام میتونم تصمیم

بگیرم

حتی واسه جونش

دلسا با حرص ادا در آورد و از اتاق خارج شد

زمان رفتن حتی برای خداحافظی ام به اتاقم نیامد
در آغوش صنم کلی گریه کردم

باز هم سرنوشت برایم جدایی را نوشته بود

اما اینبار ته دلم جایی و به کسی عجیب قرص بود...

تمام روز آراز با تلفن مشغول امور کاری اش بود

تماس های پی در پی شروین و این که باهم راحت بودند ناراحتم میکرد

درد کتفم زیاد شده بود به سختی مشغول عوض کردن پانسمانم بودم

که در حال حرف زدن با تلفن وارد اتاق شد

شالم را روی دوشم انداختم و داخل حمام رفتم

چند ثانیه بعد چندضربه به در زد

از حرصم جواب ندادم

بار دیگر به در زد:

_ آرام ؟ خوبی؟

وای از تن صدای خشتت که آرام را اینگونه آرام تلفظ میکنی و نا آرامش

میکنی

_ آره

_ زنگ بزنم پرستار بفرستن واسه زخمت

_ ممنون فکر کنم خودم بعد یه عمر درس خواندن اینو بلد باشم دیگه
_ بل...ه خانم دکتر فقط عرض بنده اینه سخته واست گردنتو ۱۰۸ درجه

بچرخونی

(میمیری خودت کمکم کنی؟)

_ تموم شد دیگه

بیرون که آمدم هنوز پشت در حمام بود لبخندش را این بار با اخم جواب
دادم

_ اوهوک خانم میشه بدونم این پدر کشتگی از کجا نشات میگیره؟

_ سر من درد گرفت اون قدر با تلفن حرف زدی

علت سر درد های خودتم همین موبایله که اسره بغل گوشته

_ چاره ای ندارم خودم که اونجا نیستم اگه پیگیری نکنم همه چی به
هم میریزه

با حرص کتابم را باز کردم و گفتم:

_ این قاچاقم چه بیزینس پیشرفته و پیچیده ایه

این خنده های با صدای بلندش در عین جذابیت عذابم میداد

میان خنده هایش مردانه اش گفت:

_ آره خیلی مخصوصا تو زمینه اعضای بدن انسان

لامصب این چشم ها هی تو را فاسد میشن
قلب و کلیه ام که بازارش کساده
کتاب را محکم بستم
- اح چندش

نزدیکم شد ومستقیم به چشمانم زل زد
- میگم چشمهات خوبه ها
شاید اشب که خوابی از جا درش بیارم
یه رونقی به این بازار کساد بده
دستم را لای موهایش کردم و با حرص موهایش را به هم ریختم
بینی ام را گرفت و فشرد
من هم بازوهایش را نیشگون گرفتم
اما اصلا درد را حس نمیکرد
فکر تازه ای به سرم زد
باید قلقلک را امتحان میکردم
و واقعا جواب داد
خیلی حساس بود
میان خنده روی پایم ولو شد

نفس نفس میزد

نزدیکم بود

نفس هایش را حس میکردم

عطرش عجب دیوانه ام میکرد

خنده هایش خشک شد و به چشمانم خیره شده

نفهمیدم چه شد که صورتم را نزدیکش کردم

اما یکهو مثل برق گرفته ها از جایش پرید

سرش پایین بود سرفه ای کرد و موهایش را مرتب کرد

در حالی که این جمله را میگفت اتاق را ترک کرد

– خیلی کار دارم شب دیر میام

فرار کرد!

از خودش؟

از من؟

قسمت شانزدهم

اهالی این روزهای من ، تنها مردی است که هست و نیست ...

کارم از شکوه و شکایت از خودم گذشته است

سرزنش این قلب بی فایده است

اصلا کجای کار یکهو لنگید که من چشم باز کردم و دیدم در این احساس
دست و پا

گیر اسیر شده ام

اندازه چشم بر هم زدنی گذشت که نفهمیدم
من عزادار سوشای به خاک سپرده ی طرد شده از خانواده و آرزوهایم
حق دل

سپردن به کسی که طبق یک قرار داد در زندگی ام حضور دارد را ندارم؟
فراموش کردم چشمانم شاهد شهوت خرج کردن این مرد به پای زنی
آنچنانی بود؟!

فراموش کرده بودم مردی که سلاح گرم به همراه دارد و پیشه اش مغایر
خط فکری

من است نمیتواند شبیه مرد رویاهای دخترانه ام باشد

نه چشم های رنگی داشت

نه چهره هالیوودی

اما عجیب هنرمند بود

هنر دل ربودن در ذاتش تعبیه شده بود...

زخمم عجیب درد داشت با کمک یک مسکن خوابیدم...

در هر جای برهوت قدم بر میداشتم گودالی عمیق زیر پایم ظاهر میشد
گاه عقب نشینی میکردم و گاه هم گریزی نبود سقوط میکردم
با هر سقوط از دنیای کاب*و*س رهایی پیدا میکردم
رمق ناله هم نداشتم

خنکی دستمال خیسی روی پیشانی ام آرامش خاصی داشت
اما دیری نمی پایید دوباره در عمق کاب*و*س های وحشتناک غرق
میشدم

تصویر صورت سوشای نیمه سوخته وحشتناک ترین این کاب*و*س ها
بود

باید کمکش میکردم

هنوز شعله های آتش روی پیراهنش بود

زورم نمیرسید

نمیدانم چرا در خواب حس میکردم آراز قدرتمند ترین فرد هستی است
و توانایی

نجات او را دارد

صدایش زدم

ناله کردم

جیغ کشیدم

_ آرا...ز

دستم را میگیرد

صدایش مرهم میشود به این تب و زخم ها

_ من اینجام ، جان؟

نفس نفس میزنم

_ سوشا ، سوشا

صدایش چرا بغض دارد؟

_ هیچی نیست

_ سوشا رو میخوام

نمیفهمم چه میگویم قدرت تلکم و جمله بندی ام سخت شده است

اصلا جمله هایم قادر به بیان مقصود اصلی ام نیست و این عوارض تب

شدید است

دستم را چرا رها میکند؟

چرا صدایش پر از خشم میشود؟

با چه کسی مشغول حرف زدن است؟

_ چه غلطی دارید میکنید؟ پس چرا تبش پایین نیاید

صدای زن هم صحبتش ناراحت‌م میکند

کدام زنی در اتاق من با او تنه‌است؟

_ آقا ما همه سعیمون رو کردیم نگران نباشید تا چند ساعت دیگه خوب

میشه

_ زودتر خوب میشه ، زود...تر

این قدر جمله اش را عصبی و محکم ادا میکند که دلم می‌لرزد

عطر تلخش دیگه در اتاق نیست و این بدترین کاب*و*س امشب است...

نور خورشید باعث میشد به سختی پلک هایم را باز کنم

کامل که چشم گشودم

با لبخند پرستار جوان رو برو شدم

حافظه ام یاری ام نمیکرد

_ صبح بخیر خانم خوشگل عمارت خان، بهتری عزیزم؟

گلویم خشک شده بود به سختی خودم را کمی تکان دادم و او هم کمکم

کرد

_تب داشتم؟

_ بله ولی خوب مبارزه کردی

زخمت یکم عفونت داره

_ آره میدونم آنتی بیوتیک وریدی زدی؟

_ بله عزیزم، با اجازه ات من به آقا خبر بدم

از اتاق که بیرون رفت کم کم کاب*و*س هایم را به خاطر آوردم
هنوز تردید داشتم که وجود آراز در اتاق واقعی بود و یا زاییده ذهن تب
دارم

با استایل رسمی بژ و کروات مات جذابیتش دو چندان شده بود

ولی فرم چشم ها و صورتش آن روز به دلم نمی نشست

دور بود و تلخ

غریب و سرد

_ بهتری خانوم؟

سعی کردم خودم را سر حال تر از آنچه واقعا بودم نشان دهم

_ آره خوبم

پرستار که آماده به خدمت کنارش ایستاده بود، شروع به توضیح کرد

اما آراز دستش را به علامت سکوت بالا آورد و خیلی جدی گفت:

_ شما پایین باش

امشب هم اینجا میمونی ممکنه لازم شه،

خسته نباشی

بیرون لطفا!

دختر بیچاره چشم کوتاهی گفت و اتاق را ترک کرد
نزدیکم که شد با استشمام عطرش باز نفسم به شماره افتاد اما باید
خوددار میبودم

توقع داشتم مثل همیشه کنارم لبه تخت بنشیند

اما دست به سینه بالای سرم ایستاده بود

و با پای چپش روی کفپوش زمین ضرب گرفته بود

– چرا بهت میگم پرستار بگم بیاد میگی خودم از پشش بر میام؟

علت این عفونت رو میتونی توضیح بدی؟

رویم را بر گرداندم و گفتم:

– داری منو شماتت میکنی؟

– فکر کن آره ،

یادت نرفته که امانتی

و من از اینکه نتونم امانت دار خوبی باشم بدم میاد

سگ من و کوتاهی من باعث این اتفاق بود خودم رو موظف میدونم ازت

مواظبت

کنم

چرا درکش نمی‌کردم؟!

چرا یک‌هوا این قدر سردی به جان جملاتش ریخته بود؟

روزهای بی او و شب‌های حضور بی حرفش بزرگترین عذاب این غربت بود

دل‌م برای بی کسی خودم عجیب می‌سوخت

باور کردنی نیست اما اینقدر روزهایم کند می‌گذشت که دل‌م حتی برای جنگ با ژینا

تنگ میشد

تصمیم داشتم هرچه سریعتر به بیمارستان برگردم و حداقل کمی سرگرم شوم

در باغ مشغول غذا دادن به قوهای داخل استخر بودم

که سنگینی قدم‌هایی مرا ترساند

با دیدن هیبت یاشار

قلبم ندای خوبی نداد

سرش پایین بود

– زن داداش ۱ عرض کوچک داشتم

_ بفرمایید

_ قول میدی بین خودمان بمانه؟

ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

_ تا چی باشه

این پا و آن پا میکرد و سخت حرف میزد

_ واقعیت یک زحمت دارم

میشه با دلسا خانوم تماس بگیرین بگین جواب منو بده کار واجبی دارم

وقاحتش غیر قابل تحمل بود !!

_ این یعنی چی؟ خواهر من چرا باید جواب شما رو بده؟

به آبرو و زنت فکر نمیکنی فکر اون بچه تو راه بی گ*ن*ا*هت باش

لبخند چندشی زد و گفت:

_ تو طایفه ما یک مرد حق داره ۴ زن عقدی داشته باشه

_ تو طایفه ما ولی این ته جهله ته حماقته

الکی هم دلتو خوش نکن

خواهرم رو بیشتر از هر کس من میشناسم

واسش یک تفریح زودگذر بودی فقط، که تموم شد

الانم با یک آدم جدیده که جوابتو نمیده

خون در صورتش دوید

وحشتناک شده بود!

با اینکه صورت مردانه و خوبی داشت اما از ظاهرش متنفر بودم

- ببین عروس خانم حرمت خودتو نگه دار

خواهرت الان ناموس منه

جز اموال منه

بهش بگو تا شب جوابمو نده

توی اون تهران خراب شده جوی خون راه میندازم

جمله اش که تمام شد مرا با دنیایی از وحشت تنها گذاشت و رفت!

لبه استخر نشستم انگار یکهو بیشتر سردم شد

شنلم را محکم تر دور خودم پیچیدم

چند ثانیه به نقطه ای خیره شدم

گوشی ام را برداشتم و با دلسا تماس گرفتم

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم...

کاش هیچ وقت جوابم را نمیداد

کاش نمی‌رسیدم

کاش نمی‌گفت...

پدرم دو دخترش را به این سرزمین و این قبیله باخته بود

آخ پدرم اگر میدانست دلسایش چنان دل آرامش ...

برای این دختر هیچ مهم نبود

همه دارایی اش را حاضر بود در ازای لحظه ای خوشی خرج کند

چند ساعت گذشت ؟

نمیدانم

خشکم زده بود

انگار طلسم شده بودم

از تاریک شدن هوا هم نترسیدم

مگر تاریکی وحشتناک تر از این برزخ لعنتی این زندگی بود

نور اتومبیلی چشمانم را می آزارد

وقتی پلکم را می‌بندم

قطره اشک محصور در خانه چشمم رها میشود و روی گونه ام سر می‌خورد

طلسم شکسته میشود

اشک هایم پشت سر هم جاری میشود

باز هم مثل همیشه قبل آمدنش عطرش هاتفش میشود
قدم های محکمش روی برگ های خشک اواخر پاییز قطعه خاصی می
آفریند

نگاهم قفل میشود روی نوک کفش براق شیکش
قدرت سر بالا آوردن ندارم
اما او آن قدر، قَدَر هست که روی دو پا در مقابل دختری که چند ساعت
پیش بار

دیگر به زندگی باخته است قد کوتاه کند
سرش را خم میکند

– بارونی چرا خانوم؟

همراه سقوط یک قطره اشک دیگر سرم را بالا می آورم
در این چشم های مردانه با آن نگاه نافذ مخملی، شب تاریک من پر از
ستاره

میشود ...

سرم را تکان میدهم و با بغض میگویم

– چرا؟ چرا تموم نمیشه؟

آه کشید و کنارم نشست

دستانش را پشتش تکیه گاه کرد و سرش را بالا برد و به آسمان چشم
دوخت:

– تموم میشه

هر کار بتونم واست میکنم که برگردی به زندگی اصلیت
حتی اگه قدرت داشتم سوشاتو زنده میکردم
قلبم لرزید

چرا اینبار مرا اشتباه فهمیده بود؟!

– من اینو نخواستم

لب خند تلخی زد و گفت:

– نخواستی چون میدونی محاله ،

میدونم عاشق هم بودین

اون شب وقتی دیدمتون که...

مکث کرد انگار قدرت ادای مابقی جمله اش را نداشت

شمع شدم و آب شدم از یاد آوری آن شب در مقابل

چشمان مردی که حالا همسر شرعی و قانونی ام بود

هنوز به آسمان چشم دوخته بود

صدایش کردم

قلبم خواست صدایش کنم

_ آراز

سرش را چرخاند و با یک حالت خاص و گیرای چشمش

انگار گفت : جانم!

صدایی نبود اما این جانم را من از عمق چشم هایش خواندم

_ من دارم دیوونه میشم

یک کاری کن کمکم کن

حال همان چشم ها حالت نگران به خود گرفت:

_ چی شده؟!

سرم را پایین انداختم

_ دلسا و یاشار

_ دلسا و یاشار چی دوباره؟

_ نمیدونم چه طوری بگم

دستش را روی شانه ام فشرد

_ حرف بزن باهام این طوری میتونم بفهمم و یک کاری کنم

دل به دریا زدم

_ اتفاقی که بینشون افتاده از نظر خواهر خوش گذرون و نفهم من یک
امر امروزی

و تفریح و تجربه بوده

اما از نظر برادر تو دلسا الان زنشه و ناموسشه
منو تهدید کرد واسه جواب تلفن ندادن های دلسا
بابام دق میکنه بفهمه دخترش...

بغضم بار دیگر ترکید

با این که خون در چشمانش خانه کرده بود سرم را به شانه اش فشرد و
آرام آرام

موهایم را نوازش کرد

_ هییییش آروم باش

من درستش میکنم

نگران نباش

اون طبل تو خالی غلط کرده تو رو تهدید کرده

مطمئن باش اجازه نفس کشیدن رو زمینو ازش میگیرم ابار دیگه
سمت حتی

بیاد،

واسه خواهرتم غصه نخور
یاشار نبود یکی دیگه
بالاخره با اون طرز فکرش یک جایی این کارو با خودش میکرد
حق داشت خواهر من بی قید و بند تر از این حرفها بود...
سرم را عقب کشیدم
اشک هایم را پاک کردم
_ ممنونم، حالم بهتر شد یکم
لبخندی زد و گفت:
_ میخوای فردا ببرمت سر مزار سوشا؟
باز قلبم را چاک چاک کرد
و به خیال خودش در حال محبت کردن بود
از جایم بلند شدم و گفتم:
_ اگه دوست داشته باشم برم خودم بهت میگم
عمیق نگاهم کرد از جایش بلند شد و خودش را تکاند و بعد گفت:
_ هوا سرده و لباست کمه بیشتر مواظب باش
_ باز به رسم امانت داری نگران شدی؟
کنایه ام را فهمید

اما شالم را دور گردنم سفت کرد و گفت:

_ شام بزنیم؟

خندیدم و گفتم:

_ تو که هر شب تنها میخوری

_ نه کی گفته

من اصلا ۱ هفته است شام نخوردم

مثلا رژیم داشتم

اما الان عجیب گشمنه، پایه ای؟

به شکمش مستی زدم و گفتم:

_ سالاد بخور، واقعا یهو شبیه پدر پسر شجاع میشیا!

اخم شیرینی کرد و گفت:

_ بشم! نمیخوام برم خواستگاری که بترسم عروس نپسندتم

دستش را جلو آورد و چشمک زد

دست به دستش سپردم

خندید

_ دوستیم؟

نفهمیدم ولی جواب دادم

_ دوستیم

_ قانونشو بلدی؟

همین طور که قدم برداشتیم گفتم:

_ قانون چی؟

_ رفاقت

چند لحظه فکر کردم

_ تو بگو

_ تا تهش بی دروغ بی منفعت طلبی فقط واسه خود رفاقت رفیق

رفیقش شدم بدون اینکه بدانم این رفیق شدن یعنی همه جوره داشتنش

و اما...

دستی روی شانه ام مرا از دل گذشته امون بیرون میکشد

میلرزم

لبخند زیبای دختر بچه ای که فال تعارف میکند

_ خاله فال میخوری؟

نمیدانم چرا دستم نوازش صورتش را میطلبد

کیف پولم را باز میکنم

عکس آراز با آن لبخند دیوانه کننده اش بار دیگر اشک را مهمان چشمانم
میکند

– چرا گریه میکنی؟ پول نداری؟ بیا اصلاً مجانی فال بردار

صدای بغض آلودم دل خودم را آتش میزند

– فال منو روزگار گرفته

مشتی اسکناس کف دستش میگذارم و او هم کاغذی به دستم میسپارد
و میرود

به کاغذ با یک لبخند تلخ چشم میدوزم

صدایش در گوشم هجی میشود

– آرام فال چیه من بلد نیستم

خنده های از ته دلم

وقتی بغلش میکنم

– بلدی، تو هرچی رو میگی بلد نیستم، بیشتر بلدی

میخندد و چشم هایش را میبندد، دیوان را میگشاید

بعد چند ثانیه خیره به چشمانم عشق بازی میکند

صدایش بهترین موسیقی جهانم میشود:

ای که گفِتی جان بده تا باشدت آرام جان،

جان به غم هایش سپردم نیست آرامم هنوز ..
اشکی از روی گونه هایش راهش را به مقصد دستان من میگیرد، گواه غم
هایش

میشود

_ آرام جانم؟

سرم در سینه اش سکنی میگزیند

_ جانم؟

_ چی کار کردی با من ، که من این شدم؟

_ تو رو خدا یکم فقط یکم سعی کن به خودت و زندگیمون کمک کنی ،
خوب میشی ،

خوب میشه همه چیز، من جبران میکنم

صدای کشیده شدن ترمز ماشین و فریاد راننده مرا از قعر خاطراتم بیرون
میکشد

_ میخوای خودکشی کنی زنیکه؟

خودکشی؟

من خیلی وقت است مرده ام...

قسمت هفدهم

"شب را آفریده اند
برای فکر و خیال ..
هجوم خاطرات به من بی دفاع
سرازیر شدن ب'غض های فروخورده ی روز
شب یعنی
جای خالی تو ..
تداعی تصویر تو بر روی دیوار
از نور گوشی
مرور عاشقانه های روزهای بودنت !
شب یعنی
بوی مرگ می پیچد در مشام
از فکر رفتنت
ولی نمی‌میرم ..
شب یعنی
تکرار و تکرار و تکرار ..
جان به لب رسیدن و جان ندادن ،
شب یعنی

مرگ تدریجی رویاها ..

شب را آفریده اند

برای من بی تو ... "

_ آرام جانم ، خانومم قبل تاریک شدن هوا خونه باش لطفا دوست ندارم
شب

بیرون باشی میدونی که ، حداقل زنگ بزن خودم پیام دنبالت...

با تداعی جملاتش در دل تاریک این شب لبخند مرگ روی لب هایم
مینشیند

کجایی که آرامت چنین در ظلام این شب وحشی حیران و آواره است؟

چه شد که من تا این حد نا مهم شدم!؟

کلید را که در قفل میچرخانم دلم میخواهد دلم بلرزد از هراس اینکه دیر
کرده ام و

روی مبل با اخم دست به سینه به در چشم دوخته است

دلم هوای " این قدر سر به هوا نباش " گفتن هایش را دارد

نیست!

و وقتی نیست این خانه اصلا خانه نیست!

توان پای گذاشتن در اتاق خواب را ندارم!

همانجا پشت در روی سنگ سرد سر میخورم و سرم را به دیوار تکیه
میده‌م

آراز!

خاطرات

امشب قاتل من میشوند

خوب بودنت، بزرگترین جنایت در حقم بود

کاش خوب نبودی کاش....

در اتاق سلیمه مشغول درد و دل بودم که گذر زمان را حس نکردم

وقتی برگشتم خیلی دیر شده بود

آراز با یک ست اسپورت شیک با همان استایل خاص همیشگی اش

خوابش برده

بود

پاورچین پاورچین نزدیکش شدم

دل‌م ضعف رفت برایش

واقعا در خواب گیرایی اش چند برابر میشد

گوشی ام را از جیبم در آوردم و خیلی سریع و آرام از تصویر خواب زده
اش عکس
گرفتم

لباس هایم را عوض کردم و روی کاناپه در فکر فرو رفتم
رختخواب پهن کردم و روی زمین خوابیدم
دلَم نیامد بیدارش کنم

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که با آن صدای خسته و خواب آلود معرکه
اش

شب شکن شد

_ رفیق بیا سرجات

خندیدم و گفتم:

_ نه بخواب جام راحتی

_ جای من ناراحتی

از جایش بلند شد و روی زمین روی تشک دراز کشید

سرش دقیقاً کنارم بود

چشم هایش بسته بود و مشخص بود هنوز غرق خواب است

از جایم بلند شدم و گفتم:

_ باشه پس شب بخیر

همین که خواستم سمت تخت بروم پایم به پایش گیر کرد و افتادم

جیغ کشیدم

حالا دقیقا روی آراز بودم

بیچاره محکم گرفتم

و سریع پرسید:

_ خوبی؟ کتفت چیزی نشد؟

شرم در تک تک حواس دخترانه ام خانه گزید

قلبم مثل گنجشک میزد

طاقت تا این حد نزدیکی را نداشتم سریع بلند شدم

او هم سمت چراغ رفت و روشنش کرد

چشم هایش پوف کرده بود و خون افتاده بود

خواب زدگی از صد فرسخی در چهره اش معلوم بود

در حال ماساژ پایم بودم

که کنارم نشست و با من همراه شد

نوازشش روی مچ پایم دقیقا شبیه آمپول بی حسی دندانپزشکی عمل

کرد

_ پات درد گرفت سر به هوا؟ چرا مواظب نیستی؟

لبم را جمع کردم و گفتم:

_ ببخشید خواب بودی

خندید و با آن چهره خواب آلود این قدر با نمک شد که دلم هزار

ب*و*سه خواست

_ دختر نصف شب ترکوندیم فکر کردم بهم شلیک شده

سرخ شدم و روی پایش زدم

_ زشت

انگشتش را به علامت خط و نشون تکان داد و گفت:

_ باشه من زشت، اگه این زشت فردا بردت آبشار!

تازه یاد قرار پیک نیک آبشار افتادم

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

_ بد قول نیست این زشت من

من؟!!

وای از این من! چرا مالکیتم را فریاد زدم

متوجه شرمم شد و حرف را عوض کرد...

صبح زود با نوازش دستش روی بازویم بیدار شدم

_ موچولو بیدار شو، دیرمون میشه ها
چشم بسته و کلافه سر جایم نشستم و کمی چشمانم را مالیدم و خواب
آلود گفتم:

_ موچولو هم تازه به دایره لغات صفاتم اضافه کردی؟
با خنده لپم را کشید و گفت:

_ بله مخفف موش کوچولوعه

زبونم را در آوردم و با حرص ادا در آوردم

_ از موش بدم میاد

دستم را گرفت و کشید:

_ پاشو بینم تنبل خانوم الان وقت کل کل نیست

همان طور خواب آلود بلند شدم و آراز تا دست شویی کشیدم و در را باز
کرد

_ آماده شو پایین منتظرما

جیش میستم انجام بده

دستشویی نداره اونجا

مشتی به پهلویش زدم

_ بی ادب

_ خوب جیش میشتو نگه دار حیفه، خوبه؟ با ادب شدم؟

از خنده چشم هایم باز شد

_ یعنی بیرون اتاق هم اینقدر جلف بودی

میشد لقب جلف ترین خان و رئیس خلاف رو روت گذاشت

با خنده هایش مست میشدم

هر دو بی هیچ نگرانی میخندیدیم

دنیا با ما سازگار بود...

آراز بدون محافظ را بیشتر دوست داشتم ما به قدری من و تو شدن و

معمولی بودن

نیاز داشتیم

تمام طول راه با شوخی و خنده هایش گذشت

این خان جدی و عب*و*س، عجیب دنیای خاکستری را برای من رنگین

کرده بود

کم کم عشق و علاقه وافر کودکان یتیم و مریض را به آراز درک میکردم

قدرت نشاندن لبخند بر صورت هر دردمند و غمزده ای را داشت

آره! من کم کم ولی زیاد عاشقش شدم

عشق در ثانیه و دل باختگی در یک نگاه نبود!

هر روز که میگذشت من به این باور بیشتر میرسیدم که آراز برای عزیز
دل شدن

آفریده شده است و شاید علت تنفر سوشا هم همین اصل بود...
_ حالا که افتخار همراهی باهاتون رو دادم کجا میریم دقیقاً جناب خزان
بیک؟

چشمهایش را ریز کرد و گفت:

_ خدا بیامرزش

_ کیو؟!

_ عمه امو ، یک هفته عمه ام بود قیافه افسردگی گرفته بود و دلش دَدَر
میخواست

خندیدم و گفتم:

_ من دلم واسه مغز تو سوخت از بس پای لب تاب و در حال دعوی پشت
گوشی

هستی گفتم یکم به این مغزت استراحت بدی

_ اوه یادم ننداز کلی کار دارم

_ بیچاره اون همکارات چه طوری اخلاق گندتو تحمل میکنن مخصوصاً
اون دختره

بیچاره شروین

از عمد اسم شروین را آوردم این روزها عحیب به صمیمیت بینشان
حسادت داشتم

اما با صدای بلند و از ته دل خندید

– شروین؟! اون عاشق منه با لگد و اردنگی هم تنهام نمیزاره

باید ببینیش چه طور نگرانمه همیشه

از حرص نزدیک بود سخته کنم

– که این طور خوش به حالت پس

نفهمیدم چرا باز خندید؟!!

انتخاب آبشار به عنوان مقصد پیک نیک فوق العاده بود روستای توریستی

بعد مرز

درخاک کشور همسایه واقعا محصور کننده بود

آراز معتقد بود این آبشار در پاییز با شکوه تر است

مثل مرغ رها شده از قفس بودم عمیق نفس میکشیدم

حواسم پرت شد و یادم رفت به آراز کمک کنم همه چیز را مرتب چیده

بود

و صدایم کرد

_آی خانم بفرما

تشکر کردم و روی زیر انداز ولو شدم و سیبی برداشتم و گاز زدم

_کاش خلوت بود میپریدم تو آب

_ آره میتونستی چند تا روستا و حتی اون دنیا رو هم ببینی

اخم کردم و گفتم:

_ چرا اونوقت!؟

_ شدت جریان آب اینجا تا حالا چند تا گله گاو و گاو میش رو تلف کرده

تو این فصلم

که دماش خیلی پایینه

_ گاو ها غرق میشن نه من

لبش را گاز گرفت و گفت:

_ راست میگی مورچه ها روی سطح آب میمونن یادم نبود

سبد کوچکی را سمتش پرت کردم

جا خالی داد و به سمتم خیز برداشت

_ تو جدیداً دست بزن پیدا کردی خدا نکشتت، من امنیت ندارم تو این

زندگی

وقتی صدایش را زنانه کرد و این را گفت اینقدر با نمک شده بود که دلم
میخواست

محکم حصارش کنم

ولی به فشار دادن بازویش اکتفا کردم

خندید و او هم بازوهایم را گرفت

_ این قدر ظریفی آدم میترسه بهت دست بزنه بشکنی

در چشم هایم خیره شد و من ترجیح دادم در سکوت و در دلم فریاد بزنم

مرا در حصار آنقدر بفشار تا بشکنم

با تو حتی شکستن هم خواستنی میشود

و این را شاید در نگاهم خواند که باز سر به زیر شد

و گفت: رفیق من چایی بلد نیستم درست کنم، زحمتشو میکشی؟

رفیق...

رفیق...

رفیق...

هوا سرد بود و قلب من گرم ترین نقطه کره خاکی ،

به زوج های جوان که چشم میدوختم از اینکه من هم همراهی دارم که

دلگرمش

هستم ذوق میکردم
هرچند که فقط "هم" راه بودیم و هنوز "هم" سر نشده بودیم اما همین
که

داشتمش کافی بود...

پاچه شلوارم را کمی بالا زدم و کفش هایم را در آوردم و از خنکی آب
مدهوش شدم

- تو نمیای چرا؟

پلک طولانی زد و گفت:

- بزار یه تلفن بزنم میام

رو برگرداندم و گفتم:

- اینجا هم کار و تلفن؟! اح

- قول میدم کوتاه باشه

در حین مکالمه عادت داشت راه برود

من هم کمی قدم زدم و کنار رود نشستم چند جوان مشغول بازی با سر
و صدا و

هیجان بالا بودند

به سقوط زیبای امواج آبشار چشم دوخته بودم

که با ضربه توپی به سرم برای چند لحظه چشمانم سیاهی رفت
هنوز گیج بودم که فریاد آراز کاملاً مرا به خود آورد
وقتی برگشتم ضربه مشتش چنان محکم روی صورت پسر جوان نشست
که به

زمین افتاد

جوان دیگری با زبان ترکی شروع به بحث با آراز کرد
این قدر عصبی حرف میزد با اینکه معنی اش را نمیفهمیدم وحشت کردم
پیراهنش را گرفتم و کشیدم

– یه اتفاق سهوی بود چرا پی شری؟

با عصبانیت گفت:

– فکر کرد بی صاحبی دیدم بی ناموس نشونه گرفت بعد زد
آرام نمیشد بحث شدت گرفته بود و حواسش به پشت سرش نبود که
همان جوان مشت خورده با یک بطری شیشه ای از پشت به سر آراز
کوبید

جیغ کشیدم یک لحظه مرگش را حس کردم

با اینکه خون سرش

همه صورتش را پوشانده بود

خیلی محکم مقاومت کرد

التماس میکردم گریه ام بند نمی آمد یکهو با تمام وجود صدایش زدم

_ آراز تو رو خدا

برگشت نگاهم کرد

بی خیال شده بود سمتم که آمد جوانک ها سو استفاده کردند و پا به

فرار گذاشتند

تمام تنم میلرزید

شانه هایم را گرفت

_ چته دختر؟

با همان دستان لرزان دست به صورت خون آلودش کشیدم

_ خو... خو... ن ریز... ی داری

حالم خوش نبود و این را فهمید

محکم حصارم کرد

_ هیچیم همیشه من 11 بار از مرگ برگشتم

آروم باش

سرم را در شانه اش فشردم و طبق حکمش قلبم آرام گرفت

انگار بال در می آوردم

عطرش را با تمام وجود بلعیدم...

_ بزار زخمتو ببینم

قدم به سرش نمیرسید و برای همین خم شد

_ نه این طوری خونریزیت بیشتر میشه بشین

از میان موهای مشکی خون آلودش زخمش را که دیدم دلم هزار تکه شد

_ دستش بشکنه نامرد

خندید میدانستم درد دارد

دستش را که گرفتم کاملاً یخ بود

_ الهی بمیرم فشارت افتاده

این جملات را زبانم بی اراده میگفت

اخم کرد وگفت:

_ دور از جونت خانم دکتر من

من!

من عاشق این من های مالکیت بودم

از ماشین جعبه کمک های اولیه را آوردم و زخمش را بستم

بانندی خیس کردم و مشغول پاک کردن خون های صورتش شدم

چشمانش را که بست دلم ضعف رفت برای این صورت ساده و مردانه
کارم که تمام شد با گوشه شالم صورتش را خشک کردم
چشم در چشم شدیم و به یقین چشم هایمان در حال حرف زدن بودند
اینبار او دستم را گرفت و فشرد:

– ممنون خانم مهربون

لبخند زدم

دستم را که بالا آورد و ب*و*سید قلبم آنقدر تند طپید که حس کردم
همه صدایش

را میشنوند

سرخ شدم و گفتم:

– کاری نکردم بیا این آب میوه رو بخور یکم دراز بکش

اطاعت کرد و بعد از نوشیدن آب میوه دراز کشید و سرش را روی پایم
گذاشت

خشکم زده بود

امروز قصد کشتن مرا دارد؟!!

– آرام

هنوز متحیر بودم

_ بله

_ می‌گم کاش زودتر ها سرم میشکست

_ وا دیوونه

_ میدونستم این قدر باهام مهربون میشی همون روزهای اول میرفتم تو

دیوار، خودم

سرخ شدم

دستش را بالا آورد لپم را کشید:

_ این جوری قرمز نشو آما کوچولو

_ این دیگه چه جونوریه

_ از این سیب کوچولو لپ گلی ها

_ بهتری الان؟

_ بله آدم یه رفیق شفیق مهربون مثل تو داشته باشه مگه بد میشه؟!

قسمت هیجدهم

تیک تاک ساعت در دل این شب بی تو قطعا خیال شکنجه ام را دارد...

ساعت را که به دیوار نصب کرد کمی عقب آمد و چشم هایش را ریز کرد

_ کج نیست؟

_ نه عزیزم عالیه

خندید و گفت:

_ اگه گفتمی الان ساعت چیه؟

_ ب**و**س؟

شبيه گربه ای که به طعمه اش چشم دوخته باشد
نگاهم کرد و سمتم خیز برداشت مجال فرار پیدا نکردم
_ نخیر گاز

بعد شروع کرد گردن و لپم را گاز گرفتن
هرچه دست و پا زدم و مقاومت کردم بی فایده بود
_ نکن دیوونه فردا تولد صنمه آبروم میره
و گفت:

_ یقه اسکی بپوش

_ باز ما یه مهمونی دعوت شدیم آقا شب قبل خون آشام شد؟؟؟؟ ولم
کن نفسم
بند اومد آ...ی

خندید و من جان میدادم برای این قهقهه های مردانه اش
رهايم کرد روی کاناپه لم داد
خودش هم نفس نفس میزد

زبان‌ش را دور لبش چرخاند و گفت:

_ آخی چه خوشمزه بود

همان طور که دستم روی جای گاز گردنم بود غر زدم

_ 1 ساعت واسم زدی به دیوارها ببین چی کارم کردی؟ ایش

دستم را گرفت و مرا سمت خودش کشید

در حصارش رها شدم

صورت‌م را نوازش کرد و ب*و*سید

_ آخه آرام جانم عشق رو چه نیاز به ساعت و دقیقه؟ خونه ما اصلا ساعت

لازم

نداشت

با یاد آوری آن روز چنان دیوانه‌ها برخواستم

گلدان روی میز را برداشتم و محکم به ساعت کوبیدم

هزار تکه شد و بغض من هم سیلاب کرد

_ مرد من خانه بی تو هر ثانیه اش سالی است و قاتلی بی رحم

هرچه اصرار کردم که من برانم قبول نکرد و با همان وضعیت سرش پشت

فرمان

نشست

با وجود اتفاق تلخ آخر روز ، خیلی خوش گذشت و یقین داشتم هرگز
این روز را
فراموش نخواهم کرد...

آنقدر خسته بودم که در راه خوابم برده بود
وقتی چشم گشودم که در حال حصار کردنم بود
این قدر گیج خواب بودم که اعتراض نکردم
از صندلی ماشین بلندم کرد با صدای آرام به یکی از خدمت کارها گفت:
_ کیف خانومو بیار بالا

محکم به سینه اش چسبیدم
دستم دور گردنش حلقه شده بود
تمام طول مسیر تا رسیدن به اتاق هزار بار متولد شدم و شور حیات
گرفتم

آرام روی تختم گذاشت
خواب آلود گفتم:

_ مرسی

هیچ نگفت و مشغول در آوردن کفشم شد خجالت کشیدم خواستم مانع شوم که

دستم را پس زد

– خیلی خسته ای بخواب شما

– خودت چی؟

– میخوابم کارامو انجام بدم

– تو هم خسته ای بزار واسه فردا

پتو را رویم کشید و خیلی جدی گفت:

– میام

این یعنی بحث تمام!

همین که قصد رفتن کرد صدای رعد و برق باعث شد از جایم بپریم و

جیغ بکشم

هراسان لب تخت نشست و دستم را گرفت

– هیچی نیست رعد و برقه

از بچگی از غرش آسمان میترسیدم

سرخ شده بودم

با همان حالت همیشگی بامزه دستی روی سرم کشید که همه موهایم
به هم ریخت:

_ میترسی؟

با خجالت گفتم:

_ یکم

خندید و بالشتش را برداشت

_ میمونم تا خوابت بیره بعد میرم

کنارم دراز کشید و در همان حالت کفش هایش را از پایش پرت کرد

رویش را که سمتم برگرداند تازه به خودم آمدم

چه قدر فاصله بینمان کمرنگ شده بود!

چشم هایش را روی هم فشرد

_ بخواب دیگه

_ دارم سعی میکنم بخوابم دیگه، شبت بخیر

_ از امشب، شبهایم را "تو" به خیر کن!

من از غریبه ها خیری ندیدم...

تا خود صبح هم که شده، منتظر "شب بخیر" ت میمانم...

چشم ها و قلبم از فرط تحیر بی حرکت مانده بود

متوجه عالم شد که این طور ادامه داد

_ قبل تو خیلی تنها بودم رفیق، ممنون که هستی

نمیدانستم مشعوف باشم یا غمزده این رفیق گفتن هایش

جایی بین بودن و نداشتنش گیر کرده بودم

با بغض گفتم:

_ بودنم اجباریه

اخم جذابی کرد و گفت:

آش کشک خالمی دیگه

بغض رفت و جای خودش را به لبخند سپرد

_ اهل ادب و شعرم هستی؟

_ در حد چند کلاس بله

_ راستی چی خوندی

_ قاچاقولوژی

مشتی به بازویش زدم و با حرص گفتم:

_ شوخی و جدیت اصلا معلوم نیستا

آن شب آنقدر برایم جک تعریف کرد که اصلا متوجه نشدم کی خوابم

برد...

کش و قوسی به خودم دادم به راحتی چشم گشودم
لبخند بی اراده ای روی لب هایم بود
و عطر دل نوازش مشامم را به بازی گرفته بود
کمی به خودم آمدم پاهایم را روی چیزی حس کردم
سرم را که بالا آوردم بهت زده شدم
آراز روی تخت خواب بود پاهای من روی کمرش جا خوش کرده بود
شب قبل این قدر شوخی و تکاپو کرده بودیم که من سر و ته و گره
خورده به او
خوابم برده بود
شبه علامت ین و یانگ شده بودیم
یک تضاد و تقابل به هم گره خورده!
آرام پاهایم را برداشتم
تکانی خورد و غلتی زد
حس عجیبی داشتم در اوج شادی و آرامش یکهو از شدت این علاقه از
خودم
وحشت می کردم

حالا تخت خواب و خوابمان را هم شریک شده بودیم ولی در انتهای این
هم سویی

یک نقطه گنگ تفریق وجود داشت

انگار یکی شدن صعب ترین اتفاق ممکن شده بود...

پاورچین بلند شدم و آبی به سر و صورتم زدم از دست شویی که بیرون
آمدم

روی تخت نشسته بود و چشم بسته و خواب آلود سرش را میخواراند،
نزدیکش رفتم

– صبح بخیر خان خوابالو

یکی از چشم هایش را باز کرد و با آن صدای دو رگه شده خواب زده
جذابش گفت:

– بند انگشتی 1 روز زودتر از من بیدار شدیا

بین چه زبونت دراز شده

آن روزها صدای خنده هایم گوش آسمان را کر میکرد

– پاشو باند سرتو عوض کنم

– دیگه کلا خوب شده برش دار

– وا نه زوده

1_ چسب بزن حداقل این عمامه رو از رو سرم بردار

برم سر کار و بارم

مشغول باز کردن بانداژ بودم که به محض اینکه تلفنش را روشن کرد
زنگ خورد

چون در حال باز کردن باند بودم نمیتوانست گوشی را نزدیک گوشش
بگیرد دکمه پخش را

زد:

_ الو بگو شری

شری؟! حالا دیگر شری شده بود؟ اصلا جز با من با همه دخترها زود
راحت
میشد؟!

وای که از ناز و عشوه صدای شروین چه قدر حرص میخوردم

_ صبح بخیر رییس خوشگلم امروز زیاد خوابیدی

(نکبت چه زبونی ام داره)

_ دیشب دیر اومدم، بگو

_ او ل ل نکنه شیطونی هم کردی تو پیک نیک موش نخورت

یکهو هر دو سرخ شدیم

(زنیکه بی حیا همه چی هم میدونه)

_ صدات رو اسپیکره خفه بمیر

خندید و گفت:

_ اوا خانم دکتر جانت شنید؟

(چه آماری به این بی شخصیت میده حتی میدونه منو چی صدا میکنه!!)

_ شروین اونجا پیام جواب همه این کاراتو بد میدما

بعدا دو روز آب غوره نگیریا

_ او مای گاد خشم ازدها ! نه جون دلم عفو کن دیگه زبون به دهن

میگیرم

_ بنال حالا

_ فدای تو رییس ، همه کارها اوکی شد جنس ها هم ترخیص شد خیالت

راحت

فقط واسم ایمیل اون شرکت ترک رو نفرستادی

_ میفرستم، خود الاغت در چه حالی؟ اون الدنگ که بهت زنگ نزد؟

_ نه به جون خودم

_ جون خودت نه، جون منو قسم بخور

چند لحظه مکث کرد وبعد تن صدایش عوض شد

- زنگ زد ولی جواب ندادم

- جواب بدی یا ببینیش میدونی که چی میشه؟

- آره مثل اون دفعه تیکه بزرگم گوشمه

- نه این دفعه لیاقت اونم نداری، جمع میکنی از خونه و شرکت میری

یکجا که دیگه

نبینمت

- آراز جون شاینات نگو این طوری قلبم وایساد

قلب من هم ایستاد!!

هم خانه بودند!!

آراز برایش در مقابل من راحت تعصب خرج میکرد

چه قدر بی اهمیت بودم!!!

- امیدوارم بفهمی کسی که واسه پول باهات بود قلبی واسه دوست

داشتنت نداره

نذار ازت سو استفاده کنه باز

کارم که تمام شد بی هیچ حرفی اتاق را ترک کردم متوجه شدم با نگاهش

مسیرم را

تعقیب کرد اما نگاهش نکردم

تحلمم تمام شده بود

شروین هم مثل من هم خانه اش بود

خیلی صمیمی و راحت تر...

سلیمه پای دار قالی اش مشغول خواندن یک آواز کردی غمناک بود
کنارش نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم موهایم را نوازش کرد
_ نبینم چشمهات غم داشته باشه عروس خان

تلخ خندیدم

_ بخون واسم لطفا

چشم هایم را بستم و گوش دل به نجوایش سپردم

کمتر از یک دقیقه نگذشته بود که عطرش در همه جانم رسوخ کرد و
دستش روی

شانه ام فرود آمد

حال با آن صدای خس دار گیرا زیر لب با سلیمه همراهی میکرد
واقعا با اینکه کردی بلد نبودم این قدر قطعه زیبایی بود که مجذوبم کرد
تمام که شد

سلیمه اشک هایش را پاک کرد و گفت:

همین شعری که همیشه دوست داشتی خان

نگاهش نکردم

ولی سنگینی نگاهش که روی صورتم بود را حس میکردم

_ فکر کنم آرام هم دوستش داره

وقتش رسیده بود که دلم را سرکوب کنم و گوش احساسم را بیچانم

دوست نداشتم اسمم در لیستی که کنار اسامی ویدا و شروین باشد!

از جایم بلند شدم و گفتم:

_ من فقط از صدای سلیمه خوشم اومد

اتاق را ترک کردم این بار تا خود شب دنبالم نیامد

میدانستم کلی کار عقب افتاده را باید انجام میداد اما دست خودم نبود

بی تابش

میشدم...

روی تخت با لباس خواب صورتی خرسی دو بنده ام لم داده بودم که

صنم تماس

گرفت

(تماس تصویری)

با هم کلاسی هایم جمع بودند و مهمانی مفصلی داشتند

در حال حرف زدن بودم که آراز وارد اتاق شد

سعی کردم اصلا نگاهش نکنم
یک راست به تراس رفت زیر چشمی نگاهش کردم
او هم با گوشی اش مشغول بود
پرهام که جلوی تصویر آمد و سلام داد ناخود آگاه سوشا جلوی چشمانم
آمد

غربت و دردهایش...

بچه ها همه بغض داشتند

حال پسرها بدتر بود!

پرهام که سر پایین انداخت

بغضم ترکید

و میان گریه حال همه را میپرسیدم

جو بدی شده بود

گریه مجالم نمیداد

متوجه شدم که آراز نزدیکم شد

چند ثانیه کنار تخت ایستاد

پرهام گفت:

– دلی از اونجا هر جوریه نجات میدم قول...

با گرفتن گوشی و قطع تماس توسط آراز حرف پرهام نیمه ماند
گوشی را کنارم پرت کرد که عصبی گفتم:

- چی کار کردی روانی

سرخ شده بود

وقتی ریلکس نبود واقعا مرا میترساند

- پاشو لباس خوابتو عوض کن بعد مراسم عزاداری و درد دل آنلاین انجام
بده

حسادت و تعصبش تحریک شده بود!!

دلم خنک شد

- لباسم حتما مناسبه چون جلوی تو هم میپوشم پس جلو اونا هم میتونم
دندان هایش را روی هم سایید

نگاهم کرد

حرف نزد!

فقط انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد

و چشم هایش را تنگ کرد

ترسیده بودم اما بروز ندادم در عوض شروع به دهن کجی کردم

منتظر انفجارش بودم

اما سر تاسف تکان دادنش و ترک اتاق و تا صبح تنهایی خیلی برایم درد
آور تر بود و

این را احتمالاً میدانست...

تا صبح بد خواب شدم

نزدیک سحر بود که از اتاق بیرون زدم سالار خان در حال قدم زدن
بود

نزدیکش که شدم حس کردم پریشان احوال است

بعد از سلام و صبح بخیر پرسیدم

– حالتون خوب نیست؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

– خدا بهمان رحم کند

نگران شدم و گفتم:

– چی شده

سری تکان داد و گفت:

– هیچ

حس کردم دوست ندارد حرف بزند

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

- عروس خان دواى اين كه سخته نكنى چيه؟

خنده ام را فرو خوردم

- چرا بايد سخته كنيد؟

- قلبم در حال موته الان

- خدا نكنه

اخم كرد و گفت؛

- اين كار خدا نيست كار خلق بى خرد خداست

- بله حق با شماست ، اجازه ميدين فشارتون رو بگيرم؟

فشار پيرمرد خيلى بالا بود

قرص زير زبونى اش را دادم و از خدمتكار خواستم آراز را خبر كند

چند دقيقه بعد در اتاق بود اين بار همراه عطرش بوى سيگار هم

خودنمايى ميكرد

بدون اينكه نگاهم كند پرسيد

- چى شده؟!

- فشارشون بالاست

با سابقه بيمارى قلبى احتمال خطر هست

بايد برسونيمشون بيمارستان

دستش را با همان ژست مخصوص خودش جلوی دهانش گذاشت و
چند ثانیه فکر کرد

_ میگم دکترشو بیارن

_ نه میریم بیمارستان، نوار قلب و اکو لازمه، شاید نیاز به آنژیو هم باشه
_ اینقدر حاده؟

_ در هر صورت احتیاط شرطه عقله

باز با همان نگاه تلخ صورتم را بر انداز کرد، قهر بود؟!

_ اوکی شما برو من حلش میکنم

- منم میام

_ نمیای

این نمیای را جدی و دستوری گفت

با حرص رو برگرداندم و رفتم.

عصر از پنجره دیدم که همگی برگشتند و حال سالار خان بهتر بود

منتظر ماندم که به اتاق بیاید

اما نیامد! تا نیمه های شب

مشغول مطالعه بودم بی هیچ حرفی آمد و لباسش را عوض کرد و

رختخوابش را

پهن کرد از این همه سکوت دلم گرفته بود

_ حال سالار خان چه طوره؟

دراز کشید و مختصر جواب داد

_ خوبه

_ حال آراز خان چه طور؟

این اولین بار بود که سد غرورم را شکستم ولی حقا که لایقش بود!!

_ اگه آرام خانم بذارن خوب میشه

_ بیچاره آرام خانوم مگه چی کارش کرده؟

_ چی کارش نکرده؟

_ به نظر من که خیلی دختر خوبیه

_ به نظر من جا داره بهترم بشه

_ بهتر؟!

_ بله لج بازی خیلی زشته اونم وقتی دست رفاقت داده

با حرص پایین رفتم و کنارش نشستم

_ من چه لج بازی کردم هان؟

خندید و گفت:

_ ا تو خود آرام خانومی که

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم
با دست راستش چانه ام را گرفت و گفت:

_ دهن تو باز کن ببینم

_ وا چرا؟

_ میخوام ببینم ایراد زبونت چیه که نمیتونه دلخوری هاتو بگه

حرفش خیلی سنگین بود

سرم را پایین انداختم...

بهترین خصوصیت ما از بدو شکل گیری زود تمام کردن دلخوری و قهر

توسط

آراز بود

حرف میزد و دوست داشت من هم با حرف زدن ناراحتی ام را بزدایم ولی

من در این

مورد ضعیف تر از او بودم ...

با پشت دست خیلی آرام و لطیف صورتم را نوازش کرد:

_ دل تنگی هات رو به خودم بگو درمون کنم ، یکم دیگه میبرمت شهرت

شده به پا بابات بیوفتم خونه و خانوادت رو بهت بر میگردونم

اینو آراز خزان بیک داره بهت تضمین میده

_ چه طوری؟

_ اول میریم آلمان

که فکر کنن مثل همیشه واسه کارم رفتم چند وقت بعد میبرمت تهران
و ...

مکث کرد به پنجره چشم دوخت و ادامه داد:

_ طلاق میگیریم

انگار یکهو از یک دست انداز بزرگ رد شدم قلبم ریخت
با بغض و لکنت گفتم:

_ دست رفاقت چی؟

تلخ خندید:

_ رفیقیم همیشه و همیشه

خواستم فریاد بزنم

_ لعنتی من عاشق اسمت هستم در صفحه دوم شناسنامه ام...

قسمت نوزدهم

خیلی عجیب بود خانه ای که روزگاری برای من مخوف و نفرت انگیز بود
حالا که وقت جدایی رسیده بود عزیز شده بود!!

چمدان ها را داخل ماشین گذاشتند و از همه خداحافظی کردیم سلیمه
بی تاب بود

برای بار چندم همدیگر را بغل کردیم در گوشه زمزمه کرد:
_ چشمهای خان میگه که عاشق شده مواظب عشقتون باشید
عشق را محافظت و مراقبه لازم بود این بهترین نصیحت بود...
تانی در لحظات آخر هم با نفرت با من برخورد کرد
وقتی با سالار خان و مادر بزرگ خداحافظی کردم حلیمه نیشخند زد
سوار ماشین که به مقصد شهر شدیم
متوجه مسیر قبرستان شدم
آراز کاملا ساکت بود وقتی رسیدیم
به راننده دستور ایست داد
نگاهم نکرد به رو به رو خیره شد:
_ شاید دیگه هیچ وقت نخوای برگردی اینجا
یا حداقلش اینه که یه مدت طولانی نمیتونی برگردی
برو خداحافظی کن
منتظرت میمونم
چرا اینقدر سخت این جملات را بیان کرد

_ با هم بریم؟ تو نمیخوای با خواهر زادت خداحافظی کنی؟

برگشت و عمیق نگاهم کرد

_ تو برو من چند دقیقه دیگه میام عزیزم

عزیزم!؟

به جانم نشست این "عزیزم"

بالای سر مزار سوشا حسم با دفعات قبل فرق داشت

زیر لب گفتم:

_ سوشا نمیدونم چرا این طوری شد؟

نمیدونستم داییت این قدر خوبه و گرنه زیر بار این ازدواج نمیرفتم...

از صمیم قلب صدایش کردم

نوعی التماس در صدایم موج میزد:

_ سوشا!!!!!!

چند دقیقه بعد آراز با بطری آب روبه رویم کنار قبر نشست

با عشق و بغض سنگ مزار را شست و چشم هایش را بست

قطره اشکی که از گوشه چشمش روی تیغه بینی اش سر خورد هم حتی

مردانه بود

کنارش رفتم

– آراز

سرش را تکان داد

– بریم؟ چیزی به پرواز نمونده

نمیدانم چرا فاصله گرفت

بلند شد و بینی اش را کمی بالا کشید و رو به مزار گفت:

– آروم بخواب دایی، خیالت راحت

این جمله اش خیال من را ناراحت کرد...

کشورم را بدون خدا حافظی از عزیزانم ترک کردم

کسی آبی پشت سرم نریخت...

سرم را به پنجره کوچک هواپیما تکیه دادم

چشم هایم را بستم

آراز کم حرف شده بود و من این را اصلا دوست نداشتم

با صدای مهماندار توجهم جلب شد و چشم گشودم

– معذرت میخوام، جناب خزان بیک؟

– بله خودم هستم

– تو قسمت فرست کلاس جناب آژان میخوان ببیننتون

شیک خندید و گفت:

_ تشریف بیارن میبینمشون

مهماندار با چشم های گرد شده گفت:

_ اما...

آراز دستش را بالا آورد و وادار به سکوتش کرد

بس که با من مهربان بود این تلخی اش با دیگران را باور نمیکردم

مهماندار که رفت پرسیدم

_ آژان کیه؟

خیلی جدی گفت:

_ داداش جومونگ

با خنده گفتم:

_ خوب بگی به توجه بهتره ها

برگشت و با اخم نگاهم کرد:

_ جواب سوالتو دادم آرام خانوم

_ اخمالو بد اخلاق زشت

چند ثانیه بعد با ظهور هیبت کت شلوار به تن جومونگ در راهرو هواپیما

که همراه

مهماندار نزدیک ما میشد کم مانده بود دهانم به سقف هواپیما بچسبد
صندلی موازی ما را خالی کردند
آراز بی تفاوت نشسته بود
حال، آژان دقیق بالای سرش بود
ته چهره کره ای اش با تیپ و استایل خوبش از او یک جنتلمن ساخته
بود

_ آراز قبلا اهل این مدل ها نبودیا
آراز لبخند زد و گفت:

_ قبلا تو هم ادای آدم ها گنده رو در نمیآوردی
آژان خندید و دستش را جلو آورد:

_ سلام رفیق قدیم

آراز دستش را فشرد و گفت:

_ سلام رقیب جدید

آژان مودبانه به من هم سلام داد و در حالی که روی صندلی مینشست
گفت:

_ امپراطور چرا فرست کلس رو رزرو نکردی

آراز خندید و گفت:

– من از رویدن خار بر سر دیوار دانستم
که ناکس کس نمیگردد بدین بالا نشینی ها
از جواب دندان شکنش من هم متعجب ماندم
آژان با دلخوری گفت:

– حالا دیگه نا کس هم شدم؟

– کارتو بگو شارو آژان

چه اسم و فامیل عجیبی داشت!؟

– یه تسلیت و تبریک بهت بدهکارم

– پیام تسلیت رسید بابت تبریکتم ممنون

– سلیقه ات تو انتخاب زن ها همیشه معرکه بوده

یکهو یخ زدم؟ قصدش آزار هر دوی ما بود، آراز خیلی بی تفاوت گفت:

– نه اندازه سلیقه تو توی انتخاب شریک

شارو با خنده گفت:

– از فاتح جدا شدم

– بعد از گنده شدنت!؟

نیشخند های آراز واقعا او را به هم میریخت:

– ما همیشه بهم احترام میزاشتیم الان چی شده؟

_ آره احترام میداشتیم

بعد صدایش را یواش کرد و با لحنی که بوی تمسخر میداد این طور ادامه داد

_ فقط ما بین این احترام ها چند بار تفنگ بازی کردیم
یه یادگاری تو کتف تو و یکی وسط کمر من هم آثار این احترام بازی
هاست

شارو سکوت کرده بود این بار آراز بلندتر خندید و گفت:
- پسرت بزرگ شده؟

شارو با لبخند گفت:

11سالشه و هنوز تو رو به عنوان بهترین عموی دنیا به خاطر داره

_ خدا حفظش کنه

_ تو چرا یهو ازدواج کردی؟

و سپس رو به من گفت:

خانوم زندگی با یه خان طایفه 1111سال از دنیا جا مونده سخت
نیست؟

از شوخی و قیحش خوشم نیامد به آراز چشم دوختم با چشمانم خواهش
کردم

جوابش را بدهد

این را فهمید با لبخند رو به من گفت:

– خودش 11 ساله از این طایفه فرار کرده زیادی احساس جلو افتادگی
داره

شارو مصنوعی خندید

– سفر طولانیه با خانومت بیا جلو راحت باشین

– اینهمه آدم ناراحتن یعنی؟ ما هم مثل بقیه مردم ، راحتیم ممنون ،
خوش حال که

نه ولی حیرت زده شدم از دیدنت و سفر خوبی واست آرزومندم

شارو که رفت نفس راحتی کشیدم

– آخیش رفت! این پر رو کی بود؟

ریز خندید و گفت:

داداش کوچیه جومونگ دیگه

به پهلویش زدم و گفتم:

چشم بادومی بامزه ای بود

دهن کجی کرد و ادایم را در آورد

– اون مزه خر خاکی میده بامزه است؟'

با خنده گفتم:

_ خرخاکی چیه؟

_ 1حشره زشت بی خاصیت

_ جون من بگو کیه مردم از فضولی

اخم کرد و گفت:

_ میخوای بگم بیاد خودشو کامل واست معرفی کنه؟

-نه نه خوب نگو

به رو به رو نگاه کرد و گفت:

_ فامیل و رفیق بود 1روزگاری

بعد شد شریک فاتح همون که قبلا بهت گفتم بزرگترین دشمنمه و قصد

کشتنم رو

داشته

_ اوه با چه رویی اومد اینجا پس؟

_ کارش گیر منه، کلا منفعت طلبه و واسه رسیدن به خواسته اش

هرکاری میکنه

حتی خرد کردن خودش و رو انداختن به من

آراز با حالت خاصی در مورد شارو حرف میزد

نفرت عجیبی که بوی دلخوری شدید میداد

_ کاش نمیدیدیش پس

با حالت سر و چشم نشان داد که برایش مهم نیست و گفت:

- بگم چیزی بیارن بخوری؟

_ نه فقط خیلی خوابم میاد

کمی لم داد تا قدش پایین بیلید و با دست راستش سرم را روی شانه

اش هدایت

کرد

پیراهنش غرق عطر نابش بود و این بهترین خواب آور عالم برایم بود...

- بخواب خانوم

سرش را به سرم تکیه داد

_ ممنون

و فقط خدا میداند چه دردی دارد خواستن و عشقی که هر لحظه اش با

فکر جدایی

بگذرد...

وقتی که رسیدیم پایم را که در خاک کشور بیگانه گذاشتم برای چند

ثانیه از غربت

ترسیدم

اما وقتی به شکوه مردی که در کنارم بود نگریستم آرامش بر وجودم
مستولی شد

زمان تحویل چمدان هایمان یکی از چمدان های من پیدا نشد
آراز با تسلط کامل بر زمان آلمانی با مسئول آن قسمت صحبت کرد
بی فایده بود کلافه سمتم آمد و گفت:

– چی داشتی تو چمدونت

– فقط لباس ها تو اون بود

– احتمالاً تو فرودگاه مبدا جا مونده بریم، مهم نیست میگم شروین بعداً
پیگیری کنه

شروین؟!!

تمام مدت استرس رویایی با یک زن وقیح و هم خانه شوهرم را داشتم
به سالن اصلی که رسیدیم محکم به آراز چسبیدم

دستم را گرفت و انگشتانش را میان انگشتانم قفل کرد

– نگران نباش این شهر ایرانی زیاد داره و امنیتش هم بالاست

هنوز حرفی نزده بودم که متوجه شدم پسر جوانی برایمان از دور دست
تکان میدهد

و سمت ما میدود

ظاهر خاصی داشت

اندام ظریف و ریز نقش

با یک تی شرت صورتی و جین پاره برفکی

موهایش را از یک طرف که بلند تر بود روی صورتش ریخته بود

نزدیک تر که شد آراز را محکم بغل کرد

– آراز جونم خوش اومدی

صدای فوق العاده نازکش و حرکات ظریف و زنانه اش برایم عجیب بود

آراز اخمی کرد و گفت: باز لوس شدی

بالاخره از حصار آراز دل کند و مرا نگاه کرد و بعد سریع بغلم کرد و رو

ب*و*سی

کرد

– اوه دل آرام چه خوشگل و نازاری

از این حرکتش و اعتراض نکردن آراز تعجب کردم و آرام گفتم:

– مرسی

آراز با لبخند نگاهم کرد و با چشمک به پسر جوان اشاره کرد:

– شروین، دستیار و منشی خصوصیم و دوست خوبم

یکه خوردم!

شروین زن نبود؟!

صورت تراشیده و تقریبا زنانه ای داشت

همان طور میان بهت و گیجی گفتم:

_ خوشبختم

دستم را محکم فشرد و گفت:

_ عزیزم منم خوشبختم چه خوبه که همراه رییس بداخلاقم یه گل نازی

مثل تو

هست

بیا بریم که کلی حرف دارم واست

آراز چشم غره ای رفت و گفت:

،_بزار عرق راه خشک شه بعد خاله زنک بازی رو شروع کن

در شروع دوستی ام با شروین احساس خاص و جدیدی که برایم عجیب

بود همراهم

بود...

با دیدن ماشین شروین که مثل خودش ظریف و کوچک بود لبخند زدم

آراز با

عصبانیت پوفی کشید و گفت:

_ باز با این قوطی کبریت اومدی بعد که بهت میگم الاغ ، قهر میکنی

شروین با عشوه خندید و گفت:

_ دلی جون تعجب نکنی ها این شوهرت از هر 11 تا کلمه اش به من

9تاش فحشه

آراز چشم غره ای رفت و گفت:

از تلفظ این مدلیه اسمش متنفرم

(چرا؟!!!)

_ آخه دل آرام طولانیه ، بگم آرام

باز اخم کرد و گفت:

_نه اونم نگو

(این دیگه چرا؟!خودتم که میگی آرام)

سوار که شدید آراز جلو نشست و مدام غرزد شروین در حال رانندگی

لپش را کشید

و گفت:

_ قربونت برم من، این قدر حرص نخور من نرسیدم برم خونه با ماشین

خودت پیام

دست شروین را پس زد و گفت:

_ لوس نشو

آراز حق داشت طفلک گردنش خم شده بود به سختی در صندلی جلو
جا گرفته بود

خنده ام که گرفت

با حالت چشم و دست علت خنده ام را پرسید

میان خنده گفتم:

_ یاد کارتون گوریل انگوری افتادم فکر کنم رو سقف مینشستی راحت
تر بودی

خنده اش را بلعید و گفت:

باشه آرام خانوم یکی طلبت

شروین هم با خنده دست آراز را گرفت و فشرد و سمتش مایل شد گونه
اش را

ب*و*سید:

_ اذیتش نکن تو رو خدا حرص میخوره

حس خوبی به حرکات شروین نداشتم فکرهای ناجور در سرم خانه کرده
بود!

بر عکس تصورم از خانه آراز که توقع 1 اعمارت بزرگ را داشتم
با ویلایی کوچک دوبلکس در منطقه ای سرسبز و دنج مواجه شدم
تنها خدمت کار خانه هیلدا، خانوم مسن سیاه پوست بود
که با خوشرویی و البته زبان آلمانی از ما استقبال کرد و آراز را در حصار
فشرد

شروین مشغول بالا بردن چمدان ها بود و بالاخره کارش تمام شد و گفت:
_ خوب خوب اتاقتون آماده است

آراز در حالی که چشمش را ریز کرده بود پرسید:
_ اتاق آرام کدومه؟

باز قلبم انگار در مشتش مچاله شد
شروین پاسخ داد:

_ 1 تخت دو نفره گذاشتم اتاق دیگه
حال چشم هایش گشاد شده بود:

_ این خونه 6 تا اتاق خواب داره ، شروین !!!!!
شروین شانه بالا انداخت و گفت:

_ هانی میخوای دختره یخ کنه میدونی که سیستم گرمایشی این سوله
داغونت خرابه

صدبار گفتم جامونو عوض کنیم، ناراحتی میترسی بخورتت بیا تو نشیمن
بخواب

آراز با عصبانیت با انگشت برایش خط و نشان کشید:

_ نشد یه کار بهت بسپارم درست انجام بدی، اتاقتو میدی آرام

خودت اینجا میخوابی یا میری هتل

_ اوهو اوهو زن گرفتی من اخی شدم ، من برم کی لباساتو آماده کنه؟
کاراتو کنه؟

خانوم دکتر جونت؟

آراز که سمتش خیز برداشت خندید و فرار کرد من هم مداخله کردم

_ من اضافی ام و مزاحم پس من تو نشیمن میخوابم لازم به بحث نیست
آراز هول شد و گفت:

_ چه مزاحمی ؟ من میخوامستم اینجا تو راحت باشی اتاق شخصی داشته
باشی

بی تفاوت گفتم:

_ تو راحت باش

دستم را گرفت و سمت اتاق کشید و گفت:

_ بیا بین اتاق منو اصلا میپسندی؟

اتاق با رنگ بندی سیاه و سفید
و خطاطی زیبای اشعار حافظ روی دیوار و همین طور عکس های فلاسفه
بزرگ

بسیار خاص و گیرا بود

1دیوار اتاق کتابخانه خیلی بزرگی بود که مرا بی نهایت خوشحال کرد
کاکتوس های زیبا جلوی پنجره هم برایم جالب بود
آراز با خنده گفت:

- چپ یا راست؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

- بین من اگه کف اتاق اینجا بخوابم ذات الریه میکنم بس که سرده،
حالا بگو سمت

چپ میخوابی یا راست؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- همیشه 1تخت کوچیک واسم گوشه اتاق بزارین؟

سرش را تکان داد و گفت:

_ تا فردا یک کاریش واست میکنم هر چی واسه راحت تر بودن لازمه
بگو این

مدت نمیخوام اذیت شی

باز به موقت بودن مان اشاره کرد؟!!

صدای شروین که آراز را صدا میزد رشته افکارم را به هم ریخت
قسمت بیستم

آراز کلافه سرش را از در بیرون آورد و گفت:

_ چیه باز؟

_ آب میوه چی میخوری؟

آراز رو به من گفت:

_ چی میخوری؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

_ فرقی نداره

بعد با صدای بلند گفت :

_ شری دو تا میکس همیشگی

_ اوکی هانی خوش بگذره

هر دو سرخ شدیم

نزدیکم شد و گفت:

– شروین خیلی خوبه از حرفاش دلخور نشو

فاصله گرفتم و با تمام شرمم صدایش زدم

– آراز؟

– جان؟!

این جانش، جانم را ستاند!

این مهر و این اتاق نمیتوانست متعلق به یک قاچاقچی باشد

اما فکرهای بدتری در ذهنم ریشه دوانده بود

– تو...

مکث کردم

– من چی؟

همه تلاشم را برای ادای جمله ام به کار بستم

– تو هم جنس گرایی؟

سکوت کرد و بعد یک مکث چند ثانیه ای با صدای بلند خندید

من با بهت نگاهش میکردم

میان خنده در حالی که از شدت خنده اشک در چشمانش جمع شده

بود دستی به

سبیلش کشید و گفت:

_ به این سبیلام یک نگاه کن

وای خیلی دیوونه ای دختر

این دیگه از کجا در اومد؟؟

خجالت کشیدم و سر پایین انداختم

نزدیکم شد و دستش را روی شانه ام گذاشت

در حالی که اشکش را پاک میکرد گفت:

_ شروین بهترین داراییمه

این جاست که کسی ازش سو استفاده نکنه

باید بیشتر بشناسیش تا بیشتر ازش واست بگم

همون طور که زنونه با تو صمیمی میشه میتونه مردونه با من رفیق باشه،

نوع سوم جنسितه

نوعی که چون کمه ما وجودش رو رد میکنیم

نه بیمار نه منحرف

فقط یک جنسیتیه بین من و تو

همون خدایی که من و تو رو آفریده شروین و شروین ها رو خلق کرده

به اندازه کافی بدبختی کشیده

قضاوتش نکن لطفا

اگه این حرفتو میشنید چند روز مریض میشد و تو لک میرفت

شرمنده شدم

تا خواستم حرفی بزنم

شروین در زد و با سینی آب میوه وارد شد رکابی و شلوارک خالی
اش با

دستمالی که دور سرش پیچیده بود بامزه ترش کرده بود
چشمکی زد و گفت:

– میبینی اتاقشم مثل خودش بلک اند وایته

آراز آب میوه اش را یکجا سر کشید و این بار با لحن مهربانی گفت:

– همه چی میزونه دمت گرم

شروین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– زن گرفتی قدر شناسی یاد گرفتی

آراز مشت آرامی به کمر شروین زد و گفت:

– من همیشه قدرتو دونستم

شروین خالص بود

خودش بود

بیش از حد مهربان و وفادار بود حال کم کم به دل من هم نشسته بود...
اصلاً انگار آراز هرچه و هرکه را دوست داشت و تایید میکرد بی اختیار
دل من هم

رو به دوست داشتنش میرفت...

هیچ وقت شب اول حضورم در آن خانه را فراموش نمیکنم

کتاب های آراز فوق العاده ثقیل بودند

همه اشعار شاعران بزرگ دنیا

آثار فلسفی و روانشناسی

نسخه های خطی که نوعی عتیقه محسوب میشدند

آراز کلیله و دمنه میخواند! یادم آمد هیچ وقت نمیتوانستم درست و

حسابی معنی

لغات سنگینش را بفهمم

مشغول ورق زدن اشعار گوته شاعر آلمانی بودم که آراز وارد اتاق شد

همیشه حتی در انتخاب لباس اسپورت و یا لباس خواب هم خوش سلیقه

و خاص

بود

رکابی جذب سورمه ای اش علاوه بر هم خوانی با شلوارش بازو هایش را
به صورت

دیوانه کننده ای به رخ کشیده بود
با لبخند که نزدیکم شد، گفت:

– چی میخونی؟

– اوف چه قدر زبونشون سخته
نگاهی به کتاب انداخت و گفت:

– دوست داری معنیشو بدونی
– اهوم

دستش را جلو آورد کتاب را به دستش سپردم

گفت: اول برو جیش و مسواک
بعد بیا واست بخونم

اخم کردم و گفتم:

– میترسی تخت خوابتو خیس کنم؟
خندید و گفت:

– نه میترسم کلیه و مثانه ات از کار بیوفته 11ساعته ندیدم بری
دستشویی

_ عوضی تو آمار دست شویی رفتن آدم ها رو هم داری؟!
نزدیک شد با صورتش ادای موش در آورد و گفت:

_ نه همه آدم ها

شیرین بود ...

آراز برای من تا حد پرستش شیرین بود...

از دستشویی که بیرون آمدم کتاب به دست روی تخت لم داده بود

با شرم نزدیکش شدم و لبه تخت نشستم

خودش را کنار کشید و جا برایم خالی کرد

و بالش را برایم مرتب کرد آرام دراز کشیدم

فاصله اش را حفظ کرده بود پتو را با وسواس رویم کشید

لبخند زد:

_ اینجا خیلی سرده مواظب باش سرما نخوری

سردم نبود در کنارش سرما معنی نداشت...

صدایش امان از صدایش وقتی که شعر میخواند!

نگاهم کرد چشم هایش را محکم بست

با اینکه ترجمه نمیفهمیدم اما این قدر گیج شعرش شدم که نگاه از لب

هایش بر

نداشتم

وقتی که شروع به ترجمه کرد حس کردم یک مترجم شعر زبان بیگانه

بایستی خود

شاعری قَدَر باشد

دیگر بر کاغذ ابریشمین اشعار موزون نمی نویسم

و آنها را در قاب زرین نمی گیرم

زیرا

دیرگاهی است نغمه های جانسوز خویش را

بر خاک بیابان می نویسم

تا با دست باد به هر سو پراکنده شود

ولی اگر باد خط مرا با خود ببرد

روح سخنم را که بوی عشق می دهد

جایی نتواند بَرُد

روزی می رسد که دل داده ای از این سرزمین بگذرد

و چون پا بر این خاک نهد

سراپا بلرزد و به خویش بگوید

پیش از من در اینجا عاشقی به یاد معشوقه

ناله سر داده

شاید مجنون به هوای لیلی نالیده

یا فرهاد در اینجا سر در خاک برده است

هر که هست

از خاکش بوی عشق برمیخیزد

و تربتش پیام وفا می دهد

تو نیز که بر بستر نرم آرمیده ای

وقتی که سخن آتشینم را از زبان نسیم صبا می شنوی

سراپا مرتعش خواهی شد و به خود خواهی گفت:

یارم برای من پیام عشق فرستاده

تو هم ای باد صبا

پیام مهر مرا به او برسان ...

کتاب را بست و به من چشم دوخت

_ بخشید دیگه در این حد شد معنیش

اشکم را پاک کردم و سرم را در بالش فرو کردم

_ ممنون آراز

من دیوانه تلفظ اسمش بودم

دستش را جلو آورد موهایم را نوازش کرد:

_ ای کاش...

ادامه جمله اش را در سکوت و به سقف گفت با بغض من هم گفتم:

_ آره ای کاش

دستم را گرفت

_ دست منو بگیر حالم جهنمه

از حس هر شبم هرچی بگم کمه

بغضم غرورمو یاری نمیکنه

این گریه ها واسم کاری نمیکنه

هر شب دلم دریای آتیشه

از این بدتر مگه میشه!؟

حال هیشکی تو این دنیا بدتر از حال من نیست...

بغضی که غرورش را یاری نمیداد صدای مردانه اش را لرزاند و اجازه ادامه

نداد

رو برگرداند

_ شبت بخیر آرام ...

باز پشیمان میشود

(آرامه چه آرام؟)

در اوج غم و اشک از اینکه عاشقانه درد میکشیدیم جایی از دلم
به داشتن این حس میباید...

اینقدر عمیق خوابیده بودم که صبح وقتی بیدار شدم حس میکردم سال
ها خوابیده

ام

آراز هم چون من عمیق در خواب فرو رفته بود
چه قدر تصویر در خواب فرو رفته این پسر بچه معصوم برایم خواستنی
بود

رد اشک روی صورتش به جای مانده بود

دلم ب*و*سه ای عمیق از مسیر این اشک میخواست

صورتتم را جلو بردم

نفس هایش روی صورتتم چنان نوازش بود

به سختی از کنارش دل کردم و از اتاق بیرون رفتم

بوی نان برشته مشامم را به بازی گرفت به آشپزخانه که رفتم هیلدا و

شروین

مشغول آماده کردن صبحانه بودند

شروین با دیدنم با روی گشاده گفت:

_ عزیز دلم صبحت بخیر

_ صبح بخیر ، سحر خیزیا

خندید و گفت:

_ جونم برات بگه 11ساله 6صبح بیدار باشم

البته شوهرتم سحر خیزه نمیدونم چرا امروز این مدلی شده

بعد به آلمانی چیزی به هیلدا گفت و هر دو خندیدند

در حال سرخ کردن سوسیس یک نگاه به سرتا پایم انداخت و با حالت

متفکرانه

گفت:

_ لباس خوابات تو چمدونت بود؟

_ چه طور مگه؟

_ زن جوون تازه عروس اونم با اون شوهر ماشالا رستم شب با تی شرت

و شلوار

میخواه؟

سرخ شدم و با خنده گفتم:

_ ای بابا بیخیال

نزدیکم شد و آرام و جدی گفت:

_ بیخیال نمیشم، بیخیال اونکه خیال آراز باشه نمیشم، میدونم ته این نگاه تو هم

همینه، به حرف من گوش کن

(تو چه میدانی که آراز مرا در ضمیرش ممنوعه اعلام کرده است...)
صدای جذابش رشته افکارم را گسیخت

_ کی بیدار شدی آرام؟

خواب آلود به چهار چوب در آشپزخانه تکیه زده بود
موهای به هم ریخته اش صورتش را معرکه کرده بود
شروین به جای من پاسخ داد:

_ 2 دقیقه زنت تنهات گذاشت بی خواب شدی خرس قطبی من؟
آراز همانطور خواب آلود با حرص گفت:

_ عنتر

از بحثشان خنده ام میگرفت

پیش بند شروین خیلی با نمک بود مثل یک کدبانو کار میکرد
با خنده گفتم:

_ حالا بیا بشین بعد دعوا راه بنداز

شروین مانع شد و گفت :

اوانه، با این دست و رو نشسته؟ بدو بدو آب بزن به اون صورت جیگرت
آراز دستش را پس زد و پشت میز کنارم نشست:

_ گفته بودم این جیگر رو بگی به حرفات گوش نمیدم
شروین دست به کمر زد و گفت:

منم بهت صبحونه نمیدم

_ اوکی نده معده درد میگیرم میمیرم

با قاشق دستش آرام به بازوی آراز زد

_ ای لال شه زبونت

آراز هنوز خوابش می آمد سرش را روی میز گذاشت و در همان حالت
گفت:

_ اینجا راحتی؟

_ اوهوم

سرش را بالا آورد و چشمکی زد

من هم چشم هایم را روی هم فشردم

شروین با وسواس خاصی مواظب خوردنمان بود مرتب اصرار داشت بیشتر
صبحانه

بخورم

_ ممنون شروین جان دیگه جا ندارم باور کن

_ وا خاک به سرم دختر هیچی نخوردی که بخور جون بگیری قوه داشته

باشی یوحنا

رو به دنیا بیاری

آراز که مشغول نوشیدن چای بود یکهو با شنیدن این جمله شروین چای

در گلویش

پرید به سرفه افتاد

هول شدم و سریع پشتش زدم

با دست اشاره کرد که کافی است و تشکر کرد

شروین لبخند بدجنسی زد و گفت:

_ آراز البته دختر هم دوست داره، حانا خانوم بابا

هر دو سرخ شدیم

ولی آراز دقیقا رنگ لبو شده بود

چشم غره فایده نداشت

جعبه دستمال کاغذی را سمتش پرت کرد و به سرش اصابت کرد

سرش را مالید و گفت:

_خیر نبینی که واسه من اصلا اخلاق نداری ایش
آراز سعی کرد

بحث را عوض کند

_ آرام برنامت چیه؟ ما میریم شرکت تنها چی کار میکنی؟
شانه ای بالا انداختم و گفتم

_ نمیدونم، همیشه منم پیام؟

خیلی سریع و جدی گفتم:

_نه

شروین مداخله کرد:

_وا چرا نه؟! اینجا که میپوسه هر روز تنها

_ تو عصر زودتر میای میبریش بگرده

_ زن توعه ها!!

_ تو هم دستیار منی

حرصم گرفت و گفتم:

_باز منو هی پاس دادید به هم و دعوا کردین؟ اصلا مگه بچه ام؟ خودم

از پس

خودم بر میام

آراز چشم غره ای رفت و گفت:

– چیه سریع ناراحت میشی خانوم؟! حرفی نزدم که

دستم را گرفت و فشرد

آرامم کرد...

شروین لقمه ای برایش گرفت و به دستش سپرد

نمکدان را که برداشت با فریاد شروین مواجه شد

– وای فشارت! چه قدر بگم نمک نخور

با تعجب پرسیدم:

– فشارت بالاست؟

خندید و گفت:

– یکم خانوم دکتر

– پس سر دردهای عصبیت واسه وقتیه که فشارت بالا میره

شروین جواب داد

– جون به سرم کرده، رعایت نمیکنه، یا حرص و جوش میخوره میریزه

تو خودش و

خودخوری میکنه

یا با نمک خودشو خفه میکنه

آراز پوفی کشید و گفت:

_ شری شلوغش نکن باز

الان فکر میکنه با 1 پیرمرد مریض طرف شده

_ نه جونم از 6 فرسخی این هیکل داد میزنه چه جوون پیل تنی هستی

ماشالا ماشالا

همان روز اول این را دریافتم شروین دست های آراز است

او را خوب بلد بود و با دل و جان برایش وقت میگذاشت

تمام لباس های آراز را آماده کرده بود حتی کرواتش را با وسواس برایش

بست،

حین آماده کردن ظاهر رییش تمام موارد کاری و جلسات را یاد آوری

میکرد

با تمام غر زدن های آراز صبوری خرج میکرد

روی پله ها به تماشایش نشسته بودم

کارش که تمام شد نزدیکم شد، طوری خم شد که صورتش کاملاً نزدیک

صورتم بود

_ تو تی وی روم به آرشیو فیلمام یه نگاهی بنداز

حوصلت سر زره، عصر میام بریم بگردیم باشه؟

دوست نداشتم دست و پا گیر و مانع کارش شوم
_ عجله نکن واسه برگشت من دلم میخواد کل کتاب خونت رو شبانه
روزی رصد کنم

اصلا فکرشم نمیکردم اهل کتاب باشی
لپم را کشید و گفت:

_ بعله دیگه فقط خانوم دکترها حق کتاب خوندن دارن، من دهاتی بی
سواده..

چند لحظه فکر کرد و ادامه داد

_ متحجر! رو چه به کتاب خوندن
با یادآوری حرفهایم شرمنده ام کرد:

_ من اون روزها... من...

انگشتش را جلوی دهانم گذاشت

_ مواظب خودت باش تا وقتی بر میگردم

هیلدا دست و پا شکسته فارسی میفهمه چیزی خواستی بهش بگو
این قدر بزرگوار و خاضع بود که نیازی به معذرت خواهی هیچ کس ،

هیچ وقت

نداشت

تا کنار در برای بدرقه اش رفتم

بر خلاف تصورم اتومبیلش 1 بنز قدیمی مشکی ساده بود
آراز با تمام مال و مکنتش راحت زندگی میکرد از تجملات دور بود
مخصوصا اینجا

که اسم خان روی دوشش سنگینی نمیکرد
وقتی سوار شد چند بار برایم دست تکان داد شروین هم همراه چشمک
برایم

ب*و*سه فرستاد

هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که دل تنگش شدم
به اتاقش پناه بردم

از عطر مخصوصش چند شیشه داشت
با تمام وجود عطرش را استشمام کردم

لباس هایش واقعا شیک و خاص و گاهی عجیب بودند
کمد مرتب و زیبایی داشت

همه چیز با سلیقه چیده شده بود

یکی از درب های کمد قفل بود

کنجکاو شدم اما از تجسس بیزار بودم

هرچه در کتاب هایش بیشتر چرخ میزدم از انتخاب کتاب هایش بیشتر

شگفت زده

میشدم

از صادق هدایت

مهدی سهیلی

اخوان ثالث

گرفته تا شاهنامه و مولانا و ادبیات کهن جهان و ایران

کتاب های فلسفی اش بی نهایت ثقیل و همه به زبان های مختلف دنیا

بود

با دیدن مجموعه آثار دکتر شریعتی ذوق زده شدم

یک وجه اشتراک خارق العاده!

اولین صفحه کتاب نوشته شده بود

" امسال حتی شروین هم روز تولدم اینجا نبود

این مجموعه نفیس هدیه تولد خودم به خودم!

دکتر عزیزم من با قلمت میمیرم تا بتوانم زندگی کنم

آراز 11 اسفند 66

تنهایی اش بغض شد در گلویم

یاد تولد مفصل همان سال 66 خودم افتادم

این مرد زمستانی چه قدر تنها بود!

صفحه اول اکثر کتاب هایش با خط خوش برای خودش نوشته بود
حال مطمئن شدم خطاطی های روی دیوار هنر دست خودش بود

سمفونی مردگان را انتخاب کردم و شروع به خواندن کردم

این قدر برایم جذاب بود که تا زمان نهار و حین صرف غذا هم رهایش
نکردم

هیلدا آرام و کم حرف بود و گهگاهی به سختی فارسی حرف میزد

عصر که شد دوش گرفتم و کمی به سر و وضعم رسیدم پیراهن کوتاه
ریز بافت یقه

سه سانتی سبز تیره با ساپورت مشکی ام به اندام و صورتم می آمد

موهایم را باز گذاشتم روی تخت به شکم خوابیدم و مشغول مطالعه
صفحات آخر

کتاب شدم

چشم هایم خسته شده بود سرم را روی کتاب گذاشتم و نفهمیدم چه

طور خوابم

برد...

کتاب آرام از زیر سرم کشیده شد

چشم باز کردم

خودش بود

خندید و گفت:

_انتخاب وحشتناکی داشتی امروز

از جایم بلند شدم و کمی چشم هایم را مالیدم

_ اومدی؟ خسته نباشی

_ خسته نیستم، پاشو بریم بیرون دور بزنیم

_ همیشه فردا بریم؟

_ چرا؟

_ حسش نیست

خندید و گفت:

_ میخوام واست کلی لباس بخرم ها

چهره متفکرانه ای به خودم گرفتم و گفتم:

_ نمیتونم فردا صاحب این خرسندی باشم؟

بینی ام را کشید و گفت:

_ هر وقت بخوای میتونی

این زندگی جدید 3 نفره با تلاش های شروین برای شکستن سد بین ما
خیلی شیرین
میگذشت

صدای خنده موسیقی متن همواره زندگی مان بود
روز گردش وقتی آماده شدم و پایین آمدم متوجه شدم به صورت اتفاقی
رنگ

پالتویم با کت شیک آراز یک رنگ بود
شروین سوتی کشید و گفت:

اوه خانم و آقای خزان بیک ست کردن
خانم خزان بیک؟!!

دلَم میخواست تا ابد مرا اینگونه خطاب کنند...
آراز لبخند شیرینی زد

خودش پشت فرمان نشست در صندلی جلو هم برای من باز کرد
شروین یواشکی هولم داد و در گوشم گفت:

_ دستتو وقتی داره رانندگی میکنه بزار روی دستش
از ما دور میشد که گفتم:

_ شری مگه نمیای؟

دستی در هوا تکان داد و گفت:

_ با ماشین خودم میام

میدانستم قصدش تنها گذاشتن ماست

سوار که شدم با یاد آوری توصیه شروین خنده ام می‌گرفت ترفند های

زنانه اش

عالی بود!

برلین شهر تاریخی و متمدنی بود

مجسمه های خیره کننده ای در سطح شهر وجود داشت

باغ بزرگ برلین واقعا تک بود و یکی از بهترین باغ وحش های دنیا در

این باغ قرار

گرفته بود

از تماشای تک تک حیوانات لذت بردم

چه قدر عکس گرفتیم و چه قدر شروین به زور ما دو نفر را در کادر

دوربین به هم می‌چسباند

نزدیک قفس میمون ها که شدیم شروین یهو با صدای بلند گفت :

_ اوا خدا مرگم بده

به محض اینکه خواستم سر برگردانم آراز محکم دستش را جلوی چشمم گذاشت و

دستم را گرفت و کشید

– ا چرا همچین میکنی کورم کردی

شروین با صدای بلند میخندید

کمی که دور شدیم

دستش را برداشت

شروین با دست علامت خاک تو سرت را به آراز نشان داد و گفت:

– یعنی اندازه میمون هام عرضه نداری

آراز عصبی گفت:

– شروین میزنم تو دهنتم ها

هاج و واج به آراز چشم دوختم:

– چتونه باز؟

– هیچی بیا بریم اون قسمت فیل ها رو هم ببینیم

شروین خندید و گفت:

– خدا کنه فصل جفت گیری فیل ها فقط نباشه

برگشت و چپ چپ نگاهش کرد

تازه متوجه قضیه شدم و در دل خندیدم
آکواریوم باغ وحش معرکه بود
و از تماشایش سیر نمیشدم
بعد از باغ برای خرید به سونی سنتر رفتیم
و بعد از خرید 3گوشی یک شکل کلی خرید دیگر کردیم
بنای پارلمان آلمان معماری بی نظیری داشت توضیحات آراز این گردش
را کامل
میکرد

به ساختمان 361متری مخابرات الکساندر رفتیم
و شام را در رستوران گردون لوکس آنجا خوردیم
شروین نوشیدنی قرمز سفارش داد و تند تند جام آراز را پر میکرد
آراز با خنده گفت:

_ نکبت کل بشکه ها تاکستانم بدی بخورم امشب حواسم 6دنگ جمعه،
نمیگیرتم

شروین جام مرا پر کرد و گفت:

_ پس مجبورم زنتو گرم کنم

آراز که معلوم بود کمی سرخوش و ریلکس شده بود جام را از مقابلم برداشت و

یکجا سر کشید

_ کاری به زخم نداشته باش

همین در گیجی م به واژه زن چسبانندش روحم را به جنون کشید و من گیج بی

می این مرد شدم

قسمت بیست و یکم

هرچه قدر هم گیجی اش را کتمان میکرد و خودش را کنترل میکرد از فاصله 11

متری مشخص بود تعادلش کم شده است

شروین اینبار سوار ماشین آراز پشت فرمان نشست و هرچه آراز غر زد _ حواسم سر جاشه

توجه نکرد

هر دو در صندلی عقب جا گرفتیم با حرص گفت:

_ ماشین بی صاحب خودت چی میشه

_ هانی حرص نخور گذاشتم پارکینگ دیگه

_ د حرص نخورم که فردا هواری رو سر من
یک دنیا هم کار داریم

چه طور میخوای بیای این سر شهر تو اوج ترافیک

_ اوه چه قدر گندش میکنی بابا اون شرکت صدتا ماشین داره یکیش
1 روز در

خدمت شروین جون

_ موقعیت طلب

شروین در حال رانندگی با عشوه گفت:

میبینی همه میخورن ملنگ میشن این سگ میشه و پاچه منو میگیره
آراز خنده از ته دلی کرد و میان خنده گفت:

خفه بمیر سگ عمه اته

_ اوه اوه عمه فرح من ازدهای هفت سره یادت رفته؟

آراز عمیق میخندید

یکهو ساکت شد و گفت:

_ آرام

سرم را تکان دادم:

_ بله؟

_ سیگار داری؟

چشم هایم گشاد شد و قبل این که من حرفی بزنم قهقهه سر داد و گفت:

_ چی چرت میگم خانوم دکتر منو چه به دود مود آراز خنگ؟!!

نفسم را آخر با این من مالکیت بند می آوری

لبخند زدم:

_ اصلا گیج نیستی واقعا

فهمید مسخره اش میکنم سرفه ای کرد و صاف نشست

_ میگم آرام؟

نگاهش کردم

_ هوم؟

_ هوم چیه بابا

_ جانم بگو

_ _ ای آراز فدای این جونت

با اینکه با گیجی این جملات را بیان میکرد باز هم برای من حکم تیر

باران قلبم را

داشت

شروین در آینه برایم چشمک معنا داری زد

آراز دستم را گرفت و نزدیک لبش بالا آورد
نگاهم کرد و هم زمان که چشم هایش را میبست ب**و*سه ای روی
دستم زد

و بعد دستم را روی قلبش گذاشت و فشرد
چنان مسخ شده ها بی حرکت مانده بودم چشم بسته گفتم:
_ هیچ جا نرو تا من خوابم، باشه؟

جوابی ندادم
با صدای بلند و کمی خشن تکرار کرد
_ باشه؟

هول شدم و گفتم:

_ باشه باشه

خوابش برد

ولی هنوز دستم را محکم روی قلبش میفشرد
و قلب این مرد پر هیبت چرا شبیه قلب 1 گنجشگ مینواخت؟!
وقتی که رسیدیم با ترمز اتومبیل چشم گشود
با ناله گفتم:

شری من تو ماشین بخوابم

شروین لب گاز گرفت:

اوا خاک عالم پسر ، پاشو پاشو بینم

خیلی بی حال بود اما یکهو میخندید

شروین کمکش کرد و داخل رفتیم

روی کاناپه ولو شد و غرید

_ 1 لیوان شیر بده کوفت کنم

شروین به لب خودش زد و خیلی بامزه سمت آشپزخانه دوید

با حرص ادای آراز را در آوردم

_ نمیگیرتم، نمیگیرتم

خندید و با حرص کنارش نشستم:

خیلی خوردی دیگه

باز هم خندید

عرق کرده بود دستمالی برداشتم و صورتش را خشک کردم

_ ضرر داره آراز دیگه این طوری نکن

دستم را گرفت با چشمان مخمور شده اش زل زد به صورتم

من هم گر گرفتم

وای شروین زودتر بیا پس کجا رفتی؟؟؟

سرم را میان دو دستش محصور کرد با من من گفتم:
چ.. چی.. چیه؟؟؟

_ میدونستی تو فقط آرام جان منی؟؟

نفسهایم به شماره افتاد

آب دهانم را قورت دادم

صورتش را نزدیک آورد

نزدیک و نزدیک تر

کمی سرش را متمایل کرد

چشمانش را بست

شل شدم

انگار یکهو همه عضلاتم از هم گسیخت

همراهش شدم

آرام و آرام

با ریتم صدای نفس هایمان

اما یکهو انگار چیزی به جانم افتاد

و لطافتش را کمرنگ کرد

لبم را میان دندان هایش حس کردم

با یک جنون و ولع انگار قصد بلعیدنم را داشت
ترسیده بودم میخواستم تمامش کنم
اما سرم را با دست راستش قفل کرده بود
با وحشت از فرط درد ناله کردم
خیال رها کردنم را نداشت اما یکمهمو ولم کرد از جایش برخواست
گریه میکرد؟

با آستیتش لبش را پاک کرد
چشمهایش رنگ خون بود
با جمله اش وجودم را به آتش کشید:
_ این بهتر بود یا قبلیا با سوشا؟
سوشا؟؟؟

لعنتی من این مدت که با تو بودم حتی به او فکر هم نکرده بودم!!
بغض کردم

حالا بی مهابا فریاد میزد
_ جواب منو بده؟؟؟

همه تنم میلرزید
شروین هراسان خودش را رساند و خیلی ماهرانه آرامش کرد

من مانده بودم و یک غرور به لجن کشیده شده...
به یکی از اتاق های خالی پناه بردم و در را پشت سرم قفل کردم
دستم را جلوی دهانم گذاشت و فریاد زجه وار زدم
اشک هایم با شدت گونه هایم را میشت
چند دقیقه بعد شروین به در زد؛
_ دل آرام جونم عزیز دلم در رو باز کن
_ تنهام بزار
_ دختر تا صبح یخ میکنی اونجا مثل سردابه
بردم خوابوندمش
بیا برو اتاق من حداقل
_ برو شروین خواهش میکنم
_ چیزی نشده که اون گیج بود یه خبطی کرده نباید بهش خرده بگیری
ناله کردم
_ تو رو خدا هیچی نگو تو رو خدا
_ تو نیای من هم همین جا میمونم
میدانستم پشت در است سرما تا مغز استخوانهایم نفوذ کرده بود اما گریه
ام بند

نمی آمد

بالاخره تسلیم شدم و در را باز کردم

شروین هم در حال گریه بود

– الهی لال شی آراز، بمیرم واست

دستم را گرفت و فشرد

میان گریه گفتم

– آرام بخش داری؟

– آره عزیزم تو برو تو اتاق من واست میارم

– خودت چی؟

– تو سالن میخوابم تو نگران من نباش

اتاق کوچک آبی اش آرامش و خلوص خاصی داشت

قرص را خوردم و روی تخت

دراز کشیدم

شروین پتو رویم کشید و با مهربانی گفت:

– دوستت داره

با درد لب پایینم ناله کردم:

– ازش متنفرم

موهایم را نوازش کرد:

_ عاشق حسود میشه نتونست اینو کتمان کنه داره درد میکشه یه عمر

هرچی که نیاز دلش بوده واسش ممنوعه بوده

_ گ*ن*ا*ه من چیه؟

_ تو گ*ن*ا*هی نداری این خاصیت عشقه

با یک غرور مچاله به کمک قرص خواب یکی از بدترین شب های زندگی

ام را طی

کردم

با صدای ضربه به در از خواب پریدم عقربه ساعت روی 11 بود

صدایش در سرم پیچید

_ آرام ! آرام!

دیشب آرام جانت بودم...

بغض کردم

لبم هنوز درد میکرد

تحقیر شده بودم درد این حقارت سنگین بود

محکم تر به در کوبید

_ آرام جان باز کن لطفا

نشستم و در سکوت فقط به در چشم دوختم

حال شروین هم پشت در بود

_ آراز بزار بخوابه آرام بخش خورده

عصبی بود

_ نمیخوام بخوابه

باز به در زد

_ بیا در رو باز کن به خدا یه بلایی سر خودم میارم ها

سکوت بودم و سکوت

_ آرام خانوم ، عزیز یه لحظه باز کن حرف بزنم

کمی بعد صدایش شبیه ناله شد

_ غلط کردم آرام به والله نفهمیدم چه گوهی خوردم

هنوزم اینا که شروین میگه رو باورم نمیشه

خدا لعنتم کنه

به در که مشتم کوبید با فریاد شروین من هم وحشت کردم

چند ساعت گذشت و هنوز از کنار در تکان نخورده بود

هرچه شروین اصرار کرد برای نهار در را باز کنم اهمیت ندادم

آراز نگران گفت:

نکنه حالش بد شده چرا هیچی نمیگه؟

با صدای خسته ای گفتم:

- شروین هیچی نمیخوام فقط بزار بخوابم

غروب بود که حس کردم رفته است

حالم اصلا خوب نبود

در را که باز کردم از کنار در سریع بلند شد و ایستاد

چه قدر پریشان حال شده بود

بینی اش را بالا کشید

- کشتیم بی معرفت

نگاهش نکردم

دستش را جلو آورد تا تورم لبم را نوازش کند

- آخ لعنت به من

خودم را عقب کشیدم

- کی؟

با تعجب گفتم:

- چی کی عزیز؟

آب دهانم را قورت دادم

_ طلاق

با انگشت شصت و اشاره گوشه چشم های بسته اش را فشرد و سر پایین انداخت

_ روم سیاهه

_ گفتم کی؟

با بغض گفت: آخر همین ماه

_ کاش تا آن روز نبینمت

هیچ نگفت و ترکش کردم

خانه را سکوت فرا گرفته بود شب ها در نشیمن میخوابید و تمام طول روز خودش را

در تی وی روم حبس میکرد

شروین شرکت بود و هیلدا مشغول رسیدگی به گلهای حیاط

صدای آهنگ سوزناکی توجهم را جلب کرد

پشت در اتاق تکیه زدم و به آهنگش گوش سپردم

اشک میهمان چشم هایم شد و مطمئن بودم او هم بارانی است

این ترانه وسعت دردش زیاد بود...

زندگی قبل تو با من بد بود

سرد و خسته بین مردم بودم
من به هرکسی رسیدم غم داشت
من همیشه عشق دوم بودم
یه نفر قبل من اینجا بوده
که من از خاطره هاش ترسیدم
این گ*ن*ن*ا*ه من نبوده که تورو
یکمی دیرتر از اون دیدم
تو با من باش و یه کاری کن بره
یادش از دنیای دیوونه ی من
بذار این خونه بهم حسی بده
که بشه صداش کنم خونه ی من
توی عکسی که ازش جامونده
خیره می شم و دلم می لرزه
چی تو این نگاه غمگین دیدی
که به خنده های من می ارزه
می ارزه
تو نمی تونی برای من یکی

به غریبگی مردم باشی
حق بده من سخت می گیرم به تو
آخه سخته عشق دوم باشی
اگه چند سال زودتر می دیدمت
از گذشته ت دیگه وحشتی نبود
اولین عشق تو می شدم اگه
اگه این زمان لعنتی نبود
تو با من باش و یه کاری کن بره
یادش از دنیای دیوونه ی من
بذار این خونه بهم حسی بده
که بشه صداش کنم خونه ی من...
وای اگر واقعا این زمان لعنتی نبود!!!
دلَم نرم شده بود

چه قدر دلَم میخواست یکبار دیگر از من طلب بخشش کند و بگوید نرو
مگر نگفت آرامه جانش فقط منم!؟

چه قدر هوای خنده ها و شوخی هایش را داشتم
اما اینبار محال بود پا روی این غرور زخمی بگذارم

شروین که به خانه برگشت مدام از سنگینی کار و نبود آراز شکایت میکرد

مشغول آماده کردن قهوه بود

آراز هم هنوز خلوتش را ترک نکرده بود

نزدیکش رفتم و آرام پرسیدم:

– کی بر میگرده سر کارش؟

– چه طور؟ تو خونه کرم میریزه؟

– نه بابا اصلا از اتاق بیرون نمیاد

شروین چشمکی زد و گفت:

کلک دلت تنگ شده؟

هول شدم و گفتم:

نه نه اصلا

خندید و گفت:

– نگاه به اون هیکل گنده و صدای خشنش و اون سیبیلش نکن دلش

عین 1 بچه

است هر وقت با هم دعوامون میشه و فحش کشم میکنه خودش از دلم

در میاورد

– دعوای شما که الکیه

_ قدیم الایام کار به کتک کاری هم کشید

_ جدی میگی؟

_ آره والا ، ولی خوب شد چشم هامو باز کرد

انگار صدایش بغض آلود شد و ادامه داد

_ من همه زندگیمو مدیونشم ، بدترین روزهای عمرم فرشته نجاتم شد

حس کردم دلش قدری سبک شدن میخواهد

_ به خاطر همین این قدر دوستش داری؟

_ من میمیرم براش 11ساله که صبح تا شب خدا رو بابت بودنش شکر

میکنم

میدونی آرام جونی من ته نیستی و لجن بودم

نمیدونی چیا کشیدم

_ اگه دوست داری واسم بگو

هر دو پشت میز نشستیم و شروین آهی کشید

_ تو ایران به امثال من میگن

منحرف ، کثافت ، چندش

خانواده هامون روزی صدبار آرزو مرگمونو دارن

ما رو ننگ میدونن

از بچگی عاشق عروسک و دامن

و رژ لب بودم

اما جاش کتک و تو سری میخوردم

فکر نکن بابای من بی سواد و دهاتی بود

خیر سرش فرهنگی بود

16 سالم که شد کار به وخامت کشید میخواست آتیشم بزنه

هرچی سعی میکردم بی فایده بود

زور الکی بود من دختری بودم که اشتباهی تو یه جسم مردونه اسیر شدم

هرچی دکتورها و مشاورها با بابام حرف زدن بی فایده بود

میگفت بره سربازی آدم میشه

رفتم ولی نتیجه اش 2 سال تحقیر تو پادگان و آزار جنسی بود

وقتی برگشتم پاشو کرد تو 1 کفش که زن بگیر

ولی من نمیتونستم 1 دختر بدبخت کنم

درس رو بهونه کردم و از ایران زدم بیرون

خانوادمم از خداهشون بود این لکه ننگ ازشون دور شه

راستش با چندر غازی که داشتم تو ترکیه نتونستم کاری کنم

بعدا فهمیدم 1 شهری تو ترکیه هست مخصوص ترنس های ایرانی

فکر میکردم بهشته

ولی نگو 1 کثافت خونه است واسه استفاده جنسی از ترنس ها
میدونی به خاطر جای خواب و سیر کردن شکم بیچاره ها راهی ندارن
جز تن دادن

خیلی هاشون کشته میشن

و تعداد زیادیشون خودکشی میکنن

1 کثافت بیمارم افتاد به تور من بد شانس

، یه آشغال مریض که قلاده میبست دور گردنم

هر روز کتکم میزد و شکنجه جنسیم میداد

از دست اون پیرمرد عرب کثیف راه فرار نداشتم

آدم گردن کلفتی بود

خونه اش مثل قصر بود

کلی زن صیغه ای داشت

و منم اسیر اون خونه

یادمه یه شب این قدر شکنجه ام داد و بستم که زدم به سیم آخر

میخواستم خود کشی کنم

آراز اون شب واسه 1 معامله خونه فاتح بود

دشمن دیرینه قبیلشونه
اون شب آراز رو خدا رسوند
تو دست شویی خودم رو حلق آویز کردم
که اتفاقی دید و نجاتم داد
وای فکر کن 1ساعت تو دست شویی نشسته بودیم و به حرفهام گوش
داد

دستم رو گرفت و گفت:

خدای تو هم خیلی بزرگه صبور باش تا امشب فقط
نمیدونم چرا دلم با همین جمله اش قرص شد
آراز من بی ارزش رو با 1کانتینر داروی کمیاب قیمتی معاوضه کرد
شد همه کس و پشت و پناهم
کمکم کرد درس بخونم
کار و سقف و امید به زندگی بهم داد
از همه مهمتر بهم هویت داد
حال من و شروین دست های هم را خواهرانه میفشردیم و اشک
میریختیم
وای خدای من آراز چه قدر سخی و پر شفقت بود

– شروین من شنیدم حتی تو ایران هم به شما اجازه جراحی و تغییر جنسیت میدن

چرا اینکارو نمیکنی؟

– اگه جراحی کنم با هورمون تراپی همین 1ذره فیس مردونه ام هم از بین میره، بعد

دیگه نمیتونم هیچ وقت به دیدن خانوادم برم،

آبجی شیمام بارداره آرزومه برم ایران و خواهر زاده ام رو ببینم

دل تنگ مامانم حتی بابام

گریه اش شدت گرفت

نوازشش کردم

همه فکرم درگیر شده بود

متوجه حضور آراز در آشپزخانه شدم!

ته ریشش بلند شده بود

در کل ظاهرش پریشان بود

خیلی خسته سمت کابینت رفت

شروین سریع اشک هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد

– قربونت برم چی میخوای؟

آراز کلافه کابینت ها را میگشت

– مسکن از اتاق برداشتی؟

– سر درد داری باز؟

– برداشتی؟

– نه تموم شده فکر کنم

– شعور نداری 1 چیزی تموم میشه باید بخری؟

عصبی بود و شروین هم رعایت حالش را میکرد:

– عزیزم آخه تو خیلی وقته سر درد نمیگیری

در کابینت را محکم کوبید

– احمق

با صبوری گفت: یه جوشونده بدم بخوری؟

– لازم نکرده

بدون اینکه نگاهم کند آشپز خانه را ترک کرد

حالش خوب نبود

کاملاً مشخص بود از جایم بلند شدم و گفتم:

من مسکن ضعیف تر دارم ، بیارم ببری بهش بدی؟

شروین کلافه گفت:

نه اون فقط باید همون ها رو بخوره تا سر دردش آروم شه
میرم سریع واسش میخرم میام

هیلدا که تازه تمیز کاری اش تمام شده بود به آشپزخانه آمد و مشغول
صحبت با

شروین شد

به اتاقم که رفتم همه ذهنم درگیر حال و روز آراز بود
از پنجره دیدم که شروین بیچاره با چه عجله و استرسی خانه را ترک
کرد

چند دقیقه بعد مشغول حرف زدن با صنم بودم که صدای فریاد هیلدا
وحشت به

جانم انداخت

سریع تلفن را قطع کردم و پایین دویدم
زن بیچاره به سختی فارس گفت:

آراز

خون ، بیهوش

هول شدم و سمت اتاق دویدم در باز بود

آراز از نردبان افتاده بود و از بینی اش خون جاری شده بود

من به عنوان یک پرستار اولین بار بود که نمیدانستم در این موقعیت چه

کار باید

بکنم؟!!!

سرش را روی پایم گذاشتم

نبضش به شدت میزد

فشارش را کنترل کردم بی نهایت بالا بود

_ هیلدا چی شده؟

بین گریه گفت:

_ من خواست پرده شست

گفتم بیاره

قد من کوتاهه

کمکم کرد

ناگهان سرش چرخید

_ سرش گیج رفت؟!!

_ بله بله

هر کار لازم بود انجام دادم و با اورژانس تماس گرفتیم

شروین هم زمان با آمبولانس رسید

خودش را میزد و گریه میکرد
بغض در حال خفه کردنم بود دکتر تشخیص داد
چند روزی فشارش بالا بوده است
و قرص فشار هم مصرف نکرده است
با جدیت تذکر داد این فشار و غلظت خون اگر کنترل نشود حتی ممکن
است

موجب سکته پیشرفته مغزی شود
با یک تزریق فشارش کمی پایین آمد
و دکتر نیاز به انتقال به بیمارستان ندید
وقتی خطر رفع شد تازه بغضم ترکید کنار تختش نشستم و سرم را روی
دستش
گذاشتم

چه قدر خدا را شکر کردم...
نیم ساعت بعد که بهوش آمد هنوز گیج و سردرگم بود
شروین بالش پشتش را مرتب
کرد و کمک کرد بنشیند من هم گوشه اتاق کز کرده بودم
با سرانگشت شقیقه اش را فشرد و با ناله آخی گفت که قلبم تکه تکه شد

- چی شده

شروین با عصبانیت گفت:

واسه طلب بخشش و جلب توجه قرص نمیخوری نمیگی میمیری خر
خدا؟؟؟

سرش را چرخاند و مظلومانه با یک نگاه پر حرف به من چشم دوخت
رو به من ولی به شروین گفت:

- میمردم هم نمیبخشید که

حرف از مردن نزن تو بهار قلب منی مرد زمستانی ام...

با اخم گفتم: - خیلی بچه ای خان بزرگ

قصد ترک اتاق را داشتم که صدایش در جا میخکوبم کرد

- آرام! نرو

نگاهش کردم

- چی کار داری؟

شروین قر داد و با آواز گفت:

امشب شبه مهتابه طبیبش رو میخواد

طبیبش اگر خوابه حبیبش رو میخواد

و بعد از قهقهه گفت:

بیا خانوم دکترش که این دفعه میره مرگ موش میخوره عقل درست و
درمون که

نداره

نگاهم کرد و با حالت جمع کردن چشم هایش خواهش کرد
سر جایم برگشتم که با دستش آرام به لب تخت چندبار ضربه زد
یعنی اینجا بشین

شروین کیسه داروها را به دستم سپرد و گفت:

بیا بهش بگو کی کوفت کنه

با حالت بی رغبتی لب تخت نشستم

شروین با شیطنت اتاق را ترک کرد

مشغول توضیح دستور داروها شدم

بی توجه به حرف هایم زل زده بود به صورتم

یکهو کیسه داروها رو گرفت و آرام طرف دیگر تخت پرت کرد

جذابیت چشمانش دو چندان شده بود

_ تو ناراحت باشی ازم هیچ کدوم رو نمیخورم

_ ناراحتی من مهم نیست دیگه

برایم ادای این جمله خیلی سخت بود ولی بالاخره گفتم؛

تا آخر ماه و طلاق بهتره همدیگه رو ناراحت نکنیم
موهایم را از صورتم کنار زد:

_ میشه تا رسیدن اون روز کوفتی دیگه ازش حرف نزنم؟
این یه ماه آرامه جان این رفته جان باش
قسمت بیست و دوم

بیماری لا علاجی است!

این که نگاهت به هرچه بیوفتد
دلت برای یک "تو" تنگ شود...

پنج روز گذشت

هنوز زنده ام؟

این روزها فهمیده ام مردن بعد از جدایی کمترین است چرا که خودم را
در گورستان

خاطرات تلخ و شیرینمان زنده به گور کرده ام...

میدانی عزیز من اگر فکر کردی با رفتنت دفتر این عشق بسته میشود
احمق ترین

مرد این قاره که نه جهانی!

تلفنم این قدر زنگ خورد که خاموش شد

سیم تلفن خانه را هم با قیچی بریدم
من خودم را از هرچه جز تو بریدم...

آرامه جانش شدم بدون اینکه بداند همه ی من شده است!
زندگی آنقدر شیرین شده بود که هر روزی که به شب گره میخورد
افسوس تمام
شدنش را میخوردم...

با پیشنهاد شروین جلسات خصوصی یوگا را در خانه شروع کردیم

استادمان یک آقای 74ساله ایرانی ، هندی دو رگه بود

شروین کمی از آراز زودتر به خانه می آمد و کلاس را شروع میکردیم

آن روز آراز هم بر خلاف همیشه زود آمد

شروین با تعجب پرسید:

اون همه کاره نیمه تمومت چی شد؟

اخم کرد و گفت: از کی تا حالا رییس به دستیارش جواب پس میده؟!

دوست داشتم

زود پیام

چشمک آغشته به لبخندش مثل همیشه بی تابم کرد

به اتاق که رفت شروین سریع گفت:

_ تا امروز فکر میکرد مربی مون خانومه به محض اینکه گفتم مرده ، علم
شده اومده
خونه

و بعد ریز خندید، با تعجب گفتم : شری چی میگه باز این بدبخت یه
حرکتی کرد تو

چسبوندی به من !؟

_ عشقم حالا ببین !

کلاس که شروع شد و مربی آمد اصلا خبری از آراز نبود

روی زمین نشستیم و تمرکز گرفتیم

چشم هایم بسته بود مربی خواست که دراز بکشیم خودش هم کمی
کمکم کرد

یکهو صدایش باعث شد چشمم باز شود

_ آرام!

شروین و مربی هم با تعجب به او که بین 7چوب در بود چشم دوختند

با خجالت بلند شدم و گفتم: بله

_ بالا تلفن واجب داری

_ کیه؟! بگو بعدا زنگ میزنم بهش

اخم کرد و با اشاره اش فهمیدم تلفنی در کار نیست
خیلی مودبانه جلو آمد و با مربی سلام و احوالپرسی کرد
حتی اجازه نداد بابت ترک کلاس معذرت خواهی کنم
دستم را گرفت و کشید ، بیرون اتاق دستم را که رها کرد مشتی به
بازویش زدم

_ دیوونه باز مرضت گرفت؟

خندید و گفت:

_ آره خانوم دکتر مرضم عود کرده

_ بی مزه چرا این طوری کردی؟

دستم را باز گرفت و سمت اتاقمان برد:

-فکر کنم فشارم رفته بالا

با ناز و حرکت بامزه دست گفت:

به قول شروین ، خاک عالم به تو سرش

خنده ام گرفت:

_ وای به حالت آراز اگه خالی بسته باشی

خندید و لپم را کشید

روی تخت نشست و آستینش را بالا زد

فشار سنج را بستم و کنارش نشستم

طبق عادت همیشه زل زد به من

– این طوری نگام نکن

– دوست دارم نگاه کنم

– اح شبیه این مرد هیزها میشی

اخم کرد و گفت: غلط کردن

این تاکید روی نون آخر جمله اش خیلی اغوا کننده بود و لب خند به

لبم نشانده

فشارش کمی بالا بود

– فشارت اون قدر هم بالا نبود که بیای منو از وسط کلاس بیرون بکشی

ها

سرش را پایین انداخت و گفت:

من مریضم باید همش حواست بهم باشه

– وا تو کجات مریضه؟ یکم فشارت بالاست جدیدا تا بهت تو میگم این

مریضی رو

میکشی وسط و به اهدافت میرسی

خندید و دراز کشید

- خیلی خوبه آخه

- چی خوبه؟

- این که رفیقت دکترت بشه

حرصم گرفت از این کلمه رفیق بیزار بودم

- صدبار گفتم من پرستارم نه دکتر

دستم را گرفت و طوری کشیدم که روی تخت پخش شدم

بعد شروع کرد به صورت دراز کش ، قر دادن و بشکن زدن و خواندن

- الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی

طیب حاذق این قلب بیمارم تو باشی

لا لای لای لای لا لای لای لای لا لای لا

این بار به جای خنده غرق صورتش شدم (خدایا یعنی قرار است تمام

شود؟! نه من

روزها و ساعت هایم معتاد این مرد شده است)

تک تک ثانیه های با هم بودن آن روزهایمان را قدر میدانستیم

هر نفس که از سینه بیرون می آمد اندازه سالها زندگی ارزشمند شده بود

از هراس جدایی در هراس بودیم

اما گاه در اوج خنده ، سکوت و نگاه هایمان گواه همه چیز بود
شروین معتقد بود آراز گرفتار عشقی عمیق شده است
دلَم میخواست باور کنم...

بعد از شام در حیات مشغول مطالعه بود و هم زمان سیگار میکشید و
عمیق کام
میگرفت

با شروین کنار پنجره ایستاده بودیم و تماشایش میکردیم
_ چه وقت کتاب خوننده اونم بیرون تو این سرما
دل آرام جون بیا واسش پتو و شیر داغ ببر
چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:
_ باز نقشه کشیدی؟

_هروقت میخواد از افکارش فرار کنه خودشو تو کتاباش غرق میکنه،
تنه‌اش نزار
حرفش را با جان دل پذیرفتم.

پتو را که روی دوشش انداختم دستم را روی شانه اش فشرد
لبخند زدم
_ چی میخونی؟

جرعه ای از شیرش نوشید و گفت:

آواره و سایه اش

_ مال کیه؟

_ نیچه

_ هیچ وقت نفهمیدم نوشته هاشو

خندید و چشم هایش را روی هم فشرد

یکهو دلم ه*و*س نامش را کرد

_ آراز؟'

_ جان؟

_ تو دانشگاه رفتی؟

در جوابم خندید

اخم کردم و گفتم:

_ بگو چی خوندی دیگه

با خنده گفت:

_ بالاخره کدوم سوال رو جواب بدم؟

_ جفتش!

_ یواشکی درس خوندم

کسی نمیدونه

- چرا؟!؟

- سردار خان مخالف بود میگفت حواسم پرت میشه به کار لطمه میزنم
و اصلا

درس به درد کار ما نمیخوره

- وای ! جدا؟! پس تو چرا خوندی؟

- چون عاشق فلسفه و منطق بودم دلم میخواست یه روزی بتونم زندگی
رو واقعا

لمس کنم

با ذوق گفتم:

فلسفه خوندی؟

با سر تایید کرد و من مشتاقانه سوال هایم را میپرسیدم

آراز در دانشگاه خوبی تحصیل کرده بود و حتی مدتی که در زندان به
سر برده بود

صرف ادامه تحصیل کرده بود

کم کم زمستان از راه میرسید

و میدانستم شروع این زمستان پایان تمام بهترین لحظاتم میشود
بالاخره موفق شدم با آموزش های آراز ابیت شعر با قلم بنویسم ذوق
زده کاغذ را

برداشتم و سمت پله ها دویدم شور این را داشتم که استادم تایید و
تشویقم کند

هنوز اولین پله را طی نکرده بودم که صدای فریاد گونه شروین باعث شد
ایست

کنم

_ آراز با کی لج کردی با خودت؟ این وکیل نفهمت چی میگه؟
کمی خودم را عقب کشیدم که از دید خارج شوم صدای آراز میلرزید
_ دخالت نکن لطفا

_ دخالت نکنم که گوه بزنی به زندگیت؟

_ به خودم مربوطه

_ نه به اون دختر بدبختم مربوطه شازده ، به خدا خودمو میکشم از دستت
آراز

_ خودش هم همینو میخواد اصلا خودش ازم خواست

_ خاک عالم تو سرت، دختره عصبانی بود ازری زد تو باید می دویدی
مدارک طلاق

آماده میکردی!؟

دستم را روی دهانم گذاشتم که جیغ نکشم
قلبم سوخت

انگار قدرت پمپاژ خون را دیگر نداشت!

_ این طوری واسش بهتره، پاسوز من بشه که چی؟

_ نزار پاسوز شه، جای طلاق خوب این عقیده پوسیدتو عوض کن
سوشا مر...دد

مرد تموم شد

اون زننه

مال خودته

_ شروین خسته ام تمومش کن این بحث تکراری رو

_ تو اگه طلاق بده بودی خوب همون موقع میدادی گفتی آخر ماه چرا؟
که یک ماه

بیشتر داشته باشیش و وابستش کنی؟

_ چرا این قدر رو مغز من میری؟ دنبال چی هستی!؟

_ طلاقش بدی که چی آخه جون دلم؟ واسه فرار از حس خودت آواره
اش کنی؟

میدونی که خانوادش طردش کردن

_ آرام همینجا میمونه، هیچی تغییر نمیکنه، فقط سنگینی اسم من از
روی اسمش و

آزادیش میره

_ تو از خودت میترسی اینو بگو

ناگهان فریاد کشید

_ آره میترسم

زنم هر شب کنارم میخوابه و مجبورم خودمو سرکوب کنم

میفهمی؟ از خودم میترسم لعنتی!

اشک بی مهابا گونه هایم را میشست

به اتاق برگشتم و کاغذ را مچاله کردم

سرم را در بالش فرو کردم و راحت گریستم

ساعتی بعد به اتاق آمد چراغ را روشن نکرد

آرام کنارم دراز کشید و زیر لب صدایم زد

_ آرام! خوابی؟

خواب نبودم اما جواب ندادم

موهایم را نوازش کرد و پتو را رویم مرتب کرد و مثل هر شب با حفظ
فاصله خوابش

برد

شاید او هم فقط در نقش خواب بود...

با رخوت از خواب بیدار شدم

هیلدا مثل هر روز صبحانه ام را برایم به اتاق آورد

حس میکردم از حجم زیاد افکار مغزم متورم شده است

یاد داشت کوچکی که به آینه نصب شده بود

در ثانیه ای بار دیگر مرا به مقصد مرگ پیش برد

آرام عزیز

افسوس که زندگی برای من و تو لبریز از ای کاش ها شده

و ای کاش! ای کاش ها را سرانجامی بود...

نگاهی به مدارک روی میز بنداز

ممنون

آراز

میدانستم چه مدارکی انتظارم را میکشد

دستانم میلرزید

مدارک طلاق

و سند خانه ای که به نامم بود و مبلغ قابل توجهی پول!

آراز قیمت این مدت با من بودن را پرداخت میکرد؟!*

مدارک ثبت نام یکی از بهترین دانشگاه های برلین هم تحفه ی این طلاق

بود؟

رسم از زندگی و خانه اش بیرونم میکرد

خدایا عشق به این مرد تاوان کدام گ*ن*ا*هم بود؟

تمام طول روز نتوانستم از تخت جدا شوم

گریه باعث شده بود سخت نفس بکشم

تلفنم که زنگ خورد با دیدن تصویر آراز بغضی تازه روی بغض های کهنه

ام خانه

کرد

_ بله؟

امان از این صدای خس دار که غم و بغض بمش کرده بود

_ رفیق من نه صبحونه خورده نه نهار؟

_ واسه این زنگ زدی؟

_ حالت خوبه آرام؟

_ چرا باید بد باشم؟

_ من...

مکت کرد

_ من میخوام تو خوشحال باشی و به همه چی بررسی

پوزخندی زدم و گفتم:

_ ممنون، بابت مدارک طلاق خوشحال شدم

اما لازم به ولخرجی نبود من خودم با اصرار خواستم که باهام ازدواج کنی

گرامت

لازم نیست، نیازی به صدقه ندارم

هول شد و گفت:

- این حرفها چیه؟ تو مگه ادامه تحصیل هدفت نبود؟ اینجا درس میخونی

دست پر

بر میگردی پیش خانواده

آرام اون چندتا برگه طلاق هیچ تغییری تو ما و رفاقتمون ایجاد نمیکنه

_ چرا ایجاد میکنه آراز عزیزم، میدونی من ازدواج کنم شاید شوهرم

دوست نداشته

باشه رفیقی از نوع نر سبیل دار داشته باشم
سکوت کرد

دل خودم به درد آمد

_ من باید برم کلی کار دارم، خداحافظ

منتظر جواب نماند و گوشی را قطع کرد

توقع داشتم زودتر از هر روز به خانه بیاید اما نزدیک شام شد و هنوز
نیامده بود

شروین هم حال خوشی نداشت و به بیچاره اجازه باز کردن بحث را
نمیدادم ولی

طاقت نیاورد و کنارم نشست و دستم را گرفت

_ فدات شم تو حداقل حرف بزن تو شجاع باش تو بهش بگو
تلخ خندیدم و گفتم:

_ چی بگم؟ بهش بگم تو رو خدا طلاقم نده؟!

شروین اون تصمیمش رو گرفته

نه نمیگم اینو بگو ولی حداقل ابار حس واقعیتو بهش بگو

_ فکر میکنی نفهمه؟ فیلسوف خان من راه میرم میفهمه میخوام کدوم
سمت برم ،

بعد حس منو نفهمیده؟؟

_ نمیگم نفهمیده بعضی حرفها رو این زبون وامونده باید حتما بگه! ما آدم ها نیاز

داریم بشنویم

شاید فکر میکنه تو هم به حرمت سوشا دریغ میکنی و به زبون نمیاری

_ نه مسئله اینه سوشا رو بیشتر از هرچیز دوست داره

هیچی قدر اون واسش مهم نیست

زنده های زندگیش رو فدای مرده ها میگه

با کمال پر رویی میگه رفیق میمونیم هم خر رو میخواد و هم خرما!

اصلا به درک

شاید واقعا جدایی واسه جفتمون بهتره

سرش را پایین انداخت و با غم گفت:

_ جدایی واسه دوتا عاشق هیچ وقت بهتر نیست

_ شروین تو نمیتونی منو درک کنی

از نگاهش یکهو خجالت کشیدم لبخند زد و گفت:

_ چرا نمیتونم؟ چون نه یه زن کاملم نه ا مرد کامل به نظرت؟

من همه احساساتم مثل خودته فقط جبر طبیعت ظاهره رو مطابق روحم
سازگار

نکرده

منم عاشق شدم

ولی اشتباهی

دستش را فشردم

_ ببخشید منظور بدی نداشتم

لبخند زد و من پرسیدم:

_ چی شد این عشق اشتباهیت؟

_ من فکر میکردم درکم میکنه و مشکلم رو پذیرفته

قرار بود کمکم کنه جراحی کنم

دل و دین و همه داراییم رو بهش بخشیدم

یه مهاجر شهرستانی بود که از ایران واسه کار اومده بود اینجا

از آراز قایم کردم

وقتی فهمید اولش عصبی شد ولی بعد گفت باید حتما جراحی کنم و

درمان شم

خودش همه کارامو کرد

ولی وقتی واسه اولین بار کیوان رو دید گفت این آدم به دردت نمیخوره
لج کردم دعوا کردیم

قهر کردیم

چشمام کور عشقش شده بود

راه رو واسم باز کرد رفتم و دست از پا دراز تر برگشتم

همه دار و ندارم و رو بالا کشید و رفت

مریض شدم آراز تمام وقت مواظب حال روحیم بود

دو سال بعد برگشت و با یه مشت دروغ خرم کرد

اینبار آراز گفت اشتباه کنم راه برگشت ندارم

عاشقش بودم

هنوزم هستم

ولی میدونم این عشق اشتباهه

سرش را روی شانه ام گذاشتم و گفتم:

عزیز دلم زندگی بالاخره به من و تو هم لبخند میزنه

منتظر لبخند زندگی بودیم که صدای ترمز ماشین شوکه مان کرد

سمت پنجره دویدیم ماشین را کج و بی حوصله پارک کرد و پیاده شد

شروین هراسان سمت در دوید و من هم به دنبالش در را که باز کرد

شروین با صدای بلند گفت

– وای خاک تو سرم

به هم ریخته بود و گوشه لبش زخم عمیقی بود

در جواب شروین انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گذاشت

این یعنی هیس! هیچی نگویید

نگاهم نکرد و پله ها را به سمت بالا دوتا یکی طی کرد

شروین به صورتش زد

– ای داد این دعوا کرده بود؟

با نگرانی گفتم:

– یعنی چشه

– من برم فحش کشم میکنه، احترام تو رو داره تو رو خدا برو ببین چی

شده ،

فشارش نره بالا باز

در مقابل نگرانی ام ،غرورم بی معنا بود

سریع خودم را به اتاق رساندم

با کفش روی تخت دراز کشیده بود و پشت دستش را روی پیشانی اش

گذاشته بود

لبه تخت نشستم

_ هی آقا من اینجا میخوابم با کفش اومدیا

صدایش گرفته بود

_ معذرت میخوام الان بلند میشم

چند ثانیه سکوت کرد و بلند شد و کفش هایش را در آورد و روی تخت

نشست

دستم را جلو بردم تا زخمش را لمس کنم

صورتش را کنار کشید

_ بزار ببینم زخمتو

_ خوبم خانوم دکتر

سرش پایین بود چشمم به یقه پاره اش افتاد

_ دعوا کردی؟

سکوت کرد

_ آراز حرف نمیزنی؟

دستانش را جلوی صورتش و گذاشت و آه عمیقی کشید

_ قرصامو میاری بی زحمت؟

بلند شدم و قرصش را با یک لیوان آب دستش سپردم

آب را که سرکشید گفت:

با یه زبون نفهم پشت چراغ قرمز دست به یقه شدم

– وا چرا؟

– هی بوق میزد

خندیدم و گفتم: هم بوق زد هم زدت؟

مثل پسر بچه ها گفت:

– من بیشتر زدم

هر دو خندیدیم

شاید انصاف نبود قدر این روزها را ندانستن

قسمت بیست و سوم

همه جا غرق یک تاریکی محض بود

با آراز روی بام یک آسمان خراش بودیم که اطرافش هیچ حفاظی نداشت

نزدیکم شد

دستش را جلو آورد

خواستم دستم را به او بسپارم اما یک لحظه تردید به سراغم آمد برگشتم

و پشت

سرم را نگاه کردم

سوشا!

با نفرت نگاهم میکرد

_ تو مردی سوشا تو مردی

هیچ نمیگوید و به سمت آراز یورش میبرد و به سینه اش میکوبد

هم زمان آسمان آتشین میشود و میگرد

سمت آراز میدوم لبه بام آویزان شده است و تنها با یک دست خودش را

نگاه داشته

است

هرچه تلاش میکنم نمیتوانم بالا بکشمش

لبخند تلخی میزند و دستش را رها میکند

سقوط میکند و من جیغ میکشم

_ آرا...زر

از صدای فریاد خودم بیدار شدم و سر جایم نشستم

هنوز گنگ بودم و نمیدانستم خواب بوده است یا نه؟؟

حصاری مرا محکم در میان بازوان مردانه اش میفشرد

و با صدای نابش هجی میکند

_ خواب دیدی عزیزم ، تموم شد

سر بر این شانه اش میفشرم و سیراب میشوم از این عطر تلخ
آراز من بود؟

خدایا شکرت که خواب بود

تازه گره بغضم باز میشود

موهایم را نوازش میکند و کمی بعد با پشت دست اشکهایم را پاک میکند

لبخندش برای من تا پای جان زیباست

– باز همون کاب*و*س همیشهگی؟

با صدای گرفته و کودکانه گفتم

– تو از بالای یه برج سقوط کردی

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

خوب نمیزاشتی سقوط کنم

به دستهایم خیره شدم و گفتم:

– سعی کردم نجات بدم نشد

انگشتانش را میان انگشت هایم قفل کرد و گفت:

– اگه دستم تو دستت باشه

اگه از دریچه چشمات سقوط نکنم

هیچ وقت از هیچ ارتفاعی سقوط نمیکنم

بغض کردم (خودت نمیخوای آخه لعنتی)

تا روز طلاق ۳ روز مهلت داشتم

شاید برای همیشه آرام را میبایختم

کاش حداقل این ۳ روز با قهر و تلخی تمام نشود

شب‌هایی که در حصارش و سر بر روی بازویش به خواب دعوت شدم

هزار بار دعا کردم به صبح نرسد...

چشم که گشودم هنوز سرم همانجای امن بود سر که چرخاندم با چشم

های بازش

مواجه شدم

لبخند زد

– صبح بخیر خانوم

چشمم که به عقربه‌های ساعت افتاد هول شدم

– چرا نرفتی شرکت؟ ساعت ۱۱

بینی ام را فشرد و گفت: امروز ۱۱شنبه است خوابالو

– باشه ولی تو تا ظهر هیچ وقت نمیخوابیدی

– مگه تو میخوابیدی؟

حق داشت فکر کنم آن قدر گیجش شده بودم که به کما رفته بودم

از جایم که بلند شدم چشمم به دستش افتاد که کاملاً سفید شده بود
لمسش که کردم یخ بود!

وای خدای من این دست چیزی حدود ۱۸ ساعت بی حرکت زیر سر من
بود

– آخ دستت بی حس شده؟

دستش را به سختی بلند کرد و گفت:

– چیزی نیست

– تقصیر من بود

اخم شیرینی تحویل داد و گفت:

– گشمنه خانوم دکتر ، هیلدا رفته مرخصی بریم پایین نیمرو مشتئ بز نیم

– شروین نمیزاره اون مدلی پر کره و نمک بخوری

لبش را با حرص کودکانه ای جمع کرد

شروین در حیاط مشغول آبیاری درخت ها و رسیدگی به گلخانه کوچک

بود

مثل دو دزد پنهانی وارد آشپزخانه شدیم و آرام با خنده های بی صدا

نیمرو درست

کردیم

آراز با اشتها لقمه می‌گرفت و دهان من هم می‌گذاشت
همیشه لذت هر کاری یواشکی بیشتر میشود
۱تابه بزرگ پر از نیمرو را دو نفری خوردیم
این قدر بامزه نان را ته تابه می‌چرخاند و به آخرین قطره های کره هم
رحم نمی‌کرد که

دلم میخواست در این حالت عکسی از او بگیرم
تمام که شد شروع کرد به رفع آثار جرم
مشغول شستن تابه بود و رو به من گفت:
_ بگرد بین اسفند کجاست دود کن بو بره
خندیدم و گفتم: مگه اینجا اسفند هم دود میکنین
_ این دیوونه هر چند وقت یکبار دو کیلو دود میکنه تو حلق من با ماشالا
ایشالا که

چشم نخوریم
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
_ کی تو رو چشم میزنه سیبیلو؟!
ادای بامزه ای در آورد و گفت:
_ گیر دادی به این سبیلهای من ها

_ فلسفو نمیفهمم واسه مده یا قانون خان بودن؟

_ فلسفو بیا در گوشت بگم

گوشم را نزدیکش بردم

سرش را خم کرد و در حالی که گاز کوچکی از بالای گوشم میگرفت گفت:

_ وقتی سبیل ندارم شبیه بچه مدرسه ای ها میشم

به خاطر گازش سرخ شده بودم

سرم پایین بود خندید و ادامه داد:

_ عاشق وقتی ام که لپ هات گل میندازه، شرم دخترونه رو خیلی دوست دارم

با شنیدن این جمله بیشتر سرخ شدم و از آشپزخانه به سمت حیاط فرار کردم

شروین در حال شستن حیاط آواز میخواند و با ناز و کرشمه قر میداد

_ سلام شری روز بخیر

دست به کمر زد و گفت :

_ آفرین تازه داری یاد میگیری یا

با تعجب گفتم:

- چيو؟

ريز خنديد و گفت:

- اين كه امرد رو توسط شكمش و زير شكمش ميشه برده خودت كني
چشم هايم گشاد شد فهميدم از عمد جو نيمرو خورانمان را بهم نزده
است

يكهو زير دستش زدم و شلنگ آب را قاپيدم و سمتش گرفتم
جيج زد و فرار كرد

- اخلاق گندش هنوز هيچي نشده به تو هم سرايت كرده وحشي شدي
زدم زير خنده و دنبالش دويدم

اصلا دلم بهانه هاي الكي براي سرخوشي ميخواست
سمت شير اصلي آب دويد و شلنگ را از فلكه جدا كرد
دستش را به حالت تهديد در هوا تكان داد
وقتي كه با شلنگ كارواش سمتم حمله كرد

در حال فرار

جيج كشيدم

فشار

آب زياد بود

کم آورده بودم و التماسش میکردم

بی فایده بود

آراز را که در حیاط دیدم حس کردم ناجی ام ظهور کرده است از صدای

جیغ من

هراسان شده بود

جیغ زدم و سمتش دویدم

– وای وای آراز

او هم سمتم دوید

در حصارش محو شدم

فریاد کشید

– الاغ نکن هوا سرده سرماش میدی

شروین فشار آب را بیشتر کرد و خندید

آراز مرا بیشتر در پناهِش پنهان کرد

چنان یک چتر ما^۱ من شده بود

آنقدر در مقابل اندامش و بازوان مردانه و شانه ستبرش ریز بودم که کاملاً

از

خیس شدن در امان بودم

خودش که دست هایش بند من بود
توان مقابله با شروین را نداشت و فقط تهدید میکرد و من در دل چه قدر
از شروین
ممنون بودم

با کشیده شدن شلنگ و قطع آب شروین پا به فرار گذاشت
آراز در حالی که صورتم را خشک میکرد سرش فریاد کشید
_ به نفعته از این کشور بری

خودش کاملا خیس شده بود و از نوک موهایش آب میچکید
صدبرابر خواستنی تر شده بود

مرا داخل برد و کنار شومینه نشاند و دورم پتو پیچاند و غر زد
_ بزار برگرده آدمش میکنم

از سرما میلرزیدم

_ من اول خیسش کردم خودشم خیس الان یخ میزنه

_ به درک

_ آراز لباست رو عوض کن خیسی

کلافه تی شرتش را از سرش بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد

عضلات ورزیده اش با وجود جای چندین گلوله و بخیه خودنمایی فوق
العاده ای
داشت

کنارم روبه روی شومینه نشست و شروع به تکاندن موهایش کرد
من محو تا این حد مردانه هایش بودم
یکهو برگشت و نگاهم کرد و با حالت چشم و دست حالم را پرسید
دلم میخواست بگویم
تو باشی و من باشم
مگر میشود خوب نباشم؟؟

شروین به شدت سرما خورده بود
آن شب تبش پایین نمی آمد و حالش اصلا خوب نبود
آراز مدام به جانش غر میزد و من دلم برایش میسوخت
که به خاطر ما سرما خورده بود و خودم را مقصر میدیدم
تصمیم گرفتیم به کلینیک ببریمش با وجود آنکه امتناع میکرد آراز به
زور داخل

ماشین بردش و من هم کنارش نشستم این قدر بی حال بود که سرش
را روی پای من

گذاشت و شروع به نالیدن کرد

آراز نگران از آینه نگاه کرد

– من نمیفهمم تو این سرما چه دلیلی داره آب بازی، جز اینکه بچه اید
و بی عقل؟

– چه قدر غر زدی آراز

– نمیبینی حالشو؟!

عصبانی بود و بهتر بود سکوت کنم.

دکتر بعد از معاینه و تجویز قرص و آمپول چند روز استراحت را توصیه
کرد و

میدانستم این یعنی فلج شدن شرکت!

زمان تزریق آمپول با تمام بی حالی اش قصد فرار داشت

– قرص میخورم خوب میشم

پرستار آمپول به دست خیره ما مانده بود

دستش را فشردم

– عزیزم تبت میره بالاتر باید حتما بزنی

_ نه آرام جونيم من با قرص خوب ميشم

آراز با سيني آب ميوه و فنجان قهوه از راه رسيد و گفت:

نزدی که هنوز

شروين از جایش بلند شد و گفت: قربونت برم زودتر بریم خونه استراحت

کنم

ديگه

آراز اخمی کرد و سيني را روی صندلی گذاشت و به آلمانی مشغول

صحبت با پرستار

شد

شروين با صدای بامزه ای هراسان گفت:

به جان خودم نميزنم

_ خرس گنده خجالت بکش

_ آراز تو رو خدا اين زنیکه شبیه قاتل بروسلیه منو میکشه

خندیدم و گفتم

_ میخوای بریم خونه من بزنم؟

آراز جواب داد:

_ این یکی رو اینجا بزار بزنه این قاتل بروسلی بقیه رو آرام ميزنه خونه

به صورتش زد و گفت: خاک عالم به سرم، چند تاست؟
با زور و اصرار دراز کشید
آراز دستش را گرفته بود و آرامش میکرد
یک لحظه بغض گرفت
این اندام ضعیف و ظریف
این روح لطیف و شکننده
قطعا متعلق به یک زن بود و چه جنایتی بود مردانه زندگی کردن برای
شروین!

از ترس میلرزید و میان حق حق گریه آراز را صدا میزد
تمام که شد آراز سرش را نوازش کرد
_ پاشو لوس نر تموم شد
خودش با زور آب میوه را جرعه جرعه به شروین میداد
و سعی بر تسکینش داد
و من چه قدر مهر این مرد را میپرستیدم...

عقربه های ساعت همانند شرکت کننده های دو ماراتن دنبال هم
میدویدند

باید قبل از تعطیلات کریسمس کارهای اداری این طلاق لعنتی انجام
میشد

مثل چشم بر هم زدنی گذشت

فردا به یقین به عنوان تلخ ترین حادثه عمرم در تمام جانم ثبت خواهد
شد

شب قبل زمان خواب در بستر پیشانی ام را ب*و*سید و با صدای عاجزانه
ای گفت:

– خیلی درد میکشم

من هم درد میکشیدم اما چاره ای جز صبوری نبود

آراز بی من و با من درد میکشید

تصمیمم را گرفته بودم

باید میرفتم

او مرا میخواست و نمیتوانست بخواهد

باید میرفتم شاید اگر مدام در کنارش نباشم شاید اگر محرمش نباشم

این درد

برایش کمتر شود

من عاشقش بودم

حال که معشوقم جدایی را انتخاب کرده بود برای رضایت احوالش سکوت کردم

و لعنت به بعضی از سکوت ها

که چنان حمله هزاران هزار موریانه از درون شروع به خوردن همه وجودت میکند

و هیچ کس جز خودت تا زمان فرو ریختنت متوجه حمله این موریانه ها نمیشود...

شب یلدای هر سال در کنار خانوادم بدون هیچ نگرانی غمی با شادی میگذشت

همه چیز محیا بود

انارهای قرمز دان شده

هندوانه خوشرنگ

آجیل و چند نوع شیرینی

حافظ و گل نرگس و آب و آینه

شروین همه را آماده کرده بود

اما دل همه مان

چنان عزادارها

غم زده بود

چمدان هایم را بستم

پنهان یکی از شیشه های عطر آراز و یک تی شرت تن زده اش را برداشتم

آلات تسکین یا شکنجه؟؟

وارد اتاق که شد با دیدن چمدان ها به دیوار تکیه زد

صدایش عجیب میلرزید

_ کجا؟!

تلخ خندیدم

_ احتیاج دارم امدت تنها باشم

_ آرام قرارمون این نبود، من تو رو کجای این غربت ول کنم

(تو که برای من نباشی کل این دنیا غربتم میشود)

_ میرم هتل بعدش بر میگردم ایران دل تنگه خانوادمم

دروغ گفتم! قصدم فرار به دورترین نقطه گمنام جهان بود

خیلی وقت بود جز او دلتنگ هیچ کس نمیشدم

_ خودم میبرمت

جلو که آمد خودم را عقب کشیدم

_ آراز خواهش میکنم خودتو منو اذیت نکن این طوری به نفع هر دوی ماست،

همیشه که تا ابد من لنگ تو باشم و زحمتم رو دوشتم
عجیب بغض کرده بود

_ نگو لامصب اینو، من نمیخواستم حسرت بودن و داشتنت کنارم به دلم
بمونه فقط

میخواستم آزاد باشی

میخواستم خودت انتخاب کنی

حرفش شوکه ام کرد

تردید در جانم خانه کرد

اما به خودم نهیب زدم

کتابی از کتاب خانه اش برداشتم و گفتم:

همیشه اینو ببرم؟

چشمانش دریای سرخی شده بود که اشک قورت میداد

چه دردناک است هیبت و صورت مردانه را اینگونه دیدن!!!

کتاب را از دستم گرفت تلخ تلخ خندید

_ چرا هزار پیشه ی چارلز بوکوفسکی؟؟

من هم تلخ خندیدم

_ شاید یه روز منم معنی این کتاب های عجیب و غریب رو فهمیدم ،
برام یه

چیزی بنویس صفحه اولش

نگاهم نکرد سرش تا آخرین حد ممکن پایین بود

خودکارش را برداشت و شروع به نوشتن کرد

کتاب را بست و به سینه ام فشرد

به محض اینکه گرفتمش

اتاق را ترک کرد

با صدای بالا کشیدن بینی اش فهمیدم...

کتاب را که گشودم

حال اشک هایم با جوهر خودکار روی نوشته اش نقش هنری میزد

امروز ،

آرام ترین

لحظه ی دلگیر کننده ی

ناب دنیاست !

چشم هایت

کجای تقویمند...

از چه فصلی

شروع خواهی کرد؟!؟

واژه واژه غروب زاییدم...

از چه صبحی طلوع

خواهی کرد؟!؟

(بی نام ترین احمق دنیا)

کتاب را محکم بغل کرده بودم و از اعماق وجود پی در پی آه میکشیدم

شروین که از طبقه پایین داد زد

تند تند اشک هایم را پاک کردم و در را باز کردم

_ بله شری؟

_ نامردها من تنهام شب یلدایی تو رو خدا بیا پایین

دلَم برایش سوخت که با وجود سرما خوردگی حادش کلی تدارک دیده

بود

نفس عمیقی کشیدم و پایین رفتم

با مهربانی بغلم کرد

دور میز نشستم و به آینه چشم دوختم

چه قدر صورتم ترحم انگیز شده بود!
در آینه پشت سرم تصویر مردی ظاهر شد که برای من زیباترین خلق
خالق بود!

برای من!

با اینکه عطرش در بوی سیگار گم شده بود

اما هنوز برای من قابل ستایش بود

چشم های مردانه و پر ابهتش چرا تا این حد غمزده و بارانی بود؟؟

به جای صندلی دور میز یک کاناپه انتخاب کرد و آرام نشست

سرش پایین بود و به کفیوش چشم دوخته بود

شروین سمت دستگاه پخش رفت و یک آهنگ شاد گذاشت و شروع به

قر دادن

دست زدن کرد

_ حالا قرش بده ، لیدی اند جنتلمن کامان

بیاین بر*ق*صیم

انگار صدایش را نمیشنیدیم

سر بالا آورد و نگاهم کرد

حال سرش را با حسرت و افسوس در حالی که لب هایش مشخص بود
باز بغض

قورت میدهد به چپ و راست تکان داد

این یعنی

چرا؟! چرا این طور شد؟ چرا سهم ما این بود؟

نگاه دزدیدم و باز به تصویر زنی در آینه خیره شدن که میرفت ویران
شود...

شروین نا امید آهنگ را قطع کرد و کنار آراز نشست و دیوان حافظ را
برداشت

_ امشب فال حافظ شگون داره نیت کن آراز

بی حوصله کتاب را پس زد

_ من از این کارها خوشم نمیاد

_ باشه خوشت نیاد واسه آرام نیت کن، بهش گفتم حافظ خوب میخونی
دوست داره

ها

سنگینی نگاهش را حس کردم

اما همچنان به تصویر آن زن نگون بخت چشم دوخته بودم

در زوایای صورتش دنبال ردی از اقبال بودم که صدایش
قلبم را در سرازیری انداخت که یکهو چنان افتاد که صدایش را قطعا همه
شنیدند

_ به خاطر آرام نیت میکنم، بگیر
شروین با ذوق چشم هایش را بست و دیوان را بالا آورد و زیر لب چیزی
خواند و

وقتی کتاب را باز کرد بدون آنکه نگاه کند کتاب را به دست آراز سپرد
آراز نگاهی به صفحه کتاب انداخت و گفت:
_ این که حافظ نیست!

شروین بهت زده کتاب را قاپید و چند بار نگاهش کرد
_ خاک تو سرم بزار برم حافظ بیارم اشتباهی اینو گذاشتم توی این جلد
چرمیه

از جایش که بلند شد
آراز دستش را گرفت

_ نمیخواد صفحه ۶۳۴ همینو باز کن

شروین با تعجب نشست و صفحه مورد نظر را پیدا کرد و به او سپرد
چشم هایش را بست

آهی کشید و آب دهانش را قورت داد
ای ساربان آهسته رو کارام جانم می‌رود
و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
من مانده‌ام مه‌جور از او بیچاره و رنجور از او
گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود
محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود
او می‌رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان
دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پرآتشم کز سر دُخانم می‌رود
با آن همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود
بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گر چه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمی‌ارم جفا کار از فغانم می‌رود

تاب نیاورد کتاب را جلوی صورتش گرفت و گریه سر داد
این لرزش شانه‌های یک مرد این صدای هق هق پر لابه که چنین قدرتش
را پایمال

کرده است قدرت این را هم دارد که همینجا و همین ثانیه مرا بکشد یا
...

قسمت بیست و چهارم

بغضم اینبار کولاک کرد سرم را روی میز گذاشتم و با صدای بلند گریستم
یاد مراسم ختم پدر بزرگم افتادم

گریه‌هایم شبیه گریه‌های مادرم شده بود

از ته دل هق و هق و ضجه

آن روزها حتی نمیتوانستم تصور کنم روزی شبیه مادر سوگووارم گریه سر
دهم

من نیز یتیم میشدم!

من نیز داغدار عزیز میشدم!

عجیب بود من حتی در مرگ سوشا هم این چنین گریه ای را تجربه
نکرده بودم

ته این گریه خالی شدن نبود هر یک هق هق بدتر زخم میشد بر تنت
انگار دستی از حنجره ات داخل میشد و قلبت را درون سینه ات با چنگال
هایش

تکه تکه میکرد و تکه هایش را با خراش سینه ات بیرون میکشید
صدای هق هق مردانه ای با گریه های زجر آلود یک زن چنان سمفونی
ساخته بود

که مطمئنم اگر در سالن اپرا به نمایش گذاشته میشد
هزاران هزار قلب از حزن و اندوه این ملو درام قالب تهی میکردند و جان
میباختند

چه حالی داشت شروین بیچاره
نمیدانست باید کدامان را آرام کند

جیغ کشید

التماس میکرد به صورتش زد خدا را صدا زد

_ ای خدا خودت پادر میونی کن میون این دو تا احمق

در حالی که پشتم را ماساژ میداد تا نفسم بالا بیاید و آرام شوم

گریه سر میداد و میان گریه میگفت:

_ خیر نمی بینید همدیگه و منو الکی این قدر می چزونین

بدبخت های خود آزار مازوخیسمی

عشق قانون نداره نفر سوم نداره

فقط ۶ نفر و بس

لال که نیستید بیشعورید فقط که نمیدونید آدم عاشق نمیترسه بگه

میخوامت

خجالت نمیکشه بگه نرو بمون

داد میزنه دوستت دارم

سرم را بالا آوردم

حالا او هم سرش را از حصار کتاب جدا کرده بود

هنوز گریه رهایمان نکرده بود

لحظه ای درنگ کرد

خواستم بگویم دوست دارم
اما هنوز دهنم باز نشده بود که بریده بریده گفتم:
_ آرام جانم رو نبر

میمیرم

عاشقتم

وای که هرگز نمیتوانم حس آن لحظه ام را توصیف کنم
بیچاره قلبم

چنان دچار شک شده بود که توان تپیدن نداشت
خدای من لذتی بالاتر از شنیدن اعتراف عشق از اوایی که همه تن و
روح عاشقش

است وجود دارد؟

بلند شد سمتم آمد

گریه ام اوج گرفته بود اما جنسش با گریه های ثانیه های پیش فرق
داشت

حلاوتش وجودم را آرام میکرد

من سمتش دویدم

چند قدم بیشتر فاصله نداشتیم اما برای من همان هم زیاد بود و مجال
صبر نبود

حصارش کردم

آنقدر محکم میفشردم و بو میکشید که حس میکردم سالهاست طعم
جدایی کشیده است

پشت سر هم ب*و*سه بر سر و صورتم میزد و لحظه ای از حصارش
جدایم میکرد و

نگاهم میکرد و باز در حصارش میفشردم

دستانش را میگرفتم و میب*و*سیدم

ولع داشتیم

ولع این همه مدت بودن و نداشتن هم

ولع قدغن شدن حلال ترین دنیا

شروین دستش را روی صورتش گذاشته بود و میگریست

خدایا اشک های امشب ما توان سیل شدن داشت...

دستم را گرفت و به سمت اتاق کشید

شروین فریاد زد

_ نخوریش همش ماله خودته هول نکن

بر عکس همیشه به حرفش واکنش نشان نداد
به اتاق که رسیدیم دستم را رها کرد و یگراست سراغ چمدان ها رفت
لگد محکمی به یکی از چمدان ها زد و گفت
_ ازشون متنفرم

شروع کرد به باز کردن چمدان ها و سرخوش لباس ها را در زمین پخش
میکرد

سمت میز رفتم و مدارک طلاق را برداشتم
چند ثانیه به آن ها خیره شدم
بلند شد و پوشه را از دستم قاپید

_ پاره اش کنم؟

منتظر اذن من بود

دستم را بالا بردم و در دست خودش پوشه را دو نیم کردم
خندید

بینی اش را بالا کشید

روی تخت خودش را رها کرد نفس عمیق کشید

_ آرام دلم میخواد طولانی ترین شب سال بعد مدت ها بتونم تو آرامش
و بی فکر

بخوابم

گل سرم را باز کردم و موهایم را تکان دادم تا دور شانه ام بریزد

_ منم خوابم میاد

خیره نگاهم کرد:

_ ولی انگار خیال داری منو بی خواب کنی

کنارش دراز کشیدم

امشب با همیشه فرق داشت

حسرتی در این هم خوابی نبود...

نزدیکم شد و روی پهلو طوری دستش را زیر سرش گذاشت که سرش

کاملاً بالای

صورتم بود

شروع کرد با سر انگشتش اجزا صورتم را لمس کردم

انگار تازه در حال کشف کردنم بود انگشتش روی لب هایم ایست کرد

_ تو یهو از کجا پیدات شد وسط این زندگی تاریک من؟

جوابی نداشتم نگاهم را به چشم هایش وصله زدم

بی پلک زدن و پر از حرف

آه کشید و در حالی که موهایم را نوازش میکرد گفت؛

_ تا تو نگاه می کنی کارمن آه کردن است ای به فدای چشم تو این چه
نگاه کردن
است!؟

لبخند زدم و با دو دست سرش را نوازش کردم
_ میدونستی عاشق شعرم و تو خیلی قشنگ میخونی؟
_ بله همه کتاب شعرهام بوی تو رو میده
_ آراز؟

_ جان؟

دوباره بغض کردم

_ میخواستی که من برم؟

اخم کرد

_ میخواستم تصمیم بگیری

_ ولی داشت همه چی تموم میشد

_ بین آرام جانم، هر پرنده ای حتی عقاب رو میشه تو قفس مجبورش

کرد و نگهش

داشت

اما پرنده عشق رو هیچ وقت نمیشه به زور نگه داشت

باید درها رو باز کنی و بزاری بره ، که اگه رفت از اول هم خیال موندن و
واسه تو

شدن نداشته

اگه موند تا ابد میمونه حتی اگه خیلی ازت دور باشه مطمئنی کبوتر جلد
خودته و

بس

– کی فکرشو میکرد کار من و تو به اینجا برسه خان؟

– همون روز که سپر ماشینمو منهدم کردی و اصلا نفهمیدی به خودم
گفته بودم

این نیم وجبی با این جدیتش توان به بند کشیدن دل هر مردی رو داره
چشم هایم گرد شد

– چی؟! کی؟

با صدای بلند خندید

– سردار خان هر چی اصرار کرده بود سوشا راضی نشده بود قبل ازدواجش
به

دیدنش بره

اومده بودم راضیش کنم و ببرمش دیدن پدر مریضش

آمار لحظه به لحظه اش رو داشتم و بهم گزارش میدادن
ولی این اولین بار بود خودم اومده بودم وقتی رسیدم
جلو در جواهر فروشی منتظر بودم با نامزدش بیاد بیرون و شاید در مقابل
اون

خانوم کوتاه بیاد و راضی به اومدن شه
داشتم با تلفن حرف میزدم که یه سوناتا سفید اومد جلومو چنان واسه
دنده عقب

ترمز کرد که کوبید سپر جلومو انداخت و جالب اینجا بود اینقدر هول بود
که اصلا متوجه
نشد

یه دختر کوچولو که پیاده شد و کتونیشو با یک کفش پاشنه ۱۸ سانتی
عوض کرد

حتی یک لحظه ام نزدیک بود توی جوب بیوفته
باد هم موهاشو بدجور پریشون کرده بود
با یه لبخند محو این خانوم کوچولو بودم
اما جیغ و دادهای شروین پشت تلفن باعث شد یه لحظه حواسم پرت
شه و نفهمم

کجا غیبش زد

نمیدونم چرا واسم جالب شده بود کجاست

پیاده شدم و نگاهی به سپر داغونم انداختم سپر پشت خودشم افتاده بود
ماشینشم چنان پارک دوبر کرده بود که سر ماشین وسط خیابون ولیصر

بود و

پشت ماشین رو پل عابر پیاده

گفتم آخه بچه کی به تو گواهی نامه داده

دلَم سوخت نشستم و سپر ماشینشو جا زدم

مهم نبود کت روشنم سیاه شد و دستام کثیف

و قرار بود خواهر زادمو و نامزدشو ببینم

فقط گفتم این شوماخر با این سپر گازشو بگیره وسط اتوبان سپر رو

میکاره و میره

چشمم به عروسک صورتی زشت شمالو پشت ماشینش که افتاد بی

اختیار زدم زیر

خنده

۱۸ دقیقه بیشتر اون حس و اون خنده ها ادامه پیدا نکرد

چشمم به سوشا افتاد که از جواهر فروشی با عصبانیت بیرون اومد و...

آراز مکث کرد و آهی کشید و ادامه داد

_ خانوم کوچولو هم دنبالش دوید و صدایش میکرد

تازه به خودم اومدم

لبخند روی لب هام خشک شد

این همون دختریه که ۶ ماهه گفته بودم همه جوهره راجبش تحقیق کنید؟

اول به در ماشینش تکیه زد و سرش رو با دستاش محکم گرفته بود بعد همه

حرصشو با یه لگد به لاستیک ماشینش خالی کرد

همونجا واستاده بودم سوار که شد باز هم موقع از پارک خارج شدن اینبار به ماشین

جلویش کوبید و رفت

باور اینکه آراز مرا خیلی قبل تر از شبی که من خیال میکردم اولین دیدار است ،

دیده بودم برایم خیلی سخت و هیجان انگیز شده بود

با اینکه پلک هایمان از فرط گریه های چندی قبل متورم و سنگین شده بود

با خواب سر لج داشتیم
مگر از نگاه کردن هم سیر میشدیم؟؟
آراز برای من تعریف شده ترین بت هستی بود
وضوحش بالا بود خالص و ناب!
چشم هایم را ب**و**سید:
_ چشمهات خیلی خسته است عزیزم
_ آره ولی دوست ندارم بخوابم
_ چرا؟؟
_ واسه تو
چشم هایش را ریز کرد و گفت:
_ میشه جسارت کنم بپرسم من کی ام؟
سرخ شدم
خندید
قهقهه های مردانه اش شیفته ام میکرد
دوباره نگاهم کرد و با شیطنت گفت:
_ نمیدونی من کی ام یعنی؟
_ آرازی دیگه

با دست صورتم را گرفت و با ذوق و ولع چلاند و گفت:
_ آراز کیه شماست

با همان لب های مچاله شده با حرص گفتم:
_ خل و چل منه

رهایم کرد

_ خوب نسبت این خل و چل دقیقا باهات چیه

لب برچیدم و مظلومانه به سینه اش زدم

_ نکن آراز خجالت میکشم

با خنده بغلم کرد و فشردم

سرم را در شانه اش پنهان کردم و خودم را در حصارش جمع کردم

_ قربون این خانوم خجالتی

طاق باز که خوابید دستش زیر سرش بود

سر من هم روی قلبش و پشتم را با دست دیگر ماساژ میداد

_ صدای قلبتو دوست دارم

_ اونم تو رو دوست داره؟

_ کی؟!؟

_ قلبم

ای جان به فدای این قلب...

ماهی شده بودم و در دل ابرهای آسمان پرواز میکردم

سبک بودم

آرام آرام

با صدای نواخته شدن آرام به در این رویای پرواز تمام شد چشم باز کردم

هنوز سرم روی قلب معشوقم بود و او هنوز غرق خواب بود

آفتاب روی صورتش خانه کرده بود

زیر لب هجی کردم

خدایا شکر

بار دیگر صدای چند ضربه به در باعث شد آراز هم چشم بگشاید

صورت خواب زده اش خیلی خواستنی تر میشد

خواستم بلند شوم که دستم را گرفت کشید و مانع شد

باز در حصارش جا خوش کردم

با صدای بم و گرفته گفت:

_ بله!؟

شروین جواب داد

_ بیدار نمیشید لنگه ظهره ها

– تو چرا شرکت نیستی؟

– رفتم و برگشتم، آراز سینی صبحونه رو میزارم پشت در بیا بردار

– بیارش تو دیگه چرا عروس پشت پرده شدی؟ از پشت در حرف میزنی؟

بیا تو

– اوا خاک عالم نه! زشته! نمیام، بیا خودت بردار

خنده ام گرفته بود متوجه حرفهایش نمیشدم

– دستم بنده

شروین هیم بلندی کشید و گفت:

– وای از دیشب تا حالا؟

آراز که یکهو سرخ شد با صدای بلند و عصبی داد زد

– میگم بیا تو

هنوز جمله اش را کامل نگفته بود که در باز شد و شروین با هول

طوری که نزدیک بود بیوفته خودش را داخل اتاق انداخت

وقتی هم که نشستم آراز هنوز دراز کشیده بود و دستم را رها نمیکرد

شروین با ناز گفت:

– الهی فدای جفتون بشم من

پاشو پاشو دل آرام جون الان هم پسره میمیره از گشنگی

هم خودت ضعیف میشی

کاجی گذاشتم چه کاجی

من که تازه متوجه منظورش شدم داغ شدم

آراز طفلک که چیزی نمیدانست پرسید

_ کاشی چیه دیگه؟

شروین ریز خندید و گفت:

_ کاجی نه کاشی، اچیز مقویه که شب اول عروسی میدن عروس بخوره

وای حس کردم الان از شدت حرارت بالای بدنم برشته میشوم

روی سر بالا آوردن نداشتم

آراز هم دست کمی از من نداشت از جایش یکهو بلند شد

دندان هایش را روی هم فشرد و سعی کرد خود دار باشد

عمیق و کند و عصبی نفس میکشید

با انگشت اشاره در را نشان داد و گفت: همین الان برو بیرون تا نزدم...

شروین میان حرفش پرید و گفت: باشه باشه میرم

و خیلی بامزه و سریع از اتاق بیرون رفت

هنوز فکش را روی هم میفشرد

_ این آخر یا منو دیوونه میکنه یا قاتل خودش

نمیدانم چرا خنده ام گرفت
و به محض خنده با انگشت به پهلویم زد و در حالی که سعی میکرد
خنده اش را
بخورد با اخم تصنعی گفت:
نخند ببینم

فصل تلخ کتاب زندگی بالاخره برای ما هم ورق خورده بود و حال نوبت
روزهای
سرتاسر عشق و شادی بود
با اینکه خیلی به هم نزدیک شده بودیم
آراز خیلی از فاصله ها را حفظ میکرد
و من دلیلش را نمی فهمیدم
در این میان شروین مثل یک خواهر مهربان دلسوز از هیچ کمکی برای
بهبود این
روابط دریغ نمیکرد
کارهای مثبت نامم در دانشگاه انجام شد و قرار بود آراز برایم یک معلم
خصوصی

زبان بگیرد

برف شدیدی میبارید کنار شومینه نشسته بودم و مشغول بازی با گوشه
ام بودم

آراز که از شرکت برگشت دوش گرفت و تازه از حمام بیرون آمده بود
هنوز حوله به تن داشت و با کلاه حوله

مشغول خشک کردن موهایش بود

زنگ خانه که به صدا درآمد با حرکت دست و چشم مخصوصش از
شروین پرسید

کیه؟

شروین کفگیر به دست از آشپزخانه سمت در رفت
_ نیوشاست

آراز با صورتی که معلوم بود متعجب است گفت:
_ واسه چی اومده؟

مجال جواب دادن شروین نشد

در ورودی باز شد و دختر مو کوتاه بلوندی با خنده و هیجان وارد خانه
شد

اخم هایم در هم گره خورده بود
آراز نزدیکم شد و دستش را پشت کمرم گذاشت
- بی تربیت! نمیخواهی بهمون تبریک بگی
- مگه تو شیرینی دادی؟

بعد نزدیکم شد و دستش را جلو آورد:

- سلام ، نیوشام هم کلاسی رفیق و کارمند این آقا خوشتیپه

خیلی رسمی دست دادم و گفتم: دل آرامم ، خوشوقتم

نگاه های دخترک خاص و عمیق بود انگار در حال کنکاش همه چیز بود
قسمت بیست و پنجم

شروین از نیوشا خواسته بود یک معلم زبان خوب پیدا کند و نیوشا
خودش برای این

کار داوطلب شده بود

آراز که برای لباس پوشیدن به اتاق رفته بود

شروین و نیوشا مشغول بگو و بخند شده بودند

و من هم سعی میکردم حفظ ظاهر کنم و گاه گاه به حرفهایشان لبخند

میزدم

در حال کردن گوشه ناختم با دست دیگر بودم

هر وقت استرس داشتم بی اختیار این کار را انجام میدادم
آراز که از اتاق آمد
کنارم نشست و طور که کسی نفهمد دستم را از دست دیگرم جدا کرد و
آرام گفت:
نکن

از اینکه متوجه استرسم شده بود خجالت کشیدم
نیوشا با شیطنت گفت:

– یعنی واقعا زن گرفتی؟

آراز لبخند بامزه ای زد و گفت:

– کور که نیستی عروس به این خوشگلی با وقاری رو نمیبینی

نیوشا سوتی کشید و گفت

– اوه مای گاش

این همون آراز ازدواج گریزه؟ بدبخت چه زن ذلیل شده

– نیوشا خیلی حرف میزنی

– والا تو شرکت که ما رو انداختی تو اون طبقه دخمه هر چند وقت

یکبارم که

سعادت دیدارتو داریم واسه حفظ دیسبیرین کاری چنان رسمی جواب
سلام میدی که

جرات حرف زدن نداریم، الان همه حرفهام اینجا تلمبار شده
آراز در حال پوست کندن پرتغال گفت:

_ کارت خوبه؟ راضی؟

_ آره بابا بهتر از این کار تو کل اروپا واسه من منگول نبود ولی شاید
استعفا بدم

آراز با حالت چشم چرایش را پرسید

ولی شروین به جایش جواب داد

_ میخواد شوهر بره، ولی نمیگه داماد کیه
آراز خندید و گفت:

_ برمگردی ایران یعنی؟

_ نه

_ پس شوهر چه منافاتی با کارت داره

نیوشا مکث کرد و گفت:

_ آراز؟

(خفه بشی اسمشو این طوری صدا نزن)

آراز در حالی که پره ای پرتغال به من داد و یکی هم دهان خودش گذشت
با حرکت

چرخش دست

گفت: هان؟

_ شارو رو تو هواپیما دیدی؟

اخم هایش در هم گره خورد

_ که چی؟ هنوز بهت زنگ میزنه شکایت منو میکنه

_ ما سه تا خیلی باهم صمیمی بودیم ، آراز تو و شارو از بچگی با هم

دوست بودین

مثل برادر

پوزخندی زد و گفت:

_ بودیممممم

_ اون پشیمونه ، چرا این قدر کینه داری؟

شروین مداخله کرد و گفت: آراز اهل کینه نیست، ولی اون پست فطرت

لیاقت

رفاقت نداره

نیوشا پوفی کشید و گفت:

– تو روزهای انصراف از دانشگاه شارو هم تصمیم داشت به خاطر تو انصراف بده

– نه بابا حیف بود واگر نه الان چه طور میخواست بزرگترین لابراتوار مخدر صنعتی

رو اداره کنه آقای دکتر!

با شنیدن این موضوع واقعا وحشت کردم اما نیوشا بی تفاوت گفت:

– تو که داروسازی رو ول کردی و رفتی دنبال فلسفه چی شد؟ فیلسوف شدی؟

آخرم که تهت رسید به دارو و دارو بازی

– حداقل دارو برای مداواست

نه گرفتار کردن آدم ها با این مواد وحشتناک

– آره برای مداواست نه تجارت میلیارد دلاری

نه انبار کردن و احتکار داروهای کمیاب و حیاتی واسه سود بیشتر

آراز ریلکس خندید:

– اینها ترندهای فاتح رفیق شفیق شارو عزیزته نه من

نیوشا عصبی بود

– چرا قبول نمیکنی همه اشتباه میکنن

تو هم زدی هم خوردی تو این بازی
_ شارو واسه من تموم شده است الانم نمیفهمم چرا بحث رو به اینجا
کشوندی
نیوشا مکث کرد و خیلی آرام گفت:
_ داریم ازدواج میکنیم
شروین هیم بلندی کشید
آراز پرتغال در گلوش را به زور قورت داد و گفت:
خوب مبارکه
حماقت رو تبریک میگم
_ بین آراز...
آراز دستش را بالا آورد و حرفش را قطع کرد
_ عاشق نغمه بود؛ خیر سرش این شد وضع زن بیچاره!
علیل روی صندلی چرخدار تو آسایشگاه و محروم از دیدن بچه اش!
بین با تو چی کار کنه
_ از پله افتادن نغمه اتفاق بود
پوزخندی زد و گفت:

_ میدونم میدونی که نبود اون زن رو چند بار فقط من از زیر کتک هاش
نجات دادم

_ شارو فرق کرده

_ گرگ حتی اگه دندوناشم بکنه و بخواد گرگ نباشه

پنجه هاشو واسه دریدن حفظ میکنه

_ چرا ته دلم رو خالی میکنی؟

_ میخوام چشمت رو باز کنم، دلیل این عشق یهویی چی بود اصلاً؟

_ من دیگه سنم داره میره بالا آراز، خانوادم چشم انتظارن، مثل شما هم
خان زاده

نیستم باید آینده ام رو تضمین کنم

_ با پول شارو؟!

میگم حقوقت رو دو برابر کنن هرچی هم نیاز داری بگو ولی حماقت نکن
اگه

عاشقش بودی شاید یک درصد میتونستی تحملش کنی ولی این طوری
محاله

_ من تصمیمم رو گرفتم ، مثل خودت

آراز دستم را محکم گرفت و گفت:

_ امیدوارم تو هم بتونی به تصمیمت افتخار کنی

بعد از رفتن نیوشا

آراز و شروین برای انتخاب نیوشا به عنوان معلم زبان بحث شدیدی کردند

دلَم برای شروین میسوخت

همیشه کوتاه می آمد

در حال کشیدن شام یواشکی با پشت دست اشکهایش را پاک میکرد

آراز که متوجه شد با عصبانیت قاشق را داخل بشقابش پرت کرد

_ چته هی آبغوره میگیری؟

مداخله کردم

_ آراز چرا تموم نمیکنی این بیچاره که کف دستش رو بو نکرده بود چند

ساعته داری

سرزنشش میکنی

شروین با مظلومیت گفت:

_ عیب نداره حق داره دل آرام جان غذاتو بخور

آراز عصبی دست به سینه به صندلی تکیه زد

شروین بشقاب را از جلویش برداشت و گفت:

_ چه قدر بکشم؟

اخم کرده بود و

جواب نمیداد

بعد چند ثانیه از جایش بلند شد و پشت پنجره رفت شروین باز یواشکی

اشکش را

پاک کرد و گفت:

_ بیا غذاتو بخور من میرم تو اتاقم جلو چشمت نباشم

برگشت و با اخم بیشتری گفت؛

بیا اینجا بینم

شروین نگاهی به من انداخت و با تردید کنارش رفت آراز گوشش را

گرفت و گفت:

ته دیگوارو کجا قایم کردی؟

و بعد هر سه زدیم زیر خنده

مهربان بود و میدانستم طاقت اشک های شروینش را ندارد...

کریسمس بهترین روزهای شروع یکی شدنمان بود

آراز بی خبر از خونه بیرون رفته بود

و پیغام گذاشته بود بعد شام بر میگردد

از نبودنش دلگیر بودم

ولی به لطف وجود شروین حالم بهتر شده بود

آهنگ گذاشته بود و با انرژی میر*ق*صید

من هم که به خاطر کریسمس حسابی به ظاهر رسیده بودم

در آن لباس مشکی کوتاه دکلمه مخمل احساس خانومانه خوبی داشتم

کمی شروع به همراهی با شروین کردم

صدای آهنگ آنقدر زیاد بود که متوجه آمدن آراز نشده بودیم

و وقتی سراغ دستگاه پخش رفته بود و آهنگ را قطع کرد تازه به خودمان

آمدیم و

برگشتیم

چهره اش خسته بود اما لبخند به لب داشت

_ آفرین چه دیسکویی راه انداختین

خجالت زده سلام دادم نگاه از من بر نمیداشت

شروین

نزدیکش شد و گفت:

_ کجا رفتی بی خبر؟

_ باید از تو اجازه می‌گرفتم؟

_ نه هانی ولی دلم شور افتاد

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ بیرون شهر کار داشتم

من هم که خیلی کنجکاو شده بودم پرسیدم:

_ ما هنوز شام نخوردیم، تو چی؟

_ خوردم عزیزم

(یعنی کجا بوده؟!)

شانه ای بالا انداختم و با یک ب*و*سه از راه دور به سمت اتاق راهی شد

شروین نزدیکم شد و آرام گفت؛

_ فکر بد نکن گفت بیرون شهر فهمیدم کجا بوده هر سال با ا تیم ناشناس شب

کریسمس واسه بی خانمان ها کلی چیز میبره

شامم باهاشون همونجا میخوره

فکر میکنه شروین خنگه و نمیفهمه

چه قدر به داشتن همچین مردی افتخار می‌کردم

– آراز خیلی خوبه

– قدرشو بدون

– میدونم

چشمک بامزه ای زد و گفت:

– پس برو خستگیاشو در کن دیگه

– شروین صدبار بهت گفتم دوستی ما اونطوری نیست

– مگه مریضید؟ مشکل دارید؟

– نه ولی همینطوری راحتیم

شروین دوباره مشغول غر زدن شد

خودم هم کمی از این وضعیت و حفظ فاصله آراز شاکی بودم

به اتاق که رفتم مشغول بستن دکمه هایش بود

لبخند زد و گفت:

– چه خانوم خوش تیپی

– نه به خوش تیپی شما

به کفش هایم زل زد و گفت:

– کفشات راحت نیست خیلی پاشنه اش بلنده عزیزم

لبم را برچیدم و گفتم

_ عوضش قدم بلند میشه بهم اعتماد به نفس میده

اخم شیرینی کرد و گفت:

_ درش بیار همین حالا

_ نمیخوام

_ اعتماد به نفسی که با کفش ایجاد میشه بخوره تو سر شوهر بی عرضه

ات

گرومپ!!!

صدای انفجار قلبم

خدایا چه قلب رسوایی دارم!!!

شوهر! چه کلمه سنتی و در عین حال رعشه بر انگیز و خواستنی...

خم شد و دستش به کفشم بود و با جدیت گفت:

_ درش بیار

با مظلومیت گفتم

_ آراز اونوقت تو رو با ۴پایه باید تماشا کنم

بیخیال نمیشد

_ میگم درش بیار

با حرص کفش ها را در آوردم و در عین ناباوری دیدم که کفش هایم را
برداشت و از

پنجره بیرون انداخت

خندید و گفت:

_ من ممول هم رو همین طوری دوست دارم

لوس شده بودم به حالت قهر که رو برگرداندم از پشت محکم حصارم کرد
و فشردم

_ میدونستی این طوری قهر میکنی دیوونه ام میکنی؟

هر دو تند نفس میکشیدیم

تمام زوایای بدنش را حس میکردم

ته ریشش را که به گردنم میسایید

قلقلکم می آمد

صدایش دیوانه ام میکرد

_ برنمیگردی آراز صورت خوشملتو ببینه

منتظر یک اشاره بودم

برگشتم سرم پایین بود

نفس های گرمش صورتم را نوازش میکرد

سرم را که بالا آوردم حرارت نگاهش نزدیک بود ذوبم کند
چشمهایش را با حالت سوال پر خواهش جمع کرد و انگار اذن میخواست
در حصارش تابم میداد و دستانش دورم حلقه بود
صورتش را کمی که نزدیک کرد حس کردم همین جا قلبم قطعاً از حرکت
می ایستد

تلفنش که زنگ خورد ...

ای لعنت به من هول شدم آنقدر هول که این جمله احمقانه را گفتم
_ ا ... سوشا تلفنت!

سوشا!!!!

چه طور اسمش وقتی که اصلاً در فکرم نبود اشتباها به زبانم آمد
حالت نگاه آراز حال نگاه یک مرد متحیر و همه چیز باخته بود
دستش از دورم باز شد
نگاه بر گرفت

خواستم توضیح بدهم

اما خیلی سریع تلفنش را برداشت و اتاق را ترک کرد
من ماندم جهانی که بر سرم خراب شده بود!!
روی زمین نشستم و دستم را روی سرم گذاشتم

(وای وای آرام چه گندی زدی)

وقت تعلل نبود باید سریع جبران میکردم از اتاق که بیرون رفتم شروین
بهت زده و
نگران گفت:

چی شد؟ کجا رفت؟

وحشت زده گفتم: رفت!!

- آره یهو سوار شد گازشو گرفت

روی سرم زدم و گفتم:

- وای شروین

وای شروین به دادم برس

در بغلش های های گریه کردم

این موجود قدرت حل هر مشکلی را داشت

و وقتی موضوع را فهمید آه بلندی کشید

- بچه رو پوکوندی که دل آرام جون

وای آراز رو با این ریلکسی و بگو بخندش نمیتونی تصور کنی تا چه حد

متعصبه

مخصوصا روی تو

الا تازه پا پیش گذاشته

هزار جور فکر نا به جا کرده پاشو پاشو بهش زنگ بزن که فقط کار خودته

درست

کردنش

حق داشت با اینکه خجالت میکشیدم و دست هایم میلرزید شماره اش

را گرفتم

بوق چهارم جواب داد صدایش آنقدر گرفته بود که دلم میخواست بمیرم

_ بله آرام؟

(چرا جان نگفت؟؟ همین که جواب داد خودش کلیه)

_ کجا رفتی؟

_ یه کار کوچیک پیش اومد بیرون

سکوت کردم و چند ثانیه بعد گفتم

_ آراز میشه برگردی من ناراحتم من نمیدونم اون اسم...

نگذاشت جمله ام را تمام کنم

_ من زیاده روی کردم تقصیر تو نیست

_ من نمیخواستم این طوری شه

بعد از یک مکث کوتاه گفت:

_ آرام میخواستی تلافی کنی؟
با حیرت گفتم:

_ چی رو؟!

صدای تلخ خنده اش همراه این جمله هایش همه قلبم را سوزاند
_ اون شب که اسمش رو آوردم گیج بودم حتی یادم نبود
شروین واسم تعریف کرد

بد تلافی کردی آرامم ، بد...

_ آراز به خدا داری اشتباه میکنی، برگرد خونه

_ شامتو بخور بخواب من دیر میام

_ نه بگو کجایی

_ فردا حرف میزنیم

_ آراز جون من بگو کجایی

عصبی شد و گفت:

_ دفعه آخرته این قسم رو میدیا

_ حالا که دادم بگو

_ پارک میدون اصلی

_ الان میام

با جدیت گفت:

_ بیخود

_ نیای میام

_ از دست تو ، برو شامتو بخور تا پیام پس

_ تا نیای نمیخورم

گوشی را که قطع کرد اینقدر استرس داشتم که قدرت فکر کردن نداشتم

نیم ساعت بعد با صدای چرخیدن کلید در قفل در از جایم پریدم و سمت

در دویدم

صورتش خیلی گرفته بود نگاه زیر چشمی انداخت

تاب نیاوردم و سمتش دویدم و دستم را دورش حلقه کردم و سرم را روی

شانه

اش فشردم

ثابت ایستاده بود

برایم مهم نبود

همین که در نزدیک ترین جای ممکن لمسش میکردم کافی بود

با همان صدای گرفته پرسید

_ شام خوردی ؟
خودم را لوس کردم
_ گفته بودم نیای نمیخورم
با همان حالت بداخلاق ب*و*سه ای روی سرم زد و گفت:
_ اومدم دیگه بگو شروین واست گرم کنه
_ شروین خوابه، تو واسم گرم میکنی؟
_ برعکس شده؟
_ چی؟
_ وظایف زن و شوهر
خندیدم و محکم تر حصارش کردم
آروم پشتم زد و گفت:
_ بدو ببینم پدر سوخته اچایی هم واسه من بیار
خندیدم و خندیدیم...
این زود بخشیدنش
این جایی برای کینه نداشتنش
مرا بیشتر و بیشتر به این وا میداشت
که عشق تنها شایسته این بزرگ مرد است و بس...

وقت خواب که شد حس کردم هنوز گرفته است

موهایم را نوازش کرد

_ شبت بخیر عزیزم

صدایش زدم

_ آراز

_ جان

_ من...

نگاهم کرد

سخت بود اعتراف بهترین و بزرگترین حس قلبم

_ من... باور کن من..

دل به دریا زدم آب دهانم را قورت دادم و سریع گفتم:

_ من عاشقتم

خوشحال نشد

سر پایین انداخت و نگاه به هرچه غیر من دوخت

بغض قلبش عیان بود

سوزاندم

_ خیلی سخته عشق دوم باشی

اشکم روی گونه ام سر خورد
_ نامرد

عشق یکیه اول و دوم نداره
عشق یبار پیش میاد و من فقط با تو...
هق هق مجال صحبت نداد
دلخور شده بودم از خودم بیشتر از همه دنیا!
حصارم کرد

_ هیس عزیزم گریه نکن خواهش میکنم نمیخواستم ناراحتت کنم
من آراز را میخواستم
میخواستم و او هم باید این را باور میکرد
در دل سیاهی شب
من شکارچی لب های مردی شدم تا همه عشقم را به او ثابت کنم
نفس هایم به شماره افتاده بود
چند ثانیه در بهت بی حرکت ماند
اما دل داد به این عشق و لب هایش را تسلیمم کرد
جام قلبم از این نوش لب سیراب نمیشد
طولانی بود نفس کم آوردم و دل کندم

نور چشم هایمان تنها روشنایی این اتاق بود

صدایش می لرزید

_ چه کردی با من؟

_ آراز من زنتم

مرا در شانه اش محکم فشرد

_ عشقمی

آنقدر نوازشم کرد تا در حصارش به خواب رفتم...

شروین برای کریسمس مهمانی مفصلی ترتیب داده بود

و اصرار داشت مهمانی امسال شرکت در سالن یکی از بهترین هتل های

شهر باشد

ولی با مخالفت آراز مواجه شد

_ برای چی باید اینقدر هزینه کنیم اونم برای این سرمایه دارهای مرفه؟

وقتی با این

پول میشه کلی زندگی رو نجات داد و سر و سامون داد

شروین با حرص گفت:

_ آراز کلاس کاری چی؟

_ کلاس کاری من کیفیت ارائه کارمه نه این ظواهر ،
مهمونی رو تو خونه میگیریم تمام!
شروین چاره ای جز اطاعت نداشت و من دوباره به طرز فکر این مرد
افتخار کردم
برای خرید لباس با اصرار راضی اش کردیم همراهی مان کند
بیش از ۶۸لباس پرو کردم
هیچ کدام را نپسندید و در آخر یک پیراهن ماکسی آستین بلند یقه
فرانسوی سبز
زمردی براق ساده انتخاب کرد
شروین با حالت شکوه گفت:
_ این خیلی ساده است
آراز شانه بالا انداخت و گفت: سلیقه من اینه
نگاهی دقیق تر در آینه به خودم انداختم
واقعا در عین سادگی زیبا بود!
آراز پشت سرم ایستاد و در حالی که دستانش را روی شانه هایم گذاشته
بود در
آینه نگاه کرد و گفت:

- هرچی خودت دوست داری انتخاب کن
خندیدم و گفتم!

- همین! فقط به شرطی که با کفش پاشنه دار بیوشم
چشمکی زد و گفت:

- اسانت بیشتر نباشه

شروین که هنوز شاکی بود گفت؛

- خاله زنک نبودى که شدى، فضول

قسمت ۶۶

برگه آزمایش روی میز، دقیقاً عمود چشمانم جا خوش کرده است؛ تا هر
لحظه درد

را برایم تکرار کند

درد میکند، بی تو تمام حواسم درد میکند...

چمدان!

میتواند لباس ها و وسایل شخصی و حتی کتاب ها را در خود جای دهد
اما خاطره ها چه؟!

وای از آن زنی که در خانه خودش چمدان میبندد و نمیداند این کوله بار
خاطره را

چه طور در این حجم کوچک جای دهد؟؟
عکس خنده ات را بر دیوار اتاق خوابمان نگاشته بودم
صدای قهقهه های مردانه ات میتوانست تمام غم را از این خانه بزدايد
من این خنده را قاب گرفته بودم برای روزهای خوب
نه چمدان!

کاش بودی و باز لگد بر چمدانم میزنی
کاش میگفتی نرو
ولی وقتی امروز و کیلت به نیابت از تو سند جداییمان را امضا زد
و موعد تخلیه خانه را متذکر شد
دریافتم

تو بی تاب رفتنم بودی!
دریافتم لایق آخرین دیدار هم نیستم...

چراغ های رنگارنگ خانه و صدای موسیقی شور و هیجان تازه ای به ما
بخشیده بود

موهایم را خیلی ساده سمت چپ سرم جمع کرده بودم
بعد از رژ لب زدن مشغول به هم ساییدن لب هایم بودم که وارد اتاق شد

کت و شلوار شیک و امروزی طوسی اش با کفش اسپرت و پاچه کمی تا
خوررده

شلوارش خیلی خواستنی ترش کرده بود
هم خوانی رنگ کروات و دکمه های جلیقه و سنجاق زینتی روی یقه اش
هم معرکه
بود!

– خیلی قرتی شدی پسر!!!

با ادای بامزه ای مثل شروین با ناز راه رفت و عشوه آمد

واقعا تضاد این حرکت با سبیل هایش

خنده دار ترین صحنه ممکن بود

پشتم ایستاد و سوتی کشید

– چه خانم زیبا و با وقاری

اجازه دارم به پاس اینهمه زیبایی بب*و*سمتون؟

خندیدم و در حصارش شروع کرد گونه هایم را ب*و*سیدن و در آخر

هم به لب

هایم شبیخون زد

آنقدر گیجش شدم که وقتی رهایم کرد و لبخند زد و گفت:

یکم زیادی بود

اصلا منظورش را متوجه نشدم

- چی زیاد بود؟

با خنده در حالی که اتاق را ترک میکرد گفت:

_سرخاب سفیدابت

تعصبش برایم شیرین ترین حس بود

حساسیت هایش را میپرستیدم

مهمان ها کم کم از راه میرسیدند و آراز با خوشحالی مرا به یک یک آنها

معرفی

میکرد

تیپ شروین با کت و شلوار لویی ویتون سفید و صورتی و موهای دم اسبی

کرده اش

هم فوق العاده بود

متوجه شدم که برای همه حضار عزیز است

مجلس کم کم گرم میشد

که حضور نیوشا و دست حلقه شده اش دور بازوی شارو آزان باعث شد

همه یخ

بزنیم

آراز در جمع سعی کرد حفظ احترام کند و خوشامدگویی کرد ولی کمی که خلوت شد طوری که لبخند تصنعی به لب داشت و به میهمانان نگاه

میکرد شارو که در کنارش بود را مورد خطاب قرار داد
_ داکتر آزان فکر نمیکنم کارت دعوتی به سمت باشه

شارو هم خیلی ریلکس پاسخ داد

_ به عنوان همراه نامزدم دعوت دارم

نیش خندی زد و گفت:

_ چی میخوای که به خاطرش اینقدر خودتو حقیر میکنی؟

_ مشکلات اینه که هنوز خودتو از من بالاتر میبینی آراز خزان بیک

_ من اصلا تو رو نمیبینم

نیوشا بازوی شارو را فشار داد

_ تو رو خدا شب عیدی بس کنی

شروین که تاب و توانش تمام شده بود مداخله کرد

_ نیوشا! شب عید رو با آوردن یه قاتل خراب کردی

شارو خندید و گفت:

- تو چی میگی زنیکه بی تومبون
آراز در ثانیه ای شبیه کوره آتش شد یقه شارو را گرفت
همه وحشت کرده بودیم
آستینش را کشیدم
- آراز تو رو خدا
شروین هم التماسش میکرد
یقه اش را با نفرت رها کرد و سر تاسف تکان داد
- هیچ کانتینری از داروهای من به لابراتوار تو نمیاد
زحمت نکش و گورتو از همه جای زندگیم گم کن
- جناب فیلسوف زود جوش شدن چرا؟
- حالمو به هم میزنی حتی از فاتح هم بیشتر
اون حداقل دشمن عیانه و جرات ابراز دشمنیشو داره
اما تو یه مار بی خاصیتی که مدام برای حفظ منافعت پوست میندازی
دستم را گرفت و سعی کرد تا آخر مهمانی از شارو دور بماند
زمان ر*ق*ص که فرا رسید
چنان در حصارش تابم میداد که هر لحظه ممکن بود به خواب بروم
سرم را روی شانه اش گذاشتم

دهانش را به گوشم چسباند

_ میدونستی خوشگلترین دختر امشب

زمزمه کردم

_ و خوشبخت ترین...

من با آراز خوشبخت ترین بودم خوشبخت ترین...

_ وقتی تو حصارم میگیرمت آروم میشم

امشب اگه تو نبودی این خشم کار دستم میداد آرام جانم

مثل تکه های پازل در هم چفت شده بودیم و یکدیگر را کامل میکردیم

تمام شدن موزیک بدترین ظلم در حقمان بود...

جمع شرکا آلمانی آراز از او درخواست کردند به آنها بپیوند

دستم را گرفت و گفت

_ بریم؟

_ من میرم دستشویی و میام

_ باهم

میریم

با تعجب گفتم:

_ کجا؟ دستشویی

_ آره دیگه

_ وا زشته آراز برو منم میام

نگران نگاهم کرد

_ پس زود بیا

لبخند زدم و خیالش را راحت کردم

باورم نمیشد این مرد مظلوم و نگران همان خان خشک و بی تفاوت باشد...

زمان برگشت جلو در ورودی با صدای یک سوت تحسین آمیز برگشتم
شارو دقیقاً پشت سرم بود

_ میسبز خزان بیک باید عرض کنم که شما خیلی متفاوتی

سعی کردم بی تفاوت عمل کنم راهم را گرفتم که همراهم شد و ادامه داد

_ هیچ وقت فکر نمی‌کردم انتخاب آراز خانمی شبیه شما باشه اونم برای ازدواج

مکت کردم و با اخم نگاهش کردم

خندید و گفت:

_ بهتون بر نخوره منظورم این نیست شما مشکلی داری ، ولی آراز یه نوع

کلکسیونره

و میون اون کلکسیون زن های زندگی یا همون پارتنر های تخت
خوابش موردی

شبهه شما نبوده تا حالا،

آروم و کم حرف و البته این ظاهر متفاوت

یکهو تمام تنم داغ شد

خواستم جوابش را بدهم که نیوشا از راه رسید و با اخم به نامزدش
نگریست

– شارو اینجا چیکار میکنی؟

در حالی که نیوشا رو محکم حصار میکرد گفت:

– نیو جان داشتم به خانم خزان بیک میگفتم با زن های زندگی آراز
خیلی متفاوته

نیوشا بهت زده گفت:

– این چه حرفیه

فشارش داد و با تحکم گفت:

– درست میگم یا نه؟

نیوشا که انگار مجبور شده بود گفت:

_ خوب آره

شایدم علت ازدواجش همین تفاوته

با تاسف نگاهشان میکردم

شارو بیشتر نیوشا را فشرد و او هم با خنده عشوه گرانه ای گفت؛

_ واقعا سمت بهت میادا آرام!

ولی آراز خیلی پر انرژی و هاته علت این تعدد جنس مونث هم تو

زندگیش همینه

تحملشان غیر ممکن شده بود با نفرت گفتم:

_ خوب الان با این حرفهاتون باید عین دختر بچه ها بترسم و زندگیمو

از هم بیاشم؟

شارو خندید

_ نه لیدی! ما فقط قصد هم صحبتی داشتیم

خندیدم و گفتم

_ من هم صحبت خوبی واستون نیستم لطفا دنبال یه شخص بهتر باشین

با گفتن : شب خوبی داشته باشین

سریع از آن ها فاصله گرفتم

شاید خودم را بی اهمیت جلوه دادم

ولی کلمه کلکسیونر لحظه ای ذهنم را آزاد نمیگذاشت...
بالاخره مهمانی تمام شد و بدرقه مهمان ها هم انجام شد
خدمه در حال سر و سامان دادن به خانه بودند
آراز هم در حالی که کرواتش را باز میکرد گفت:
حالا وقتشه یه مهمونی خودمونی داشته باشیم
و ببینیم پاپا نوئل واسمون امسال چی آورده؟
تازه به خودم آمدم که فراموش کردم هدیه ای بخرم
حسابی فکرم درگیر شده بود
آراز از داخل کیسه جوراب شکل پشت در اتاق جعبه صورتی بسته بندی
زیبایی را
در آورد و با چشمک گفت:
این که روش نوشته آرام جان آراز ، نمیدونی صاحبش کیه؟
شروین که تازه به ما پیوسته بود با همان حالت بامزه گفت:
نامردها بدون من باز میکنند!!!
جعبه را از دستش گرفتم و گفتم:
_ مال منه
خندید و باز امان از خنده هایش

جعبه را با وسواس باز کردم

شیشه عطر بی نظیری که درفش گوی چرخانی بود که وقتی بازش کردم
هم زمان با

پخش عطر دل فریبش زنجیری بیرون افتاد و دور شیشه چرخید
فوق العاده بود!

گردن آویز زینتی زنجیر بلندی با پلاک ب' عد دار قلب برجسته که شبیه
قفس بود و

یک مروارید درشت براق که در آن اسیر بود

زنجیر را با وسواس بلند کردم و خیره اش شدم
چه قدر این قلب و این مروارید حرف برای گفتن داشت:
_ آراز فوق العاده است

چشمهایش را با لبخند روی هم فشرد

شروین گردنبنده را گرفت و مشغول تماشایش شد

_ کثافت همیشه خوش سلیقه است

ولی آراز جون عطر رو دیگه نمیخریدی

میگن جدایی میاره

شیشه عطر را نزدیک بینی ام بردم و عمیق استشمامش کردم

خیلی خاص و عجیب بود
آراز با لبخند و همان سبک جذاب خودش گفت:
_ غلط کرد جدایی بیاره پدر سوخته
از استشمامش سیر نمیشدم
_ خیلی بوش رو دوست دارم
گردنبند را از شروین گرفت و پشت سرم آمد و مشغول بستنش شد
در حال خواندن نام عطر بودم

RougeAssassin

_ آراز این یعنی چی؟
_ به فرانسه میشه قاتل سرخ
شروین روی صورتش زد و گفت:
_ وای خاک به سرم اسم بهتر از این نبود؟؟!
گردنبند را که بست جلو آمد و نگاهم کرد
خودم هم با ذوق خودم را نگاه میکردم
و آراز جواب شروین را داد
_ رنگ سرخ تو ادبیات فرانسه نماد عشقه
و منظور از قاتل این جا کسیه که دل و دین و همه چیتو به تاراج میبره

منظور همون معشوقه است تا دم مرگ عاشق رو پیش میبره و حتی
گاهی به خود

مرگ میرسونه

شروین خندید و گفت: وای دل آرام جون پس این عطر رو از این به بعد
بزنی هی

کشته مرده باید جمع کنیم از تو خیابون

آراز اخمی کرد و من برای تشکر بغلش کردم و گونه اش را *و*سیدم
نوازشم کرد و پیشانی ام را *و*سید
_ مبارکت باشه

شروین دست به سینه و با اخم گفت:

_ پاپا نوئل منو یادش رفته امسال!؟

آراز قهقهه ای زد و گفت:

_ نه فقط تو این کیسه جا نمیشده هدیه ات تو اتاقته

شروین جیغ کشید

_ نه!!!!!!؟؟؟؟

آراز با خنده گفت :

_ فقط اگه وقتی خوابم صداش در بیاد خودت و هدیه ات وسط حیاطین

با تعجب گفتم: حیوونه؟

شروین در حالی که سمت اتاقش میدوید با ذوق گفت: نه جازه

راستی منم هدیه هاتونو

گذاشتم همونجا ببخشید نا قابله

آراز دستش را داخل کیسه برد و سه جعبه بیرون آورد

جعبه سورمه ای را نگاه کرد و با لبخند گفت:

– برای بهترین شوهر دنیا!!

مات و مبهوت مانده بودم جعبه را که باز کرد

ساعت برند فوق العاده ای که روی صفحه آبی اش زیر عقربه هایش با

سنگ

قیمتی فوق العاده ای اسم هر دویمان با خط شکسته نوشته شده بود

آراز سوتی کشید و گفت:

– اینو کی سفارش دادی؟؟ چه طور کمپانیش قبول کرد؟

واقعا شاهکاره

شروین! بهترین دارایی من هم شده بود!

چه طور باید از او بابت این هدیه از طرف من به آراز از او تشکر میکردم!؟

هدیه شروین به من هم یک ست لباس زیر سفید قرمز بود

که با باز کردنش از شرم نزدیک بود ذوب شوم
هدیه آراز هم یک دستمال گردن فوق العاده بود
چند دقیقه بعد صدای جاز کل خانه را لرزاند!!!!
آراز کت و ژلیه اش را در آورد و دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد
دستم را گرفت و سمت اتاق شروین رفتیم
صدای پایکوبی و خنده هایمان کم مانده بود گوش فلک را پر کند
من تنها مالک قلب خان مهربان سرزمین وجودم بودم
چه اهمیت داشت زهر کلمه ی کلکسیونر کسی چون شارو؟!
این خاصیت عشق است
با همه حسادتت میتوانی آسان ببخشی
راحت فراموش کنی
زمانی که معشوق از ته دل قهقهه میزند و با چشم هایش فریاد میزند
عاشق
است...
اینقدر ر*ق*صیده بودیم که هر سه بی حال روی کاناپه افتادیم
آراز در حال نفس نفس زدن
گفت:

– خیلی وقت بود این طوری دیوونگیم رو به معرض نمایش عموم نذاشته بودم

زدم زیر خنده و گفتم:

– حیف این آراز نیست که تو جلد خان عب*و*س و خشک قایمش میکنی

چشم هایش را تنگ کرد و ابرویش را بالا انداخت به بازویش زدم و گفتم:

– این جووری نگاه نکن بدم میاد بد اخلاق میشی
اخمش را بیشتر کرد

با حرص گفتم:

– خودت خواستیا

با دو دست مشغول قلقلک دادنش شدم

چنان میخندید که دل و جانم مدام تمنای این را داشت که هر لحظه فدایش شود...

به اتاق رفتم و برای تعویض لباسم به حمام رفتم هنوز مشغول باز کردن موهایم و

در آوردن پیراهنم بودم و شیر آب را باز نکرده بودم

با صدای دست گیره در اتاق متوجه آمدن آراز به اتاق شدم
فکرش را هم نمی‌کردم او هم قصد حمام دارد !!!
متوجه نشده بود داخل حمام چند دقیقه بعد در حمام باز شد و آراز
تنها با یک
لباس زیر وارد حمام شد!
من هم که جز لباس زیر چیزی به تن نداشتم چنان وحشت کردم که
جیغ کشیدم و
عقب رفتم
و متوجه وان نشدم و از پشت داخل وان خالی سقوط کردم
و تنها پاهایم بیرون وان ماند
آراز هم که با افتادن من هول شده بود سریع خودش را نزدیکم رساند
و با نگرانی کتفم را گرفت و گفت:
_خوبی؟ جاییت درد نگرفت
اینقدر شرم داشتم که درد حس نمی‌کردم
طفلک خودش هم سرخ شده بود
با کمک آراز بلند شدم
این اولین تماس بدنمان بی مانع بود

سایش پوست تنش را روی تنم حس میکردم
با شرم خودم را جمع کردم
جایی هم برای پنهان شدن در آن فضا نبود
_ آرام ببخشید من دیدم اتاق نیستی صدای آبم نمیومد گفتم حتما
پایینی

با خجالت گفتم:

_ باشه، حداقل چشمتو ببند

چشم هایش را سریع بست

_ میرم بیرون تا کارت تموم شه

خنده ام گرفت

یک چشمش را یواشکی باز کرد

_ اوهو خانم شما هم چشمتو ببند همیشه که فقط من چشم هامو درویش
کنم

چرخاندمش و خودم پشتش قایم شدم و به سمت در هولش دادم

_ برو بیرون

نزدیک در بودیم ک روی قسمت گردی کمرم خیسی حس کردم

تازه متوجه سوزش شدیدی شدم دستم را که پشت بردم و لمسش کردم

زخم را حس کردم
آراز در حال بیرون رفتن باز برای شیطنت یک چشمش را باز کرد که سر
به سرم

بگذارد ولی با دیدن خون روی دستم وحشت زده گفت
- خون چی میگه!؟

پشت در باز پنهان شدم و گفتم
- هیچی کمرم خراش برداشته
- بینم

در را بیشتر باز کردم و پشتش پناه گرفتم:

- چیزی نیست برو بیرون
در را با قدرت کشید و بست
- لوس نشو میگم بینم

راه فراری نبود مجبورم کرد برگردم
خدایا لعنت به طراحان لباس!

خساست به خرج میدهند و یک وجب پارچه بیشتر استفاده نمیکنند
با ناراحتی گفت:

- اصلا واسه چی جیغ کشیدی گر خریدی که بیوفتی همچین شی!؟

_ عمیقه؟

_ نه ولی پوستت رفته یکم

_ میسوزه

_ حفته

برگشتم و با حرص گفتم

_ نامرد چرا؟

نزدیک شد و موهایم را از صورتم کنار زد

_روایت داریم زنی که از شوهرش خودش را دریغ کند می افتد در وان و

پوست

کمرش کنده میشود

با صدای بلند خندیدم

نزدیک تر شد دستانش را پشت کتف هایم حس میکردم

خجالت کشیدم و از او به حصار خودش پناه بردم

و خودم را در حصار برهنه اش جمع کردم

قطب های مخالف آهنربا را دیده اید؟!

بی اراده در هم می‌طند

معاشقه زیبایی بود

لمس دخترانه هایم با دستانی کسی که یقین داشتم مرد ترین است
حس بکر و تازه ای بود
دقایق طولانی طول کشید
بی تابش بودم

مشخص بود کنترلش را باخته است
صدای نفس ها و حرارت بالای بدنش این را فریاد میزد
اما یکهو فاصله گرفت و مرا از حصارش کند
_ نمیتونم آرامم نمیتونم

صدایش می لرزید و بغضش آشکار بود
سرم پایین بود و هیچ نمیگفتم، بیشتر
فاصله گرفت

_ چون زیادی عاشقتم
مثل اون عروسک دختر بچه ای که از فرط دوست داشتن
دست از لذت بازیش میکشه و تو گنجه قایمش میکنه
نمیتونم ..

تلخ خندیدم:

– چون که هنوز حس میکنی داری به امانت خواهر زاده ات خیانت میکنی، این

درداصلیته ، الانم لطفا برو بیرون

– به خدا اشتباه فکر میکنی ، تو این قدر واسم مقدسی که حس میکنم نباید بهت

دست درازی کنم

ببخشم منو ببخش

قسمت ۶۷

"دلم شور میزند

میترسم صبح که از خواب بیدار شدم

از قاب عکس هم رفته باشی

از تو بعید نیست..."

به سختی قرص را قورت میدهم و لیوان آب را سر میکشم..

امشب آخرین شب حضورم در خانه مان است!

هرچند که تو مدت زیادی بود از این خانه کوچ کرده بودی ولی من یقین

دارم،

همه قلبم در تک تک آجرهای این خانه رسوخ کرده است و بعد من
دیوارهای این

خانه قصه دردهایم را فریاد خواهند کشید...

تلفنم را روشن کردم

از میان هزاران پیام

تنها دلم صدای مادرم را میخواهد

_ الو دل آرام مامان؟

الو نیستی؟

مامان جون ما داریم بر میگردیم بلیطمون واسه فردا اوکی شد؟

تلفناتو چرا جواب نمیدین؟

ای شیطون! باز داماد گلم رو ممنوع تکنولوژی کردی؟

آراز خوبه راستی؟

بابا بهش سلام میرسونه

تشکر کن همه چی عالی بود

آخ مامان آخ کاش بودی ...

مشغول خشک کردن و شانه زدن موهایم بود بی حرکت سکوت کرده
بودم

_ آرام خانوم؟

_ هوم؟

_ آرام جانم؟

_ هوم

آرام با شانه روی شانه ام زد

_ هوم؟ آره؟!

_ کارتو بگو دیگه

_ آرام اگه یه روز بفهمی سرطان دارم یا مثلاً تو سرم یک غده بزرگ دارم

چی کار

میکنی؟

با حرص برگشتم و مشتی به شکمش زدم

_ این چه حرفیه روانی آخه؟

اخم کرد و دست هایم را گرفت:

_ خانومم

خانومم؟!

چه قدر به دلم این کلمه نشست!!!

_ بله

_ جوابمو بده دیگه

_ سوالت مسخره است، میمیرم خوب

_ سعی نمیکنی کمکم کنی درمانم کنی بهم انگیزه بدی؟

مدام میزنی تو سرم و قهر میکنی که چرا سرطان دارم!!؟

_ آراز نمیفهممت

سرش را پایین انداخت

_ خوب الانم یه جور مریضم دیگه

کمکم میکنی خوب شم خانوم دکتر؟

من به حمایت نیاز دارم

_ من حتی نمیدونم علت مشکلات چیه!؟

_ علتش اینه که زیادی دوستت دارم

_ خوب این چه ربطی داره؟

بغض کرد

_ " تو را فراسوی مرزهای تنت دوست دارم "

قلبم لرزید و لرزید هزار بار لرزید

دستش را گرفتم:

_ آراز اینقدر دوست داشتنت واسم عزیزه که دیگه هیچی واسم مهم نیست

_ واسه خودم مهمه

من احتیاج به روانپزشک دارم آرامم

متوجه عذاب آراز شده بودم

چند باری بود که پا پیش میگذاشت و یکهو مثل برق گرفته ها فاصله میگرفت و فرار

میکرد

شرم و شکنجه را در صورتش واضح میدیدم

درخواست کمک کرد

و من به خودم قول دادم با آخرین توان کمکش کنم!

طبق روال هر روز تعطیلات کریسمس با صدای جیغ و فریاد شروین بیدار شدیم

_ لنگه ظهره ،مریض میشید این قدر میخوابین

نه ورزشی نه فعالیتی

فقط هم آقا میخوره و میخوابه

آراز خواب زده

از جایش بلند شد و با عصبانیت در را باز کرد

– شروین به خدا این دفعه خفت میکنم این مدلی بیدارم کنی

خوابالو چشم هایم را میمالیدم که کنارم نشست

– آراز فدات شه عین جن زده ها از خواب میپری هر روز

خودم را لوس کردم و سرم را درشانه اش فشردم

– حق داره خوب خیلی میخوابیم

محکم ب*و*سیدم و گفت:

– دوست دارم اصلا تا قیامت پیشت بخوابم حرفیه؟

شروین که پنهانی و با ترس سرش را داخل اتاق کرده بود مظلومانه گفت:

– یکی به اسم دکتر آنا ستوده زنگ زده

میگه ساعت ۴ بیاد یا ۱؟

آراز که اخم کرده بود گفت:

– ا خوبه

– چی بگم هیلدا واسه نهار بزاره؟

– جز استیک چی بلده آخه!؟

– من به خدا بیرون کار دارم نرسیدم ببخشید

سریع گفتم؛

نهار با من

آراز با حالت بامزه ای چشم هایش را گرد و متعجب کرد و گفت:

_ نه بابا؟!!!

بلدی مگه خانوم دکتر؟!!

_ ای، یه چیزهایی بلدم

یک چشمش را تنگ کرد و یکهو گفت:

_ زرشک پلو میخوام

_ یکم سخته ولی قبول

ساعاتی بعد آشپزخانه به میدان جنگ تبدیل شد؛

کاملاً توسط هنرنمای من و آراز منفجر شده بود!

بلد نبودم مرغ را تکه تکه کنم

آراز کمکم کرد

و با چاقو نقش سامورای بازی میکرد

و من از فرط خنده اشک میریختم

یواشکی نمک غذا را بیشتر میکرد

مرتب ناخونک میزد

و سبب زمینی سرخ کرده ها را یکجا تمام کرد و هرچه تذکر میدادم فقط
میخندید

غذا که آماده شد

طوری میخورد که انگار سال ها غذا نخورده است
_ از فردا خودت آشپزی کن خیلی خوب و ایرانیه
اخم کردم و گفتم:

با اون همه روغن و نمک و ادویه که تو ریختی؟!
خندید و ته بشقابش را تمیز کرد

_ آره بابا ۱۸ساله دارم رژیمی غذا میخورم که خوش فرم بمونم
حالا که زن دارم

شکمم بیاد جلو چیزی نیست که

اصلا روایت داریم مرد باید شکم گنده باشه

_ به اندازه کافی سیبیلات رو نروم هست دیگه شکمت پیش کش
قهقهه زد و گفت:

نرو یعنی چی؟

چنگال را سمتش گرفتم و گفتم:

_ آقای مسلط به ۶ تا زبون من ابی سواد توی عمرم بهت گفتم تا دنیا
دنیاست

میخواهی به روم بیاری؟

_ متحجر

دهاتی

بی فرهنگ

اینا رو هم که زینا بهم میگفت!؟

با خشم بلند شدم و بازویش را نیشگون گرفتم

_ اسم اونو دیگه نمیاریا

باز خندید

_ کاش از صحنه کتک کاریت یک فیلم میگرفتم عجب گیس و گیس

کشی بود

میگم آرام

دوستم داشتیا

حسادت میکردی

_ تو هم حتما کیف میکردی؟

_ یکم آره

حصارم کرد و روی پایش نشاندم و گفتم

– تو اون روزهای تلخ تنها

دلخوشیم این بود که شب تو اتاقی بخوابم که توش نفس های تو باشه

ب*و*سیدمش ،مردم را آرام و پر عشق ب*و*سیدم...

دکتر آنا واقعا دکتر و دوست خوبی برای هر دوی ما شد

جلسات مشاوره اش خیلی مفید و دوستانه بود

با هم در یک کافی شاپ مشغول صحبت بودیم که با جمله ای اینبار واقعا

شوکه ام

کرد

– دل آرام اینبار تو پا پیش بزار

کاری کن حس نکنه این فقط نیازه اونه و بخواد با سرکوب نیازش به تو

احترام بزاره

– چی؟!

نه اصلا در توان من نیست

– وای وای از تربیت ما دخترهای ایرانی

چرا مادرمون بهمون یاد نمیده که درخواست این نیاز از شوهر اصلا

گ*ن*ا*ه و

شرم آور نیست!؟

تو باید به آراز کمک کنی

مشکل اون با مردهای سرد مزاج و ناتوان جنسی فرق داره!

اون در اوج قدرت و حس

داره خود داری میکنه که به تو لطمه نزنه

این اثرات جبران ناپذیری داره

مثل افسردگی حاد

از دست دادن مردانگی به طور کامل

و شاید حتی خیانت

با خشم گفتم؛

_ آراز به من خیانت نمیکنه

صبورانه لبخند زد

_ بله از دید اون خیانت نمیشه

اون برای اینکه به بتش دست درازی نکنه برای سرکوب غریزه اش میره

جای دیگه

ای خودشو آروم میکنه

کلافه دستم را روی پیشانی ام گذاشتم

- خیلی سخته

- واسه آراز سخت تره، اون خیلی سختی کشیده تو همه مراحل زندگیش
تو رو اول به چشم عشق خواهر زاده عزیزش دیده
و بعد هم که زنش شدی امانت اون
بعد عشقش این قدر زیاد شده که الانم به چشم هم بستر و شریک جنسی
نمیتونه

بهت نگاه کنه احساس گ*ن*ا*ه میکنه

- اگه پسم زد چی؟

- دوباره میری جلو

- شخصیتتم چی؟

- شخصیت خرد همیشه بلکه بالاتر هم میره

و یک روز آراز ازت بابت این از خودگذشتگیت تشکر میکنه

اینو به خاطر داشته باش حال شوهرت خوب نیست

از نظر روانی با همه صلابت ظاهریش متوجه شدم خیلی آسیب پذیره

کمکش کن آرام جانش

دستم را گرفت و فشرد

این زن در این چند روز به من درس شجاعت را خوب تلقیح کرد...

کلاس های اجباری هم با نیوشا واقعا کلافه کننده بود
آراز هم مدام غر میزد و دوست داشت کنسلش کنم
ولی تا نیمه راه پیش رفته بودم و دوست داشتمم به اتمامش برسانم
وسط کلاس احساس کردم فشارم افتاده است
سرم گیج میرفت

نیوشا با تعجب گفت : خوبی؟!

_ فکر کنم واسه امروز بسه ، سرم گیج میره
_ خبریه؟

_ چه خبری؟

با صدای بلند خندید

_ نکنه به رسم ولایت شویت قبل سالگرد ازدواج قراره مامان شی
مثل این عروس دهاتیا
تندی کلامش آزردهم

_ حتما شارو این شرط رو واسه خودت گذاشته هرچی نباشه اونم مال
همون ولایته

البته شایدم رسوم خان و رعیت جماعت باهم فرق کنه
ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– زن خان ، شارو الان آدم خیلی بزرگیه
خندیدم و گفتم:

– هر که دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

مشغول جمع کردن کتاب هایش شد

– واقعا حالت خوب نیست و واسه امروز بسه

شروین با سینی قهوه از راه رسید

– دخترها درس و مشق تموم شده قهوه بزنیم با عصاره غیبت؟

نیوشا کیفش را برداشت و گفت:

– من که کار دارم شری جون

ولی واسه زن و یار دار هم قهوه خوب نیستا

خانزاده تو راه داریم

شروین با چشم های متعجب به من خیره شده

نمیدانم چرا دلم نخواست به نیوشا بگویم در اشتباهی؟!

وقتی که رفت شروین دستم را گرفت و سمت کاناپه کشیدم

– بلا بیا بشین بینم

این پسر مون کی گل رو زد تو دروازه؟

اخم کردم

_ زشته شروین قرار بود از این حرفها نزنیم ها

_ به خدا دلی جون ذوقشو دارم

میدونی دلم میخواد قبل به دنیا اومدنش برم جراحی کنم

نمیخوام بچه سر در گم بمونه که من خالشم یا عموش

میخوام جلوی اون دیگه اسیر جسم خودم نباشم

_ عزیز دلم کدوم بچه آخه؟ اون نیوشا حسود فضول توهم زد تو هم باور

کردی؟

با ناراحتی گفت:

_ پس کی آخه؟

_ حالا خیلی زوده

طفلک در فکر فرو رفته بود

سعی کردم حال و هوایش را عوض کنم

مشغول ورق بازی کردن بودیم

که با صدای ماشین آراز از جایم بلند شدم و سمت در برای استقبالش

رفتم

در را که باز کردم

طبق عادتش حین سلام و روب*و*سی کرواتش را شل کرد و دکمه اول
پیراهنش را

باز کرد

صورتش فوق العاده خسته بود

چند پاکت را هم به دستم سپرد

_ اینا چیه؟

_ سفارش داده بودم دوستم از هند بیاره امشب دیدمش داد

شروین در حالی که آب میوه اش را دستش سپرد

پرسید:

_ جلسه چی شد این امیر خان هندی بالاخره راضی شد؟

آراز پوف عمیقی کشید و گفت:

_ مغزم رو تبدیل به پودینگ کرد

تا توافق کردیم

بسته ها را که باز کردم با دیدن ساری قرمز و جواهرات هندی ذوق زده

شدم

_ چه خوشگله

شروین ساری را از دستم گرفت و گفت:

_ منم دلم خواست

آراز اخم کرد و در همان حال سر شروین را دوستانه نوازش کوتاهی کرد
و گفت:

_ به وقتش ، حتما

دلم برای این دخترئ که به قول خود در جسم پسرانه اش اسیر بود
به درد آمد...

چند شب بود که دوباره سیگارش را زیاد کرده بود
از پنجره اتاق به تصویر مردی که درد هایش را دود میکرد خیره شدم و
در یک

لحظه ذهنم با جرقه ای روشن شد

ساری را تن کردم

و موهایم را از وسط باز کردم و پریشان دورم ر

ریختم ،رژ قرمز عجیب با رنگ ساری هم خوانی داشت

مشغول بستن خلخال به پایم بودم که در را باز کرد و داخل شد با نگاه

تحسین

انگیزی بر اندازم کرد و با حالت چشم هایش معرکه بودن را نشان داد

نمیتوانستم قفل پا بند را ببندم

روی تخت نشست و پایم را بلند کرد و روی پایش گذاشت و با وسواس
خاصی قفل

را بست و کنار پایم را لحظات طولانی با آرامش و عشق نوازش کرد
خندیدم و چرخی زدم

– چه طور شدم؟

پلک طولانی زد و گفت:

– خیلی بهت میاد عزیزم

– بر*ق*صیم؟

خندید و گفت

– این یک مدل رو بلد نیستم

– بابا کاری نداره من میدوئم تو هم بیا دورتا دور ستون ها دنبالم
قهقهه زد و گفت؛

– یهو میترسم جبارسینگ بیاد

یقه اش را گرفتم سمت خودم کشاندمش

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم؛

– میزاری منو با خودش ببره؟

سرش را کج کرد و با همان ژست مردانه خودش همراه گفتن نچ ابرو بالا
انداخت

همانطور که به او چسبیدم ساری شل شد و از شانه ام پایین افتاد
لمس دستهای گرمش را دوست داشتم

آرام هلش دادم

انگار منتظر همین هول کوچک بود تا مرا حصار کند و همراه خودش
روی تخت

بیاندازد

خیلی ماهرانه کلید برق کنار تخت را فشردم و اتاق در تاریکی محض فرو
رفت

اما امان از برق چشمانش!

اسمش را هجی کردم

- آراز

زمزمه کرد

- جون

- تو مال منی؟

- مال توام

_ همه جا؟ همه جوره؟

_ همه رقمه

و باز اسیر شدم

اسارتی کمی دردناک ولی شیرین!

حال چنگ بین موهایم انداخته بود

_ تو مال کی؟

آخ کوتاهی گفتم

_ مال تو

_ فقط مال من ، فهمیدی؟ فقط من

_ فقط تو ، فقط تو

عضلاتم را با دستان قدرت مند و مردانه اش میفشرد

به نفس نفس افتاده بود

لباسش را که دراز تن بیرون آورد

هم ترسیدم

هم شرم کردم

هم خوشحال شدم

ماهرانه جای من را تنظیم

کرد نفس عمیقی کشید تا تنفسش تنظیم شود

چشم هایم را محکم بسته بودم

کاملاً حسش کرده بودم

و آماده بودم

یکه‌و با صدای نعره اش چشم گشودم

سرش را میان دستانش گرفته بود و زجه میزد و حشت کرده بودم

خواستم آرامش کنم که دستم را پس زد بلند شد و لباسش را پوشید و

بدون آنکه

حتی نگاهم کند اتاق را ترک کرد،

تمام شب در بستری که هم بسترم ترکش کرده بود گریستم؛

اما با توصیه دکتر آنا

سعی کردم زود شکست را نپذیرم

دست و صورتم را شستم و پیراهن خواب حریر سفیدم را تن کردم

یاد داشتی نوشتم و با سنجاق به بالشش نصب کردم و سعی کردم بخوابم

" همسرم

امشب ! شب آخریه که بدون نوازشت تنها میخوابم

یادت نره که من بیشتر از تو، به خودت نیاز دارم "

سپیده تازه سر زده بودم که با صدای عطر و سپس عطر نابش متوجه
بازگشتش

شدم

با اینکه پشتم به او بود با صدای کاغذ فهمیدم که در حال خواندن یاد
داشتم هست

چند ثانیه بعد نوازش سر انگشتش روی رانم و بازویم آرامم کرد

ب*و*سه اش روی گردنم گرم کرد

برگشتم و محکم به او چسبیدم

فشردم و نوازشم کرد

_ ببخشید

چشم بسته گفتم؛_ نمیبخشم دیگه تنهام نزار خوابم نمیبره

تند تند ب*و*سیدم

_ چشم

نزدیک عصر بود که از تنهایی به حیاط رفتم و مشغول ساخت آدم برفی

و سلفی

گرفتن با آدمکم شدم

عکس ها را برای صنم فرستادم و سریع تماس گرفت
حسابی مشغول بگو بخند بودیم
یک لحظه پشت سرم یک سایه و صدای پا حس کردم
کمی ترسیدم و مکث کردم
ولی بعد با خودم فکر کردم خیالاتی شدم
تماسم که تمام شد
کلاهم را از روی سر آدم برفی برداشتم خم شدم برف روی شلوارم را
بتکانم که روی
سفیدی برفها
برق طلایی شی ای توجهم را جلب کرد
فندک طلای ازدهایی زیپو!!!
قسمت ۶۰
حتی جرات لمسش را نداشتم
چند ثانیه فقط خیره نگاهش میکردم
پاهایم شل شد آن قدر که روی زمین نشستم
صدایش در گوشم میپیچد
_ دلی از این خوشم میاد؟ خاصه تکه

سرم را میان دستانم میفشرم
صدای خودم هم مایه عذابم میشود
_ ایش چیه این ازدهای زشت با این چشم های وحشتناک قرمزش، خیلی
هم گرونه

نمیارزه
سوشا عاشق تجملات بود
این فندک!؟

اینجا!؟

جرات میکنم بر دارمش

(نه! محاله مگه فقط از این فندک فقط یه دونه بوده؟
فندک سوشا اون روز لعنتی همراهش بود؟
آره دیدم سیگارشو با همون فندک روشن کرد؟
شاید آراز به عنوان یادگار بعد فوتش فندک رو برداشته
حالا اینجا چرا افتاده!؟

آراز دشمن داره!

آره خودشه کاره شاوره

اون میخواد سوشا رو به ما یاد آوری کنه

آره اون هم مال همون شهر لعنتيه
حتما از همه چي خبر داره
آره آره
كار خودشه
نبايد آراز بفهمه
نبايد بزارم بهم بريزه
فندك را برداشتم سمت سطل زباله رفتم
نميدانم چرا دستم لرزيد
فندك سوشا؟!!

دلَم براي زخم هائش دوباره به درد آمد
فندك را در سطل انداختم و به سمت خانه دويدم

جلسات دوستانه آراز با شركائش و جلسات مشاوره اش در مطب دكتر
آنا باعث

شده بود دير تر به خانه بيايد

اينقدر كه گاهي اوقات قبل بازگشتش خوابم ميبرد
و او هم از شرم مشكلي كه داشت انگار راضي بود زودتر بخوابم؛

آن شب تازه چشم هایم گرم شده بود که متوجه بازگشتش شدم
به اتاق که آمد صورتش خیلی خسته و کلافه بود
از جایم بلند شدم و سمتش رفتم
در کمال ناباوری و بر عکس همیشه اجازه نداد حصارش کنم
- آرام! عرق کردم بزار یه دوش بگیرم بعد عزیزم
کم حرف شده بود
بعد حمام هم کنارم دراز کشید و خودش از پشت بغلم کرد
- چرا نخوابیدی هنوز خانوم؟
تلخ خندیدم
- ناراحتی بیدارم؟
آرام به بازویم زد:
- چرا ناراحت باشم؟
- هیچی ولش کن اصلا شب بخیر
- کجا نیومده داری میری؟
- جایی ندارم برم
- داشتی میرفتی؟
سکوت کردم

چه قدر تلخ و بی رحم شده بودم حق آراز این نبود
طاقت نیاوردم برگشتم و سرم را در شانه اش فشردم

نوازشم کرد

_ قهری؟

_ اوهوم

_ بعد تو حصار خودم میری وقتی باهام قهر میکنی؟

بازویش را فشردم

_ آره مشکلیه؟

باز یک خنده شیرین تحویلم داد و گفت:

_ پس همیشه لطفا قهر بمون

صبح که بیدار شدم خانه نبود

شروین هم مدام غر میزد که عجله کنم

و برای روز اول دانشگاه همراهی ام میکرد

توقع داشتم روز اول آراز کنارم باشد

ولی انگار توقع بیجایی بود!

تا عصر کارهایمان طول کشید و وقتی به خانه برگشتیم ماشین آراز در خانه بود

شروین با تعجب گفت:

– این که امروز کلی کار داشت زود اومده چرا؟!

ماشین را که پارک کرد هنوز پیاده نشده بودم

که با باز شدن درب ورودی خانه و بیرون آمدن یک زن تمام حواسم در جا یخ زد!

میشناختمش

این لباس های جلف و این آرایش غلیظ !

ویدا!!!!

عصبی بود در را محکم کوبید

شروین با چشم های از حدقه بیرون زده گفت؛

– ویدا!!!

تو اینجا چی کار میکنی؟

ویدا که تازه متوجه حضور ما شده بود چندثانیه خیره به من نگاه کرد و

در جواب

شروین با یک لبخند چندش آور گفت:

کاری که همیشه میکردم
آقا دستور داد اومدم
سقف آسمان بر سرم خراب شد
ویدا رفت و مرا با یک خروار رویای به گل نشسته تنها گذاشت
سست شدم دستم را به در ماشین گرفتم که نیوفتم
شروین دوید و زیر بغلم را گرفت
_ دل آرام جونم خوبی؟
خدا بکشتم
این عتیقه اینجا چی کار میکرد؟
زهر خندی زدم و گفتم:
دیدی که گفت واسه چی اومده
_ آراز دیوانه شده؟ میکشمش
الهی به زمین گرم بخوره
دستش را محکم گرفتم:
_ به روش نمیاری
با تعجب گفت : چی؟ چرا؟!
خیلی جدی گفتم:

_ همین که گفتم ، ما ویدا رو اصلا ندیدیم ، فهمیدی؟
راضی شد

و وقتی وارد شدیم

متوجه شدم در حمام است

نگاه با نفرتی به تخت خوابمان انداختم

(یعنی همین جا؟!)!

بغض چنگ انداخت در گلویم

بیرون که آمد با دیدنم لبخند زد

_ به خانوم دکتر دانشگاه چه طور بود؟

خیره نگاهش کردم:

_ عافیت باشه

_ ممنون، نگفتی ، خوب بود؟

_ مهمه؟

اخم کرد و گفت:

_ چرا این طوری نگام میکنی؟

_ هیچی فقط خسته ام

_ یکم استراحت کن شام بریم بیرون

البته بدون شروین

دوتایی من و تو

من و خانومم

پوزخندی زدم و گفتم:

– خیلی حالت خوبه، کبکت خروس میخونه؟

عمیق نگاهم کرد:

– خوبی آرام؟

خندیدم

– آره خیلی خوبم

فقط میخوام بخوابم تا فردا صبح که میخوام برم دانشگاه

– اینقدر خسته ای؟

– بله با اجازت

تمام مدت روی کاناپه گوشه اتاق نشستم و به تخت خوابم زل زدم

هر وقت به اتاق می آمد این قدر تند بر خورد میکردم که بحث را ادامه

نمیداد

بالاخره کلافه شدم و از اتاق بیرون رفتم، آراز مشغول تماشای فیلم بود

شروین با نگرانی زیر لب حال‌م را پرسید و من هم با چشم‌تایید کردم که
خوبم

آراز بدون اینکه نگاهم کند گفت:

– قرار بود تا صبح بخوابی که

– ببخشید شرمنده واقعا که نخوابیدم

برگشت و باز خیره نگاهم کرد

رو به شروین گفت:

– شام چی داریم؟

شروین با حرص گفت:

– کوفت بخوری. شام نداریم

با عصبانیت گفت:

– چتونه؟ این قیافه‌ها چیه چند ساعت؟

دست شروین را گرفتم و سمت کاناپه بردم و رو به آراز گفتم:

– تو فیلمت رو ببین

مزاحمت نمیشیم

هنوز عاشقش بودم

هنوز در حضورش قلبم طور دیگری مینواخت

هنوز شک داشتم که بتواند به من خیانت کند

وقتی نشستم زیر پایم چیزی حس کردم

خم شدم و بر داشتمش

این دومین شی کوچک حیرت آوری بود که پیدا میکردم

لنگه گوشواه مربع شکل کوچک!

هر سه به گوشواره زل زده بودیم

باز تلخ خندیدم

_ این ماله من نیست شروین

شروین سر تاسف تکان داد و گفت:_ مال من و آرازم که نمیتونه باشه

آراز بی تفاوت گفت:

_ حتما مال هیلداست

شروین با حرص گوشواره از من گرفت و جلوی آراز گرفت: '_ چشماتو وا

کن بین اینو

کجا دیدی؟

آراز عصبانی شد و گوشواره را پرت کرد:

_ شما دوتا روانی شدین به خدا

سمت اتاق که رفت با بغض گفتم:

- آره برو فرار کن

برگشت و عمیق نگاهم کرد:

- چه مرگته؟

لحن حرف زدنش دلم را هزار بار شکست!!!

مشتم را فشردم و سعی کردم خودم را کنترل کنم

- هیچ مرگیم نیست آراز خزان بیک

شب بخیر

سری تکان داد و بی هیچ حرفی به اتاق رفت

بغضم در حصار شروین ترکید

به سینه اش میکوبید و میگفت:

- الهی خدا جز جیگرت بزنه

الهی حیرون شی حیف این زنه دست گل نبود؟!!

میان حق حق گفتم:

- شروین اون نمیتونه به چشم زنش منو ببینه

من فقط براش یه دوستم یکی مثل تو

- ولش کن نکبت رو به خدا دل آرام اگه مطمئن شم این کار رو با تو

کرده برت

میدارم میریم یه جا که دستش بهت نرسه

_ مطمئن شی؟!_

ندیدی آقا حمام بود؟

کم مونده بود عربی بر*ق*صه

بعدم که خودشو زده به اون راه و

با من این مدلی حرف میزنه

_ لال شه الهی

روبه روی تلوزیون جلوی کاناپه زل زده بودم به فیلمی که اصلا حواسم

به آن نبود

شروین هم خوابش برده بود

تمام مدت آن شب کزایی بدن برهنه ویدا و آراز جلوی چشمم بود پتو را

روی سرم

کشید و یک دل سیر دوباره گریستم

آنقدر که نفهمیدم کی خوابم برد؟!_

در خواب عمیق بودم که متوجه شدم از روی کاناپه بلندم میکند

چشم که گشودم میان زمین و هوا عین یک بچه در حصار آراز بودم

دست و پا زدم و تقلا کردم

آرام و جدی گفت:

– هیس

نصفه شبه

– ولم کن

– بریم سر جات بخواب

همین طور که از پله ها بالا میرفت تند تند مشتش به سینه اش کوبیدم

– ولم کن نمیخوام باهات حرف بزنم

– حرف نزن ولی حق نداری شب جای دیگه بخوابی

به اتاق که رسیدیم آرام روی تخت گذاشتم

و خودش هم کنارم دراز کشید

پشتم را کردم

صدای خش دارش هنوز خواستنی ترین نت موسیقی دنیا بود

– میشه بگی امروز چتونه؟

– هیچ مرگیم نیست

– عصبانی بودم اونو گفتم معذرت میخوام

– هه!

– هه یعنی چی آرامم؟

_ هیچی میخوام بخوابم حوصلتو ندارم
خواهش میکنم حرف نزن اینقدر
_ دانشگاه اتفاقی افتاده عزیزم؟ کسی ناراحت کرده؟
جیغ کشیدم

_ میخوای...م بخوابم
با کلافگی پوفی کشید و گفت:
_باشه باشه بخواب لال میشم
ولی آن شب خواب برایم محال ترین محالات بود

صبح که چشم گشودم بیدار بالا سرم نشسته بود و موهایم را نوازش
میکرد لبخند

شیرینی زد

_ صبح بخیر خانوم کوچولو خودم
اینقدر خواستنی بود که همه چیز را فراموش کنم
اما یکهو چهره ویدا و آن گوشواره به مغزم هجوم آورد
رو برگرداندم

چانه ام را گرفت و رویم را برگرداند

_ آرام جان من چرا نا آرومه؟

چشم هایم را محکم بستم

_ خسته ام

_ دیروز نیومدم دانشگاه دلخوری؟ به خدا اکار فوری پیش اومد

میخواستم دیشب

تلافی کنم واست

پوزخند زدم و گفتم:

_ چرا نرفتی سر کار؟

_ دوست نداشتم

_ هه

یکم جدی تر گفت:

_ این هه یعنی چی مدام جدیدا به کار میبری؟

_ هیچی فقط دوست ندارم زیاد حرف بزوم

پتو را روی سرم کشیدم

توقع داشتم

دوباره اصرار کند ولی متوجه شدم اتاق را ترک کرد

و حدود نیم ساعته بعد از صدای اتومبیلش متوجه رفتنش شدم

شروین هم خانه نبود حسابی

دلگیر بودم

پالتویم را تن کردم و بی هدف از خانه خارج شدم

به رد پاهایم در برف خیره شدم

رد پاهایی که در زندگی مان بود هیچ وقت رهایمان نمیکرد

روی نیم کتی کنار پیاده رو در مقابل یک کافه خیابانی نشستم

در دل سرما گرمای اشک را روی گونه هایم حس کردم

چند دقیقه نگذشته بود که دختر بچه ده- دوازده ساله ای یک سینی رو

به رویم

گرفت

لیوان قهره

و یک دستمال سفید صورتی در کنارش

متعجب با همان زبان دست و پا شکسته از کودک علت کارش را پرسیدم

و او با

انگشت به دور اشاره کرد

مسیر انگشتش را که گرفتم مردی کلاه به سر را از پشت دیدم که سریع

لنگان

لنگان دور میشد

خیلی دور شده بود

با تعجب لیوان قهوه را نگاه کردم

اسپرسو مورد علاقه ام!

از جایم بلند شدم و نمودانم چرا تصمیم گرفتم از آن قهوه فرار کنم؟!

به خانه که رسیدم هیلدا از مرخصی یک روزه اش برگشته بود

هنوز ته دلم امید وار بود که اشتباه میکنم

وقتی راجب گوشواره پرسیدم هیلدا گوشواره اش که در گوشش بود را

نشانم داد

و گفت :این تنها گوشواره عمرم است!

درمانده پشت پنجره چنان آسمان باریدم

گ*ن*ا*ه و اشتباه من چه بود؟

منی که در مقابل همه معیارهایم چشم بسته بودم و آراز را تا بی نهایت

برای خودم

میخواستم چرا باید این قدر حقیر و عاجز میشدم

این سزای عشق بود؟!

نیوشا که آمد میدانستم تا برگشت شروین چند دقیقه مانده

نمیدانم چرا واقعا نمیدانم!

به نیوشا پیشنهاد گردش دو نفره دادم و او هم خیلی سریع پذیرفت
دلَم میخواست با هر کس و به هر دلیلی از آن خانه فرار کنم
با دختری که هیچ شباهت و تفاهمی نداشتیم راهی خیابان های ناشناس
شهر شدم

تماشای مغازه ها و کافه رفتن که تمام شد

پیشنهاد نیوشا برای رفتن به یک بار را بدون هیچ فکری پذیرفتم!
شروین مدام تماس میگرفت جواب ندادم برایش پیغام گذاشتم
که به تنهایی و تفریح نیاز دارم

از اینکه آراز از صبح تماس نگرفته بود دلخور بودم
(حتما سرش باز گرمه ویداشه)

ویدا؟!!

در بار نشسته بودیم و نیوشا مشغول خوش گذرانی بود که یکهو پرسیدم:

- تو ویدا رو میشناسی؟

چشم هایش گرد شد و گفت:

- مگه تو هم میشناسیش؟

- آره . یه آدرس یا یه شماره ازش میخوام

خندید و گفت: دل آرام اینجا ایران نیست بری دنبال عشق سابق شوهرت
اون رو یک وسیله لذت جنسی حساب کن که تاریخ مصرفش تموم شد
و آراز

انداختش دور اون حالا دیگه نیاز به امثال اون نداره

_ من فقط نشونیشو میخوام

_والا تا چند سال پیش تو یک کلوپ میر*ق*صید و به لطف خان شما
شد آدم

حسابی

حساب بانکیشو شوهرت اینقدر تپل کرد که دیگه احتیاج به کار کردن
نداره

بغض کرده بودم

_ دوستش داشت؟

قهقهه زد و گفت:

_ دختر ابرونی اینجا حساب عشق جداست با هم قاطیشون نکن! ویدا رو

یه جور کارمند آراز حساب کن البته کارمند ویژه

حرفهایش آرامم که نکرد بیشتر دلم را به درد آورد

آراز دوباره این کارمند را به کار گرفته بود؟

آن هم در همان خانه ای که من زندگی میکردم؟
کمی فراموشی و سرخوشی برای امشب لازم بود!
تلفنم زنگ میخورد
عکس آراز این بار همه حواسم را به درد می آورد
گوشی ام را خاموش میکنم و یک نفس نوشیدنی تلخ و گس را بالا میکشم
نیوشا میخندد

_ هرچه قدر دوست داری بخور اینجا بار شاروه
راحت باش

شارو؟ دشمن اصلی آن به اصطلاح شوهرم؟
چه اهمیت داشت
قدری خوش بودن؟

فشار دستی روی رانم باعث میشود به خودم بیاید
اندام غول پیکری که تمام تنش زیر نقش و نگار تاتو محو شده است!
از من گیج تر و بی اختیار تر است
میترسم

خودم را کنار میکشم
نمیفهمم چه میگوید سمت در خروجی تلو تلو خوران فرار میکنم

نیوشا هم حال مساعدی نداشت

و جیغ میکشد

جلوی در بار غول امشب مرا به دیوار میچسباند

لب هایش را که نزدیک صورتم میکند از فرط انزجار جیغ میکشم

مشتی به صورتش نقش زمینش میکند

حسش میکنم

وجود یک خودی ، یک آشنا!

هوشیاری ام کم شده است اما این تعصب را زیر آن کلاه و دستمال دور

صورت

پیچیده انگار میشناسم

میخواهم فکر کنم

چند نفر از آدم های بار شارو به کمکش می آیند

قدرت تمرکز را باخته ام

میخواهم دقیق نگاهش کنم باید بشناسمش

اما چشم هایم سنگین میشود و به این کاب*و*س پایان میبخشد

احساس میکنم به چشم هایم وزنه وصل شده است به سختی چشم
میگشایم

سرم در حد انفجار باد کرده است

هیچ به خاطر نمی آورم

کمی سرم را چرخاندم

صبح بود و من کجا بودم؟

چرا در خانه نبودم؟

آرازم کجا بود؟

چه قدر این اتاق با همه شکوهش وحشتناک است با وجود سرگیجه از
جایم بلند

شدم

با یاد آوری آنچه دیشب بر من گذشته بود

وحشت زده دستگیره در را چرخاندم در قفل بود

به در کوبیدم و جیغ میکشیدم

چند دقیقه بیشتر نگذشت که با دیدن آن مرد

بهت زده عقب عقب رفتم

شارو آژان !

من کجا بودم؟

دکمه کت شیکش را باز کرد

_ سلام میسبز خزان بیک خوب خوابیدین؟

با لرزش صدا گفتم:

_ منو دزدیدی؟

خندید و گفت:

_ از چنگال یه گیج وحشی و یه دوره گرد نجات دادم با اون وضعیت

_ در چرا قفل بود هان؟

_ تو خونه من همه درها برای امنیت قفلن

سمت در رفتم تا خارج شوم

مانع شد

_ کجا؟ ما بیرون شهریم

_ واسه چی منو آوردی اینجا؟

خندید و میدانستم عامل این خنده ها فقط من هستم و بس

خدایا اشتباه کردم

خودت کمکم کن

_ شوهرت منتظرته

لطفا آماده شو میریم شهر

آرازم؟ آرازم این تلافی حقت نبود

من تا این حد نمیتوانستم پست باشم

چه طور ثابت کنم نمیخواستم تا این حد پیشروی کنم؟!

تمام طول راه با حضور شارو و دو مرد دیگر در ماشین فقط خدا را صدا

زدم

مامانم کاش بودی و مثل روزهای قبل امتحان از تو درخواست دعا

میکردم و دعایت

رد خور نداشت

با چه رویی به چشمانت نگاه کنم آرازم؟

کاش بروم، کاش تمامش کنم و دیگر با او رودر رو نشوم

اما نه

احمقانه تر از کارهای شب قبلم است

جلوی درب یک هتل ماشین توقف میکند

پیاده شدم

شارو اشاره میکند من اول وارد شوم

پاهایم میلرزد

وای از وقتی که داخل میشویم
دل آرام همسر آراز خزان بیک پشت به پشت شارو آژان، اصلی ترین
دشمنش!

روی کاناپه ای در سالن انتظار هتل
نشسته است

چهره اش

تا بی نهایت آشفته و خسته است

از جایش حتی بلند نمیشود با کفشش روی زمین ضرب گرفته است
سرش را که بالا می آورد از سنگینی نگاهش تنها آرزویم این است که
زمین مرا در

جا ببلعد!

شارو کف میزند

_ کارت فوق العاده بود مرد!

کانتینرت رو بچه ها کنترل کردن

همه چی درست و دقیق، اینم زنت

وای باورش محال بود!

شارو توسط من به اهداف شومش رسیده بود؟

از جایش بلند شد

کتش را تکاند

هنوز پر قدرت و با صلابت بود

هنوز شارو در مقابلش حقیر و کم بود

دستش را دور بازویم حلقه کرد

یک نگاه تاسف بار خرج شارو کرد و با یک کلمه جدی و سرد روحم را

سوزاند

- بریم

بریم؟ کجا بریم؟ با چه رویی اصلا بیایم؟

ناچار همراهش شدم

کنار ماشینش رهایم کرد

حرف نمیزد

با چشم هایش اشاره کرد سوار شم

و خودش سوار شد

با دلهره دستگیره را چرخاندم

و سوار شدم

نگاهم نمیکنند!

پایش را چنان روی پدال گاز میگذارد که در ثانیه ای خیابان را ترک
میکنیم

و ترافیک یک خیابان مجبور به توقفش میکند
نگاهم نمیکند

دست چپش را تکیه گاه شقیقه اش کرده است
میدانم سر درد شدید دارد
- آراز؟

جرات پیدا میکنم صدایش کنم
جواب نمیدهد
- آراز! من ...

دستش را به علامت هیس جلوی بینی اش میگیرد
دست بردار نیستم

- من باید بگم چی شد
جواب نمیدهد

عصبی میشوم و با صدای بلند میگویم

- اصلا خوب کردم، کارهای خودت رو نمیدونی که...
جمله ام تمام نشده

با ضربه محکم و ناگهانی اش به دهنم، وحشت زده دستم را جلوی دهانم
میگیرم

آراز من؟!؟

مرا زده باشد؟!؟

محال است محال... محال

قسمت ۶۹

از شدت ضربه سرم به شیشه خورد

ناخودآگاه اشک هایم شروع به لغزیدن روی گونه هایم میکند

رو بر نگرداندم، مبهوت به خیابان چشم دوخته بودم

به خانه که رسیدیم چنان ترمز کرد که از صدای ترمز شروین از خانه

بیرون پرید

پیاده شد و درب ماشین را محکم کوبید

با ترس پیاده شدم شروین که صورتش از شدت گریه ورم کرده بود

سستم دوید و بغلم کرد

هق هق میزد

_ تو که ما رو کشتی عزیز دلم

الهی پیش مرگت شم خوبی؟

همه حواسم به آرازی بود که به خانه رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد
میان گریه گفتم:

– شروین!

آراز رو من دست بلند کرد

چشم هایش گرد شد و هیمن بلندی کشید

– نه!!!

– آره

– دختر تو چی کار کردی؟ آخه این چه بی عقلی بود؟

– من نمیخواستم این طوری شه،

من نمیدونستم سر از خونه شارو در میارم

– عجله کردیم، زود قضاوت کردیم

آراز حتی خبر نداشت ویدا اینجا بوده

– مگه میشه؟

– آره وقتی اومده شرکت فهمیدم

کلیدهای آراز رو برداشته بوده چند ماه پیش

مدام زنگ میزده آراز توجه نمیکرده

اومده خونه کلی مدارک دزدیده برده

وقتی آراز حمام بوده

حتی یکی از عکس های دو نفرتون دستش بود
کلی تهدید کرد واسه مدارک و پول طلب کرد
اشک هایم هم دچار شوک شدند و یکهو بند آمدند
_ تو مطمئنی؟

_ آره وقتی فهمید چی راجبش فکر کردیم دیوونه شد
تمام دیروز دنبالت میگشت

از دیشب شارو یک دقیقه دست از عذاب دادن روح و روانش بر نداشته
عین مرغ پر کنده شده بود
تمام داروهایی که قرار بود واسه بچه های سومالی و نیجریه بفرستیم رو
مجبور شد

دو دستی تقدیم لابراتوار اون حرومزاده کنه
سرم را میان دستانم فشردم

_ وای خدای من

شروین دستم را گرفت و کمکم کرد داخل برویم
تمام وسایل خانه شکسته شده بود
فهمیدم کار آراز است

مشغول ماساژ کتف هایم شد

– چی شد از دیشب به تو؟

– حالم خوب نبود خواب بودم تمام مدت

– شارو که گفت گیجی ، آراز مرد از نگرانی

نگاهم را به به طبقه بالا و در بسته اتاقمان دوختم

دلخور بودم

ولی در عین حال عذاب وجدان داشتم

شروین دستم را گرفت:

– لباسات رو گذاشتم تو اتاقم

برو ادوش بگیر استراحت کن

تا اونم آروم شه ،

الان باهاش اصلا نباید حرف زد

خودشم میدونه که رفته تو لونه اش

حق با شروین بود

آراز در حال کنترل خشم و مبارزه با خود بود

داخل حمام بودم که متوجه صدای داد و فریاد شدم

شیر آب را بستم و گوش هایم را تیز کردم شروین با ترس و دلهره میگفت:

- آراز چی تو سرته؟

به خدا داری بد فکر میکنی قربونت بشم؟

صدای فریاد آراز باعث میشود بلرزم

- من شارو رو میکشم باید بکشمش

- آخه چرا نمیفهمی اس ام اس زده عصبیت کنه؟!

اون جراتشو نداره

بازیچه اش نشو

فریاد میکشد و جان من با فریادش از شرم به سر می آید

- زن من، میفهمی زن من شب پاتیل تو خونه اون کثافت بوده

از کجا معلوم راست نمیگه؟!

اون که گیج بوده یادش نیست

یادش نیست اگه دست اون بهش خورده باشه

نه!

خدایا تن من باید بکر میماند

من برای آرازم بودم

نباید آلوده میشدم

ترسیدم، وهم برم داشت

سریع لباس پوشیدم

و با همان موهای خیس از اتاق بیروت دویدم
شروین جلوی در ورودی نشسته بود و با التماس مانع خروج آراز میشد
صدایش کردم!

– آراز؟! –

جواب نداد فقط زیر چشمی نگاهم کرد

– من فقط میخواستم یکم آروم شم من نمیدونستم اونجا بار اونه
جواب نمیدهد

رو به شروین میگوید

– پاشو از اینجا

– به جان خودت نمیزارم بری قاتل برگردی بیوفتی گوشه زندان، بری
خودمو میکشم

کلافه دستش را مشت کرد و برگشت و سمت پله ها رفت
یک لحظه توقف کرد

نگاهم نکرد

خیلی سرد گفت:

– ۱۸ دقیقه دیگه تو اتاق باش

و خیلی سریع پله ها را بالا رفت
کمتر از ده دقیقه گذشت که با دلداری و قوت قلب شروین سمت اتاق
رفتم

در را باز کردم

لب تخت نشسته بود و سرش را میان دستانش میفشرد
اینبار برگشت و سر تا پایم را نگاه کرد
سرم را پایین انداختم

تن صدایش با همه خشمش برایم خواستنی بود
- چیزی خوردی؟

نگرانم بود؟!!

سرم را به علامت منفی تکان دادم

از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یک سینی پر برگشت جلویم
گذاشت و گفت

- بخور

داره قبل ذبح آب و غذا میده؟!!

چرا این قدر ساکت و مرموزه؟؟!

-میل ندارم

_ گفتم بخور

کنار پنجره رفت و پشت به من به بیرون خیره شد
با اکراه چند لقمه خوردم

متوجه شدم بینی اش را بالا میکشد

دستش را که بالا برد فهمیدم باز اشک متولد نشده را در جا از حفره
چشمانش با

انگشتانش میزداید

و ای لعنت به من که باعث همه این اتفاقات بودم
سرم پایین بود که برگشت

_ باهام حرف نزدی آرام، قضاوتم کردی، حکم صادر کردی و اجرا هم
کردی

_ من نمیخواستم این طور بشه

_ ولی شد

منو نابود کردی

من مردم از دیشب هزار بار، میفهمی؟؟؟

من وقتی به صورتت زدم مردم میفهمی؟

میفهمی با من چه کردی؟

غرورم به درک
آبروی شغلیم و داروها به درک
هدف و معیارم به درک
حتی تعصب لکه دار شدم هم به درک
اما با عشقم چی کار کردی ؟
این دستم رو دلم میخواد قطعش کنم میفهمی لعنتی؟
دستی که روی عشقم بلند شده و فرود اومده رو باید قطع کرد
در آنی به آینه مشت میکوبد
خون روی آینه ی هزار تکه میپاچد و من جیغ میکشم
دستش را محکم گرفته است و میان گریه، عصبی میخندد
جرات حرف زدن در خودم نمیدیم
همه قدرتم را جمع کردم از جایم بلند شدم
و جعبه کمک های اولیه را آوردم
لب تخت نشسته بود
روبه رویش روی زمین نشستم
و شروع به تمیز کردن زخمش و بانداژش شدم
تند تند نفس میکشید

مشخص بود حال خوبی ندارد
کارم که تمام شد
وقتی بلند شدم ناگهان دستم را گرفت
- بمون

صدایش میلرزید

- جایی نمیرم

چراغ را خاموش کرد

- مجبورم آرام

منظورش را نفهمیدم

وقتی که نزدیکم شد و دستش سمت دامن پیراهنم رفت تازه متوجه
خواستش اش

شدم

ترسیده بودم

خودم را جمع کردم

دستش را پس کشید

- آماده نیستی؟ ازم میترسی؟

آب دهانم را قورت دادم و با سر علامت منفی را نشان دادم

_ چشمتو بند و نفس عمیق بکش
باید قوی میبودم
حالا که آماده بود
حالا که برای اثبات بگر بودنم به خودم و او نیاز به صبرم بود
باید صبور میبودم
برعکس همه تصوراتم
نه از ب*و*سه خبری بود
نه نوازش گرم
نه حرف های عاشقانه
سکوت بود و صدای بغض یک مرد!
صدای جیغم و دردی که در دلم پیچید
ولی جرات نکردم چشم باز کنم
نفس هایم با ناله به شماره افتاده بود
زیر لب و آرام ناله میکردم
کارش که تمام شد
چون جنینی در خود پیچیدم
زیر دلم عجیب تیر میکشید

آرام آرام گریه میکردم
پتویی رویم کشیده شد و صدای سردش در اتاق پیچید
_ آرام باش و استراحت کن
همین؟!!

از اتاق که رفت جرات چشم باز کردن پیدا کردم
دستمال های غرق خون روی تخت بیشتر ترساندم
حالا با صدای بلند گریه میکردم
تنه‌ایم گذاشت؟

آن هم در این وضعیت؟
چند دقیقه نگذشته بود
و در همین افکار تلخ بودم که در باز شد و با لیوانی وارد اتاق شد
کنارم نشست کمکم کرد بنشینم
نالہ کردم

کمرم را کمی ماساژ داد و نوشیدنی شیرین که طعم به خصوص گیاهی
داشت را

جرعه جرعه به خوردم داد
متوجه لرزش دستانش شدم

_ دستات چرا میلرزه؟

جواب نداد و عمیق نگاهم کرد

_ درد داری؟

سرم را پایین انداختم

_ یکم

_ طبیعیه ،

امروز رو از تخت بلند نشو

تخت را مرتب کرد و وقتی دراز کشیدم بلافاصله از کنارم بلند شد

_ آرام من از خودم داره حاله بهم میخوره میدونم تو هم همین حس رو

نسبت بهم

داری

من خودم رو نمیبخشم تو هم همین کار رو کن

خواستم حرفی بزنم که مهلت نداد و از اتاق خارج شد

هیلدا هر یک ساعت یکبار برایم چیزی می آورد و حاله را جویا میشد

اما از آراز و شروین خبری نبود

مسکنی که هیلدا آورد را خوردم و بالاخره با درد کنار آمدم و به خواب

رفتم

نیمه های شب حس تشنگی باعث شد بیدار شوم
شب بود و کنارم نبود

هردویمان را بد مجازات میکرد!

گوشی ام را برداشتم و در دل تاریکی شب مشغول تماشای عکس هایم
شدم

روزهای بی غم و خنده های آراز؟

زیر سایه یک شک چه بر سر زندگی و شادی مان آوردم؟؟

من که حال روح و روان حساس و آسیب پذیر این روزهای همسرم را
میدانستم!

دوباره گریه مهمان چشم هایم میشود

و مثل هر دختر دیگری در این لحظات محتاج نوازش مادر میشوم

دستم رفت شماره خانه را گرفتم

پدرم که با صدای خواب آلوده جواب میدهد گوشی را قطع میکنم و

بغضم کولاک

میکند

پدر!

چه طور با گذشت این زمان طولانی هنوز دل آرامت را نبخشیدی؟

چه قدر خودت را از من دریغ میکنی؟!
پیراهن خونی ام را عوض میکنم و از اتاق بیرون میروم
کاش امشب شروین بتواند محرم خوبی برایم باشد!
در کمال تعجب متوجه میشوم جز من و هیلدا کسی خانه نیست
نگران شدم هرچه با شروین تماس گرفتم تلفنش خاموش بود
کمی که راه میرفتم دل درد می‌گرفتم روی کاناپه دراز کشیدم
هوا گرگ و میش بود با صدای اتومبیل از خواب پریدم
کنار پنجره که رفتم تصویر مردی را دیدم که باورش محال بود
کوه مقاوم و استوار من این قدر ضعیف شده بود که با تکیه به شروین راه
میرفت
وارد که شدند به محض دیدن من حالتش را عوض کرد و سعی کرد
راست بایستد
چشمان متورم شروین گواه همه چی بود
_ آرام جونم چرا بیداری؟
آراز با چشم های غم زده نگاهم کرد و پرسید:
_ حالت خوب نیست؟
شروین به جای من جواب داد

– امشب قراره یا یکی از شما بمیره یا منو بکشین
تموم شد رفت . خدا رو شکر سالم کنار همین دیگه تمومش کنین
شروین از آنچه بین ما گذشته بود بی خبر بود
آراز صدایش بغض داشت

– یک چیزهایی هیچ وقت تموم نمیشه ، هیچ وقت
چانه ام از شدت بغض لرزید
شروین کلافه و خسته گفت:

– آره این قدر تمومش نکن بمیری خودت و منو راحت کنی
دو شبه راه رفتی قرص خوردی مغزت ترکیده حق داری دیدی که دکتر
گفت

مشاعرت رو از دست دادی
نگرانش بودم خواستم حالش را بپرسم اما جلوی خودم را گرفتم
در حالی که به شروین میگفت:

– حواست به آرام باشه
سمت کتابخانه رفت

حس کردم تلو تلو خوران راه میرود
شروین جیغ کشید

– بیا برو اتاقت بخواب

دستش را به علامت منفی در هوا تکان داد

شروین

خودش را روی

کاناپه انداخت

– داشت میمرد

کنارش نشستم

– چرا؟!

– با این وضع فشار بالا،

مدام قرص آرام بخش خورده تازه پاشده بره شارو رو بکشه! نرفته بودم

قیامت به پا بود

وضعیتش وخیم بود

تو چته؟ چرا رنگت اینقدر پریده؟

شرم کردم جوابش را بدهم

– یکم فشارم افتاده واسه اتفاق های این دو روز

– بمیرم واست حق داری

آراز هم خیلی ناراحت و نگرانته

دیدم با دستش چه کرده
هر دو به زمان نیاز دارین
زمان پزشک حاذقیه درمون خیلی دردهاست
امان از این زمان که آن روزها هرچه میگذشت دردم را بیشتر میکرد!
آراز از من از خانه از خودش هم فراری بود
حال و روز خوبی نداشت
گاهی دقایق طولانی به من با بغض خیره میشد
و بی هیچ حرفی خانه را ترک میکرد
دلخور بودم و به خودم اجازه هم کلامی به او را نمیدادم
تلاش های شروین بی فایده بود بالاجبار چند لقمه غذا میخورد
دردم که کمی بهتر شد
دانشگاه را شروع کردم
کمی خودم را درگیر زندگی کرده بودم
به خانه که برگشتم با دیدن ماشینش فهمیدم خانه است
کلید را در در چرخاندم و بی صدا وارد شدم
در کتابخانه بسته بود و مثل همیشه صدای موزیک غمگین فرانسوی اش
در خانه پیچیده بود

از پله ها که بالا رفتم با دیدن رد خون که خیلی زیاد بود وحشت کردم
برگشتم و به آشپزخانه رفتم
هیلدا با دیدنم
دست از کار کشید
چهره اش کلافه و درمانده بود
وقتی با ناراحتی برایم تعریف کرد که آراز سرش را به دیوار کوبیده است
شروع به گریه کرد
آراز به سیم آخر زده بود
سمت اتاقش رفتم و بدون اینکه در بزنم در را گشودم
صورتش غرق خون بود و چشم هایش را بسته بود
ترسیدم!
بعد از چند روز به خودم اجازه دادم نامش را به زبان بیاورم
_ آراز
آرام چشم هایش را باز کرد و نشست
نگاه برگرفت
زخم پیشانی اش عمیق بود
با صدای بی رمق گفت:

- چرا اومدی اینجا؟
- چی کار کردی با خودت؟
دستانش را جلوی صورتش گرفت
- در مقابل کاری که با تو کردم هیچیه
- نبخشیدمت ولی راضی به این کارات نیستم
تلخ خندید
- واسه جلب رضایت تو نیست
یه حساب کتاب شخصیه
- به نظرم به روانپزشک احتیاج داری
کلافه دستی روی سرش کشید
- باید برم ایران
ترسیدم
ترکم میکرد؟!
- چرا؟!
- کار دارم ، فردا میرم
- کی بر میگردی؟
- نمیدونم

_ میخوام پیام ایران و با خانواده ام رو به رو شم
_ فعلا وقتش نیست

بمون به درست لطمه نزن به وقتش میری
_ وقتشو کی تایین میکنه؟ بهشون احتیاج دارم
_ همیشه ،اصرار نکن
نگران بودم

از جایش که بلند شد تاب نیاوردم
_ زخمت باید پانسمان شه

_ بعضی زخم ها باید باز بمونه، بدون شروین جایی نرو و این مدت مواظب
خودت
باش

حق داشت بعضی زخم ها همیشه تازه میمانند
همیشه منتظر یک اشاره اند تا سر باز کنند
اصلا انگار خودمان بعضی زخم هایمان را دوست داریم
معتادش شده ایم

گاهی که رو به بهبود میروند
با سر انگشت اینقدر میخراشیمش تا دوباره زنده شود

یک درد عجیب و وحشتناک که انگار آرامت میکند
زخم باز میکنی که به زخم های دیگرت مرهم ببخشی
و درمان آه فرو خورده سینه ات را بیابی



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

طلیح کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir



در مقابل چشمان من چمدان میبست!

کاش میتوانستم بگویم نرو

کاش میتوانستم نگهش دارم

اما این روزها فقط نگاه میکنیم

بلکه این نگاه ها ناجی مان شوند

بی فایده است ! کسی که عزم کردن را در کوله بارش جمع کرده است

را نمیتوان

نگاه داشت...

خواب ماندم!

ساعت را کوک کرده بودم

چرا زنگ نخورده بود؟

تنها شدم!

گذاشت و رفت!

بی خداحافظی؟

تا کی خیال برگشت نداشت؟

دلخوری و دلتنگی وقتی نسبت به یک نفر در قلبت هم زمان خانه میکنند

توان نابودی ات را به راحتی دارند

و من در کفه ترازوی قلبم دل تنگی بیشتر سنگینی میکرد
آن روزها حس میکردم همه برایم تنهایی رامصلحت دیده اند
تلفن خانه را کسی جواب نمیداد
صنم بی حوصله بود و هر وقت تماس میگرفتم به یک بهانه ای قطع
میکرد و از او
شنیده بودم
خانواده ام برای تعطیلات چند روزه به دوبی رفته اند
دلم هوایشان را داشت
هوای سفرهای ۴ نفره
شیطنت های من و دلسا
نگرانی های مامان
مراقبت های بابا در سفر
شروین کارهایش در نبود آراز چند برابر شده بود
و با این حال سعی میکرد نهایت وقتش را برای من صرف کند
آراز حداقل چند بار در روز با شروین تماس میگرفت
متوجه میشدم حالم را میپرسد
اما حتی یکبار هم با من تماس نگرفت

آن روز عصر حوصله کلاس آخرم را نداشتم به خواسته روز اول آراز با
کسی در

دانشگاه صمیمی نشده بودم

کیفم را برداشتم و تصمیم گرفتم با شروین تماس نگیرم و اجازه دهم به
کارهایش

برسد

با دیدن ایستگاه اتوبوس*و*س یاد اتوبوس*و*س های خیابان ولیعصر افتادم
یاد دوران شیرین دبیرستانم

بی اختیار سوار اتوبوس*و*س شدم

همیشه عاشق صندلی های انتهای اتوبوس*و*س بودم

وقتی که نشستم متوجه شدم مردی پشت سرم سوار اتوبوس*و*س شد
که صورتش را

با شال گردن مشکی کامل پوشانده بود

لنگ لنگان در صندلی جلوی اتوبوس*و*س که دقیقا رو به روی من بود
نشست

حس وحشتناکی در قلبم رسوخ کرد

چشم هایش!

چشم هایش

با وجود کلاه و شال گردنش مشخص ب

بود

حالت عجیب و وحشتناکی داشت

اما رنگش!

این رنگ را میشناختم؟!!

چه طور من میتوانم این مرد با لباس های مندرس

و پای لنگ را در این شهر غریب بشناسم؟!!

چرا مدام او را حس میکنم؟!!

بدون هیچ پلک زدنی ناخواسته به او خیره شدم

از جایم بلند شدم

قدرت تسلط به حرکاتم را نداشتم

به او نزدیک شدم

نفسم به شماره افتاده بود

خدایا من چمه؟!!

نزدیک تر شده بودم که اتوب*و*س توقف کرد و مرد لنگ در ثانیه ای

از

اتوب*و*س پیاده شد

خشکم زده بود

تصمیم گرفتم پیاده شوم

اما این قدر تعلل کردم که در بسته شد و اتوب*و*س به حرکت در آمد

هنوز به او خیره بودم

برگشت

دستش را بالا آورد

و چند بار آرام برایم دست تکان داد

این دست تکان دادن پر از حرف بود!!!!

قسمت ۳۸

"نیستی و نمیدانی

که بی تو

شب هایم

روزها طول میکشد..."

جای انگشتان مردانه روی صورت نحیف و سپید عروسک مظلومم دلم را

چنان به

درد می آورد که اینبار مهر این سکوت خفت بار را میشکنم

چرا تا این حد سنگ شده بود؟!

دانه های اشک های مرواریدی اش را پاک میکنم

اما با لب های جمع شده و بغضش چه کنم؟!

_ از ددی متنفرم

خواستم بگویم من هم عزیزم! ولی باز حرفم را بلعیدم

دستم را مشت کردم

و سمت کارگاه رفتم

نشسته بود و عصبی سیگار دود میکرد با دیدنم مثل همان روزهای

نخست

دستپاچه میشود و بلند میشود

_ عزیزم

باور کن عصبی بودم

هیچ نمیگویم نزدیک تر میروم و یک سیلی دقیقا همان سمت که صورت

جان دلم را

به درد آورده بود تقدیم صورتش میکنم

_ دفعه آخرته دق و دلیت از من و این زندگی لعنتی رو سر اون طفل

معصوم خالی

میکنی

بسه رعایت حال مریضت

این دفعه برای همیشه ولت میکنم

باز حرف رفتن میشود و عود جنون وحشیانه این مرد!

سیلی ام را طوری تلافی میکند که نقش زمین میشوم

کنارم مینشیند

و مثل یک سلاح کنار یک قربانی دندان روی هم میساید و تهدید آخر را

میکند

– ولم کنی کدوم قبرستونی بری بی کس و کار؟

همه نفرتم را در آب دهانم جمع میکنم و خرج صورتی میکنم که روزی

برایم زیبا

ترین نقش یک صورت مردانه بود

و امروز با درد این سیلی یاد

دست آراز افتادم که آن روزها به جرم بلند شدن روی من

به آینه اش کوفت و روزهای طولانی...

زندگی کی و کجا تا این حد وقیح و دون شده بوده؟!!!

در نبود آراز و سفر لعنتی اش به ایران حس میکردم واقعا ذهنم بیمار شده است و

وهم یک سایه همیشه آزارم میدهد
با اصرار شروین برای خرید بیرون رفتیم
اصلا حال و حوصله نداشتم با ذوق پیراهنی انتخاب کرد
و به دستم سپرد

– آرام جونم اینو پرو کن
باور کن خیلی بهت میاد مطمئنم
– من لباس لازم ندارم آخه
– خواهش میکنم به خاطر من
پذیرفتم و وارد اتاق پرو شدم
وقتی تن زدم متوجه شدم یک سایز بزرگ است
از پشت در گفتم

– شری این گشاده، لطفا یک سایز کوچکترشو بده
یک دقیقه طول نکشید که چند ضربه به در خورد
کمی در را باز کردم
نیمی از لباس را داخل اتاقک کرد

دستم را جلو بردم و لباس را گرفتم

_ ممنون

همین که لباس را کمی داخل کشیدم

با دیدن دست وحشتناک و سوخته ای که سمت دیگر لباس را گرفته

بود

رهايش کردم و جيغ کشیدم

کف اتاقک نشستم و سرم را میان دستانم گرفته بودم و پشت سر هم

جيغ میکشیدم

در که باز شد جرات نمی‌کردم سرم را بالا بیاورم

با صدای شروین

به خودم آمدم

_ دل آرام دورت بگردم چی شده؟

من من کنان گفتم

_ اون اون اینجاست

_ کی؟

_ اونی که لباس رو بهم داد، دیدیش؟

_ نه من رفته بودم کارتم رو از ماشین بیارم، چی شده کیو میگی؟

لباس هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم
آب شده بود و زیر زمین فرو رفته بود
مثل دیوانه ها دست تک تک فروشنده ها را می‌گرفتم و نگاه می‌کردم
از هر که می‌پرسیدم
کسی که لباس را به من داده است را دیده اند
جواب منفی میدادند
با حرص روی پیشخوان فروشگاه کوبیدم
و فریاد میکشیدم
ویدئو چک
شروین دستم را گرفت
_ دل آرام به خدا حالت خوب نیست
چیزی نشده بیا بریم
ناتوان شده بودم
بی رمق و در سکوت حرفش را گوش دادم
سوار ماشین که شدیم های های گریه سر دادم
دل‌م نمیخواست حتی چیزی که به ذهنم میرسید را به خودم بگویم
همیشه کلاه و شال گردن داشت صورتش را میپوشاند

ولی معلوم بود ابرو و مژه ندارد!
دستکش های سیاهش برای پوشاندن دست سوخته اش بود؟!
خدایا روح سوشا مرا تعقیب میکرد؟!
تب داشتم و تمام شب کاب*و*س دیدم
شروین از نگرانی وضعیت من نمیتوانست بخوابد
دقیقا از همان شب خوردن آرام بخش را شروع کردم
فکر میکردم روحم بیمار شده است و به درمان نیاز دارد
صبح با صدای
تلفن همراهم چشم گشودم
شروین در اتاق نبود
گوشی را که برداشتم با دیدن تلفن ایران
سریع دکمه پاسخ را فشردم
_ بله؟

چند ثانیه سکوت و بعد صدای خس دار مردی که قدرت این را داشت که
با صدای
جذابش هر لحظه عاشق ترم کند
_ آرام

چرا آرام جانم خطابم نکرد؟

سکوت کردم که صدایم کند دوباره و دوباره...

_ آرام ، نگرانم، چئی شده؟ شروین چی میگه؟

بغض داشتم

۱۳ روز بود صدایش را هم از من دریغ کرده بود

_ من حالم خوبه

صدایش پر از غم بود

_ تقصیر منه این طور شدی؟

فشار عصبی این بلا رو سرت آورده

کاش دستم میشکست

میان حرفش گفتم:

_ نمیخواه نگران من باشی

به کارات برس

_ خیلی گرفتارم اینجا و گرنه میومدم، سپردم آنا بیاد اونجا باهش صحبت

کن ازش

کمک بگیر

خواهش میکنم نزار از پا بیوفتی

خواستم بگویم از روزی که بینمان دیوار کشیدی و رفتی از پای در آمدم
اما به سکوت بسنده کرده بودم

_ آرام؟

صدایش میلرزد!

_ بله

_ روم همیشه حتی بگم ببخشید

اون شب من خودم نبودم

فقط اینو ازم باور کن!

اون قرصها منو تو خالصه برده بود

یه خواب مصنوعی

هیچ کدوم از افکار و واکنش هام طبیعی نبود

کاش باور کنی

کاش...

صدای بوق

ممتد حکایت از ناتوانی ادامه صحبت این مرد بی اشک و هق هق دارد!

همین چند کلام مرهم میشود بر آرام رنجور این روزها...

چند روزی است از آن سایه سیاه خبری نیست

حتما جلسات مشاوره دکتر آنا و استراحت چند روزه
حال روحی ام را تسکین بخشیده است
شروین برایم یک کیک شکلاتی بزرگ درست کرده است
مثل کودک بی مادری شده ام که همه سعی دارند برایم به هر نحوی
دلگرمی بسازند
ه*و*س میکنم برش کیک شکلاتی وهات چاکلتم را به ایوان جلوی
ساختمان ببرم
شروین پتو دورم میپیچد
_ سرما نخوری خوشگل خانومی
_ شری
_ جونم
_ آراز کی میاد؟
نمیدانم چرا کمی هول میکند
_ نمیدونم شاید اینبار کارهات خیلی طول بکشد
_ حدودشم نمیدونی؟
_ دلت تنگ شده؟
دوست ندارم حتی خودم دل تنگی ام را باور کنم

تلفن خانه که زنگ خورد شروین داخل رفت
جرعه ای از هات چاکلتم را نوشیدم
و از دیوار کوتاه پرچین به آن سوی خیابان خیره شدم
چند بچه در حال برف بازی بودند
لبخند روی صورتم نشست
اما عمرش فقط چند ثانیه بود
شبح سیاه پوش
درست همان سوی خیابان روبه رویم می ایستد
سرش پایین است
وقتی سر بالا می آورد و چند ثانیه خیره نگاهم میکند
اینبار حتی قدرت جیغ کشیدن هم ندارم
این چشم ها را میشناسم
دیدار آخر
شب عروسی
خداحافظی تلخ!
سردخانه!
وای خدای من

آسمان با همه نقش ابرهایش در لحظه ای هزار بار دور سرم میچرخد و
نقش زمین
میشوم...

۱۸ روز است که سعی دارم به شروین و آنا ثابت کنم دچار توهم نشده
ام
با فریاد روی میز میکوبم
-اون روح لعنتی وجود داره همه جا دنبال منه!
چرا باور نمیکنید؟

اون برگشته حش رو از این دنیا بگیره روحش در عذابه
آنا کلافه دستی بین موهایش میکشد و مرا تشویق به آرامش میکند
- دل آرام عزیزم! به من بگو یک روح چه طور میتونه اون شب تو رو از
دست اون
آدم گیج نجات بده؟
- حتی شارو هم اونو دیده!
- پس روح نیست عزیزم
- سوشا زنده است؟

خندید و گفت

_ نه ولی تو چون اون شب گیج بودی و این دوره گرد رو دیدی

به خاطر فشار این مدت دچار توهم شدی

همه جا تصویرشو میبینی و دوست داری باور کنی روح سوشاست،

تو روزهای بدی رو سپری کردی حق داری این قدر مشوش باشی

دوز قرصهات رو بیشتر میکنم

فعلا هم صلاح نیست با این وضعیت اعصابت تنها بری بیرون از خونه

بهتره مرخصی بگیری محاله بتونی از پس این ترم بر بیای استراحت الان

بهترین

تجویز مه

تمام مدت کرخت و خواب آلود در تخت خواب سپری میشد

حتی حال شانه کردن موهایم را نداشتم

۶۰ روز گذشته بود و من کم کم از نفس می افتادم

در حمام هم مدام وحشت دیدن روح سوشا را داشتم،

بالاخره مامان تماس گرفت

و یک مامان از من شنیدن کافی بود تا به دردم پی ببرد

_ دل آرامم ، مامان چته؟

_ آخ مامان، آخ مامان بسمه، کم آوردم ، مامان ، مامان بزار صدات کنم
_ بمیرم برات برگ گلم ، ببخش ما رو بی خبرت گذاشتیم
_ کجا رفتین بی انصافا؟! من دیگه بچتون نیستم؟ مرده و زنده ام مهم
نیست

میفهمم که گریه میکند

_ این طور نگو دردت به جونم
خدا آدم رو سگ کنه مادر نکنه

نمیدونی چی میکشم

این از توی جیگر گوشم که ازم دوری و اینم از خواهرت ...

حرفش را میان هق هق گم میکند

_ مامان ، مامان چی شده؟

_ دختر بزرگم، تکیه گاه مامان، دختر صبور و عاقل و با گذشتم کاش
اینجا بودی ،

کاش ...

_ مامان داری میترسونیم

چیزی شده؟

_ شوهرت بهت نگفته؟

- چيو؟!

انگار از حرفش پشيمان ميشود

- مامان مرگ من بگو

- به خير گذشت فقط كمرمون خم شد

فقط بابات ديگه نا نداره فقط مدام ميگه دل آرامم،

دلسا ما رو خونه خراب كرد

باز هق هقش جانم را به لب ميرساند

- چي شده؟ چه اتفاقي افتاده؟

- شوهرت خيلي خيلي مرده مادر، قدرشو بدون

جون دلسا رو نجات داد برادرشم تحويل قانون داد

جيغ كشيدم

- دلسا؟ دلسا كجاست چي شده؟

- از اون مرتيکه وحشي باردار بود

گفته بود بايد زنت رو طلاق بدی

راضی به سقطم نبود و از عمد بچه رو نگه داشته بود

اون حيوون بهش ميگه بايد به زور زن عقديم شي

این دختر بی عقم واسه تحریک اون با یه پسری دوست میشه و پیغام
میفرسته

باهاش دوستی داره و اگه زنش رو طلاق نده باهاش ازدواج میکنه
دلسا بی خبر بوده از رسم و رسومات این قبیله از خدا بی خبر
بچه ام گم و گور شد

شوهر تو پیدااش کرد و نجاتش داد

اون یاشار بی همه چیز قصد کشتنش رو داشته
چند روزه از کما بیرون اومده خدا رو شکر حالش خوبه
وحشت زده از آن همه اتفاق با صدای لرزان پرسیدم
_ بچه؟!_

_ سقط شد

_ مامان دلسا خوبه؟

_ آره خوبه به خدا خوبه خوبه،

_ من الان باید بفهمم؟

_ شوهرت نداشت گفت آرام طاقت نمیاره

با بغض گفتم _ بابا چی؟

_ هیچی از بابات نمونده

ولی قصه ازدواجتون رو که شوهرت تعریف کرد
با دیدن این قبيله وحشی باور کرد
شکست

جیگرش سوخت برای دل آرامش
برای غربتت مادر
پدرم مرا بخشیده بود؟

از شروین هم دلخور بودم که با وجود در جریان بودن همه این اتفاق ها
مرا بی خبر
گذاشته بود

هرچه سعی کرد توضیح دهد نپذیرفتم و قهر کردم
همه حواسم پیش آراز
ی بود
که

برادرش را تسلیم قانون کرده بود
حتما خیلی عذاب کشیده بود!
تکلیف تانیا و فرزندش چه میشد؟!

از این رخوت و مدام غرق خواب بودن خسته شده بودم
دو روزی بود که قرص نمیخوردم
طفلی شروین مدام درصدد به دست آوردن دلم و آشتی کردن بود
کتاب شعر های آراز قدری حالم را بهتر میکرد
مخصوصا دست نوشته های در گوشه بعضی از صفحات.
عطرش میان کتاب هایش جاری بود و باز قلب بیچاره مرا بی تاب میکرد؛
سرم را روی کتاب گذاشتم و سعی کردم چهره اش را که جز به جزئش
برایم

زیباترین نقش هستی بود را تصور کنم
پلک هایم کمی سنگین شده بود
شروین خانه نبود و با صدای اتومبیل متوجه شدم برگشته است
اهمیتی ندادم
حتی تصمیم داشتم برای شام هم بیرون نروم
یک صدا!

یک صدا از جنس خواستن!
_ شروین چمدونها رو لطف کن ببر داخل
من جناب فروغی رو راهنمایی میکنم

من که امروز قرص نخورده بودم
پس باز خواب کوتاه و بی معنی محال بود ببینم
از جایم پریدم
پشت قاب پنجره تصویر دو مرد و دو سلطان زندگی ام در کنار هم جای
گرفته بود،
پدر در کنار آراز!
چه قدر شکسته و تکیده شده بود
آراز با احترام سمت داخل راهنمایی اش میکرد
تاب نیاوردم از اتاق بیرون رفتم
پله ها را دوتا یکی طی کردم
با باز شدن در روی آخرین پله توقف کردم
پدر!
با همان نگاه جدی اما مهربان
قربان دکمه همیشه باز پیراهنت!
آراز پشت سر پدرم وارد میشود و به من چشم میدوزد
قدرت هیچ حرف و حرکتی را ندارم
آراز با فشردن چشم و تاییدش به من قوت قلب میدهد

چند قدم نزدیک می‌شوم

پدرم چرا مرا با غم و حسرت و افسوس مینگرد؟!

باز مکث میکنم

اینبار صدای خس دار مردانه ای راهم را به من نشان میدهد

_ عزیزم، پدرت این راه طولانی رو فقط به خاطر شما اومده

این یعنی تعلق نکن

در آغوشش می‌فشرم

تنش را بو میکشم

مثل کودکی‌هایم که از سر کار می‌آمد همان جلوی در سهمم از آغوشش

را

می‌گرفتم

محکم و مردانه نوازشم میکند و در آغوشش می‌فشردم

بی مهابا گریه میکنم

و رد اشک روی چروک‌های صورت پدر جگرم را می‌سوزاند

_ دل آرام بابا، چه کردن با تو؟ چه کردن بابا؟

هق هقم اوج می‌گیرد

_ دخترم تموم شد، تموم شد اومدم ببرمت

با همه حس احترام و شرم همیشه بین من و پدر لحظه ای از آغوشش
دل نمیکنم

آراز در نهایت احترام از پدرم پذیرایی میکرد
شروین هربار با ذوق برایم چشمکی میزد
هنوز چند ساعت از رسیدن پدر نگذشته بود و حس میکردم برای شروع
این بحث

زود بود:

– خوب جناب خزان بیک

این مدت شما از خود گذشتگی بزرگی کردید
من چون هر دو دخترم رو در مقابل جهل خاندانت مدیون شمام
بابت امانت داری و لطفی که به دل آرام کردید سپاس گزارم
لطفا کمکم کنید هرچه سریعتر این جریانات تموم شه و دخترم رو به
خانواده

برگردونم

با وحشت هر دو به هم خیره شدیم
پدرم تا کجای داستان ما را میدانست؟

آراز سرش را پایین انداخت و کلافه دستش را روی صورتش کشید
چرا حرفی نزد؟!

حس کردم باید مداخله کنم

.. بابا شما تازه رسیدی اجازه بده حرف میزنیم

دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت

.. حرفی نمونده دخترم، فردا پس فردا میریم ایران و کارهای طلاق هم
غیابی انجام

میشه

سرش را بالا آورد و به من چشم دوخت

چرا سکوت کرده است؟

چرا سکوت کرده است؟؟؟؟

زمان خواب که رسید

شروین اتاقی برای پدر آماده کرد

دستم را گرفت و گفت:

.. آرام چون اتاق بابا آماده است راهنماییشون کن

نمیدانم چرا پدر با چشم غره مدام به او نگاه میکرد

طفلك حس کرد و ما را تنها گذاشت

پدر دستی به ریش پروفیسوری اش کشید و گفت:

این با شما زندگی می‌کنه؟

بله؟

فقط از غیرت صدای کلفت و سبیل و ادعاشو داره این خان؟

بابا شروین مشکلش خاصه شما زود داری قضاوت میکنی

خیلی آدم خوبیه

در حالی که روی تخت مینشست گفت:

لازم به قضاوت نیست

به ما مربوط دیگه نمیشه

برو وسایلت رو کم کم جمع کن با اولین پرواز برمیگردیم

از این خاندان باید هرچه سریعتر فاصله بگیریم

سرم پایین بود

همه چیز به این راحتی نیست

خواهش میکنم اجازه بدین فردا حرف بزنیم

اینقدر شرم زده بودم

که بعد از گفتن این جمله سریع اتاق را ترک کردم و سمت اتاقم دویدم

در افکارم گم شده بودم

که در راهرو با شانه ستبر مردانه ای برخورد کردم
دیوانه عطرش شدم

مثل همان شب نخست...

شانه ام را میگیرد و از شانه اش جدایم میکند

– چیزی شده؟

چرا لحتت این قدر سرد شده است آرام؟!

سرم را چندبار به علامت منفی تکان میدهم

چشم هایش را ریز میکند و دقیق تر نگاهم میکند

– چه قدر ضعیف شدی!

بغض دارم

– ممنون که دلسا رو نجات دادی

ممنون که بابا رو آوردی

لبخند غمگینی میزند

– کاری جز وظیفه نبود

– تو یاشار رو...

حرفم را قطع کرد

– نمیخوام حرفشم بزنی، لطفا

_باشه

_ چرا قرص خوردی؟ این قرصهای توی اتاق چیه؟

_ تجویز آناست

دندان روی هم سایید

_ غلط کرد

مگه تو دیوونه بودی

چرا کسی به من چیزی نگفت؟

زهر خندی زدم و گفتم:

_ تو کجا بودی که کسی بهت بگه؟

تلخی کلامم را دریافت

_ من دیگه روی بودن ندارم آرام

_ خوبه، تسلیم شدی، بابامم واسه این آوردی که از شر من راحت شی؟

بهت زده به من چشم دوخت در چشم هایش اشک خانه کرد

_ من...من... من خیلی بدی بهت کردم

تو حق داری نخواستی بمونی

تو حق داری بخوای خوشبختیت رو پای من به لجن نکشی

ضرباهنگ سیلی ام که به صورتش نواخته میشود

قبل از هرچیز جگر خودم را میسوزاند
حتی دست روی جای سیلی نمیگذارد
به عادت همیشه اش گوشه لب بالایش را گاز میگیرد
بینی اش را بالا میکشد و چشم هایش را روی هم میفشرد
صدایم میلرزد ، وای خدایا من چه کار کردم؟!
_ حالا که تست سلامت و تضمین آکبندی کالا انجام شد
به این نتیجه رسیدی که باید برم؟
دستش را آرام جلوی دهانم میگیرد
_ نگو! جان عزیزت نگو
به اون خدایی که میپرستی
حالم دست خودم نبود
تو خالصه بودم
اون قرص های لعنتی اون خاطره کثیف رو واسمون جا گذاشت
آرام اون مرد پدرته!
داستان من و تو رو فقط تا اون شب ازدواج میدونه
حق داره بخواد از این ازدواج صوری و زوری نجاتت بده

تمام خشم و دلخوری ام را در نگاه آخرم جمع کردم و روبرگرداندم و به
اتاق رفتم

بلافاصله پشت سرم وارد اتاق شد

روزهای طولانی بود

دیوارهای این اتاق ما را در کنار هم ندیده بودند

دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود کلافه و مستاصل پرسید:

– من چی بگم به پدرت؟

تو بهم بگو آرام،

به مردی که اون دخترش آبروش رو برده و از مرگ برگشته

چی بگم؟

همه امیدش اینه که تو رو برگردونه

بغض کرد و با صدای خیلی آرامتری ادامه داد

– نمیدونه من میمیرم

آخه نمیدونه

چرا زبانم قفل شده بود و نمیچرخید؟!

آهم را بلعیدم

جلو آمد دو دست کوچکم را میان دستانش گرفت و بالا آورد

دست هایم را غرق ب*و*سه و اشک هایش کرد
چه دردناک است صدای پرابهت مردانه ای که زیر سنگینی بغض میلرزد
_ منو نبخش

ولی نرو

شاخه های این درخت خشک رو بکن

اما تبر به ریشه ام نزن

آب و خاک رو ازش بگیر

نور رو دریغ نکن

دلم میخواد ببخشم

دلم میخواد فراموش کنم

میدانم که میتوانم

اما...

قسمت ۳۱

سکوتم زخم میشود روی همه زخم هایش

این که همراه بغض فرو خوردن، لب بالایش را گاز میگیرد

این سر تکان دادنش و با چشم حرف زدنش...

کاش میدانستم تک تک این حرکات روزی هزار بار حسرت میشود و

پشت پرده

چشمم خانه میکند!

اتاق را ترک میکند

در دلم فریاد میزنم

لعنتی نرو

اینبار نرو ...

با بغض کنار پنجره میروم میدانم به سیگارش پناه برده است

هوا سرد است و تنها یک پیراهن نازک به تن دارد

دلم شور میزند

قدم میزند

گریه میکند؟!!

نمیدانم

چه قدر این اندام و این طرز راه رفتن را میپرستم

خیره نگاهش میکنم

اشک های روی گونه ام را پاک میکنم

لبخند روی لب هایم مینشیند

من و رفتن؟!
من و ترک این خانه و صاحب خانه؟!
محال است
من اهلی و جلد این بوم شده ام...
سرم را بالا می آورم خدا کند پنجره را نگاه کند
خدای من ! آن سوی پرچین!
یک جفت چشم!
مستقیم ولی با خشم به من مینگرد
وحشت میکنم
اما اینبار همه توانم را جمع میکنم که از حال نروم
شجاع باشم
آراز گفت دیوانه نیستم!
من مطمئنم این تصویر واقعی است!
نگاهش میکنم
سرش را تکان میدهد
یک چاقو از جیبش در می آورد
دستانش را بالا می آورد

دقیقا زیر نور چراغ پیاده رو
دستانش را میشناسم
همان دست سوخته
تمام تنم به رعشه افتاده است
چاقو را کف دستش میکشد
قالب تهی میکنم
با همه توانم پنجره را باز میکنم
جیغ میکشم

- تو کی هستی؟ از من چی میخوای؟
دوباره به چشمانم زل میزند و بعد لنگان لنگان پا به فرار میگذارد
متوجه آراز میشوم که سمت در حیاط میدود
به من قدرت میدهد که من هم پایین بروم
شروین هم وحشت زده همراهی ام میکند
خدا را شکر که خواب پدر سنگین است و با بمب هم بیدار نمیشود
وقتی من و شروین رسیدیم آراز نفس نفس زنان سمت پیاده رو باز گشت
وحشت زده پرسیدم
- فرار کرد؟

شروین پشتم را ماساژ داد

_ دل آرام جونم آروم باش حالت باز بد شده

آراز بی توجه به شروین گفت؛

_ کجا بود؟

با دست چراغ برق را نشان دادم و گفتم:

_ اینجا بود

همین جا

با چاقو دستش رو برید

شروین کلافه پوفی کشید و گفت:

بازهم به خودت فشار آوردی، توهمه عزیز من هیچی نیست

آراز عصبی گفت

_ مگه دیوونست توهم بزنه؟ همین جوری تو نبودم بستینش به قرص

بعد بلافاصله خم شد و با انگشت از زیر چراغ برق چیزی را لمس کرد

بلند شد و انگشت شصت و اشاره اش را به هم مالید و بو کرد

خون!

دستش را مقابل شروین گرفت و گفت:

_ چشم هات رو این مدت اگه باز کرده بودی این وضع زن من نبود

زن من؟!

چه قدر به جانم میچسبد این واژه ها!

دستم را میگیرد

- یخ کردی، نترس هیچ کس نمیتونه بهت آسیبی بزنه

مرا سمت خانه میبرد

در سالن کنارم روی کاناپه مینشیند

هنوز دستم را از حصار گرمای دستش رها نکرده است

چشم هایش را چند ثانیه میبندد

و بعد خیلی آرام میگوید

- بهم بگو اون دقیق چه شکلیه؟

چانه ام از بغض میلرزد

- فقط چشماش رو نشون میده همه جاشو میپوشونه

رنگ چشم های سوشا

هم قد سوشاست

دستاشم سوخته

لنگ هم میزنه

اصلا خود سوشاست

خودشه

شروین مداخله میکند

_ آراز ببین من میگم این طفل معصوم حالش خوب نیست

چرا قبول نمیکنی!؟؟

انگشتش را جلوی بینی اش میگیرد

_ هیس ساکت شو ادقیقه

مستاصل نگاهش میکنم

_ همه جا هست

به خدا انگار همش تعقیب میکنه

سرم را به سینه اش میفشرد و موهایم را نوازش میکند

_ آروم باش عزیزم

خودم درستش میکنم

هرکیه قصدش آزارته

با بغض گفتم

_ خودم فکر میکردم روحشه

اینا هم میگفتن توهم زدم

میخندد و میگوید

- روح که خون نداره

شاید هم ومپایره!!

نمیتوانم خنده ام را کنترل کنم

به شانه اش آرام میکوبم

- دیوونه

-
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت آمدم نعره مزین جامه مدر هیچ
مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم،گفت آن چیز دگر نیست دگر
هیچ مگو

من به گوش تو سخنهای نهان خواهم گفت ،سر بجنبان که بلی ،جز که
به سر هیچ

مگو

گفتم ای دل چه مه است؟این دل اشارت میکرد

که نه اندازه توست ،این بگذر هیچ مگو

گفتم این روی فرشته است عجب! یا بشر است؟

گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو

شعر بخواند و سر من در شانه اش باشد و آرام نگیرم؟!
نمیدانم کی و چه طور روی همان کاناپه کوچک مچاله شدیم و با همان
لباس ها

خوابمان برد!

فقط وقتی چشم گشودم

دستم را هنوز گرفته بود و و پای چپم هم روی شکمش

از روشنایی هوا دریافتم که روز شده است

همین که کمی تکان خوردم چشم هایش را باز کرد

و با حیرت گفت

_ کی صبح شد؟

معلوم بود بدن جفتمان به خاطر جای تنگ و تکان نخوردن حسابی

خشک شده بود

نشست و شروع کرد به ماساژ گردنش

کتفم گرفته بود

دستم را که رویش گذاشتم با گفتن آخی سریع بیخیال گردن خودش

شد

مرا همانطور که نشسته بود پشت به خودش برگرداند و شروع کرد ماساژ
کتفم که

فوق العاده تاثیر گزار بود

کم کم در حال بهبود وضعیتم بودم که با باز شدن در حیاط و ورود پدر
دقیقا مثل همان قرقاول

تاکسیدرمی خشک شده خانه پدری خشکم زد!

خدای من موقع خروج ما را در آن وضعیت خواب دیده بود؟!!

از حالت چهره عصبی و بهم ریخته اش کاملا مشخص بود!

آراز با احترام بلند شد و من هم مثل یک بچه پشت سرش

_ صبح بخیر جناب فروغی

من من کنان گفتم:

_ صبح بخیر، چیزی لازم دارین پدر؟

سر تا پایم را برانداز کرد و به هیچ حرفی سمت اتاق رفت

احساس میکردم درجه حرارت بدنم به مرز ذوب شدن رسیده است

آراز هم وضعیتش بدتر از من بود

کلافه دستی روی سرش کشید و گفت:

۱۱ روزه داره از امانت داریم تشکر میکنه

تمام مدت هم توی هواپیما ازم خواسته سریع کارهای رفتنت رو انجام
بدم. خیلی

زود بود واسه این گند زدن
حرفی برای گفتن نداشتم
مات و مبهوت مانده بودم و نمیدانستم باید چه کار کنم
وقتی پدر نامم را از اتاق صدا زد
با بغض به آراز چشم دوختم
خواستم سمت اتاق بروم
که دستم را گرفت و مانع شد
- من میرم

حس کردم بزرگترین کمک در آن لحظه شنیدن این جمله بود
دستی به موهایش کشید و سمت اتاق رفت
دلیم تاب نیاورد و پشت سرش راه افتادم اما جرات نکردم داخل شوم و از
لای در

فقط مشغول تماشا شد
پدر عصبی در اتاق راه میرفت با دیدن آراز گفت
- دل آرام رو صدا کردم!

– بله ولی قبلش من باید چند دقیقه باهاتون صحبت کنم
پدر رو برگرداند

– من حرفی با تو ندارم
آراز چند قدم جلو رفت

– اجازه بدین فقط حرف بزنم بعد هر امری بفرمایید اطاعت میکنم
پدر پوزخندی زد و گفت:

– چی داری بگی؟ هان؟ تو از دختر من سو استفاده کردی
اینبار آراز جدی گفت؛
– من آرامو دوست...

هنوز فعل دوست داشتن را کامل ادا نکرده بود که پدرم بی رحمانه جواب
عشقش را

با یک سیلی داد!

سرش را حتی بالا نیاورد

هراسان داخل اتاق دویدم

– پدر!!!

آراز با علامت دست دستور مکث و سکوت داد

پدر هم کلافه تر از قبل گفت:

_ گفتم سوشا نه! گفتمی میخوامش
رفتی تو اون جهنم و این شد عاقبت جفتون
اون مُرد و تو رو به زور زن این کردن
دل آرام تو بی عقل تر از دلسایی
باید روز اول جریان رو به من میگفتی تا با خودم ببرمت از اون شهر
وحشی تهران،
هنوزم دیر نیست همین امروز این داستان تموم میشه تا برگشتمون به
ایران میریم هتل
برای سیلی آراز بغض کرده بودم
به رسم کودکی هایم لب برچیدم و بابا صدایش زدم
_ بابا آراز شوهر منه، من کجا پیام آخه؟
فدای برق چشمانش که یکهو با شنیدن این حرف سر بالا آورد و با یک
ذوق غمزده
به من چشم دوخت
باز گوشه لب بالایش را گاز گرفت و میدانستم این حرکت در اوج
احساسات غیر
ارادی انجام میدهد

پدر سر تاسف تکان داد

_ دختر این قوم خطرناکن! قاتلن از تمدن به دورن اینم خان اون قومه!
پدرم بی انصاف شده بود؟!!

_ همین خان قوم خطرناک به خاطر نجات جون دخترت داداشش رو
تحویل قانون
نداد؟!

پدرم به جای آرامش هر لحظه عصبی تر میشد
اصلا شبیه خودش نبود شاید فشار این مدت و اتفاق اخیر و کارهای دلسا
به این

روز انداخته بودش

_ شماها هیچی حالتون نیست

این دوتا برادر بدبختتون کردن

دخترهای منو غارت کردن

این یکی فقط تیپ و ظاهرش مدرنه

اینو بدون گرگ زاده عاقبت گرگ شود

تاب نیاوردم

– پدر خواهش میکنم این طوری صحبت نکنید شما یک عمر تربیت کلام
و رفتار یاد

من دادین حالا دارید نقضش میکنید؟!

دست پدر به جهت نواختن روی صورت دخترش برای اولین بار بالا رفت
اما در ثانیه ای مچ دست پدر در دست آراز بود با همه خشم و لرزش
صدایش هنوز
مودب ترین بود

– جناب فروغی خواهش میکنم!

اگه دستتون روی این دختر بلند شه ، تا قیامت نمیتونین خودتون رو
ببخشین!

گ*ن*ه* من و نفرت ازمن رو سر آرام خالی نکنید،

هرچی شما دستور بدین همون میشه

پدرم با حرص دستش را پس کشید و سمت چمدانش رفت

همانطور که در هوا انگشتش را به علامت تهدید تکان میداد گفت:

– اینبار ولش نمیکنم طردش نمیکنم که اشتباه کنه دل آرام رو باید به

من پس بدی

شده به زور میبرمش

اشکهایم امانم را بریده بود

چرا کوتاه نمی آمد؟

آراز در حالی که بغض قورت میداد رو به من گفت:

_ به حرف پدرت گوش کن

بهت زده به چشمانش خیره شدم

_ برم؟!

فاصله گرفت:

_ برو فعلا برو من درستش میکنم

قول میدم به پدرت ثابت کنم

لیاقتت رو دارم

نه محال بود بعد یک ماه درد دوری و دل تنگی دل بکنم و بروم!

روی زمین زانو زدم گوشه شلوار پدر را گرفتم

_ خواهش میکنم التماس میکنم بابا

من دوستش دارم

نه! عاشقشم

بابا خیلی خجالت میکشتم دارم اینا رو میگم

اما میدونم همیشه گفتمی به عشق احترام بزار

بابای خوبم

نه من دلسام

نه آراز ، یاشار

ما دنبال هوا و ه*و*س نرفتیم و نبودیم

ازدواج ما صوری بود

ولی الان حتی اگه آرازم ازم بخواد نمیتونم ولش کنم

منو نکش بابا من تو این ۱ماه بی آراز با قرص آرام بخش زنده موندم

منو نکش بابا

هق هق نفسم را بند آورده بود دستان قوی زیر بغل هایم را گرفت و

بلندم

کرد

خودم را در حصار همسرم رها کردم و اشک هایم را با شانه اش تقسیم

کردم

صدای زخم دارش مرهم همه زخم ها بود!

_ گریه نکن ، میمیرما

درست میشه به خدا همه چی در

ست میشه به من اعتماد نداری؟!!

حرف رفتن نزن از من نخواه که بروم
خدایا زمینت بی آراز به درد من نمیخورد...
چشمانم را میبندم و هوشیاری ام را از دست میدهم...

اینبار دلم نمیخواهد رو به دنیایی چشم بگشایم که قرار است مرا بی آراز
بخواهد

ولی چاره ای ندارم به محض اینکه چشم باز میکنم
همین که جای عطرش بوی الکل در مشامم جاری میشود
وحشت زده از جایم میپریم
اتاق سفید با پنجره های بلند
سرم به دستم میگوید که در بیمارستان هستم
گیج و منگ

فقط زیر لب یک نام هجی میکنم

آراز

در باز میشود پرستار به همراه پدرم وارد اتاق میشود
هرچه چشم میدوزم خبری از آراز نیست
فقط شروین را از لای در میبینم که برایم دست تکان میدهد

نگران و پر التماس به پدر خیره میشوم
او هم نگران است

_ دخترم چرا با خودت این طور کردی؟ نگفتی پدرت دیگه طاقت نداره
چانه ام از شدت بغض میلرزد

پرستار

با لبخند فشارم را کنترل میکند
شرم دارم ولی دل توی دلم نیست
_ بابا؟!!

موهایم را نوازش میکند

_ بگو دخترکم

لب بر میچینم روی پرسیدن ندارم
پدر باختم خاص متفکرانه ای میگوید

_ حرفشم نزن

این پسره به دردت نمیخوره

وحشت میکنم چشم هایم در حال زجه فریاد است

اینبار لبخند میزند

_ مردی که زنش غش کنه اربع بعد بیهوش شه

به درد دختر من نمیخوره

نمیدانم از شوخی اش خوشحال شوم یا نگران؟!!

دستش را میگیرم

_ الان کجاست؟!!

نگرانی در صدایم موج میزند و بابا در عوض دست به ریش پروفیسوری
اش میکشد

دستش را به حالت تضرع میکشم

_ بابا تو رو خدا

آراز فشارش بالاست

نکنه...

میان حرفم میگوید:

_ پس این شوهرت اسقاطی هم هست

چند دقیقه بعد با نواخته شدن چند ضربه به در

قلبم نوید آمدنش را میدهد

پدر خودش سمت در میرود و در را باز میکند

آراز من رنگ پریده و پریشان حال به من چشم دوخته است و بعد با

چشم های

ناتوان و پر خواهش از پدر اذن دخول میخواهد
پدر به شانه اش میزند و اتاق را ترک میکند
با یک لبخند بی حال وارد میشود
کنارم مینشیند
موهایم را کنار میزند
- خوبی آرام جانم؟
با دلخوری رو برگرداندم
- این مدت باز قرص نخورده بودی نه؟!
- یه مرد بی زنش یتیمه
کسی نبود یادم بندازه
بعدم نگران نباش الکی از حال رفتم بابات دلش به رحم بیاد
مشتی به شانه اش زدم
- آره جون عمه ات
از قیافه و حال زارت معلومه الکی بوده
خندید و گفت
- هرچی که بود سبب خیر شد پدرجان کوتاه بیان
- نخیر گفت داماد اسقاطی نمیخوام

_ حق داره والا منم دختر داشتم به این خوشگلی به این زشت سیبیلو
نمیدادم

خندیدم و گفتم:

_ حالا که دختر نداری بعدم آدم باید به انتخاب دخترش احترام بزاره

_ حانا خانوم من جز باباش اصلا به مرد دیگه ای فکر نمیکنه

اصلا بیخود میکنه

مگه الکیه

من جفتون رو به هیچ کس نمیدم

حانا!؟

دختر رویاهای آراز...

پدر در رفتارش نشان میداد که من و آراز را در کنار هم پذیرفته است

هرچند که در خانه هنوز حکومت نظامی بر پا بود

دلَم برای هیچ کس اندازه شروین نمیسوخت

پدر مدام مانع نزدیکی و صمیمیتش با من میشد

آراز هم جانب احترام را الحق بی نظیر رعایت میکرد

آن روز سر میز صبحانه وقتی پدر از تصمیمش گفت قلبم

تیر کشید

– مادر دل آرام بی تاب می‌کنه

ما خیلی وقته ازش دوریم

بهتره با من بیاد تهران

یکم دردهای خونمون التیام پیدا کنه

من راضی نیستم دخترم تو غربت بمونه پسر جان

تو هم اگه زن و زندگیت رو دوست داری کارتو جور کن بعدا بیا

با بهت به آرازی چشم دوختم که تمام عضلات صورتش منقبض شده بود

شروین نتوانست این بار خودش را کنترل کند و مداخله کرد

– پدر جان کاش اجازه بدی کاراشونو بکنن با هم برگردن

پدر چشم غره ای رفت و گفت:

– از تو ریش سفید تر کسی نبود؟

آراز جواب داد

– آرام اینجا درس می‌خونه

– دل آرام تهران هم میتونه درس بخونه

اونجا داشت کار میکرد

باید به زندگی و کارش برگرده

این خودخواهی نیست عشق تو دل آرام رو از همه بگیره؟
مظلومانه سر به زیر انداخت و زیر لب گفت:

_ تصمیم با خودشه

سرم را میان دستانم فشردم

_ بابا همه کار و زندگی و شرکت آراز اینجاست

پدر در حالی که با دستمال دهانش را پاک میکرد گفت:

_ چی شد؟ میگفت آرام جانم رو نگیرید ازم هرکاری بخواید میکنم که!

اینا ارزشش از زنش بیشتره؟

با شرم و تحیر به آراز چشم دوختم! کی این حرفها را به پدر زده بود

انگار قدرت گرفته بود

در آنی جواب داد

_ آرام برای من از جونم هم بیشتر ارزش داره

کارامو واسه انتقال شرکتتم به تهران انجام میدم از همین امروز

میدانستم کار وحشتناک و طاققت فرسایی را متقبل شده است

پدر از جایش بلند شد

_ واسه فردا بلیط گرفتم

با دل آرام میریم

منتظرت میمونیم

خونه و جهیزیه رو تا اومدنت آماده میکنیم

باز به هم چشم دوختیم تاب نیاوردم

_ پدر میشه من با آراز بیام؟

قاطعانه گفت:

_ نه! مادرت داره تلف میشه بهت نیاز داره یکم دوری قول میدم نکشتت

آراز با چشم های پر از اشک که در حال مهارشان بود به من دستور

سکوت داد

پدرم خودخواه بود یا من زیاد از حد وابسته؟!

به اتاق که رفتم چند دقیقه بعد آراز هم آمد

بلافاصله خودم را در حصارش رها کردم

_ چرا قبول کردی؟ چرا نذاشتی حرف بزنم؟

من نمیخوام بی تو برم

اشک هایم پشت سر هم جاری شد

سرم را نوازش کرد

_ قوی باش آرامم

من نمیتونم در مقابل یک پدر این قدر خودخواه باشم

خودم مگه طاقت دارم بچه ام رو ازم جدا کنن؟

اونا هم بهت نیاز دارن

_ میدونم ولی من با تو میخوام برم

_ اگه همین الان جمع کنم بگم میام و بریم هم ، پدر بزرگوارت یه بهونه

واسه

نیومدن من جور میکنه

دل آرامشو فعلا بدون این داماد سرخر میخواد، برو و یه مدت فقط

دخترشون باش

منم قول میدم زود بیام

به شانه اش زدم

_ نمیرم نمیرم

نوک بینی ام را گرفت و فشرد

_ میخوای قایم کنم نبرتت؟

_ چه جوری؟

دستی به شکمش کشید و گفت:

_ قورت میدم

وقتی بخورمت تو شیکمم قایم میشی دیگه

اشک روی گونه هایم بود و لبخند روی لب هایم
_ آراز؟

_ جون آراز؟

انگشت کوچکم را جلو بردم و گفتم :

_ قول بده خیلی زود بیای

انگشت کوچکش را در انگشتم قفل کرد و گفت

_ قول مردونه

خیالم قدری راحت شد

لب تخت که برای تعویض لباسش نشست

نمیدانم چرا یکهو سمتش دویدم و باز خودم را به حصارش سپردم

لنگه جورابش را در هوا چرخاند و گفت:

_ ای بابا دختر بزار اون یکی رو هم حداقل در بیارم

مجبورش کردم بخوابد

_ نمیخواه همین جوری خوبه

نمیخواه یک لحظه امشب حروم شه

چشم هایش برقی زد و گفت:

– حروم همیشه خوشگلم امشب باید جور ۱ ماه قبل که نداشتمت و این
چند وقت

آینده بی تو بودن رو یکجا بکشی
یه جور که در نبود زخم شیطون میطون گولم نزنه
بازویش را محکم گاز گرفتم و آخش بلند شد
– شیطون بیجا میکنه

لبش را گاز گرفت
– وای وای وای چه خانوم دکتر بی ادبی
طرف دیگه بازویش را محکم تر گاز گرفتم
با آخ مردانه اش دلم ضعف رفت
– آرام بیا زودتر با بابات برو
خطرناک شدی

چشم هایم را ریز کردم و گفتم:
– میکشمت ها
باز با چشم هایش حرف زد و اغوایم کرد
– شما خیلی وقته ما رو کشتی خانوووو...م
خانومش خانوم بودن را به وجودم خوش آورد

من امشب خانوم این مردترین عالم بودم...

نفس های تند و پر تلاطمش

که با گزیدن سمت چپ لب بالایش نشان میداد هنوز استرس همراهش
است

روی صورتم چنان تازیانه ولی لذت بخش و آرامش دهنده بود

در دل تاریکی شب

با نور کم سوی آباژور

بهترین نمایش زندگی ما روی سن به اجرا در آمده بود

تماشاچی این خلق هنری تنها خودمان بودیم

روحمان به تماشای عشق جسممان نشسته بود

و از این در هم آمیختن و پیچش تن ها در شگرف بود

کم کم نفس هایش آرام شد

توانستم با جسم زنانه و کوچکم طنش های مردانه اش را مرهم ببخشم

انگار در این حالت هم از اعتراف عشق سیر نمیشد

_ آرام جانم بگو عاشقمی

_ عاشقتم

_ بگو فقط مال منی

_ مال توام عشقم

_ همیشه؟

_ همیشه همه چیم

جان میگرفت و انرژی اش چند برابر میشد

با مختصر دردی که داشتم

نالہ های خفیفم ملودی اجرای ماهرانہ اش شدہ بود

هیجان در وجودش به حدی رسید که احساس میکردم امشب در حال

خرج تمام

احساس و غرایض مردانه اش است

کنارم که بی رمق دراز کشید هر دو به نفس نفس زدن افتاده بودیم و

غرق عرق

بودیم

با لب های خشک شده

کلمه آب را هجی کرد

بلند شدم

که برایش آب بیاورم

دستم را گرفت و کشید

صورت به صورت...

_ حالا واسم آب بیار

لیوان آب را که به دستش سپردم

عزم رفتن به حمام را داشتم

باز دستم را گرفت

_ کجا؟!

_ برم دوش بگیرم

اخمی کرد و گفت:

_ هیچ وقت بعدش، سریع از پیشم نرو

بیا کنارم صبح میری

"چه قدر پریشان است" زنی که هر روز تمام حجم موهایش را پشت

سرش جمع

میکند و

دیگر حتی اجازه نمیدهد باد هم این موها را نوازش کند

چه قدر پریشان است

چه قدر..."

نوبت موهای عروسک کوچکم میشود

شانه را که روی سرش میکشم
از انتهای اتاق هم زمان صدای تلوزیون را کم میکند و میگوید:
_ نبد موهاشو! اینقدر سفت میبندی بچه اذیت میشه
با همین یک جمله سریع بر میگردد
_ مامی آره بند نکن لدفن
نمیدانم چرا توان چشم دوختن به این ۳ساله را ندارم
بغض مجالم نمیدهد
هول میشود با داستان کوچکش صورتم را نوازش میکند
_ باشه باشه بند کن ولی باز گریه نکن
به جای من جواب میدهد
_ خانای بابا بیا اینجا مامانت حالش هیچ وقت با ما خوب نیست
ذوق میکند و کودکانه سمتش میدود روی پایش مینشیند و مشغول شعر
خواندن با
هم میشوند
_ دَدی میشه امشب با مامی مهربون باشی؟
اونم مثل من دوست داشته باش
نگاهم میکند

نگاهش هنوز پر از زخم و نفرت است

_ من عاشق مامی ام

فقط نمیفهمه! هیچ وقت نمیفهمه

سکوت میکنم نمیخواهم روز تولد دخترم تلخ تر از این بگذرد

اما همیشه رفتارش غیر قابل پیش بینی است

فریاد میکشد

_ من عاشق این زن زبون نفهمم!

من الاغ عاشقشم

سمت طفل وحشت زده ام میدوم

به آغوشم پناه می آورد

مثل یک گنجشک بی پناه در بغلم میلرزد

بازوی نحیف و کوچک حانا را میگیرد

_ چرا یک کار میکنی بچه ام ازم بترسه؟

صدایم میلرزد

_ آروم باش ، خواهش میکنم برو قرص هاتو بخور امشب آروم باش

_ آرومم دلی آرومم

یکهو به حانا خیره میشود با خشم و محکم چانه طفلم را میفشرد

_ صد بار نگفتم لبتو گاز نگیر!؟!!

حالت نیست نه؟!!

از این حرکت متنفرم ، متنفر

دخترم وقتی دچار هیجان و استرس میشود لب بالایش را گاز میگیرد

دخترم...

شماره پروازمان که اعلام میشود

در اوج شلوغی فرودگاه صدای قلب هر دویمان عجیب به گوش میرسد

میدانم به خاطر روحیه دادن به من استوار ایستاده است

شروین یکریز با دستمال اشک هایش را پاک میکند

پدر برای بار چندم اصرار میکند سریع تر برای سوار شدن هواپیما برویم

آراز سرم را میگیرد و پیشانی ام را میب*و*سد

_ مواظب آرام جانم باش

بغض چنگ می اندازد در حلقومم

_ آراز قرصات..

حرفم را قطع میکند

_ میخورم چشم خانومم گفتم چشم دیگه

تو هم حرفهام یادت نره باشه؟
دلَم حکم میکند برای بار آخر بپرسم
_ چه قدر دیگه پیشمی؟
لب گاز میگیرد
_ خیلی زود، قول دادم بهت
دستش را با دو دستم میگیرم و میفشرم
پدر که کمی دور تر است کلافه پوفی میکشد
شروین تاب نمی آورد
همدیگر را خواهرانه در آغوش میکشیم
_ شری دلَم واست تنگ میشه
هق هقش اوج میگیرد
_ باز تنها شدم
آرازم میره و شروین میمونه و حوضش
_ تو رو خدا این جوری نگو قول بده تو هم بیای
آراز بدون تو نمیتونه کاراشو سر و سامون بده
لبخند تلخی میزند
آراز چشم هایش را بسته است و زیر لب میگوید

_ آرامم برو پدر منتظره زشته

با تردید و ترس دور میشوم

دلَم هنوز نرفته لبریز تنگ شدن میشود

مکت میکنم

بدون اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم بر میگيردم و سمتش میدوم

در حصارش خودم را گم میکنم

دیوانه وار همدیگر را نوازش میکنیم و میبوییم

انگار قرار است عطر یکدیگر را برای روزهای تنهاییمان جایی در قلب و

حافظه مان

انبار کنیم

_ دوستت دارم خانومم اندازه همه نداشته هام از اول دنیا

دوستت دارم

دوستت دارم

همین دوستت دارم هایش قوت میبخشد به پاهایم

حتی از دور هم با دست برایم ب*و*سه میفرستد

پشیمان میشوم

چرا جواب دوستت دارمش را ندادم!؟

حالا که دور شده ام صدایم را نمیشنود!
پدرم پشتش به من است و عجله رفتن دارد
روی پله برقی با انگشتانم برایش در هوا نقش قلب میکشم
دست راستش را مشت میکند با کنار مشتش دوبار پشت سر هم به صورت
خیلی

جذاب روی سینه اش دقیق روی قلبش آرام میکوبد
عشق را نیاز به کلام نیست...
حین پرواز پدر دستم را محکم فشرد به شانه ها و امنیتش نیاز داشتم
سرم را روی شانه اش گذاشتم
بغض دوری ام را بلعیدم
خدایا به من توان تاب دل تنگی را بده...
سعی کردم آرامم را کنارم تصور کنم
صورت مردانه و چشم های پر حرفش
حتی سبیلش!

صدایش

عطرش

خدا جون شکرت!

لبخند روی لبم خانه میکند
در خلقت خدا بی شک تمام هنرش را خرج کرده است. که حتی یاد و
خیالت هم
قدرت تسکین دارد...

۶ساعت گذشته بود که تهوع به سراغم آمد
سفرهای طولانی در هواپیما گاهی دچار این مشکل میشدم
پدر که مشکلم را متوجه شد مهماندار را صدا کرد و از او خواست برایم
یک قرص

ضد تهوع بیاورد
واقعا حالم بد بود

چند دقیقه بعد یکی دیگر از مهماندار ها قرص را برایم آورد
کمی که گذشت واقعا حالم بهتر شد و خوابم برد
حین پیاده شدن از هواپیما
مهمانداری که از او قرص خواسته بودم با دیدنم
سریع ابراز شرمندگی کرد

_ اوه خانوم محترم من به کل قرص رو فراموش کردم درگیر مسافری
شدم که تنگی

نفس داشت و از خاطر بردم واقعا ازتون عذر میخوام
پدر به مهمانداری که قرص را آورده بود اشاره کرد
_ ولی همکارتون این کارو انجام دادن نیاز به عذر خواهی نیست
مهماندار با تعجب به همکارش خیره شد که او هم خیلی ریلکس گفت
_ همراهتون که انتهای هواپیما بودن خواهش کردن قرص رو براتون بیارم
حیرت زده پرسیدم؟
_ همراهم!؟
_ بله یک آقایی بودن
پدر بی تفاوت گفت
_ حتما یکی از مسافرها قرص همراه داشته خواسته کمکت کنه عجله
کن آرام
مادرت حتما چند ساعته که تو فرودگاه منتظره
مادرم؟
بزرگترین گنجینه هر دختری بی شک مادرش است
به قدم هایم سرعت بخشیدم
منتظر چمدان هایمان بودیم همیشه از این انتظار و پیدا کردن چمدانم
متنفر بودم

سرم را چرخاندم تا ببینم میتوانم از ابتدای نوار نقاله چمدانم را پیدا کنم
آن سوی نوار
دستی خم شد و یک چمدان را برداشت
دستکش سیاه
تماما سیاه پوش
عینک دودی!
وقتی متوجه نگاهم شد
سریع برگشت و دور شد
لنگ لنگان!
خدای من!
سست شدم
او اینجا بود تمام مدت در تعقیبم
خواستم سمتش بدوم
و جیغ بکشم تا دستگیرش کند
ولی زبانم بند آمده بود
با انگشت به پدر آن سمت را نشان میدادم
مرد بیچاره کم مانده بود سخته کند

_ دل آرام چته دخترم؟ چی شده؟
از فرط سرگیجه روی زمین مینشینم
چند نفر به کمکم می آیند
در بهداری فرودگاه فشارم را کنترل میکنند و به کمک یک آب میوه
کمی حالم بهتر
شد

در که باز شد با دیدن صورت سفید قرص ماه مادرم انگار همه سیاهی ها
از یادم
رفت...

چه قدر دل تنگ مادرانه هایش بودم
در آغوشش فشردم
محکم میب*و*سیدمش

_ دل آرامم آرامش خونمون اومدی؟
بغض کرده بودم

_ مامان چرا این قدر شکسته شدی؟

_ خوب میشم تو که اومدی همه مون خوب میشیم

سرم را روی قلبش گذاشتم موهایم را نوازش کرد و اشک هایم را پاک کرد

مادر داشتن بزرگترین نعمت خداست...

رنگ غم به خانمان نشسته بود

دلسا کم حرف و بی فروغ شده بود

خیلی پژمرده و پریشان حال بود

در حصارم ناتوان این جمله را هجی کرد

_ اگه آراز نبود من مرده بودم

مردتر ازش خدا آفریده؟؟

این سوال خودم هم بود

خدا تمام مردانگی را در وجود مرد من خلاصه کرده بود و بس...

تلفنم را که روشن کردم ۳۴ تماس از دست رفته از آراز داشتم

سریع تماس گرفتم

با اولین بوق جواب داد

_ الو آرام رسیدی

_ سلام عزیز دل خودم، بله رسیدم خونه ام

صدایش گرفته بود

_ نگفتی آراز بدبخت این ور مرد اون تلفنم رو روشن کنم؟

_ صدات چرا گرفته؟

_ فکر کنم سرما خوردم

_ تو این چند ساعت؟!

از جواب دادن امتناع کرد

_ حالت خوبه؟ اذیت نشدی؟ مامان اینا خوبن؟

_ همه خوبن مرد مردها

_ شکلاتها که واست گرفتم رو چرا جا گذاشتی؟

_ خودت اومدی واسم میاری دیگه قربون اون سیبیلات برم من

مکث کرد و گفت:

_ خوبی آرام جدا؟

_ اوهوم

_من حالا حالاها پس نمیام

با حیرت گفتم:

_ چرا؟!!!

_ دل تنگی باعث شده حتی واسه سیبیلامم ابراز عشق کنی ، خوبه کیف

میده

- خل و چل

۱ ساعت تمام قربون صدقه هم رفتیم

تک تک کارهایش در این چند ساعت را گزارش میداد

و احساس میکردم واقعا به هم نیاز داریم...

با وجود مخالفت زیاد بالاخره اصرار آراز را برای داشتن محافظ پذیرفتم

از سایه سیاه پوش وحشت داشتم

و از بعد جریان فرودگاه جایی ندیده بودمش،

در اوج خوشبختی و خنده در کنار خانواده ام یکهو همه وجودم فرسنگ

ها فرسنگ

پیش آراز پر میکشید

تماس های مدام و رد و بدل کردن عکس تنها کمی از این دل تنگی را

درمان میکرد

با شروع دوباره کارم در بیمارستان

کم کم خودم را با زندگی قبلی ام وفق میدادم

اما هنوز تکه بزرگ و مهم این پازل گم شده بود

تکه ای از من در بیکران دور جا مانده بود

و من شدیداً احساس نقص میکردم

مخصوصاً وقتی هم کلاسی ها و دوستانم با دیدنم برای مرگ سوشا
احساس تاسف و

تاثیر میکردند

از اینکه هنوز اسم سوشا در کنار من بود و من زن آراز بودم احساس
ناخوشایندی

داشتم

آن روز بعد از ظهر وقتی به خانه برگشتم

با یک بوق از ماشین پشت سرم که همه جا همراهم بود تشکر کردم و
وارد پارکینگ

شدم

با وجود محافظ های آراز احساس امنیت میکردم

دلهم یکهو ه*و*س صدایش را کرد

سریع تماس گرفتم

مثل همیشه سریع پاسخ داد

_ به خانوم دکتر خودم

_ سلام آقا

_ سلام به روی ماهت ، رسیدی خونه؟

_ آره دارم میرم بالا دلم واست یهو قلمبه شد
با صدای خنده هایش جانم را جان میبخشید
_ قربونت بشم من از راه دور چه طوری شکم تو رو قلمبه کردم؟ مگه با
تله پاتی
هم میشه؟
خنده ام را فرو خوردم
_ آراز خیلی بی ادبی ، منظورم قلمبه
_ آهان من گفتم شاید هر شب با تصویرت بالش بغل میکنم میخوابم از
این ور دنیا
بابا شدم
_ بی حیا تو خجالت نمیکشی؟
_ نه مگه خجالت داره ، زنمه
همین طور در حال خنده و شوخی پله ها را طی کردم و کلید انداختم و
وارد خانه
شدم
کسی جز اشرف خانم که هفته ای یکبار برای نظافت می آمد خانه نبود
سلامش را با سر پاسخ دادم

مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم و وارد اتاقم شدم
آراز در حال تعریف کردن مشاجره خنده دار دیشبش با شروین بود
و من هم از کلام شیرینش غرق خنده بودم
با دیدن دسته گل های بزرگ در اتاقم شوکه شدم
هنوز سوالی نپرسیده بودم
که اشرف خانم پشت سرم جلوی در اتاق آمد و گفت:
_ خانم اینا رو از طرف شوهرتون گفتن فرستادن
آراز که صدایش را شنیده بود گفت
_ چی میگه؟

خندیدم و گفتم:

از کجا میدونستی عاشق ترکیب لیلیوم سفید و رز هلندی صورتی ام
با تعجب گفت _ چی شده؟

_ خودتو لوس نکن سور پرایزت عالی بود

نزدیک دسته گل ها شدم

که یکهو روبات سیاه دور همه دست گل ها توجهم را جلب کرد

بعد هم صدای غر غر اشرف خانم

_ انگار مراسم عزا بوده سیاه پیچش کرده

ننه به شوهرت بگو شگون نداره

وحشت کردم

آراز مدام صدایم میکرد و من قدرت جواب دادن نداشتم

_ آرام؟

آرامم؟

چی شده؟

آرام

من دارم سخته میکنم

با صدای لرزان صدایش زدم

_ آر...رر...ز

نگرانی در صدایش موج میزد

_ جانم خانومم؟

_ اون سوشاست به خدا سوشاست

سکوت میکند میدانم حالش دست کمی از من ندارد

_ عزیزم آروم باش

انفس عمیق بکش بهم بگو چی شده

بغضم گره گشود

نفسم به شماره افتاده بود
- رز صورتی، لیلیوم سفید
روبان سیاه
وای آراز کل اتاقم این دسته گله
موقع فرستادن هم به خدمتکار گفته شوهرم اینو فرستاده
فکر کردم کار توعه
این مکث های طولانی اش برای ترمیم غرورش است؟!
- یکی قصدش آزار ماست
هرکیه فقط داره لذت میبره از این حال و روزت
به من گوش کن آرام
جواب ندادم
محکم تر صدایم کرد
- آراااااا
به خودم آمدم
- جان
- به خدمتکار بگو همه اشو بندازه دور
خودتم نگران هیچی نباش و کوچکتین اتفقم بهم بگو

من باید برگردم ایران قبل اومدن به تهران باید یه مدت مرز بمونم و
بفهمم تو اون

شهر لعنتی چی داره میگذره

_ نه آراز نرو اونجا من میترسم

_ از چی میترسی قربونت برم؟ یادت رفته من خان اونجام؟

_ یه بلایی سرت میاره

_ کی؟!؟

بغض کردم

_ سوشا

یا همین که میخواد بگه سوشاست

_ سوشا یا هرکس دیگه باید تکلیف این مسخره بازی روشن شه

_ تو تنها کسی هستی که منو باور داری،

آراز تو هم فکر میکنی کار خانواده اون دختره که سوشا رو سوزوندن؟

حالا نوبت

منه؟

کلافه میگوید

_ نمیدونم

شاید اونا

شاید شارو باز یک نقشه جدید داره
لحظه ای تعلل میکند و ادامه میدهد

_ شاید هم سوشا

بدنم به رعشه می افتد

_ اون مرده همه ما دیدیم مرد

خودت خاک روش ریختی

صدایش بغض دارد

_ خدا لعنتشون کنه که با اسم جگر گوشه من دارن این طور بازی میکنن

خدا لعنتشون کنه...

قسمت سی و سوم

"تمام شد!"

من به عقد غم ها در آمدم...

خیلی دیر آمدی

و کاش وقت رفتن صدای خنده هایت را با خود میبردی"

مروارید در قفس را روی سینه ام میفشرم

حانا را محکم تر در آغوش میکشم

موهایش را نوازش میکنم
خدا را شکر که دخترم راحت خوابیده است ...
چه اهمیت دارد
که تمام بدنم را رد کمر بندش نقش زده است
مگر شب اول است که در سکوت و به خاطر اینکه دخترم نفهمد چه بر
سرم می آید
با درد به بستر می آیم؟
امشب شب آخر حضورمان در این جهنم است، نه به خاطر خودم
به خاطر حانا باید اینجا را ترک کنم
دیگر هیچ چیز مهم نیست ...

دل نمیخواست ذره ای از نگرانی و ناراحتی آن روزهایم را به خانواده ام
انتقال دهم
مامان و دلسا هر روز برای خرید جهیزیه با ذوق میرفتند
مشاور آراز در تهران هم چند خانه انتخاب کرده بود و قرار بود من برای
بازدید بروم
ولی بر عکس آراز من مخالف خانه نزدیک خانه پدری بودم

با خواست و سلیقه خودم یک واحد برج در یکی از مرتفع ترین و خلوت ترین

مناطق تهران گرفتیم

دقیقا نزدیک بیمارستان محک

آراز به سلیقه ام احترام گذاشت

من نزدیک کودکان مریض بودن را دوست داشتم

و خوشحال بودم میتوانم پیاده به محل کارم بروم و هر وقت دل تنگ شدم از پنجره

دلم را به بیمارستان برای مریض هایم بفرستم...

شب پرواز آراز این قدر نگران و آشفته حال بودم که حتی دلسا هم متوجه حالم

شده بود

کنار پنجره ایستاده بودم و با استرس پوست لبم را میکندم

که از پشت دستش را دور گردنم حلقه کرد

_ دلی چته تو لکی

برگشتم و به صورتش خیره شدم

با وجود جای چند بخیه روی صورتش که یادگار یاشار بود

چه قدر چهره اش خانومانه شده بود
انگار یک شبه بزرگ شده بود
هرچند که این که دیگر با صدای بلند نمیخندید و جیغ نمیکشید ناراحت
میکرد

ولی دلسا کم کم زندگی درست را درک میکرد
لبخند زدم
با تعجب گفت:

– وا این قدر قیافه خنده داره زل زدی بهم میخندی
– نه داشتم فکر میکردم چرا من اندازه تو خوشگل نیستم
– تو خوش شانسی عوضش

دستش را گرفتم و همراه خودم روی تخت نشاندم
– شانس دست خود آدم هاست، بعدم کو شانسم؟
دستش را به حالت هواپیما در هوا تکان داد و گفت:

– تو هواپیماست داره میاد
– کو تا بیاد حالا حالا ها تو اون شهر کار داره
– همین که مطمئن شی تو این خاکه کافیه دیگه، منم خیلی خوشحالم
داره میاد

میدونی دلی من و تو تا حالا برادر نداشتیم اون شب که منو پشت خودش
نگه داشت و جلو

برادرش واساد واسه اولین بار حس کردم برادر دارم
جونمو بهش مدیونم ، خوشحالم خوشبختین خوشحالم برگشتین پیش
خودمون اصلا

آراز حیفه باید تو مملکت خودمون باشه

هر دو با صدای بلند خندیدیم

بغلش کردم

_ دلسا اون شب..

میان حرفم گفت

_ اون شب تموم شد دیگه هم تکرار نمیشه دیگه نمیخوام حرفشم بزنم
نه که ازش

فرار کنم و بترسم فقط نمیخوام هیچ تلخی و حماقتی تو زندگیم باشه

به خواسته خواهر احترام گذاشتم

و وقتی مامان هم به ما پیوست خوشحالی مان کامل شد

چه قدر جمع زنانه مادر و خواهر امن و شیرین است...

برای چیدن وسایل به خانه رفته بودیم

همه فکرم پیش آراز بود

نگران بودم

تلفن را برداشتم و با شروین تماس گرفتم

هنوز هم با چند دقیقه هم صحبتی اش آرام میشدم

_ الو شری بیزی هستی؟

_ سلام هانی خوبی؟ نه عزیزم واسه تو همیشه همه کارهام رو متوقف

میکنم

_ خوب نیستم، اما نمیخوام با این حال تمرکز آراز رو اونجا بهم بزنم

_ خبر نداد؟

_ خبر چی؟

_ نبش قبر

وحشت کردم و جیغ کشیدم

_ چی؟!!!

هول شد و گفت:

_ مگه نمیدونستی

_ این دیوونگیه

_ بله و شوهرت هم ا دیوونه است که بدجور حرفتو باور داره

_ وای یعنی امکانش هست؟

_ آره فقط تو فیلم ها

_ مسخره میکنی شری؟

_ نه قربونت بشم باورم میشه یکی داره کرم میریزه ولی باورم نمیشه

سوشای

جزغاله از قبر برخواسته باشه

اون بدبخت تا الان استخون هاشم پوسیده

نمیدانم چرا از حرف های شروین راجب سوشا دلخور شدم

هنوز روی او تعصب داشتم!؟

روحش حتما مرا نمیبخشد

کاش بتوانم آراز را منصرف کنم...

به محض خداحافظی با شروین با آراز تماس گرفتم

وقتی جواب نداد نگران شدم

دفعه دوم که رد تماس داد واقعا ترسیده بودم و با پیامش نه تنها آرام

نشدم

نگرانی ام هزار برابر شد

"آرام خودم باهات تماس میگیرم"

لطفا بهم وقت بده...

ساعت ها گذشت

و خبری از آراز نبود

تاب نیاوردم

و با خانه سالار خان تماس گرفتم

وقتی از خدمتکار خواستم که با سلیمه صحبت کنم

خیلی سریع کسی تلفن را گرفت

مادر بزرگ های های گریه سر میداد

_ از جان ما چی میخوای دیگه دختر؟

از روزی که اومدی بدبختی و رخت عزا تو این خانه آوردی ، تو کجا

افتادی تو اقبال

ما؟

اون از اون خواهر بی حیات که باعث شدین خان این شهر خار شه و

برارش رو

روونه زندون کنه و بشه

حرف دهن مردم

اینم از حال که شویت رو فرستادی قبر جوون پرپر جگر سوخته مایو
بشکافه

و بشینه بالا سر استخوناش تو سر خودش بزنه
خدا سیاهت کنه خدا ...

من بهت زده اشک میریختم و میان حرفش سلیمه گوشی را گرفت
_ الو الو عروس خان؟

صدایم میلرزید

_ عمه فقط بگو چی شده

صدای گریه و ضجه اش بیشتر ترساندم و التماسش کردم

_ تو رو خاک مرده هات بگو آراز کجاست؟ حالش خوبه؟

_ وای خانوم ای وای خانوم خانمون کمرش شکست

گریه نفسم را بند آورده بود

_ کجاست آراز من کجاست

_ بالا سر قبر عزیزش نشسته دایی دایی میکنه ، چند ساعته کسی جرات
نداره

نزدیکش شه

تو سر خودش زد و گریه کرد

_ حالش بده، فشارش ! فشارش الان بالاست
قرص باید بخوره چرا کسی جلوشو نمیگیره
_ سالار خان هرچه گفت حرامه تن مرده رو تو خاک نلرزون پاش رو کرد
تو اکفش
که باید قبرو بشکافه
همه شهر دارن لعن و نفرینش میکنن
یخ زدم
خدای من !
باعث تمام این دردها من بودم...
کیفم را برداشتم و به نیت آژانس هواپیمایی برای گرفتن بلیط خانه را
ترک کردم
باید خودم را به آراز میرساندم
پایم را روی پدال گاز گذاشتم و دیوانه وار رانندگی میکردم
تلفنم که زنگ خورد با دیدن تصویر آراز
چنان ترمز کردم که صدای جیغ چرخ های ماشین و فریاد و ناسزای سایر
راننده ها
در هم ادغام شد

– الو آراز؟

اما از موسیقی صدای مردانه ای که از شدت گریه بی رمق شده است

– اون اینجاست

اشکم را پاک کردم

– حالت خوبه؟ کجایی عزیزم

– بالا سر سوشا نشستم

اینجاست

دوباره صدای هق هقش دل آسمان را به درد می آورد

– آراز خواهش میکنم من دارم دیوونه میشم

یکم تحمل کن دارم میام

– کجا بیای؟ اینجا دیگه جای من و تو نیست

– چه کردی؟ چرا اینکارو کردی؟

– فکر کردم دیدمش

– کی؟

– چند شب پیش که اومدم خونه وقتی داشتم ماشین رو میبردم تو

پارکینگ

دیدمش

چشم هاش دقیقا سوشا بود

برام دست تکون داد خداحافظی کرد و رفت

اینقدر حالم بد بود که نتونستم تکون بخورم و دنبالش برم

وقتی به خودم اومدم که دیر شده بود و پیداش نکردم

درکش میکردم حالا آراز هم همین حس و حال من را داشت

_ آروم باش عشقم

_ به قبرشم رحم نکردم، این بچه حتی استخوناشم در عذابه

من بدترین دایی دنیام آرام

با گریه و هق هق پشت سر هم نام خدا را صدا میزند

و من فقط به این می اندیشم که سوشا ما را میبخشد؟؟

بدترین روزهای زندگی ام سپری میشد

من تمام روز در اتاقم مینشستم و حتی ثانیه ای خاطرات سوشا رهايم

نمیکرد

تازه یادم افتاده بود چه شب هایی در این اتاق تا خود صبح پشت تلفن

به من ابراز

عشق کرده بود

درد و دل هایش

قهر و آشتی هایش

انگار سهم سوشا همیشه درد کشیدن بود

تمام طول عمرش و مرگش دردناک بود حتی حالا بعد از مرگ هم باید
درد

میکشید...

اهل خانه فکر میکردند دل تنگی آراز مرا به این روز انداخته است

روی تختم نشسته بودم و زانوانم را بغل کرده بودم سرم روی پایم بود

که با چند ضربه به در بی رمق گفتم

بیا تو

پدرم بود ، وقتی کنارم نشست و بغلم کرد خیلی آرام شدم

_ دخترم با ما قهری نمیای چند روزه سر میز شام؟

_ نه یکم بی اشتها

_ پس کی میاد این رستم دستان اشتها آور دختر ما؟ دو ماه شد!

آراز تهران نیامد از من خواست مدتی به او فرصت بدهم تا بتواند با یک

وضعیت

مناسب با خانواده ام رو به رو شود نمیدانستم کجاست و این بیشتر اذیتم

میکرد

_ کاراش تموم شه میاد پدر
_ بگو دیر بیاد دیگه دختر بهش نمیدیما
به خاطر دل خوشی پدر لبخند بی جانی زدم
از آن شب به بعد سعی کردم کمی خودم را حفظ کنم خانواده ام به اندازه
کافی رنج
و غم کشیده بودند
ا هفته گذشته بود
از آراز خبری نبود
شروین و سلیمه هم بی خبر و نگران بودند
تمام دل خوشی ام تماشای عکس هایمان بود
آن روز دلسا با اجبار و خواهش مرا راضی کرد با او به آرایشگاه بروم
موهایش را که رنگ کرد جلوی آینه با ذوق گفت؛
_ چه طور شدم؟
لبخند زدم و گفتم: خیلی بهت میاد مبارکت باشه
_ دلی تو هم ادستی به سر و روت بکش
_ نه حوصله ندارم
_ بابا یه جور تنوعه

اصلا موها تو رنگ کن

بغض به گلویم چنگ انداخت و آن آه جگر سوز بنیادم را سوزاند

صدای خش دارش در گوشم پیچید

– آرام جانم این ابریشم موها تو هیچ وقت رنگ نکن بزار بکر بمونن

همیشه

– وا آراز بالاخره که پیر میشم سفید میشن چی

– اونوقت میشن ابریشم سپید من

با بغض رو به دلسا گفتم:

– آراز دوست نداره مو رنگ کنم

اخم کرد و گفت: گفته ابروها و صورتتم پشمالو باشه؟

خنده ام گرفت حق داشت من این روزهای بدون او دل و دماغ کاری

نداشتم

خودم را به آرایشگر و دلسا سپردم

حتی وقتی موهایم را پیتاژ کرد و با سشوآر حالت دادو یک بافت تل روی

موهایم زد

سکوت کردم

شاید دل خواهرم این طور خوش میشد

میکاپ را هم پذیرفتم
دلَم میخواست غم هایم را پشت بزک صورتم پنهان کنم
خیلی فرق کردم زیبا شده بودم
اما زیبایی به چه کار زنی که کسی را ندارد که زیبای اس را بستاند
میخورد!!

دلسا اصرار داشت که امشب در خانه مهمانی ۴ نفره بگیریم و کمی بزن
و

بر*ق*ص برایمان خوب بود
با انرژی مغازه ها را میگشت

بلوز و دامن سفید و مشکی عروسکی
با آن دامن چین چین پف حریر
کوتاه سفید با خال های مشکی
نمیدانم چرا توجهم را جلب کرد؟!!

وقتی در اتاق پرو تن زدم آستین چند سانتی پوفی اش و کمر بند ساتن
قرمز پاپیونی

اش دلَم را تا کودکی هایم پیش برد
مدلی که همیشه دوست داشتم

انگار دخترانه های وجودم زنده میشد
با خودم فکر کردم با یک کفش عروسکی ورنی بی پاشنه شبیه کفش
های عروسک
سارا همان رفیق دارا
چه قدر زیبا میشود
همان مدل کفش هایی که آراز دوست داشت ...
به خانه که رسیدیم
بابا خانه نبود و مامان هم کلی به خودش و خانه رسیده بود
چند مدل غذا روی اجاق بود
دلَم برای خانه و خانواده غم زده ام سوخت
حقشان کمی شادی بود
با دلِسا لباس های جدیدمان را پوشیدیم
و مثل همان قدیم ها جلوی آینه قر دادیم و به هم فخر فروختیم و هریک
مدعی
زیباتر بودن لباسهایمان شدیم و آخر سر سمت آشپزخانه دویدیم تا مادر
تایید کند لباس
هر دویمان زیباست

مامان با ذوق بغلمان کرد و هر دویمان را ب*و*سید
دلسایش را با بغض و غم

خواهر لبخند زد تلخ ولی قدرتمند

_ مامان تموم شد خواهش میکنم به من شبیه یک بازنده رو به زوال نگاه
نکن

خواستم حال و هوای جمع را عوض کنم

_ مامان لباس من قشنگ تر نیست؟

خندید و گفت:

_ با کفش پاشنه بلند قشنگ تر میشد

نمیدانم چرا بغضم را با صدای بلند گفتم

_ آراز دوست نداره پاشنه بلند بپوشم

دلسا بغلم کرد و گفت:

_ اوه اوه زن حرف گوش کن کو حالا آراز خانت؟

هر وقت اومد نپوش

دلَم شکست! متلک می انداخت

مادرم هم خندید

متوجه نمیشدند این شوخی عذاب آور است!؟

به اتاقم پناه بردم

نباید امشب اشک هایم دلم را لو میداد

سراغ کامپیوترم رفتم و میخواستم حواس دلم را پرت کنم

یک ایمیل ناشناس داشتم

فایل موزیک و تنها یک کلمه " خداحافظ "

دستم موقع دانلود آهنگ میلرزید و با پخش آهنگ وحشت همه وجودم

را در بر

گرفت:

" برو این جاده است !اذیت آزار بس!

موند به دلم یک جا بگم :من یه نفر باهام هست

گرفتاری !؟شد یه آدم کاری ، خب تو دنیا کلی ادم گرفتار هست

مثل من ریخته ،برو سراغ یکی که ،بهونه نمیگیره آدمی که همه چیت

شه

منم میرم ،از همه چی با تو سیرم اینکه میمیرم به کسی چه؟؟

دست بزار روی زخمای من جای من باش بین :دیدنت سخته با یکی

هرچقدر سخت جدا شیم از هم ،باز که تنها بشم فکر کنم جز تو به کی!؟

دست بزار روی زخمای من جای من باش بین دیدنت سخته با یکی

هرچقدر سخت جدا شیم از هم باز که تنها بشم فکر کنم جز تو به کی؟!
تو روبرگردونمیا که سرگردونم؟ بین این دو تا راه همیشه میمونم
یه چیزی تو دلم هست که میمیرم بگم پس وقتی می خوام بگم اصلا
نمی تونم

چه کنم هرچقدر کم بزاره دلت، ته قلبم هنوز علاقه دارم بهت
دست بزار روی زخمای من جای من باش ببین دیدنت سخته با یکی
هرچقدر سخت جدا شیم از هم باز که تنها بشم فکر کنم جز تو به کی
دست بزار روی زخمای من جای من باش ببین دیدنت سخته با یکی
هرچقدر سخت جدا شیم از هم باز که تنها بشم فکر کنم جز تو به کی
آراز؟! خداحافظ؟؟

چه کسی میتوانست همچین پیامی به من بدهد؟
چرا بینام بود؟

خدای من آراز مرا برای همیشه با همین یک خداحافظ رها میکرد؟
ادامه دادن با من را تاب نیاورده بود؟
قلبم انقلاب کرده بود

دنیا یک لحظه کاملاً برایم بی رنگ شد
چنگ انداختم روی سینه ام

میخواستم قلبم را بیرون بکشم و همه چیز را در همین لحظات به اتمام
برسانم

زنگ در خانه

و جیغ کشیدن دلسا

_ مامان مامان بدو

صدای دویدنش سمت اتاق و دری که یکهو باز کرد لبخندش با دیدنم
روی صورتش

ماسید

سریع خودش را به من رساند

_ آجی آجی چته چرا اینجوری شدی

قدرت تلکم ندارم قطره اشکی از گوشه داخلی چشمم روی تیغه بینی
میلغزد و بعد

طعم شوری اشک را روی لبم حس میکنم

فقط نگاهش میکنم

هر چه قدر تقلا میکند دست چنگ شده از روی سینه ام را بردارد
نمیتواند

_ دل آرام مرگ من این طوری نکن دارن سخته میکنم یهو چت شد؟

همه توانم را خرج میکنم برای ادای دردناک ترین جمله زندگی ام
_ آراز منو ترک کرد!

چشم هایش گشاد شد و گفت

_ یعنی چی؟ مگه میشه؟

اشک هایم پشت سر هم جاری میشود

صفحه کامپیوترم را سمتش میچرخانم

_ ببین!

_ این که بی نام و نشونه ا خدا حافظم بیشتر نگفته

پاشو دیوونه آراز نیست

_ خودشه

دستم را با قدرت گرفت و بلندم کرد و کشیدم

_ بیا تا خودشو نشونت بدم

نمیفهمم حال دست خودم نیست

همین که به سالن پذیرایی میرسیم

چند ضربه به در میخورد

مامان خوشحال در را باز میکند

پدر با یک صدای آشنا مشغول تعارف است

اول پدرم وارد میشود

و بعد یک دسته گل رز قرمز و بعد...

خدای من!

دچار وهم و خیال شده ام؟!!

خدا را شکر اینبار جای سایه سیاه پوش سوخته

آراز عزیزم وارد توهماتم شده است

با یک لبخند خشکم زده است

بعد از رو ب*و*سی با مامان خم میشود و ب*و*سه روی دستش

میگذارد

دلسا محترمانه و با محبت رو ب*و*سی ممیکند و دسته گل را از او

میگیرد

چرا در خیال و وهمم اینقدر لاغر و شکسته شده است؟!!

چرا با اینکه سر و وضعش مرتب است و مثل همیشه شیک پوش است

انگار غبار

غم

روی شانه هایش خانه کرده است؟

کر شده فقط حرکت لب ها را میبینم متوجه حرف های دلسا نمیشوم

نزدیکم که میشوم

باز دستم روی سینه ام دقیقا روی قلبم چنگ میشود

صدایش از این وهم بیرونم میکشد

_ آرام جان؟! خانوم!؟!

تازه شنوا میشوم

بیدارم؟

واقعی است؟

چند قدم عقب رفتم و پشت سر هم پلک زدم

مامان گفت:

_ بچه ام شوکه شده دلسا گفتم بزار بهش بگیما همش زیر سر توئه

بابا لبخند میزند

_ این دوتا وقتی از هم جدا میشن غش میکنن خانوم برو حواست باشه

الانم که بهم

رسیدن غش نکنن

کل اهل خانه میخندند

دستش را روی دست چنگ شده روی قلبم میگذارد

گرم است مثل همیشه سرمای جانم را درمان میکند

گوشه لب بالایش را گاز میگیرد
میدانم در حال آبرو داری و مبارزه با اشک هایش است
- قهری با من؟ خوش آمد نمیگی؟
این صدای خس دار و مردانه قطعاً یک روز مرا میکشد!
تاب نمی آورم
انگار دیوانه شده ام
محکم و پیایی مشت به شانه اش میکوبم
و میان هق هق میگویم
- خیلی بدی بی معرفت ازت بدم میاد ازت بدم میاد
لبخند میزند
و در عوض حصارم میکند
- خانم فروغی شاهی که دخترت دست به زخم داره
مامان هم در حال اشک ریختن است
دلسا قهقهه سر میدهد
- اونم کیو بزنه؟ خان مملکت رو!
قسمت سی و چهارم
تمام شب خودمو را به در کوبیدم

ضجه زدم التماس کردم
از آن سوی در قفل شده صدای گریه های دخترم جگرم را تکه تکه میکند
- تو رو ارواح خاک مامانت در رو باز کن
غلط کردم به خدا دیگه جایی نمیرم
غلط کردم
جان حانا جان حانا
حانای من دختر معصومم!
جانش را هیچ وقت قسم نمیدادم
برایم عزیز ترین قسم دنیا بود
اما مجبور شدم
به خاطر خودش میدانستم بی من تاب نمی آورد
چند ثانیه بعد کلید در قفل در اتاق چرخید
خودم را عقب کشیدم در را که باز کرد
هنوز خون در چشمانش میدوید
چندین جای تیغ روی ساق هر دو دستش نشان از این بود که دوباره
دچار حمله
عصبی شده است و خود زنی کرده است

دندان هایش را روی هم سایید

– جون دختر منو دفعه آخرته قسم میدی زنیکه هرجایی

توهین میکرد تهمت میزد تحقیر میکرد کار همیشگی اش این شده بود

– باشه باشه ببخشید، بزار برم پیش حانا اون بدون من خوابش نمیبره

زهر خندی زد و گفت:

– بزارم بری که باز فرار کنی و بچه منو با خودت ببری؟

– نمیرم هیچ جا دیگه نمیرم اصلا تو این بیابون کجا میشه فرار کرد؟

هرجا برم تهش

تویی

تو و این خونه و زندگی لعنتی

نزدیکم شد

بازوانم را محکم گرفت و فشرد

– زیر سرت بلند شده

ناله کردم

– ولم کن روانی ولم کن

دو سیلی محکم و پیاپی روی صورتم مینوازد

بینی ام تیر میکشد و داغی خون را حس میکنم

رهايم ميکند و کف زمين زانو ميزند
عربده ميکشد و اشک ميريزد
_ ميکشم همتونو ميکشم
حتي بهش فکرم کني ميکشم
يبار فقط يبار منم دوست داشته باش
مني که هيچ وقت ولت نکردم مثل اون!
مني که هميشه عاشقت بودم
مني که چند ساله طعم ب*و*سه زخم رو نچشيدم و تنها خوابيدم با
خيال اينکه يه
روز خودت ميای
دست خودم نبود
نميتوانستم مثل سابق دوستش داشته باشم
شايد من مقصر همه دردهايش بودم
شايد هربار تنفري که از چشمانم ميبايرد را ميديد و اين به جنونش اوج
ميداد...
دخترم را که بغل ميکردم تمام درد جسمم و غصه هاي قلبم يکجا
فراموش ميشد!

اصلاً انگار این جسم کوچک نیروی بزرگ و قوی ماورایی داشت که چنین

التیامم

میبخشید

درست مثل آغوش...

اتاق خانه پدری ام را با ذوق نشانش دادم

با حوصله و دقت به حرفهایم گوش میداد

اما خودم را نمیتوانستم گول بزنم

یک مرتبه با یک سوال حس واقعی ام را نشان دادم

– آراز؟ تو خوب نیستی مگه نه؟

با غم نگاهم کرد

– با تو خوب میشم

– خیلی ضعیف شدی

چشم هات گود افتاده

لاغر شدی

خندید

– خوب میشم خانومم خوب میشم،

بریم بیرون دیگه ، زشته اومدیم تو اتاق

_ ما که از وقتی که اومدی با اوناییم

_ تصمیم داشتم بعد شام با پدر و مادرت جدی صحبت کنم که گفتی

بیایم اتاق

نگران شدم

_ چه صحبتی؟

_ راجب مراسم و رسم و رسوماتتون

_ مراسم چیه؟

_ عروسی

چشم هایم گرد شد و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ مگه آدم چند بار عروس میشه؟ مسخره بازیه؟؟

اخم کرد و لبش را گاز گرفت:

_ هیس یواش ، هر تصمیمی پدرت بگیره احترام میزاری ، فهمیدی آرام؟

با حرص پایم را زمین کوبیدم

_ این زندگی منه به اونا چه؟؟

انگشتش را به علامت تهدید بالا آورد

_ این مدلی حرف بزنی دوستت ندارم

وحشتناک ترین تهدید عمرم همین بود!!

بزرگترین هراسم ، اینکه یک روز برسد و آراز مرا دوست نداشته باشد

اصلا همه سرمایه ام دوست داشته شدن توسط این مرد بود

میباختم

تمام میشدم...

به حصارش پناه بردم

سرم را ب*و*سید و دستم را گرفت و به سمت سالن پذیرایی هدایتیم

کرد

مامان و بابا با دیدنمان لبخند زدند

و مامان گفت:

_ درسته خونه ما کوچیکه و شبیه قصر شما نیست ولی امیدوارم زیاد

بهتون سخت

نگذره

از تعارف مامان هرچند که میدانستم بی منظور است اصلا خوشم نیامد

آراز خیلی مودبانه پاسخ داد

_ اختیار دارید اینجا خونه امید ماست

این متانت و مناعت طبعش باعث میشد همه شیفته اش شوند

دلسا برای همه چای آورد و فقط برای آراز قهوه ترک آورد
_ اینم واسه شوهر آبجی خان دورگه خودم
همه خندیدند و من با شوخی گفتم:
_ چه خوبم میدونه آراز چی دوست داره
دلسا طوری که همه ببینند نیشگونم گرفت و گفت:
_ اوا زشته آراز چیه، طرف خانه ، کله گنده است
یه جور مقبول صداش کن
خواهرم سعی میکرد غمش را پشت شوخی هایش پنهان کند
و همگی با این که حالش را میدانستیم چیزی بروز نمیدادیم
مامان دامادش را با عشق نگاه میکرد
و پدر با افتخار
وقتی آراز بحث عروسی و مراسم را پیش کشید
در کمال ناباوری پدرم جواب دل نشینی داد:
_ هرچی دل آرام رو خوشحال کنه ما رو بیشتر راضی میکنه
دو نفری تصمیم بگیرین و ما هم هر کمکی بخواین دریغ نمیکنیم
خواستم تشکر کنم که آراز به جای من پاسخ داد
_ تو فکر یه مراسم آبرومند اینجاییم

راستش من زیاد سر رشته و تبحر ندارم

هر جا و هر مدل که مد نظرتونه لطف کنید کمکم کنید هماهنگ کنید

من مخالفتی

ندارم

نتوانستم سکوت کنم

_ وا من که گفتم عروسی نمیخوام من یک بار عروس شدم

توقع نداشتم در جمع خانواده ام چشم غره خرجم کند

لج کردم و به جای سکوت ادامه دادم

_ بابا من بدم میاد حس میکنم خیلی مسخره است بعد این همه مدت

عروسی

بگیریم آراز به خاطر شما که تو عروسیم نبودین اصرار داره مراسم بگیره

وقتی که با نوک کفشش روی زمین ضرب میگرفت میدانستم عصبی

است و در حال

خود داری

پدر در حالی که پیشش را روشن میکرد گفت:

_ والا تو فامیل ما زیاد این چیزها و جشن ها مرسوم نیست ما توقع و

خوشحالیمون

فقط رضایت و خوشبختی دخترمونه

آراز تشکر کرد و گفت:

– من باید به وظایفم عمل کنم

پدر اینبار جدی گفت:

– وظیفه ات خوشبختی دخترمه

باهاش مخالفت نکن وقتی دوست نداره مراسم بگیره

خونتون آماده است و بهترین رو واسش محی آ کردی

پاشید فردا برید سر خونه زندگیتون والسلام

لبخند رضایت بخشی زدم

ولی آراز ناراحت سر به زیر انداخته بود

بعد از صرف چای وقتی از جایش بلند شد و بعد از یک سرفه گفت:

– خیلی ممنون از پذیرایی و لطفتون فعلا رفع زحمت میکنم شاید آرام

جان فکر کرد

و تصمیم بهتری گرفتیم

قلبم از جا کنده شد!

کجا عزم رفتن کرده بود؟

بی اختیار از جایم پریدم و گفتم:

_ کجا؟!_

همان طور متین و آرام یک لبخند تحویلیم داد و گفت:

_ شروین پیش شایناست و منتظرمن

با اینکه از خبر شنیدن حضور شروین در ایران و این سورپرایز خوشحال

شدم

اما واقعا از اینکه قصد رفتن داشت ناراحت شدم

دستش را گرفتم و سمت اتاقم کشیدمش و گفتم:

_ الحظه بیا کارت دارم

مثل پسر بچه ها سرخ شد و با یک معذرت خواهی کوتاه از پدر و مادرم

همراهی ام

کرد

وارد اتاق که شدیم

در را محکم بستم

و دست به سینه رو به رویش ایستادم از شدت حرص دندان هایم به هم

میخورد

_ اولین شب اومدنت میخوای تنهام بزاری؟_

نزدیکم که شد خودم را عقب کشیدم و اجازه ندادم حصارم کند

_ خانومم من که نمیتونم اینجا بمونم

_ اونوقت چرا؟

_ زشته نیومده خراب شم خونه مردم

با صدای بلند گفتم

_ مردم؟! آراز اینجا خونه خانواده همسرته

من و بزاری کجا بری؟ اصلا منم میام

_ هر وقت عروسی گرفتیم

میام میبرمت خونمون

بغضم گرفت

_ این یعنی لجبازی؟

همان آراز روزهای اول شده بود

سرش را به علامت منفی تگون داد

_ نه یعنی احترام به خواسته شوهرت

_ باشه برو منم نبر ، کاملاً مشخصه چه قدر دلتنگم بودی

لب گاز گرفت و با شصت و انگشت اشاره اش گوشه چشم هایش را فشرد

_ دختر تو جای من بودی الان چی کار میکردی؟

_ میموندم پیش زنم

– نمیتونم! بفهم خجالت میکشم

– مغرور! باشه پس زنتو ببر

– خشک و خالی؟ دست زخم رو بگیرم با کمال پر رویی بگم دخترتون

واسه من و

خداحافظ؟

سرم را میان دو دستم فشردم و فریاد زدم

– آراز چرا هرچی میگم حرف خودت رو میزنی ???

جلو آمد و دستش را محکم جلوی دهنم گذاشت و با اخم گفت:

– تو از پدر و مادرت خجالت نمیکشی داد میزنی بی ادب!؟

اخمش میتوانست نابودم کند

دستش را گاز گرفتم

بی صدا و زیر لب آخ گفت و سر تاسف تکان داد

دستش را که برداشت

باز جیغ کشیدم

– نمیزارم بری باید...

باز محکم تر دستش را جلوی دهنم گذاشت

و من با حالت خنده داری سعی میکردم ما بقی جمله ام را حالی اش
کنم

_ آرام یکبار دیگه با صدای بلند حرف بزنی هفته باهات حرف نمیزنم
میدانستم تهدیدش جدی است اما به روی خودم نیاوردم دستش را که
برداشت

روی تخته نشستم و رویم را برگرداندم و بالشم را بغل کردم
_ به سلامت

خان بزرگ سعی میکنم درکت کنم افت داره تو آپارتمان پدر زنت بخوابی
پوف عمیقی کشید و گفت:

_ آرام من ! چرا بچه شدی؟

بغض کردم چانه ام لرزید

_ ۴۶ روزه نداشتمت

چون ۶ روز دیگه تولدته

چون همه این روزها دعا کردم تولدت خونه خودمون باشیم

کنارم نشت و سرم را در سینه اش فشرد

_ گریه کنی ، بابات منو سر و ته از جلو در خونتون آویزون میکنه ها

میگه نیومده

اشک دختر منو در آوردی

_ آراز چرا شبیه زن و شوهر ها شدیم؟

خندید و گفت:

_ قربونت برم مگه تا الان هویج و سیب زمینی بودیم؟

به شانه اش کوبیدم و گفتم:

_ نه منظورم اینه دوست ندارم مثل همه زن و شوهر ها دعوا کنیم اصلا

ما که

زندگیمون این مدلی نبود

راسته ها که نصف اختلاف ها علتش خانواده هان،

بی کس که بودیم بهتر بود

خیلی آرام به صورت تشر به بازویم زد

_ آی آی دختر! این حرفها چیه؟! خانواده نعمته، تو هم صاحب بهترین

نعمت

دنیايي در ضمن دارم تمرین میکنم منم بابا مامان صداشون کنم

ذوق زده سرم را از سینه اش برداشتم و گفتم:

_ مامان عاشق اینه که پسر داشته باشه

با حالت بامزه ای تابی به سبیلش داد و گفت:

- حتی افسر سیبیلو گردن کلفت مثل من؟
چشم هایش غم داشت و لب هایش میخندید
دستش را گرفتم

- آراز نرو میمیرم اگه امشب بری!

- زبونتو گاز بگیر و بازهم نرو سر خونه اول
دوشب دیگه خونه خودمونیم

- پس اساعت دیگه بمون

همین جا تنها باشیم تو اتاق من

- نه زشته بریم تو سالن، باشه اساعت میمونم
و چشم در چشمش گفتم

- نه همین جا!

در حال خود داری بود

- تو قصد کردی آبرو منو امشب ببری،

با عشوه گفتم:

- من زنتم زشت نیست خود فروغی هر شب تو اتاق بغلی با خانمش

تنهاست،

زشته؟

لب گاز گرفت و گفت:

– چشم و گوش خانوم من کی اینقدر باز شده؟

خندیدم و گفتم:

– از وقتی خانوم واقعی شده

آرام به لپم زد و گفت:

– دیوونم نکن

– یکم بمون حمام رو برو خونه خواهرت

قَدَرِترین مرد جهان هم که باشی در این وضعیت ضعیف ترین میشوی

چاره ای جز تسلیم شدن نداشت

این قدر همه چیز در سکوت پیش رفت که آراز از صدای جیر جیر تخت

هم وحشت

میکرد که مبادا اهل خانه بویی ببرند

با این که معلوم بود واقعا نیاز داشت در آخر باز اخم کرده بود

– من دیگه روم نمیشه برم بیرون

قهقهه زدم و در حال مرتب کردن دامنم گفتم:

– بهتر همین جا میمونی

لبش را گاز گرفت

- رژت پاک شده ضایع است رژ بزن

- آره رژم رو روی گردنت و یقه لباست جا گذاشتم

مثل فنر از جایش پرید و رو به روی آینه مشغول واریسی پیرهنش شد
با حرص گفت

- اینو چه جوری پاک کنم حالا؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- وقتی با لباس کارتو میکنی همین میشه دیگه

- تو اجازه و تایم دادی من پیرهنم رو در بیارم!؟

آرام تو رو خدا بیا یه چی از این وسایلات پیدا کن بزن به این پاک شه
واقعا رژ از این قرمز تر نداشتی؟

وقتی حرص میخورد اینقدر جذاب و با نمک میشد که بی تاب میشدم از
پشت

حصارش کردم و خندیدم

- آهای خان! زیاد غر بزنی باز میخوابونمت ها

برگشت و نوک بینی ام را گرفت و فشرد

- منم این دفعه بهت رحم نمیکنم فیتيله پیچت میکنم

- یعنی میکشیم؟

_ نه یعنی 2 تا اومدیم توی اتاق ۳ تا میریم بیرون
کف زدم و گفتم:

_ خوبه خوبه پس بریم تو زمین
وقتی با لب خندان اخم میکرد خواستنی ترین عالم میشد...
اما رفت!

و وقتی رفت باز شدم همان آرام نا آرام
مخصوصا وقتی سوال پیچ کردن های مامان شروع شد میدانستم این
خصلت هر

مادری است ولی برایم سخت بود..

_ دل آرام این شوهرت خیلی افاده داره؟
با حرص پاسخ دادم

_ جز ادب و احترام چی ازش دیدی که اینو میگی؟
دلسا هم دنباله حرفم را گرفت:

_ اتفاقا خیلی خاکی و بی ریاست سری پیش هم که خودت همینو گفتی
مامان

_ خُبّه خُبّه ! یه سوال کردم ها جفتون چرا جبهه میگیرین؟ والا این
همه تعارفش

کردیم زنش اصرار کرد انگار نه انگار! عین عصا قورت داده ها رفت
_ خجالت میکشید، بعدم ناراحته من با عروسی مخالفم
_ خوب دختر جونت در میاد یه لباس عروس بپوشی واسه دلخوشی ما؟
بغض کردم

_ مامان من دیگه از لباس عروس متنفرم
دلسا بغلم کرد و گفت:

_ حالا لباس عروسم که نه

یه لباس سفید ساده خوشگل و یه جشن باحال واسه تولد شوهرت و بعد
هم میرید

سر و خونه زندگیتون

گفته باشم من دوستامو

دعوت میکنم ها

مامان با عصبانیت گفت:

_ بیخود بیخود جلوی این خان با دوست های تو بی آبرو شیم!؟
خنده ام گرفت:

_ مامان! خان چیه؟! اسم داره اسمشم خیلی قشنگه

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ خوب دلتو برده ها

حقم داری، خیلی جذابه خدایی مثل جوونی ها بابات مردونگیش تو
چشمه

اتاق از خنده ما سه نفر منفجر شد

دلسا در حال سر به سر گذاشتن با مامان بود که تلفنم زنگ خورد و
سریع جواب

دادم

هنوز خنده در صدایم موج میزد

_ الو آراز؟

_ سلام همسر خودم

_ کو هم سری؟

_ بیام باز نشونت بدم؟

خندیدم

_ الهی قربون خنده هات

مامان و دلسا هر دو به من چشم دوخته بودند

کمی معذب بودم

_ رسیدی؟

_ آره هتلم

_ چی؟! چرا هتل؟

_ از اولم قرار بود پیام هتل نگفتم که حرص نخوری

_ پس به من دروغم میگی؟

با همان خنده های جذابش گفت:

_ بعضی وقت ها مصلحتی عیب نداره که

حرصم گرفته بود

_ باشه پس منم بعضی وقت ها مصلحتی عیب نداره بگم

_ د نشد ها نداشتیما

_ همه چی واسه تو تنها تنها خوبه آره؟

_ عزیزم به این فکر کن دو شب دیگه خونه خودمونیم تو خاک خودمون

تو شهری

که تو دوست داری جایی که بهت آرامش میده

_ یعنی به تو نمیده؟

_ من هر جا که آرام جانم باشه آرومم حالا تو بگو اصلا جهنم

قسمت سی و پنجم

سرش را آرام روی پایم گذاشت، میلرزید و چه میشد اگر امشب قدری
محبت خرج

این جسم روح باخته میکردم؟!
دستم را به. قصد نوازش بالا آوردم
اما باز صدایی در گوشم پیچید:
آرام جانم

و فقط خدا میدانست سه سال ۷ ماه و ۶۶ روز با همین زنده ام!
در یک پلک بر هم زدنی تمام خاطرات تلخ و وحشتناکم پشت پلکهایم
به صف می
ایستند

نه! قدرت نوازش این مرد در وجود من من موجود نیست!
انگار نه انگار روزگاری میشناختمش و دوستش داشتم...
_ بلند شو باید برم پیش حانا بچه ام الان خیلی بی تابه
صدایش از شدت فریاد و گریه دو رگه شده بود:
_ با عروسک هاش خوابوندمش، یکم هم فکر من باش دلی حال خوب
نیست

کلافه گفتم:

_ حال من مگه خوبه؟!_

اینجا حال هیچکس خوب نیست

خودش را مثل یک جنین جمع کرد و با بغض رقت انگیزی گفت:

_ تو هم دیدیش؟_

_ کیو؟_

_ اون کثافت رو

حرفهایش تکراری بود

_ باز شروع کردی؟ به خدا اینبار خودمو میکشم از دستت

_ نمیزارم اینجا رو پیدا کنه ، تو هم حق نداری جایی بری دیگه

زهر خندی زدم و گفتم؛

_ دوماهه من و اون طفل معصوم کجا رو جز این خراب شده دیدیم؟

_ تو که اینجا رو دوست داشتی

مگه تو عاشق ماشین قدیمی نبودی خانومم؟!_

چه قدر شنیدن این کلمه از او برایم منزجر کننده شده بود..

_ نه من هیچی رو دیگه دوست ندارم

کودکانه خندید

_ پس چرا وقتی دارم تعمیرشون میکنم چند ساعت تماشام میکنی؟

- تو این بیابون مملکت غریب جز این چه سرگرمی وجود داره؟
- خودت نخواستی من که اول ها گفتم برو سر کار
- تا نزدیک ترین بیمارستان حداقل ۳ ساعت راهه
بچه ام رو هم که نمیزاشتی ببرم
بعدم اون ماله به قول خودت اول هاش بود که میخواستی خرم کنی
از من گذشت فکر حانا باش اون منزوی میشه
باید ببریش مهد کودک دهکده
بزار جز من و توی مریض و درب و داغون دوتا آدم سالم ببینه
با ذوق گفت:
- پس به خاطر این داشتی با حانا میرفتی؟
میخواستی ببریش تو اجتماع؟
نمیخواستی فرار کنی؟
نمیخواستی تنهام بزاری؟
خودش را گول میزد و این تنها چیزی بود که ترحمم را بر انگیخت
- پاشو زخم هات رو ببندم عفونت نکنه، باز افتادی به جون خودت
- آخه فقط وقتی این کارو میکنم با منم مهربون میشی نگرانم میشی

وقتی که زخم هایش را ضد عفونی میکردم با اینکه درد میکشید با ذوق
لبخند میزد

اسم خدا را در دلم نعره کشیدم

_ خدایا نجاتش بده، خودت کمکش کن

خودت راحتش کن از این همه درد و این زندگی...

"دنیــــــــــــــــا بدون دوستت دارم

با صدای مردانه ات

جای ناامن و خطرناک است"

شب تولدش قبل خواب این پیام را برایش فرستادم

حس میکردم این دو روز او هم چون من در حال مبارزه با دل تنگی است

تا شور

دوباره یکی شدنمان دوچندان شود...

دلسا و مامان به بهترین نحو ترتیب یک مهمانی کوچک را داده بودند

باغ پدری ام در لواسان بهترین گزینه برای مراسم بود

جز خرید لباس و کیک دلسا و شروین تمام ریزه کاری ها را انجام داده

بودند

یک پیراهن ساده بلند مدل رومی
ساتن سفید با گل های برجسته کوچک حریر که پایین دامن و یقه اش
را آراسته بود
انتخاب کردم
با آستین های بلند و گشاد و حریر
مطمئن بودم با یک تاج گل طبیعی و رنگارنگ فوق العاده میشود
اینبار دلم میخواست حداقل در عکس ها تا شانه آراز باشم
پس قطعاً باید کفش پاشنه دار میپوشیدم
طرح کیک هم قلب سفید گل برجسته ای بود که دو نیم شده بود و از
دلش هزاران
ستاره مروارید رنگ سرازیر شده بود
وبا جمله
" همراه ممنون که به دنیا آمدی "
مزین شده بود
همه مهمان ها جز چند نفر انگشت شمار ، جوان بودیم
ولی به آراز گفته بودم یک مهمانی چند نفره در باغ پدری ام گرفته ایم.
وقتی آماده شدم؛

با اینکه مامان از ساده بودن لباس و آرایش و موهایم شاکی بود اما خودم
راضی

بودم؛

موهایم را به صورت تاب دار باز گذاشته بودم و تاج گل صورتی و سفید
جلوه خاصی

به موهایم داده بود.

صنم مثل همیشه اشک شوق ریخت و دلسا غر زد:

– حداقل موهاتو شینیون میکردی! این جوری شبیه عروس مردگان شدی
مامان به پهلویش زد و گفت:

– زبونتو گاز بگیر

بی تفاوت جلوی آینه چرخی زدم و با یک لبخند گفتم:

– من که عروس نیستم ، تولد شوهرمه

به باغ که رفتم تقریبا همه مهمان ها آمده بودند

هرچند که نگاه بعضی از دوست های مشترک من و سوشا دلچسب نبود
ولی رفتار

پرهام فوق العاده عجیب بود

وقتی با لبخند سمتش رفتم

سر تاسف تکان داد

_ هنوز یک سال نشده نامزدت مرده

نامزدم؟!!

چه کلمه دردناکی

صنم جای من با عصبانیت گفت:

_ پرهام هزار بار گفتم اگه اذیت میشی نیا اصرار کردی بیای که زهر

مارشون کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

_ نه اومدم ببینم یه دایی چه طور میتونه با نامزد خواهر زاده درد کشیده

اش جشن

و سرور پیوند بگیره؟!!

امشب هیچ کس و هیچ چیز نمیتوانست حال من را بد کند!

_ متلک و تیکه هات اگه تموم شد از خودت پذیرایی کن، اینم یادت باشه

ما

پیوندمون رو وقتی جشن گرفتیم که سوشا زنده بود ،

اونم به خواست و اصرار خودش

در ضمن امشب شاینا، میشناسی که؟ خواهر سوشا! هم تو این جشن و
سرور

شرکت میکنه

پس لطفا تو کاسه داغ تر از آتش نشو

با نفرت نگاهم کرد

– اون نمیدونه داداشش چی میکشه!!

دلسا که صبرش تمام شده بود به سینه پیام زد و گفت:

– تو جدیداً با دنیای ارواح در ارتباطی که میدونی؟!

روح؟

روح سوشا سراغ پرهام هم رفته بود؟!

باز خیالاتی شدم و خدا را شکر که

همان لحظه پیام شروین رسید

" ما ۱ دقیقه دیگه اونجاییم "

بحث را جمع کردیم و دلسا سریع دستور داد همه سکوت کنند و چراغ

ها را خاموش

کنند

باغ در سکوت و تاریکی فرو رفته بود

همه آماده بودیم

صدای ترمز ماشین،

بسته شدن در ها

غر غر آراز

_ اینجا که آخر دنیاست یک چراغ روشن نیست

صدبار بهت گفتم آدرس بلد نیستی با تاکسی بیایم

مطمئنم اینجا نیست

_ ای وای آراز جونم چرا این قدر انرژی منفی شدی؟ وایسا ببینم شاید

تو باغ نیست

مراسم

به در که زد دلسا اشاره کرد کسی با ریموت در اصلی باغ را باز کند

همه پشت میزها پنهان شدیم

از زیر میز دیدمش که همراه شاینا و شروین وارد شد

شلوار و جلیقه سفید براقش با کت و پیراهن مات مشکی و کروات سفید

هارمونی

خاصی داشت مخصوصا اور کت بلندش که طبق عادت روی دستش

انداخته بود مثل

همیشه جذاب بود

کمی که داخل شدند

با اشاره دلسا یکهو باغ منفجر شد

نورهای رنگارنگ

فشفته و ر*ق*ص نور و آتش بازی

همراه با موسیقی تند ارکست و همراهی تولد تولد خواندن میهمان ها

آراز وسط باغ خشکش زده بود

شاینا و شروین دست میزدند

دلسا سوت میزد

و مامان و عمه کل میکشیدند و این به نظرم خیلی خنده دار بود

دستش را به علامت تسلیم بالا برد سرش را پایین انداخت و چند بار به

چپ و

راست تکان داد که معنی اش را خوب میدانستم:

"از دست شماها"

خرامان خرامان خودم را به او رساندم باد موهایم را پریشان کرده بود

دسته موهایم

را از صورتم کنار زدم ، سرش را که بالا آورد لبخندش کمی کمرنگ شد

چند بار پلک زد و بعد روب*و*سی و تبریک تولدش مچ دستم را رها
نکرد و کمی

فشرد

و در گوشم پنهانی نجوا کرد

_ به یه بهونه ای سریع برو موهاتو جمع کن

توقعش را نداشتم!

ذوقم کور شد!

خشکم زد!

نیامده ایراد گرفت؟!

سعی کردم با لبخند تصنعی خودم را در جمع لو ندهم

کمی گذشت مشغول خوش و بش و تشکر از دلسا و سایرین بود

نگاه زهر آلود پرهام از یک طرف ناراحتم میکرد و از طرف دیگر سر بالا

آوردن با

حالت تشر آراز که

به داخل اشاره کرد

معنی این را هم میدانستم:

"چرا پس نرفتی کاری که گفتم رو بکنی؟!"

بغضم گرفته بود،

اما دلم نمیخواست امشب خراب شود

سریع خودم را به اتاق رساندم،

شنلم را تن کردم و کلاهش را هم روی سرم کشیدم،

دلسا دنبالم آمده بود

_ دلی کجا رفتی؟

_ سردمه اومدم شنل بیوشم نا سلامتی اسفند ماهه

تو هم یه چی بیوش

_ وا یهو سردت شد؟

دستش را گرفتم و سمت باغ کشیدمش

_ آره بیا بریم زشته مهمون ها منتظرن

وقتی به باغ رفتم برایش پشت چشم نازک کردم اما بر عکس توقعم نازم

را نکشید و

باز بیشتر اخم کرد

خودش را کنارم رساند و در حالی که تصنعی لبخند میزد و به مهمان ها

چشم دوخته

بود گفت:

_ گفتم جمعشون کن! نگفتم شل بیوش

_ چه فرقی داره؟

_ فرقش اینه که بازه

_ نمیفهمم

_ الان یه کاری میکنم بفهمی

دستم را گرفت و با لبخند رو به جمع گفت:

_ خانومم سردشه

بهتر نیست بریم داخل؟

مامان خیلی سریع گفت:

_ اتفاقا داخل هم آماده کردیم، من از اول گفتم داخل بهتره

همه خندیدند و سمت ساختمان رفتیم

میان جمعیت همان طور که دستم را گرفته بود گفت:

_ تو کدوم اتاق آماده شدی؟

_ دست چپ اولی

بدون هیچ حرفی همان سمت کشاندم

واقعا دلخور بودم

وقتی وارد اتاق شدین در را بست و دست به سینه به پشت در تکیه داد
و با اشاره

آینه را نشان داد و گفت:

– جمعشون کن

با حرص سمت آینه رفتم و موهایم را مدل شلوغ دور حلقه جمع کردم
به سبک

لباس و تاجم می آمد ولی واقعا از برخوردش عصبی بودم
با حرص گفتم:

– خوب شد؟ راحت شدی

لبخند زد و گفت:

– هیچ مردی جز من نباید بازی موها تو باد ببینه!

هنوز اخم داشتم

نزدیکم شد از پشت بغلم کرد و گردنم را ب*و*سه باران کرد و در گوشم
نجوا کرد:

"موی بلند تو دنیای من است بانو!

میترسم از روزی که

کوتاه شود دستم

از این دنیا"...

مگر میشد چون آرازی چنین عاشقانه ای در گوشت بنوازد و گره ابروانت
جایش را با

هلال لبخند روی لب هایت عوض نکند؟!!

برگشتم و دو طرف یقه کتتش را گرفتم و کشیدم و خودم را غرق شانه
اش کردم

یک چشمش را تنگ کرد و گفت:

– خوشگل شدی ور پریده

لبم را با طنازی گاز گرفتم و گفتم:

– نبودم یعنی؟!!

گونه ام را ب*و*سید

– واسه من همیشه بودی

حتی تو اون لباس عروس قرمز دهاتیه

از خنده ریشه رفتم و گفتم:

– اون شب تنها دفعه ای بود که با لباس محلی دیدمت

اون شلوار گشادت با اون دستمال ریش ریشی که دور سرت پیچیده
بودی فقط به

تو میومد از کل مردهای قبیله ات
- پس چشم خانوم از روز اول منو گرفته بوده؟!
سرم را پایین انداختم
- چشمم نه آراز!
قلبم!

دستانم را گرفت و ب*و*سید
- معمولا مهمونیاتون چند ساعته؟
- چه طور؟

- زود بریم خونمون ببینم چه شکلیه
- فقط میخوای خونه رو ببینی؟

- نه میخوام ببینم تختش راحتیه؟ نرمه یا نه؟

خندیدیم و غم های پنهان شده در چشم هر دویمان در خنده هایمان
گم شد...

همه فامیل و دوستان من و دلسا عاشق آراز شده بودند خیلی زود با هم

صمیمی

شدند

تنها کسی که گوشه گیری میکرد و مدام سیگار دود میکرد پرهام بود

موقع برش کیک و فوت کردن شمع ها آراز هم متوجه حال وخیمش شد
و رو به

صنم گفت:

_ نامزدت کلا حالش خوب نیست؟ یا با من خوب نیست؟

صنم سرخ شد و گفت:

_ نه یکم عصبیه آخه اون و سوشا خیلی صمیمی بودند

خیلی دوستش داشت

پوفی کشید و گفت: از من بیشتر؟!

اجازه نداد صنم جوابش را بدهد مستقیم سمت پرهام رفت

سمت چپ سینه کت پرهام را با حالت خاصی با پشت دست تکان داد و
با حالت

تنگ کردن یک چشم و تکان دادن سر پرسید " چته؟ "

ادبیات بی کلامش به مذاق پرهام خوش نیامد

سریع جبهه گرفت

_ هی یارو تو تهران خان و خان بازی نداریم

طبق خوی همیشه اش خیلی ریلکس خندید و گفت:

_ دلم نمیخواد امشب هیچی اوقات خودمو و همسرم رو تلخ کنه بچه

اینبار سرشانه کت پرهام را تکاند و در حالی که از او دور میشد گفت:
_ اندازه موهای سرت جون دادم و مردم از روزی که داغش رو سینه ام
موند تا به

اینجا رسیدم

جگر من و شاینا آتش گرفت این را وقتی فهمیدم که دستم را محکم
گرفت و فشرد

_ داییم خیلی خوبه خیلی تو لیاقت یکی مثل داییم بود
سوشای احمق لیاقتتو...

نگذاشتم حرفش را تمام کند دستم را آرام جلوی دهانش گرفتم:

_ داداشت همیشه یادش واسم عزیز و محترمه

اون قلب مهربونی داشت لطفا اینجوری راجبش حرف نزن امیدوارم
روحش قرین

آرامش باشه فقط همینو از خدا میخوام

بغض کرد

بغلم کرد

میدانستم مدت زیادی در کلینیک برای ترک مواد گذرانده است اما هنوز
تعادل

رفتاری کامل نداشت

با صدای بلند شروع به گریه کرد

شروین با آن کت و شلوار سبز آبی آستین بالا زده اش

سریع خودش را رساند و بغلش کرد

_ او شاینا تو قول دادی به داییت بی قراری نکنی چت میشه یهو دختر؟

با شروع موزیک

شروین شاینا را به میدان ر*ق*ص برد و شروع به ر*ق*صیدن کردند

من هم در حصار مردَم تاب میخوردم و شور زندگی را لمس میکردم...

ریتم آهنگ که تند شده من و آراز و پدر و مادرم میدان را به سایرین

سپردیم

از دور به تماشای خواهرم نشستم

دلسای بی خیال گذشته ها نبود یکهو ثابت می ایستاد و به یک نقطه

خیره میشد

شروین که صمیمیت خاصی با او پیدا کرده بود

مسئول روحیه دهی به شاینا و دلسا بود الحق که کارش را خوب بلد بود،

وقت هدیه ها که رسید همه با هدیه هایشان لطفشان را نشان دادند

مخصوصا کادوی پدرم که ساعت جیبی عتیقه یادگار پدر بزرگش بود

مامان هم یک نیم ست برلیان برای من خریده بود
هدیه ام به مناسبت تولدش یک جلد دیوان حافظ نفیس بود
که با سنگ های قیمتی چون فیروزه و یشم و زبرجد روی جلد نقره اش
کار شده
بود

چشمانش برق زد و پیشانی ام را ب*و*سید
_ این خیلی ارزشمند و واقعا عالی و اینکه ممنون ، ممنون ازت که امسال
تولد

مثل همه عمرم تنها نیستم
در حصارش بودم که پرهام به ما نزدیک شد بسته کوچکی را جلوی آراز
گرفت

نیشخندی تلخی زد و گفت:

_ نمیتونم واست عمر طولانی آرزو کنم خان
آراز فقط نگاهش کرد

با خنده عصبی شروع کرد بسته هدیه اش را باز کردن
وقتی که فندک طلای طرح اژدها را بیرون آورد و مقابلم گرفت وحشت
کردم

جیغ زدم و سرم را در شانه آراز فشردم
با دیدن این فندک همه تنم شروع به لرزش کرد
آراز که وضعیت مرا دید تاب نیاورد و محکم زیر دست پرهام زد
_مرتیکه تو دنبال چی اومدی؟
پرهام نفس نفس میزد
_ همه چیشو گرفتی ، ولی زیاد طول نمیکشه، زیاد طول نمیکشه
سمت آراز یورش برد
او هم سعی میکرد مرا از خودش دور کند
مهمان ها مداخله کردند و پرهام را از سالن بیرون بردند
فندک هنوز روی زمین بود
زبانم بند آمده بود
آراز با این که عصبی بود
سعی میکرد آرامم کند
_ هیچی نیست خانومم آرام باش نزار به هم بریزنت
من اینجام هیچی نیست
با لکنت میان گریه گفتم:
_ کار خودشه اون دیوونه شده همه چی زیر سر پرهامه

این فندق رو تو حیاط خونه یبار پیدا کردم ولی انداختمش تو سطل
زباله

کلافه دستش را به پیشانی اش زد

_ به همه شک کرده بودم جز این

صنم گریان و هراسان خودش را به ما رساند

گوشه کت آراز را با حالت خواهش گرفت:

_ آدم هات اون بیرون پرهام رو ول نمیکنن

تو رو خدا! خواهش میکنم ، پرهام حالش خوب نیست

مدت زیادیه توهم داره

اعصاب و روانش به هم ریخته

با تعجب پرسیدم:

_ مگه اینجا هم محافظ آورده بودی؟

جوابم را نداد و عصبی از ساختمان خارج شد

همان طور که اور کتش را روی شانه اش می انداخت سمت خارج باغ

رفت من و

صنم هم دنبالش دویدیم

بیرون که رسید با یک اشاره دستور داد چند مرد درشت اندام پرهام افسار
گسیخته

را رها کنند

این بار یورش پرهام را با

یک سیلی محکم پاسخ داد و با یک حرکت یقه اش را گرفت و به دیوار
چسباندش

– بین بچه قرتی واسه من ریختن خون کسی که با زندگی و روان زنم
بازی کرده از

آب بینی بالا کشیدن راحت تره

پرهام کم نمی آورد و نعره میکشید:

– تو نابودش کردی تو همیشه باعث عذابش بودی تو از اون یه هیولا
ساختی

اون یه هیولا شده یه هیولا

آراز رهایش کرد پوفی کشید و رو به صنم گفت:

– دکتر بردینش؟

پرهام بی توجه نعره میکشید و ناسزا بار آراز میکرد

صنم فقط گریه میکرد

آراز رو به مردها گفت؛

– سوارش کنید ببریدش خونه اش

صنم با ذوق گفت:

– خدا از بزرگی کمت نکنه

– باید تحت نظر دکتر باشه منم حواسم بهش هست یک قدم به ما نزدیک

شه

اینبار نابودش میکنم

این روانی باعث شد من به قبر جگر گوشه ام دست درازی کنم

فقط سعی میکنم خودم رو قانع کنم که مریضه

سوشا رفته بود

سوشا سوخته بود

و با این رفتن و سوختن

زندگی همه ما را هر لحظه میسوزاند

دلَم برای پرهام، برای صنمی که عاشقش بود عجیب میسوخت...

تمام طول مسیر

با وجود بوق زدن های پیاپی ماشین های بچه ها پشت سرمان

هر دو سکوت کرده بودیم

دستم را محکم گرفته بود و با یک دست رانندگی میکرد
جلوی در برج وقتی همه برای بدرقه مان پیاده شدند
سعی کرد کمی لبخند بزند

_ دوستان از همراهیتون ممنون ولی امشب تنها شبیه که نمیتونم داخل
دعوتتون
کنم

دلسا سوت کشید و گفت:

_ داداش ما رسمونه شب اول خواهر زن با عروس میاد
مامان به پهلویش زد
و همه جمع خندیدند

مادر و پدرم را ب*و*سیدم و هر دو را در آغوش گرفتم مامان اشک
هایش را پاک

کرد و دست مرا در دست آراز گذاشت

_ پسرم به تو سپردمش

بابا در حالی که بغض قورت میداد همانطور با صلابت و مردانه گفت:

_ دخترم تو این ۱سال اندازه همه عمرش غم دیده و سختی کشیده

قول بده مردی خرج کنی نزاری اشک به چشمش بیاد مگه اشک ذوق

آراز قول داد...

دست پدر و مادر را ب*و*سید

شروین هر دویمان را در آغوش کشید و رو به من گفت:

_ مواظب این کله خر من باش

به خورد و خوراکش برس

با چشم غره آراز ساکت شد

شاینا خودش را در آغوش دایی اش غرق کرد

_ دایی اون دیوونه است نمیزارم زندگیتونو خراب کنه

دست نوازش بر سرش کشید و گفت:

_ دایی جون سوشا زنده نیست دیدی که همش توطئه بوده

با بغض گفت:

_ هنوز باورم نمیشه هنوز...

شروین با نوازش ساکتش کرد

دلسا برایمان ب*و*س فرستاد و آراز بابت همه چیز صمیمانه از او تشکر

کرد.

بالاخره تنها شدیم

وارد ساختمان که شد

با وجود اینکه میدانستم هنوز به هم ریخته است با ذوق و دقت همه چیز
را تماشا و

تحسین کرد

_ عالیهِ سلیقه ات حرف نداره

شانه بالا انداختم و گفتم:

_ اینجا هیچی جز یه چیز کار من نیست بیا نشونت بدم سلیقمو

دستش را گرفتم و سمت پنجره اتاق کار بردم

پرده را کنار زدم

دقیقا روبه روی بیمارستان

بادکنک های رنگی روی سقف بعضی از اتاق ها از همین فاصله هم

مشخص بود

روبه پنجره از پشت بغلم کرد و در آغوشش تابم داد

_ هر شب از اینجا واسه سلامتی همشون دعا میکنیم

این جا بهترین انتخاب بود ، خدا رو شکر که همسر من یه فرشته مهربونه

خوشبخت بودیم...

به همان سادگی و بکری غلت خوردن یک شب من روی برگ سبز گلدان

صبح گاهی

مثل ر*ق*ص ماهی قرمز همان حوض کاشی فیروزه ای..

خوشبخت بودیم ساده ی ساده

در اوج همان سادگی دور از تجملات هم میشد خوشبخت بود و ما به
آخرین درجه

خوشبختی رسیده بودیم

درست در آسمان هفتم سیر میکردیم

ریشه هایمان از زمین خاکی کنده شده بود دور از همه تعلقات در امواج
خوشبختی

رو به جلو و جلوترها حرکت میکردیم...

قسمت سی و ششم

با صدای ساعت شماته دار از خواب پریدم و سر جایم نشستم

با حرص بر سر ساعت کوبیدم و ساکتش کردم

خدا را شکر بیدار نشده بود

شب قبل تا نزدیک سحر بیدار بودیم

انگار اولین شبی بود که در آرامش زوایای بدن و روح همدیگر را کاویده

بودیم

و درست بود! اولین شب خانه خودمان...

چند ثانیه به صورتش خیره شدم
تماشایش عین آرامش بود!
چه قدر دلم ه*و*س یک ب*و*سه محکم روی لب هایش را داشت
میترسیدم بیدار شود
آرام پایم را روی زمین گذاشتم و دمپایی هایم را پوشیدم
همین که خواستم بلند شوم
مچ دستم را محکم گرفت و مرا سمت خودش کشید
روی تخت پخش شدم صدای خواب آلودش جانم را نفس تازه بخشید
_ کجا؟؟

چشم هایش را باز نکرده بود، خنده ام گرفت و ب*و*سیدمش
_ کار و زندگی دارم آقا!
صبحونه شوهر
بعدم سر کار
_ نمیخواود

میدانستم از شدت خواب به زور حرف میزند
محکم حصارش کردم
_ وا چی نمیخواود مگه میشه؟

– آره میشه، روز اولی کجا بری من تنها بمونم؟

– این قبول، ولی بی صبحونه میشه؟ تازه باید فکر نهارم باشم

یک چشمش را به سختی باز کرد و با یک حالت تعجب نگاهم کرد و

یکهو زد زیر

خنده

– بهت نمیاد خانوم دکتر من! بسیار یه امین پیدا کنن واسه کارها خونه

و آشپزی

پهلویش را نیشگون گرفتم و گفتم:

– اوهو اوهو مگه من چمه؟ خودم از پس زندگیم بر میام ، نفر سومم بدم

میاد جز

ما دوتا تو این خونه باشه

خندید و شکمم را قلقلک داد و گفت:

– این تو باشه چی؟

– آراز؟! اون از کل دیشب اینم از الان؟ نیومده فکر بچه ای؟ مگه من

عروس

دهاتی ام؟

میان قهقهه گفت:

- زن خان دهاتی شدی این عواقبم داشت دیگه
من این حرفها حالیم نیست تا ۱ماه دیگه باید صدای انگ انگ بچه تو
این خونه
باشه

- بزارمش تو مایکرو ویو ۱ماهه بچه تحویل بدم؟
- نمیدونم هرکاری میکنی فقط زودتر
آرام کمه

این خونه باید دوتا آرام داشته باشه
- اگه پسر بود چی؟

- بعدیش خوب

- اگه باز پسر بود!؟

- بعدیش

- آراز... زرزرز!!! مگه من ماشین جوجه کشی ام!؟!

از خنده ریسه میرفت

شانه بالا انداخت و گفت:

- پس سعی کن زودتر دختر منو تحویل بدی!

لب هایم را جمع کردم و گفتم:

– اونو از من بیشتر دوست داری؟!
بغلم کرد و به خودش چسباندم
– نه دیوونه تو عند دوست داشتن منی
– پس منم پسر رو از تو بیشتر دوست ندارم
– دیدی خودتم به تک فرزندی اعتقاد نداری؟
باید دورمون پر باشه
از زیر تخت حانا رو در بیاریم
پسرها یکیش تو یخچال
یکیش وصله لوستر
یکی تو دستشویی داد میزنه ماما بیا منو بشور
اون یکی زده شیشه رو شکسته
دوتاشون باهم دارن دعوا میکنن
خنده ام بند نمی آمد:
– پادگان قراره داشته باشیم پس
– آره دیگه اصلا حیف من نیست نسلم کش نیاد؟
روز اول اجازه نداد حتی وارد آشپزخانه شوم
نهار از بیرون سفارش دادیم

و شام هم خودش آماده کرد

این قدر با سلیقه ظرف پاستا را با گوجه مینیاتوری و ریحان و پنیر رنده شده تزیین

کرده بود که دوست داشتم ساعت ها بشقابم را نگاه کنم

_ میگما تو روزهایی که زودتر از من میای خونه

پس دیگه نباید نگران شام باشم

یک ابرویش را بالا انداخت

_ چه معنی میده مرد بیاد خونه زنش خونه نباشه؟

حرفش را شوخی برداشت کردم و خندیدم اما خیلی جدی گفت:

_ هر جای شهری هوا تاریک نشده باید خونه باشی باشه؟

_ وا من که سر کارم همین روبه روته دو قدم با خونه فاصله است

در حالی که آب مینوشید گفت:

_ فرقی نداره زن من شب نباید بیرون خونه باشه

شیفت شب هم بر نمیداری

_ آراز؟! داری دستور میدی

_ نه، دارم قوانین زندگی جدیدمون رو واست شرح میدم

با حرص چنگال را در ظرف پاستا چرخاندم و گفتم:

_ که این طور ! پس منم باید واست شرح بدم

خیلی ریلکس گفت:

_ حتما عزیزم میشنوم

_ اینجا تهرانه !

مثل قبل نمیتونی هر روز با یه ست کت و شلوار شیک شیتان پیتان کنی

بری سر

کار

کارمندها اون شرکت هم همه باید مرد باشن

خندید و گفت:

_ همین!؟

با حالت چشم تایید کردم

لبخند زد و گفت:

_ چشم هرچی شما بگی

اهل لجبازی و جنگیدن نبود

و این باعث میشد حتی عاشق زور گفتن هایش هم بشوم...

مشغول مرتب کردن و چیدن وسایل آراز از داخل چمدان هایش بودم که
با دیدن

چند بسته قرص مختلف آرام بخش قوی خشکم زد
این را میدانستم آراز تا چه حد از قرص فراری بود و مخالف صد در صد
درمان
دارویی

اما دلیل این قرص ها را نمیفهمیدم مخصوصا بسته های نیمه هر قرص
حاکی از

مصرف طولانی مدت آن ها بود
همین طور به قرص ها خیره مانده بودم که از حمام بیرون آمد و در حالی
که سرش

را با حوله خشک میکرد گفت:

_ عیال!!! حاضر شو بریم دور دور شب میخوام...

وقتی برگشت و قرص ها را در دستم دید حرفش نیمه کاره ماند
خیلی سریع و عصبی بسته قرص ها را از دستم کشید و با جدیت گفت:

_ با وسایل من چی کار داری؟

بغض اجازه نمیداد با صلابت حرف بزنم

_ داشتم لباس هات رو میچیدم تو کمد

رنگش سرخ شده بود

بسته را داخل چمدان پرت کرد و گفت:

_ تو زن منی نه مستخدمم،

کارهای شخصیمو خودم انجام میدم، باشه؟

جواب ندادم و اینبار باشه را با فریاد گفت:

_ باشه؟!!!!

یکهو لرزیدم

این که یکهو تا این حد جدی و خشن میشد قلبم را به درد می آورد

با حالت قهر از اتاق خارج شدم خودم را روی کاناپه انداختم و تلویزیون

را روشن

کردم و صدایش را تا آخرین حد بالا بردم و بی هدف و عصبی به صفحه

تلویزیون چشم

دوختم

چند دقیقه بعد لباسهایش را پوشیده بود و به سالن آمد

بدون هیچ حرفی نزدیک تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد و از همان

فاصله

صدایم کرد

_ آرام؟

جواب ندادم حتی نگاهش هم نکردم

_ آرام خانومی

اینقدر ناراحت بودم که توان جواب دادن نداشتم

نزدیکم آمد و کنارم نشست، رویم را برگرداندم

موهایم را نوازش کرد

_ آرام جانم! میخواستم زودتر بهت بگم ولی گفتم این روزهای

خوشحالیمون رو

خراب نکنم

ببخشید صدام بلند بود ، تو برگ گل منی ! هیچ کس حتی آراز نفهمتم

حق نداره

صداش بره واست بالا

تو دایموند شکستنی منی

باید بزارمت لای پر قو

تو حریر ابریشم پیچمت

با حرص گفتم

– بسه زبون نریز با این حرفها خر نمیشم، اون قرص های وحشتناک رو
چرا

میخوری؟ اونم تویی که قرص ها ضروری فشارت رو با جنگ و دعوا
میخوری!؟

سرش را پایین انداخت و من جیغ کشیدم

– جواب منو بده آراز

صدایش میلرزید دستی روی صورتش کشید و بعد یک نفس عمیق گفت:

– خیلی با خودم جنگیدم

بعد اون روز که استخونهایش رو دیدم حالم دیگه خوب نشد

از خودم از تو از زندگی فاصله گرفتم

داشتم همه چیو نابود میکردم

باید یه جوری از شر اون کاب*و*س ها و عذاب وجدان راحت میشدم

هر کار کردم که کارم به این قرص ها نکشه, نشد

خیلی عصبی و پرخاشگر شده بودم

اون ۱۸روز مثل یک کاب*و*س وحشتناک بود که سعی کردم تموم

شه

چون تو و زندگیمو دوست داشتم

طاقت نیاوردم بغضم ترکید سرش را محکم حصار کردم و ب*و*سیدمش
_ خودم کمکت میکنم

تموم میشه اصلا تموم شد

همه روزهای بد، اتفاق های بد، تموم شد این خونه فقط باید صدای خنده
هامونو

بشنوه

برای اولین مهمانی که قرار بود بگیریم هرچه قدر اصرار کردم شاینا و
شروین

دعوتم را قبول نکردند

شروین کلا از وقتی ایران بود منزوی شده بود و سعی میکرد جز شرکت
و خانه جایی

نرود از آدم ها و نگاه آزار دهنده آن ها فراری بود

صنم هم بابت رفتارهای پرهام شرمنده بود و خواهش کرد اصرار نکنم
فقط پدر مادرم و دلسا ماندند

حس کردم چه قدر در این شهر غریبم

اگر آراز و خانواده ام نباشند...

دلّم میخواست خودم را به مامان ثابت کنم
بر خلاف اصرار آراز اجازه ندادم خانه بماند و کمکم کند
از صبح زود در آشپزخانه درگیر بودم
شب قبل هم تمیز کردن ۳ اتاق و سالن پذیرایی کلی انرژی ام را گرفته
بود

یک لحظه ایست کردم و حس کردم
سخت ترین کار دنیا همین کار خانه است!
با فروشگاه محله تماس گرفتم و اقلام مورد نظر را سفارش دادم برایم
بیاورند

دستکش دستم بود که زنگ را زدند با دیدن کارگر فروشگاه در را باز
کردم

و شالم را سر کردم
وسایل را همان جلوی در گذاشت و وقتی حساب کردم وارد آسانسور شد
مشغول داخل آوردن کیسه میوه ها بودم که صدای پا از پله های لابی
توجهم را

جلب کرد ولی کسی را ندیدم اهمیت ندادم و چند کیسه را داخل گذاشتم
برای بعدی ها که

خم شدم

یک سلام با صدای مردانه باعث شد یکه بخورم

_ سلام خانوم خزان بیک

سرم را بالا آوردم

او اینجا؟! حالا!؟!

باورش محال بود

اینقدر وحشت کرده بودم که بی اختیار داخل خانه پریدم و سعی کردم

در را ببندم

که سریع خیز برداشت

و پایش را بین در گذاشت و مانع شد

سعی کردم همه زورم را به کار گیرم و در را ببندم

ولی نشد

یک هل کوتاهش کافی بود که در باز شود و من نقش زمین شوم

سریع داخل شد و در را پشت سرش بست

از جایم پریدم و سمت آشپزخانه دویدم و چاقوی روی میز را برداشتم

و سمتش گرفتم

پوزخندی زد و دستهایش را به هم زد و تکاند

و روی کاناپه نشست
_این چه رسم مهمون نوازیه
شارو آژان!
بزرگترین دشمن و رقیب شوهرم!
کسی که تا زندگی ام را تا مرز نابود شدن پیش برده بود!
عامل بدترین رخداد زندگی ام
همه تنم میلرزید
با وحشت گفتم:
_ از خونه من برو بیرون
زنگ میزنم پلیس
به خدا آراز اینبار میکشنت
با صدای بلند خندید
_ من امانت دار بدی بودم خانوم؟
شما گیج بودی ولی من امانت داری کردم
_ تو بدترین جنایت رو واسه اون داروها در حق شوهر من کردی
گمشو بیرون
یک شکلات از روی میز برداشت و شروع به خوردن کرد و گفت:

– میرم خانوم

از راه دور اومدم

فقط بہت یہ ہشدار بدم

شوہرت یہ امانتی پیش من داره

مطمئنم واسش خیلی عزیزه

راضیش کن باہام معاملہ کنہ بہ نفع جفتتوہ من این گرگ ہار خون

خوردہ رو ول

کنم زندگیتون رو میدرہ

– تو چی میگی؟ راجب کی حرف میزنی؟

باصدای بلند و چندش آوری خندید:

– د نشد، کہ اگہ بگم معاملہ بہم میریزہ

فقط بدون بہ نفع جفتتوہ،

اون کلہ خر رو راضی کن باہام معاملہ کنہ وگرہہ با ہمین گرگ کہ

دشمنشہ معاملہ

میکنم و این وسط تنها کسی کہ نابود میشہ تو و شوہرتی ،

بہ نظر میاد شب مہمون و سور و سات دارین بہترہ بہش نگی من چہ

طور اومدم

اینجا

شب خوبی داشته باشی بانو

خانه را ترک کرد ولی وحشت را در دل من و خانه مان جا گذاشت و رفت...

شب شد

میهمان ها آمدند

من لبخند زدم

ولی همچنان حرف های شارو در مغزم مرور میشد

از چه کسی حرف میزد؟

گرگ هار؟

نابودی زندگی ام؟

فاتح؟

دشمن قدیمی آراز؟

باید به او بگویم!؟

در حال بازی شطرنج با پدر است

من همچنان یک لبخند مسخره ساختگی روی لبهایم وصله زده ام

باید بگویم؟

در حال خنده و شوخی با دل‌سا
صدای خنده‌های اهل خانه گوش آسمان را کر میکند
باید بگویم!؟

مادر با عشق برای دامادش لا حول ولا قوه الا بلا میخواند
دست دور گردن مادر حلقه کرده است
پدرم اول چشم غره می‌رود و بعد گل خنده روی لبش میشکفت
مادر صدایش میزند

و خدا میداند چه قدر برای مامان شنیدن این کلمه از پسرش آرزوست
مادر صدایش میزند دستش را میب*و*سد
میدانم چه قدر تشنه مادر داشتن است
باید بگویم؟

از آرزوها و خوشبختی‌هایمان تعریف میکند بغلم میکند بابت من و
خوشبختی‌مان
از خانواده‌ام قدر دانی میکنند...

خدایا روی زمینت مگر خوشبخت بودن چه قدر سخت شده است؟
بنده‌هایت دزد آرامش و لبخند هم شده‌اند
قاتل خوشبختی شده‌اند...

حرف زدم خندیدم بازی کردم
اما هیچ نفهمیدم غرق دنیای دیگری بودم
با مامان مشغول چیدن ظرف ها در ظرفشویی بودم که یکهو یک لیوان
از دستم سر

خورد و روی سنگ هزار تکه شد
هول شدم سریع خم شدم تا جمعش کنم
که دستم برید و دلسا جیغ کشید
آراز و بابا سریع خودشان را به آشپزخانه رساندند
انگشت بریده ام را محکم گرفته بودم
آراز دستم را گرفت و با نگرانی پرسید
چی شد؟!

وقتی دستم را برداشتم بابا با دیدن جراحت خیلی سطحی خندید و از
آشپزخانه

بیرون رفت و گفت:

_ آراز؟ بابا جان خواستی غش کنه حواست به اون خورده شیشه ها باشه
آراز در حالی که دستم را میفشرد رو به مامان گفت:

_ مامان بین یبار فشار ما بالا پایین شد تا عمر داریم پدر زن جان میخواد
سرکوفت

بزنه

مامان خندید و سراغ اسفند رفت و گفت:

_ گوشمالیش میدم پسر منو مسخره نکنه دیگه

_ زنده باد مادر زن

هر دو خندیدند

دلسا مشغول جمع کردن خرده شیشه ها بود نمیدانم چه شد

انگار منتظر بهانه بودم و پیدایش نمی کردم

زدم زیر گریه

همه وحشت زده نگاهم کردند

مامان به صورتش زد

_ اوا خاک عالم چته مادر

آراز شروع کرد انگشتم را میک زدن

دلسا عوق زد و گفت:

_ اه اه اینو! خان خونخوار، آمریکا آمریکا

سرم را روی شانه اش فشرد و شروع به نوازشم کرد

_ خانومم خسته است از دیشب یه تنه کار کرده
مگه چه قدر جون و بنیه داره، الان داره واسه مامانش خودشو لوس میکنه
مامان اسفند دور سرم چرخاند و گفت:

_ واسه مامانش نه! واسه شوهر نازکشش، ولش کن لوسش کردی
والا فردا چه طور میخواد بزاد
دلسا میان خنده گفت:

_ این شوهری که من میبینم زاییدن هم خودش تقبل میکنه
مامان چشم غره رفت و آراز برای دلسا خط و نشون کشید
نه!

من خوشبختی کوچکم را تازه به دست آورده بودم
حال آراز من کم کم در حال بهبود بود
نه!

نه!

نباید میگفتم

نباید...

قبل خواب ب*و*سیدمش و شب بخیر گفتم و پشتم را به او کردم

همانطور از پشت حصارم کرد و مرا محکم به خودش چسباند گردنم را

ب*و*سید و در

گوشم زمزمه کرد

– رو از من بر میگیری بانو چرا؟

– خسته ام آراز

– میدونم که همش خستگی نیست بگو چته ؟

کاش میتوانستم بگویم

– هیچی

– نگو هیچی که من زنه رو بهتر از همه دنیا میشناسم انکار نکن یه

چیزیت بود

امشب ، نخواستم جلو مامان بابا بپرسم، پس بگو

– عصر یه چرت زدم خواب بد دیدم بهم ریختم

بیشتر فشردم و گفتم:

– فقط واسه خواب؟!؟

– آره، نگرانم آراز ، فاتح میخواست تو رو بکشه، اون کجاست

با صدای بلند خندید و گفت:

– فاتح؟!؟

بابا اون گفتار پیر ۱چند ماهه تو کماست
دکترا جوابش کردن امروز فردا شرش از دنیا کم میشه
_ تو مطمئنی؟

_ به اطلاعات آدم های من شک داری؟؟

_ اینجام هستن؟

_ کجا خانومم؟

_ نزدیک خونمون؟

_ مگه خودت امر نکردی نباشن؟ مگه نگفتی حالا که مشخص شد زیر
سر پرهام

بوده و دیگه از سایه سیاه خبری نیست بدم میاد محافظ دور خونم باشه
_ چرا گفتم، ولی ...

مکت کردم

_ ولی چی گلم؟

_ خودت چی؟ محافظ داری؟ باید داشته باشی قول بده قول!!!

نگران شده بود و این در صدایش مشخص بود

_ چی شده آرام؟

_ نگرانتم همین

با یک نفس عمیق مرا بو کشید

_ نمیمیرم اینو قول میدم تا تو رو با موهای سفید و چین و چروک نبینم
نمیمیرم

برگشتم و سرم را در شانه برهنه اش نهادم و من هم عطر بکر تنش را
بلعیدم

"حتی اگر دستت از من کوتاه باشد

باز هم موهایم را برایت بلند نگه می دارم
دریچه ی قلبم را می بندم ؛

مبادا غبار دوست داشتن کسی
روی آن بنشیند!

مثل یک مرد از زنی که به من سپرده ای
مراقبت می کنم..."

در مقابل آینه به آنچه امروز بر صورت و پیکرم نقش زده است لبخند
میزنم

تلخ !

آنقدر که مزه گس این زهرخند تا مدت ها کامم را تلخ میکند
صدایم که میزند همه تنم میلرزد

_ دلی! عزیزم بیا غذا سرد شد
چند هفته است که با مصرف قرص هایش آرام گرفته است
موهایم را میبندم و از اتاق خارج میشوم
حانا روی پایش مشغول نوازش ریش هایش است
با دیدن من ذوق کودکانه ای میکند
طفل معصوم مدتی است رنگ آرامش را در خانه اش حس کرده است
_ مامی تو هم با ما میای دیزنی لند؟
همونجا که تی وی نشون داد
لبخندی میزنم و میگویم
_ همونجا که روز تولدت آرزو کردی بری؟
با ذوق سرش را در شانه مردانه اش میگذارد
_ ددی هر سال آرزوی منو درست میکنه
حانا را عاشقانه میفشرد و میب*و*سد
دست نوازش بین موهای نرم دخترکم میکشد و میگوید
_ عسل بابا کیه؟
کف دست های کوچکش را به هم میکوبد و با قر و ناز میگوید:
_ حانا حانا

_ پرنسس بابا کیه؟ کیه؟

_ حانا حانا

_ قلب باباش کیه؟ کیه؟

_ حانا حانا

این مرد در قلب کوچک حانا خانه ای قرص و محکم دارد...

تمام روز در بیمارستان

ذهنم مشغول گفته های نامفهوم و در عین حال وحشتناک شارو بود

۱ ساعت زودتر از اتمام شیفتم لباس هایم را عوض کردم و قصد رفتن

کردم

وقتی نامم را پیچ کردند دلهره عجیبی سراغم آمد

انگار هر ثانیه و هر جا منتظر اتفاق بدی بودم

متوجه شدم که تلفن خصوصی دارم تعجب کردم که خانواده ام چرا با

موبایلم تماس

نگرفتند تلفن را برداشتم

_ الو؟

جوابی نیامد

_ الو؟ الو؟

فقط صدای نفس های عمیق و ناله وار

تمام بدنم یکهو یخ میکند

اینبار صدایم میلرزد

_ چرا حرف نمیزنید؟

یک صدای مردانه دردمند و نامفهوم و ضعیف بریده بریده میگوید

_ خیلی ... درد دا... رم

انگار هزار بار جان میکند برای ادای همین جمله کوتاه

نوای صدایش با همه نامفهومی اش برایم آشناست!

نمیدانم چرا؟!!

نمیدانم؟!! نمیدانم چرا گوشی را روی پایه اش میکوبم و با خشم به

همکارم میگویم:

_ این کی بود؟

با تعجب نگاهم میکند و میگوید:

_ یه خانم با لهجه که گفت با دل آرام فروغی میخواد حرف بزنه

به من من افتادم

_ تلفنش مال کجاست؟

_ چند لحظه با گوشی مشغول شد و گفت:

خارج از کشوره انگار

سعی میکنم خود دار باشم نفس عمیقی میکشم و میگویم

_ هرکی از این به بعد زنگ زد با من کار داشت بگو نیستم

بگو اینجا نیست

فرار راه حل خوبی هیچگاه نبود و ما هنوز هم فرار میکنیم...

با کارهای خانه خودم را مشغول میکردم آنقدر که خستگی و فشار کار

توان فکر و

خیال را از من بگیرد

مثل ریتم همیشه چند ضربه به در زد

خودم را در آینه مرتب کردم و در را باز کردم

صورتش با وجود همه خستگی اش غرق خنده بود

و مثل هر روز دسته پر به خانه آمده بود

_سلام خانوم خانوم ها

کیسه ها را از دستش گرفتم

_ سلام عزیزم خسته نباشی

_ تو رو میبینم همه خستگیا یادم میره

مشغول جا به جا کردن خرید هایش بودم
که از پشت دستش را دورم حلقه کرد و شروع به ب*و*سیدنم کرد و
گفت:

_ ولشون کن بیا به شوهرت برس

_ قهوه بیارم واست؟

_ نه ، خودتو میخوام

آرام جانم رو میخوام

طیب قلب بیمارم رو میخوام

ماهر بود

اگواگر من، مرا خوب از حفظ بود

قلبم امنیت را باور میکرد در حضورش...

۳ماه گذشت و من حتی دیگر به شارو فکر هم نمیکردم

قشنگ ترین روزهای زندگی ام سپری میشد

امور شرکت بالاخره به بهترین نحو انجام شد و در تهران رونق گرفته بود

آراز و شروین تا دیر وقت در شرکت کار میکردند

و شروین ماهی دوبار به شرکت آلمان سر میزد

اصرار داشت آن جا بماند ولی آراز اعتقاد داشت بدون شروین اداره شرکت
برای او
محال است

آخر هفته ها همه دور هم جمع میشدیم

حال شاینا روز به روز بهتر میشد

صنم و پرهام دوستی شان را به هم زدند و پرهام حتی بیخیال ادامه
تحصیل شده بود

دلسا و صنم و شاینا یک تیم شکست خورده در حال بازسازی و بازیابی
روحیه شان
بودند

هر چند روز یکبار به خانه من می آمدند تا آمدن آراز خانه را منفجر
میکردند و فقط
میخندیدیم

گاهی به زور از خانه بیرونشان میکردم

وقتی همگی برای خرید بیرون میرفتیم و شروین همراهی مان میکرد
حتی فراموش میکردیم غم را با قاف مینویسند یا غین؟
پشت ویتترین یک جواهر فروشی

هر سه ه*و*س آویز بند ساعت کردند و با جیغ و سر و صدا داخل مغازه
هجوم

بردند

فروشنده وحشت زده فقط ما را نگاه میکرد

اینقدر شلوغ کردند و مغازه را به هم ریختند که صاحب جواهر فروشی از
دفترش

بیرون آمد

مردی حدود ۳۴ یا ۳۱ ساله به نظر میرسید

صورتی ساده و پر و مردانه داشت

و تیپش هم کاملاً رسمی و مردانه و سنگین بود

معلوم بود از سر و صدا حسابی عصبانی شده است و رو به کارمندش
گفت:

_ اینجا چه خبره؟

پسر جوان هول شده بود و حرفی برای گفتن نداشت دل‌سا طبق روال
معمول بلبل

زبانی کرد و گفت:

_ هیچی ۳ تا ترشیده اومدن واسه خودشون هدیه بخرن

و بعد هر ۳ زدند زیر خنده

شرم کرده بودم ولی نمیتوانستم خنده ام را کنترل کنم

مرد هم حسی شبیه به من داشت

با صدای آرام تر گفت:

_ سر کار خانوم یکم اگه آروم تر واسه خودتون هدیه بخرید منم تو دفترم

راحت تر

با مشتریم معامله میکنم

دلسا چشمکی زد و با صدای شبیه پیچ پیچ رو به مرد گفت:

_ باشه باشه برو راحت تر سرش کلاه بذار

حواستو پرت نمیکنیم

اینبار اصلا خنده اش را کنترل نکرد و با صدای بلند خندید

طوری که چند فروشنده مغازه با دیدن خنده رییس شگفت زده شده

بودند

وقتی به دفترش باز گشت

باز هم شیطنت هایشان شروع شد تلفن من هم زنگ خورد و مجبور شدم

از مغازه

خارج شوم

چند دقیقه بعد که برگشتم در کمال تعجب شاهد گپ و خنده دلسا با
صاحب مغازه

شدم

دلسا رو به من گفت:

_ دلی! فرزاد میگه اسم خودم رو با جواهر روی آویز طراحی میکنه فقط
به نظرت

لاتین بهتره یا فارسی؟

فرزاد؟!!

صنم یواشکی با حرکت چشم مرا متوجه وضعیت کرد

سعی کردم خود داری کنم

_ فارسیش فکر کنم

بلافاصله فرزاد گفت:

_ منم با نظر دوستتون موافقم

دلسا خندید و با ناز گفت :

_ خواهرمه

در گفت و گوی فرزاد و دلسا

نگاه های دقیق یک جفت چشم مردانه او حاکی از یک احساس تازه متولد شده بود

اما چشمان خواهرم مثل تمام این چند ماه رنگ باخته و بی فروغ بود...
آن روز همه ذهن و وقتم صرف دلسا و قانع کردنش گذشت
اعتقاد وحشتناکی پیدا کرده بود و مدام میگفت:
_ باید زندگی بدون مرد رو یاد بگیرم باید بپذیرم اونا جزء واجب زندگیم
نیستن

دلسا وقتی مرا رساند تازه متوجه ساعت شدم
و یادم افتاد ۱ ساعت پیش شارژ گوشی ام تمام شده بود
در آسانسور خدا خدا میکردم که آراز هنوز نرسیده باشد
کلید را چرخاندم و در را باز کردم
خدای من!

حتی لباس هایش را هم عوض نکرده بود
و روی کاناپه رو به روی در، دست به سینه نشسته بود
سرش را که بالا آورد
منتظر فوران یک آتشفشان بودم
و سریع سلام دادم

از جایش بلند شد و همانطور که سمت اتاق میرفت زیر لب سلامم را
پاسخ داد

دنبالش سمت اتاق دویدم

مشغول آویزان کردن لباس هایش بود

_ آراز؟ گوشیم شارژش تموم شد

جوابی نداد و به کارش ادامه داد

من احتیاج داشتم که حرف بزنم

_ یکم کارمون طول کشید حواسم به ساعت نبود

خیلی وقته اومدی؟

با حرکت و سر و چشم جواب منفی داد

وقتی حس کردم مایل به حرف زدن نیست

سکوت کردم و از اتاق خارج شدم

۱ ساعت گذشت و از اتاق هنوز بیرون نیامده بود

تمام این یک ساعت با دلخوری فقط به ناراحتی آراز فکر کردم

مدت زیادی بود که با دخترها زیاد وقت میگذاشتم و دیر وقت و خسته

به خانه می

آمدم

انگار یادم رفته بود من مثل آن ها مجرد نیستم!
حتی تعطیلات هم کمتر با آراز ۶ نفری طی میکردیم
حس کردم زیادی دورم را شلوغ کرده ام
از اتاق که بیرون آمد حس کردم با آراز یک ساعت پیش فرق دارد
چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

_ چرا اینجا نشستی؟ لباساتو نمیخواهی عوض کنی؟

بغض داشتم و با بغض صدایش کردم

_ آراز؟! تو از من ناراحتی؟

سمت آشپزخانه رفت و گفت:

_ املت قارچ میخوری؟

چند هفته بود یا آراز غذای فوری برای شام درست میکرد یا از بیرون غذا
میگرفتیم

از خودم دلخور بودم

بغضم جایش را به یک قطره اشک داد

از آشپزخانه دوباره پرسید:

_ نمیخوری؟ زنگ بزن یه چیزی بیارن

به آشپزخانه که رفتم متوجه شدم از نگاه کردن به من تفره می رود

– من ... من میخوام...

با رها کردن چاقو وسط ظرفشویی حرفم نیمه کاره ماند

– آرام! از زندگی و جوونیت استفاده کن لذت ببر

ولی من فلک زده ام باور کن آدمم نگران میشم اتماس خرج منم کن

بههم خبر بده،

هزار بارم گفتم این سمت تهران خلوته

هرجا بودی دیر شد بگو من خاک تو سر میام دنبالت

واقعا عصبی و دلخور بود

سرم را پایین انداختم

حرفی نداشتم

دوباره چاقو را برداشت و مشغول خرد کردن قارچ ها شد

طاقت اخم و دوری اش را نداشتم

سریع حصارش کردم و سرم را به بازویش تکیه زدم

همانطور مشغول کارش بود که گفت:

– برو لباساتو عوض کن دست و صورتتم بشور

– نمیخوام

– میخوای همین جوری اینجا وایسی؟

_ نه ميخوام خجالت بکشم

_ نگفتم که خجالت بکشي گفتم که بدوني چه حالي ميشم

سمت اجاق گاز که رفت همانطور که به او چسبيده بودم پا به پايش رفتم

_ الان خيلي وقته خان تو اين خونه داره آشپزي ميکنه از اينم دارم

خجالت ميکشم

_ اين خونه خونمه و اينجا خان نداريم فقط شوهر تو و عشق من اينجا

زندگي ميکنن

با حرص مشتي به بازويش زدم و گفتم:

_ واسه تو عشقت واسه من فقط شوهرم؟

در جوابم فقط آرام لبخند زد

خدایا!

هنوز اين لبخندها

اين عطر تلخ

اين صدای خس دار

توانايي هزار بار کشتن مرا داشت...

روزهايي که سر کار نميرفتم خانه بي آراز مرا غمزده ميکرد

هزاربار با تلفنش تماس ميگرفتم

آن روزها حسابی سرش شلوغ بود ولی انصافاً برایم چیزی کم نمیگذاشت
دل‌ه*و*س یک گپ
دو نفره با شروین را داشت
میدانستم فشار کاری او هم کم نیست
ولی دعوت‌م را قبول کرد
مثل همیشه با یک شاخه گل به دیدنم آمد
حسابی ضعیف و آشفته به نظر میرسید
درد و دل‌های من که تمام شد. دستش را گرفتم و نگران پرسیدم
_ شری؟! هنوز نمیخوای خواهر زاده ات رو ببینی؟
سرش را پایین انداخت و آهی کشید
_ نه بابام قسمم داد حتی نزدیکشون نشم
اونا منو نمیخوان حق‌م دارن با دید خراب مردم این شهر نسبت به امثال
من که ما
رو منحرف جنسی میبینن
اینجا رو دوست ندارم دلی جونم
به خدا آراز اجازمو میداد برمیگشتم
من هم بغض کرده بودم

_ آراز طاقت نبودنتو نداره

_ مگه من دارم؟ به خدا یه تیکه از وجودمه

ولی اینجا جای من نیست

نمیدانستم تصمیم درست چیست از وضعیت شروین ناراحت بودم
مثل همیشه فکر همه بود و اینبار هم تصمیم داشت تولد شاینا را جشن
بگیرد

از وقتی آدا خانوم به آسایشگاه رفته بود شروین و شاینا با هم زندگی
میکردند

و قرار بود در همان خانه جشن بگیرند

دوست نداشتم به آن خانه بروم

خانه ای که اتاق سوشا و وسایلیش هنوز آن جا بود

اما شرم داشتم بگویم و مجبور شدم قبول کنم

تمام مدت استرس داشتم

قرار بود من و دلسا و صنم زودتر به خانه برویم و در نبود شاینا خانه را
آماده کنیم

لحظه ورودم به خانه همان لحظه صنم و دلسا متوجه وخامت حالم شدند

صدایش در گوشم میپیچید

دلی!

دلی!

هنوز عکسش روی همه دیوار های خانه بود

چترش!

چترش پشت در آویزان بود

تمام ماشین های کوچک چوبی دست سازش

اینجا همه چیز رنگ و نشانی از سوشا داشت

سعی میکردم خود دار باشم

ولی مگر میشد؟!

کفش هایم را که در قفسه گذاشتم با دیدن کتونی های آبی مورد علاقه

اش اشک در

کاسه چشمانم دوید

بیخود نبود آراز توان آمدن به این خانه را نداشت...

همه میهمان ها آمدند حتی شاینا،

اما خبری از شروین و آراز نبود

جواب تلفن هایشان را هم نمیدادند

همه نگران گوشه ای نشسته بودیم

ساعت از ۱۱ گذشته بود
دوست های شاینا کم کم خداحافظی کردند و رفتند
از نگرانی حالت تهوع گرفته بودم
صنم پشتم را ماساژ میداد
دلسا مدام تلفن به دست رژه میرفت
و با همه جا تماس میگرفت
شاینا هم که از شدت استرس فقط گریه میکرد
یکهو از جایم بلند شدم
- این طوری همیشه پاشید بریم اداره پلیس
با نشستن و گریه و زاری چی درست میشه؟
صدایم از شدت بغض میلرزید
صنم هم پشت سرم ایستاد
و گفت:

- حق با دل آرامه اگه قرار بود با منتظر موندن بیان تا الان اومده بودند
از وقتی پایم را در آن خانه گذاشته بودم منتظر اتفاق های تلخ بودم
اصلا اینجا جای ماندن نبود
حداقل جای من نبود

کیفم را برداشتم و قصد رفتن کردم
همین که در را باز کردم
ماشین آراز جلوی پایم ترمز کرد
صدای کشیده شدن لاستیک هایش روی سنگ فرش وحشتناک بود
وقتی پیاده شد چهره خودش وحشتناک تر شده بود
یقه پاره، کراوات باز شده
گوشه لب زخمی
و خشم مفرط
حتی نگاهم نکرد
مستقیم سمت در کنار راننده رفت
و جسم بی جان شروین را بیرون آورد
صدای ناله هایش دل هر سنگی را آب میکرد
آراز بغلش کرد
و مدام زیر لب تکرار میکرد
_ چه کردی با خودت چه کرد؟
با وحشت پرسیدم
_ آراز چی شده؟

سر تاسف تکان داد و با غم گفت:

_ داروهاش صندلی عقبه، لطفا بیار داخل، در ماشینم ببند!

سریع سمت ماشین رفتم

صدای هییم بلند دخترها را شنیدم که مشخص بود با دیدن شروین

حسابی وحشت

کرده اند سریع داخل دویدم

آراز او را روی تخت خواباند

و مشغول در آوردن لباس هایش شد

شاینا با نگرانی کنارش نشست

_ دایی! شروین چی شده؟

_ هیچی دایی جون

برو بیرون لطفا دورش باید خلوت باشه

شروین همچنان بی رمق ناله میکرد و آراز را صدا میکرد

_ آراز، آراز

در حالی که موهای شروین را از صورتش کنار میزد با خشم گفت:

_ زهر مار و آراز

هر ۴ نفر با تعجب به هم نگاه میکردیم

دلسا بی صدا و با حرکت دست پرسید که چه اتفاقی افتاده
شانه بالا انداختم و با حالت لب زدن گفتم
_ نمیدونم

صدای آراز هر ۴ نفرمان را به سکوت وا داشت
_ گفتم برید بیرون

آرام داروهاشو ببین چی به چیه
هر ۳ بی صدا از اتاق خارج شدند
نزدیک تر رفتم

دست آراز را گرفتم

_ عزیزم حال خودت خوبه؟

سرش پایین بود

نوازشش کردم

_ آقایی لب ت داره خون میاد

دستش را روی زخمش گذاشت

_ الان من مهم نیستم

به وضع این برس

_ چی شده؟

_حرف میزنیم

شروین دستم را گرفت

کاملاً یخ بود ناله کرد

_ آرام جونم

آراز با عصبانیت جای من جواب داد

_ زر نزن شروین لال شو نمیخوام صداتو بشنوم

فقط منتظرم خوب شی

از رفتار آراز دلخور شدم

_ آراز این بدبخت همه تنش زخم و کبوده درد داره، چرا این طوری حرف

میزنی

باهاش

_ حقشه بکشمش فعلاً فقط سرپاش کن کار دارم باهاش

از اتاق که خارج شد

صورت شروین را نوازش کردم

_ چی شده آخه قربونت برم

اشک هایش از چشم هایش جاری شد

حتی توان چشم باز کردن هم نداشت

_ آراز منو اینبار نمیبخشه

آرازمو از دست دادم

خدا مرگ منو برسون

خدا مرگم بده

دستم را آرام جلوی دهانش گذاشتم

_ دور از جونت دیوونه آروم باش

آراز عصبیه میشناسیش که چه قدر دوستت داره

_ بد کردم خاک تو سرم

خاک عالم تو سرت شروین خر ذلیل مرده

_ آروم باش یکم استراحت کن هیچی نمیخواد بگی

نگاهی به داروهایش انداختم

و بعد از خوردن قرصش کمی پیشش ماندم و از اتاق خارج شدم

آراز عصبی در سالن رژه میرفت

۳تفنگدار هم مظلومانه کنار هم خزیده بودند و جرات حرف زدن نداشتند

با دیدن من پرسید:

_ خوابید؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم

رو به دخترها کرد و گفت:

_ صنم ، دلسا پاشید برید دیر وقته

دلسا سریع گفت:

_ من میمونم

صنم بیچاره هم تنهاست مامانش اینا نیستن کجا بره؟

خیلی جدی گفت:

با صنم میرید خونه شما

سریع

بعد رو به من گفت:

_ زنگ بزن ماشین بیاد

_ دلسا ماشین داره که

با صدای تند گفت:

_ این موقع شب اینا هم برن کار دستم بدن؟! کاری که گفتم رو بکن

میدانستم این جور مواقع باید سکوت کنم تا خودش آرامشش را بدست

بیاورد

چند لحظه بعد با کوبیدن گوشی موبایل شروین به دیوار و هزار تکه

شدنش فهمیدم

حالش حالا حالاها خوب نمیشود

پایان قسمت سی و هفتم

قسمت سی و هشتم

لیلا که شدی درد مرا میفهمی

مجنون تمام قصه ها نامردند...

دختر کم از ذوق رسیدن به آرزویش به سختی قبول میکند بخوابد مثل

هر شب

انگشتم را با دست کوچکش محکم میگیرد و طلب لالایی میکند

لالایی خواندن را دوست ندارم

دیگر دوست ندارم

کاش امشب هم قصه میخواست

طفل معصوم نمیداند مادرش با خواندن لالایی

لیلایی میشود تماشایی

نمیداند من با این لالایی هزار بار در خاطره ای غرق میشوم

نفس کم می آورم ریه هایم پر میشود از درد و خفه خواهم شد

نمیداند پدرش شبی در اوج دردهایش چنان کودکی در آغوشم طلب

لالایی و نوازش

کرد

نمیداند لالایی خواندم و اشک هایم باران شد روی صورت دردمندش

نمیداند

نمیداند

برای دانستن و فهمیدن درد های یک زن هنوز خیلی کوچک است...

"لالا لالا گل زیره

دلم پیش دلت گیره"

بغض میبلعم و میخوانم

"لالا لالا گل سنجد

بریم با هم گوشه ای دنج"

تصویر چشمانت پشت چشم هایم میدود

"لالا لالا گل سنبل

غزل خونت شم همچون بلبل"

صدایت مهمان گوشم که نه قلبم میشود:

بخون آرام جانم بخون و آرومم کن

"لالا لالا گل سوسن

لبم ب*و*سید لبِت بازهم"

دست میکشم روی لبم و با همه بغضم لبم را مزه مزه میکنم هنوز طعم
آخرین

ب*و*سه ات را دارد

"لالا لالا گل لاله

تو خود می من پیاله"

گونه هایم پذیرای دانه های درشت اشکم میشود

"لالا لالا گل پر پر

نبینی غم نبینی درد"

حالا من میخوانم و سایه اش را از قسمت شیشه ای در اتاق میبینم ،
پشت در تکیه

زده است و سرش را به در چسبانده است

شانه هایش میلرزد اما بی صدا

"لالا لالا گل بی تاب

هرجا هستی خدا همراست"

حانا خوابش برده است

کنترل بغضم را میبازم، صدای ترکیدن این بغض به او هم اجازه میدهد
هق هقش را

رها کند
درد میکشیم
هر دو یک درد مشترک داریم
نخواستن!
از دست دادن!
طرد شدن
باختن...

شروین اشتباه کرده بود برای بار چندم!
اشتباهی که برای آراز این بار قابل بخشش نبود
تمام دست رنج و سرمایه اش را صرف همان آدم اشتباه زندگی اش کرده
بود

و این موجود رذل سیراب نمیشد و بیشتر میخواست
طی این مدت با سو استفاده جنسی و مالی از شروین توانسته بود به
اهدافش برسد
و وقتی تمام دارایی اش را تقدیمش کرده بود و چیزی نداشت شروع به
آزار و تهدیدش

کرده بود تا جایی وقتی که از تهدید جوابی ندیده بود قصد شکنجه و مرگ شروین را داشت

و شروین مجبور شده بود از آراز کمک بخواهد و رازش را افشا کند آراز نجاتش داده بود

اما حالا خیلی چیزها از بین رفته بود و مهمترینش اعتماد آراز بود شروین روزها و هفته های پر درد و طنشی را میگذراند

درد جسمش از یک طرف و درد قهر و سکوت آراز از سوی دیگر

با این وجود دورادور مواظبش بود برایش دکتر میفرستاد و از شاینا میخواست

تقویتش کند

بالاخره شروین حالش خوب شد

هیچ وقت اتفاق تلخ آن روز را فراموش نمیکنم

تازه هوا روشن شده بود از خواب بیدار شدم و مشغول آماده کردن صبحانه شدم

زنگ خانه که به صدا در آمد یک لحظه شوکه شدم

این موقع صبح کمی برایم عجیب بود

با دیدن تصویر شروین سریع در را باز کردم

آراز هم که از صدای زنگ بیدار شده بود
خواب آلود به سالن آمد و پرسید
_ کیه؟

_ شروین بود داره میاد بالا
انگار یکهو خواب از سرش پرید و جایش را به کوله باری از اخم و خشم
داد

خواستم در خانه را باز کنم
که دستش مشت شد رو مچم
_ برو تو اتاق خودم باز میکنم
نفس عمیقی کشیدم و برگشتم و مستقیم نگاهش کردم
_ آراز خواهش میکنم یکم رعایت ...
انگشتش را به نشانه سکوت نزدیک بینی اش گرفت
_ هیس!

چند ضربه به در که خورد عاجزانه گفتم:

_ تو رو خدا
در را باز کرد

شروینی که فقط لایه ای پوست بر استخوان نحیف بود، سر پایین جلوی
در ایستاده

بود

با تاسف و تحقیر نگاهش کرد

– واسه چی اومدی؟

با صدای لرزان گفت:

– میشه پیام تو؟

در را باز تر کرد و خودش بی اهمیت جلوی پنجره ایستاد

با استرس داخل شد و آرام سلام داد

آراز جواب نداد و به او پشت کرد من جلو رفتم و دستش را گرفتم

– سلام عزیزم خوبی؟ بهتری؟

سرش را چند بار با بغض تکان داد

نیم رخ صورت آراز را که نگاه کردم از چشمی که فشرده و دستی که روی

صورتش

کشید فهمیدم حال خوشی ندارد

جلو رفت درست پشت سر آراز

– کاش میمردم آراز، کاش امروز اینجا نبودم

پوزخند تلخی در جوابش میزند و این موجود نحیف بیشتر بغض میکند
_ آراز هر کار بگی میکنم

حماقت کردم تو ببخش هر کار بگی میکنم فقط نگام کن
بالاخره سکوت میشکند

_ حالت کاملاً خوب شده؟

_ آره

_ خوبه

از نواختن ضرباهنگ یک سیلی روی صورت شروین جیغ میکشم
وحشت کرده ام

انگار خودش بیشتر درد میکشد شروین بی صدا دو دستش را روی جای
سیلی

گذاشته است و دانه های اشک گونه های آراز را میشوید
صدایش دورگه شده است و این تاثیر یک بغض مردانه است

_ اینو واسه بی معرفتیت نزدم

واسه بی هویتته

طاقتم تمام میشود

سمت شروین میروم و بغلش میکنم

در بغلم بی صدا میلرزد و میگیرد
آراز انگشت اشاره اش را سمت شروین
گرفته است و با همان صدای مرتعش ادامه میدهد
_ این کار تو دو حالت داره
یا تو خیلی نامردی و بد عهد
یا من خیلی بی توجه و بی مسئولیت
نتیجه جفتشم یکیه، من و تو راهمون از یه جاده نیست
برو سی خودت

دیگه نمیخوام تو دنیا شروینی باشه
حق و حقوق هم کامل واست واریز کردم
هر غلطی دوست داری باهش بکن
فقط برو

شروین وحشت زده نگاهش میکرد انگار حتی قدرت تلکم هم نداشت
با دلخوری آراز را نگاه کردم
_ عزیزم لطفا یکم نرم تر برخورد کن
شروین عضوی از خانواده ماست
رویش را برگرداند

– من تو خانوادم یه بی هویت نمیپذیرم
یکی که تکلیفش با خودش معلوم نیست
یکی که تخته میشه واسه قمار و کیف هر عیاشی
کسی که نمیدونه میخواد مردونه زندگی کنه یا زنونه لذت ببره از من و
تو نیست

فقط گریه میکرد و کلامی حرف نمیزد
آراز زیاده روی میکرد

– این بیچاره دست خودش این طور آفریده شده؟ گ*ن*ا*هش چیه
همانطور که به شروین نگاه میکرد جواب من را داد
– گ*ن*ا*هش اینه از جسم مردونه اش نمیتونه بگذره و در این حال
هم میخواد

زنونه زندگی کنه
نمیخوامش

دیگه نمیخوامش

با هق هق به پای آراز افتاد و سرش را روی زانوی آراز تکیه زد
رقت انگیز ترین صحنه عمرم رقم میخورد
– نکن جون آرامت منو بیرون نکن

التماست میکنم

میدونی بدون تو میمیرم

من فقط تو رو دارم

بزنم! بکشم! ولی بذار بمونم

آراز بغضش را میبلعد و سرش را بالا میگیرد و به سقف چشم میدوزد تا

مانع سقوط

مجدد اشک هایش شود

_ من شروین رو دیگه خط زدم تموم شد دفترت بسته شد

الانم یه راه داری برو هویتت رو انتخاب کن و مشخص کن و برگرد

شاید اون روز بتونم ببخشم

سرش را بیشتر به پای آراز چسباند انگار کمی خیالش راحت شده بود با

ناله گفت:

_ چشم چشم جراحی میکنم

خودمو پیدا میکنم آراز جونم، سایه سرم، همه کسم

هر ۳ میگریستیم و میدانستیم این بهترین تصمیم برای آینده شروین

است...

این اتفاق با همه تلخی اش بزرگترین و بهترین رخداد زندگی شروین شد

راهش را پیدا کرد و مصمم اقدام کرد
با مشاوره دکتر و روانپزشک آراز را متقاعد کردم که در این راه علاوه بر
حمایت مالی

و جسمی به انگیزه و حمایت عاطفی آراز بیشتر از همه ما نیاز دارد
و انصافا تمام این مدت مثل همیشه چون کوه پشتش بود
دلسا و صنم و شاینا هم لحظه ای تنهایش نمیگذاشتند
عمل جراحی طولانی و دردناکی را شروین طی کرد ولی مراقبت های بعد
جراحی به

مراتب سخت تر و مهم تر و البته دردناک تر بود
ولی با همه وجودش شاد بود
برای پروانه شدنش!

شروین و شروین ها پروانه هایی هستند که سالیان دراز در پيله جسم
خودشان

اسیر میمانند و درد میکشند

آن روز یکی از روزهای پر کارم در بیمارستان بود که سخت مشغول
رسیدگی به

بیمارها بودم

تلفنم چند بار زنگ خورد و و چون شماره را نمیشناختم ترجیح میدادم
جواب ندهم.

که بالاخره با یک پیام کوتاه مجبور به پاسخ شدم

" شارو آژان هستم

مسئله مهمیه لطفا جواب بده "

همه وجودم ندای وحشتناک ترین رخداد زندگی ام را میداد

_ الو

_ سلام میسبز خزان بیک روز بخیر

_ با من چی کار داری؟

_ من باهات کار ندارم

_ پس چرا زنگ زدی

_ مامورم و معذور، دسترسی به اینترنت داری؟

_ چی از جونم میخوای؟

_ یک نفر میخواد ببینت

_ من هیچ کس رو نمیخوام ببینم

خنده اش حاله را بیشتر به هم میزد

– زندگی‌تو دوست داری؟ درسته؟

– به تو مربوط نیست دست از سرم بردار

– من زندگی‌تو چند ماهه در امان نگه داشتم باید ازم قدر دانی کنی فقط
الان برو یک

جایی

که اگه جیغ زدی و از حال رفتی کسی باشه کمکت کنه

و بعد جواب تماس تصویری رو بده

– من واسه چی باید این کار رو کنم

– چون بهم اعتماد کنی و باورم کنی تا بتونم باهات سر میز معامله بشینم
باید با

چشمهات ببینی چون باور کردنش واسه خودم هم تا مدت‌ها سخت بود،

پس

تا ده دقیقه دیگه

صدای بوق اشغال و قطع تماس و شروع هزار فکر مبهم و آزار دهنده در
ذهنم...

خودم را به محوطه پشت بیمارستان رساندم

وقتی قدم بر میداشتم نگاهم به نوک کفش هایم گره میخورد هم زمان حرکت میکرد

حواس ترسم را پرت میکردم؟

دلم آشوب بود

و فقط یک مسکن درمان این حال بود، صدای آرازم!

نمیدانم چرا مشترک مورد نظر وقتی باید در دسترس باشد نیست میشود؟!

شاید اگر آن روز خطوط ارتباطی این قدر بی رحم نبودند و من قبل آن تماس صدای

آرازم را شنیده بودم حال امروزم این نبود...

با لرزش گوشی در دستم همه وجودم میلرزد

خدایا چه در انتظار نابودی خوشی و خوشبختی ام نشسته است؟!

آب دهانم را قورت میدهم و دکمه را میفشرم

ظاهر شدن تصویر شارو همان اندازه ملاقات حضوری اش برایم سخت و چندان

آور است

برایم دست تکان میدهد فقط با نفرت به او چشم دوخته ام

_ آماده ای؟

_ لعنتی این بازی رو زودتر تموم کن

چشمک میزند و میگوید

_ قبلش بیا یه قراری باهم بذاریم

من این طعمه رو نشونت میدم که حرفم رو باور کنی

اگه عاقل باشی و زندگی و جون شوهرت رو دوست داشته باشی اینو

همینجا بین

خودمون نگه میداری و خوب به حرفهای من گوش میدی

اگر هم احمق باشی

و بری کف دست شوهرت بزاری این طعمه که درنده تر از هر شکارچیه

رو آزاد

میکنم و عواقب این آزادی به من ربطی نداره

_ تو بیماری تو فقط میخوای بازی کنی و عذاب بدی

باز هم خندید

_ یه نفس عمیق بکش

و به خودت مسلط باش بانو

صفحه گوشی اش را بر میگرداند

از دور یک تخت سفید و یک مرد روی تخت میبینم
قدم به قدم نزدیک تر میشود و با هر قدمش تصویر واضح تر
یک صورت متورم ولی آشنا!

با اینکه چشم هایش بسته است
اما همان یک نظر برای رعشه بر کل اندامم کافی است
سریع دوربین را میچرخاند

توان نگاه کردن به صفحه گوشی را دیگر ندارم
صدایش مثل ضربه مدام پتک بر دیوار سیمانی روی سرم خراب میشود
_ هفته دیگه میارمش ایران ۱ هفته وقت داری،
۱ هفته وقت خوبیه واسه فکر به اینکه زندگیتو نجات بدی یا گند بزنی
به همه چی

روز بخیر

تماس را تمام میکند

یک قدم عقب میروم و پایم به لبه پله باغچه میخورد و وادار به نشستن
لب همان

پله میشوم

حرارت از تمام منافذ پوستم بیرون میزند

آتش گرفته ام؟

چرا مغزم توانایی پردازش آنچه را که دیده است ندارد؟

نه! توطئه است

یک صورت متورم و عجیب قدری شبیه سوشا، که حتما سوشا نیست!

اگر خودش باشد چی؟

سایه سیاه پوش

پرهام

قبر سوشا

آراز

قرص آرام بخش! کاب*و*س...

وای وای خدایا کمک کن!

دستی روی شانه ام تکانم میدهد

بی اختیار از جایم میپریم و جیغ میکشیم

صنم وحشت زده عقب میرود و میپرسد

_ وای دیووونه چته؟

لکنت گرفته بودم

_ ت ت تو ای...نجا چی ی یکار می ی کن .. ی؟

_ چته دل آرام؟ ديروز بهت گفتم كه اينجا منتقل شدم
خودت چرا اومدى اينجا نشستی؟ اين چه حال و روزيه؟
نبايد حرف بزنى بايد اجازه دهم شارو به اهدافش برسد نبايد به موضوع
شاخ و برگ

بدهم...

صنم را براى سر زدن به شروين تنها گذاشتم خيلى زودتر از پايان شيفتم
به خانه
رفتم

چند ساعت روى كاناپه به صفحه تلويزيون خاموش چشم دوختم و ناخن
جويدم
فايده نداشت!

رشته افكارم يکجا جمع نميشد!

صدای چرخيدن کليد در قفل در به هراسم می اندازد
آراز هميشه در ميزند

از جايم بلند شدم

قلبم به شدت خودش را به در و ديوار ميكوبيد

و من چه قدر از این دنیا و آدمهای شبیه شارو حالت تهوع میگیرم
در میان این افکار مضمئز کننده در باز شد و قامت خوش قامت تنها
موجود آرام

بخش دنیای من با یک جعبه بزرگ و یک دسته گل در چهار چوب پدیدار
شد

صدایش، صدایش، صدایش قدرت به بند کشیدن همه وجودم و فراموشی
همه بدی

ها را داشت

_ خانوم خانوم ها آرام خانومی سلااا...م

لبخند میزنم این لبخند قدری مرهم است

مثل هر ماه تاریخ یکی شدنمان را جشن میگیرد کیک و گل میخرد تا
خود صبح

شعر میخواند و عاشق ترم میکند

و من چه قدر دیوانه ی این خوشبختی ام!

شب جلوی آینه مشغول پاک کردن آرایشم بودم

تمام مدت از آینه دیدم که مشتاقانه و بی پلک زدن به من چشم دوخته
است

- آراز چرا این طوری نگاه میکنی
- زنمه مال خودمه دوست دارم نگاه کنم
دلَم قنچ میرود با هر جمله اش
کنارم می آید و حبسم میکند
چرا نمیتوانم امشب مثل هر شب مستقیم در چشمان مشکی و مردانه
اش نگاه
کنم؟

من طبق رسم زنانه ام با لبخند لب بر میچینم و
کمی دور میشوم
در گوشم نجوا میکند
"جانم باش
تا به لبم بررسی
میخواهم همه ببینند
با تو جان به لب شدم"

و بعد شروع به جان به لب کردن هردویمان میکند...
و من تصمیم میگیرم به هیچ قیمتی این خوشبختی را ناقص نکنم

آن یک هفته برای من یک سال گذشت آراز متوجه استرس و حال خرابم شده بود

دلیل آنقدر مسخره بود که باعث اولین بحث جدی مان شد
بحثی که مثل هر بار آراز صبورانه و منطقی با آن برخورد نکرد،
از وقتی از شرکت آمده بود خودم را برای این که در دیدش نباشم در
آشپزخانه
مشغول کرده بودم

متوجه شده بود و سعی میکرد به خواسته ام احترام بگذارد و خودش را
در حال

تماشای سریال نشان میداد

با اینکه میدانستم از سریالی که میبیند متنفر است
قهوه ساز را روشن کرده بود تا اسپرسو اش آماده شود
وقتی که آماده شد خودم فنجان را برایش بردم

دستش را روی زانویش طوری عمود گذاشته بود که مشتش زیر چانه
اش تکیه گاه

شده بود

سنگینی نگاهش را حس کردم سعی کردم لبخند مصنوعی بزنم و فنجان
را روی میز

مقابلش گذاشتم

برای قهوه تشکر هم نکرد

قصد بازگشت به آشپزخانه را داشتم که متوجه شدم با کنترل تلویزیون
را خاموش

کرد و صدایش در جایم متوقفم کرد

_ بیا یه لحظه بشین لطفا

ترسیدم واقعا با همه مهربانی اش جدیتش ترسناک میشد

_ عزیزم بذار موقع خواب، الان کلی کار دارم تو آشپزخونه

_ چی کار؟

_ دارم شام رو آماده میکنم

_ شام نمیخوام، گفتم بیا بشین

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ بعد شام، باشه؟

از جایش بلند شد

این طور بلند شدنش هم میترساندم

نزدیکم شد

مچ دستم را گرفت و با جدیت گفت:

_ مثل هر شب میخوای خواب رو بهونه کنی و فرار کنی؟

سرم را پایین انداختم

_ یکم فشار کاریم زیاده

_ نیست

جا خوردم و این را فهمید و واژه به واژه هجی کرد:

_ زن من چشه؟ اینو

بهم بگو

سکوت کرده بودم صدایی در مغزم میپیچید

"سوشا زنده نیست فقط یکم شبیهش بود این نقشه شارو عوضیه ، نگو

نگو با

گفتنش باز حال اعصابش بهم میریزه، تازه قرصاشو کم کرده "

شانه ام را تکان میدهد و با صدای بلند میگوید

_ از شما سوال پرسیدم

همین برایم کافی است تا بهانه پیدا کنم برای انفجار بغضم

ولی اینبار حصارم نمیکند

– آرام به والله داری منو میکشی ، چته ؟ به چی و کی قسمت بدم بگی
نه نمیتوانستم بگویم

– میترسم آراز

دستم را گرفت و تا روی کاناپه همراهی ام کرد کنارم نشست و اشک
هایم را با پشت
دست پاک کرد

– از چی تا من هستم میترسی؟

دروغ! دروغ مادر همه بدیها

– من چند روزه ماهیانه ام عقب افتاده

چشم هایش گرد شد و گفت:

– تو که ۴روزه به من گفتی...

میان حرفش دویدم

– دروغ گفتم

باصدای بلند تکرار کرد

– دروغ گفتم!!!!

به همین سادگی

- آراز خواهش میکنم درکم کن من الان آماده بچه دار شدن نیستم تو هم که هیچ

وقت رعایت نمیکنی

- کی به من اینو گفتی؟ الان هفته دردت اینه؟

نگرانی باردار باشی؟ واقعا مسخره است، دروغ گفتی به من، که فرصت چه کاری

داشته باشی هان؟

- خوب نگرانی نداره؟

پوزخند تلخی زد و گفت:

- چرا خیلی داره چه طوره با هم خودکشی کنیم؟!

- من کارم تازه داره پا میگیره نمیخوام محدود بچه داری شم تلخ تر خندید

- آزمایش بده ، همین فردا

- باشه

- اگه مثبت بود حق نداری الحظه به نبودنش فکر کنی

- سعی میکنم

فریاد زد

_سعی نه!!! حتما

_ تو چرا این مدلی شدی

_ چون تو هم مدلت عوض شده ، همه و هر کاری واست از من و حتی
بچه ات

مهمتر شده

یک هفته عزا گرفتی چون ممکنه بچه من تو شکمت باشه

_ کو بچه؟! حالا که هیچی معلوم نیست!

یک نگاه تلخ حواله صورتم کرد

از جایش که بلند شد

و سمت کت و سوییچش رفت قلبم ایستاد

_ کجا؟!!

حتی برنگشت نگاهم کند

_ میرم بیرون سیگار بکشم

بچه ام خیلی واسم مهمه میدونی که دود سیگار هم چه قدر مضره؟!!

متلک انداخت و خانه را ترک کرد

پایان قسمت سی و هشتم

قسمت سی و نهم

"بغض هایم را به آسمان سپردم
خدا به خیر کند باران امشب را"
دستم را که میفشرد یکهو میلرزم
و این را میفهمد اما سعی میکند رل نفهمیدن را بازی کند
بهانه ای برای رو بر گرداندن و ستیز این بار ندارم!
روزهای طولانی است که آرام است
درها قفل نیست
قرص هایش را میخورد
کار میکند سخت کار میکند برای یک فنجان چای از دست من چنان
ذوق زده است
که طی نوشیدن جرعه جرعه و با عشق مزه کردن دستم را رها نمیکند
زبری و زخم های پوست کف دستش را حس میکنم
به دستش چشم میدوزم
این همان دستانی است که روزگاری با ساعت های چند میلیون تومانی
آذین بسته
میشد؟!
هنوز هم میتوانست...

دستم را رها میکند

مثل یک پسر بچه شرمزده سرخ میشود و سر پایین می اندازد
_ دلی ، این آخری رو تحویل بدم میتونیم این یک شنبه دخترمون رو

ببریم دیزنی

لند

تلخ میخندم

_ یک سال روی این ابوقراضه ها جون کندی که یک شبه واسه آرزوی

یه بچه

حرومش کنی

اخم میکند

سبک کردنش خاص است و حانا تازگی ها از این نوع اخمش تقلید

میکند

_حروم کردن چه حرفیه؟ من واسه شما دوتا جون میکنم تو که قابل

نمیدونی ازم

چیزی بخوای بذار دل خوش باشم به این دردونه بابا

آه کشیدم

_ واسه همون اخواسته منه كه الان وضع زندگيت اينه، واسه من از همه چي

گذشتي و امروز مجبوري از تفریح دوران قبل ازدواجمون واسه نون در آوردن استفاده كني
بيشتر اخم ميكند

_ من هميشه عاشق ماشين هاي قديمي بودم تو منو مجبور كردي به آرزوم برس،

دلي خوشگله ي خودم

چندشم ميشود و ترحم اجازه اعتراض نميدهد

نميدانم چرا دلم ميخواد حسم به او تنفر باشد تا ترحم

دلم ميخواهد باز ديوانگي اش عود كند

زير مشت و لگدش باشم

فحش ها و تحقير هایش کمتر از ابراز علاقه اش عذابم ميدهد

چند بار براي آخرين بار با خودم تکرار کردم

" کامرانیه شمالي

نیش خیابان لواسانی "

همینجا بود درست آمده بودم

ماشین را پارک کردم و در پیاده رو منتظر ماندم

هر عابری که از کنارم رد میشد وحشت در دلم تشدید میشد

دختر جوانی نزدیکم شد با یک لبخند نه چندان دلنشین گفت:

_ خانوم ساعت شما مثل مال من خواب نمونده؟

جمله رمز تعیین شده توسط شارو

خودش بود؟! قرار بود با این دختر برای اثبات ادعای شارو بروم؟

دنبالش راه افتادم

مسیر طولانی را پیاده طی کردیم

رو به روی یک خانه باغ بزرگ ته یک کوچه بن بست ایستاد

در حالی که آدامسش را باد میکرد باز هم لبخند زد

چند ثانیه بعد در خود به خود باز شد و با اشاره اش داخل رفتم

دستی تکان داد و گفت:

_ ساختمون ته باغه همین راهو مستقیم برو بهش میرسی

جواب ندادم و سعی کردم به قدم های لرزانم سرعت ببخشم

به ساختمان که رسیدم توقف کردم انگار یکهو پشیمان شدم

حماقت کرده بودم و ممکن بود هر اتفاق ناگواری در انتظارم باشد

در ساختمان باز شد و هیبت اتو کشیده شارو مرا وادار به قرص ایستادن کرد

_ بفرما داخل بانو

با نفرت نگاهی خرجش کردم و گفتم:

_ شارو آژان اینو بدون بی گذار به آب نزدم و اگه تا ۶۸ دقیقه دیگه با دوستم تماس

نگیرم و جمله رمز بین خودمون رو نگم با کلی پلیس اینجا رو روی سرت خراب میکنه

با صدای بلند خندید

_ تو فکر میکنی من برای دزدیدن تو این قدر نقشه لازم بود بکشم؟ اهداف من

بزرگتر از این حرفاست

نگاهم را بر گرفتم و با خشم از کنارش رد شدم و داخل رفتم

مشخص بود ساختمان مدت هاست خالی از سکنه است

مرا سمت یک اتاق در اواسط یک راهرو هدایت کرد

جلوی درب اتاق گفت:

_ تو حرف منو باور نکردی هنوز؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم

_ شاید هم دوست داری باور نکنی ؟ تلخه درسته؟

_ بیشتر محاله

_ هیچ چیز توی این دنیا محال نیست برو داخل و منتظر بمون، لطفا

فقط سعی

کن اگه قراره غش کنی قبل اون ۶۸ دقیقه بهوش بیای تا برنامه هامون

به هم نخوره

داخل که رفتم

با دیدن وسایل اتاق متوجه شدم یک شخص بیمار در این اتاق سکونت

دارد

باند و دارو و آمپول و سرم و ملحفه هایی با ردی از خون آبه

با اینکه با توجه به شغلم برایم عادی بود ولی در دلم هراس را بیشتر کرد

نمیتوانستم جایی بنشینم سمت پنجره رفتم و گشودمش کمی هوای تازه

در ریه هایم

ممکن بود آرامم کند همین که خواستم نفس بکشم صدایی از پشت در

نفسم را در میان

قفسه سینه ام محب*و*س کرد

_ شارو معلومه تو چته؟ من ميخواستم تو باغ قدم بزني
الانم به دارو نياز ندارم اون پرستار لعنتي كارشو بلد نيست زودتر زنگ
بزن يه

پرستار بهتر بفرستن

خدای من !

محال بود

كاش گوش هايمن كر شود كاش ديگر نشنوم كاش صدای جیغ لولای در
را نشنوم در

جايم ميخكوب شده ام توان و جرات برگشتن و نگاه كردن به صاحب
صدا را ندارم

حضورش را در اتاق حس ميكنم

شارو از پشت در ميگويد:

_ سوشا! بابت پرستار جديدت بايد ازم قدر دانی کنی

سوشا!

من بيدارم؟

اصلا زنده ام؟ شايد اينجا برزخ است

از حفره چشم ها و گوشههايمن حرارت بيرون می آيد

صدای قدم هایش ...
چند قدم و بعد صدایی نمی آید
توقف کرده است!
خدایا هنوز امیدوارم که دروغ باشد!
بازی باشد
هست! زنده بودن سوشا محال است
با همین باور بر میگردم
یک مرد با یک جفت چشم قهوه ای روشن
صورتش با سوشایی که من میشناختم خیلی فرق دارد
اما چشم هایش ...
با همان قدم های لنگ کمی نزدیکم میشود
عقب عقب میروم و به چهار چوب پنجره میخورم
بن بست است؟
کاش از پنجره بیرون بپریم ! کاش خودم را همینجا تمام کنم
_ دل آرام؟!
همین تن صدا کافی است تا باور کنم
این مرد همان سوشای دیروزهای من است

لاغر تر

تکیده تر

صورت دردمند و متورم

اما خودش است

رعشه به اندام نحیفم هجوم آورده است

حالت تهوع دارم، دلم میخواهد زندگی را یکجا همینجا بالا بیاورم

حال او هم دست کمی از من ندارد

خیره نگاهم میکند اشک در چشمانش میر*ق*صد

دست باند پیچی اش را سمتم دراز میکند و بار دیگر صدایم میکند

_ دلی؟!_

دست خودم نیست!

جیغ میکشم

کار ساده ای نیست مواجه شدن با کسی که روزگاری عزیزترینت بود و

به خاک

تسلیمش کرده بودی

از جیغ من وحشت میکند و عقب میرود

ولی طولی نمیکشد که جلو می آید

با یک حرکت دستم را میگیرد و میپچاند طوری که میچرخم و از پشت
در حصارش
قفل میشوم
مقاومت بی فایده است

دندان هایش را روی هم میفشرد و میگرد
_ دیگه بوی خودتو نمیدی تنت بوی اون بی ناموس رو گرفته بوی گند
اونو میدی

به شدت میلرزم فشارش را بیشتر میکند و با نفرت میگوید
_ به خاطر تو آواره شدم، به خاطر تو بود حاضر شدم بسوزونم ولی تو
زنده بمونی

تو امانت بودی، اون رسم امانت داری بلد نبود، تو که راه خودکشی بلد
بودی!

درد کشیدم میدونی ۱۱ ماه درد کشیدن یعنی چی؟
حرف بزن لعنتی

حرف بزن بگو با اون چه طوری میگذشت، که با من نمیگذشت؟
بگو چی دیدی ازش که منو انکار کردی
همه توانم را جمع کردم

ت..تو تو ممم.. مرده بببودی

همین یک جمله ناقص کافی است تا خشمش دو برابر شود

و روی زمین پرتم کند

همان طور در حالت نشسته گوشه دیوار میخزم

میخواهم فریاد بکشم اما انگار صدایم را بریده اند

درست شبیه کاب*و*س کودکی هایم

روی زانو دقیقاً روبه رویم مینشیند

موهایم را از پشت دور دستش میپیچد درد وحشتناکی در سرم میپیچد

یک سیلی محکم روی صورتم مینوازد

– پشیمونی مگه نه؟ پشیمونی دختر بدی بودی؟

دانه های اشک با سرعت نور صورتم را میشوید و با خون دهانم مخلوط

میشود

سیلی دوم را سمت دیگر صورتم میزند

– باید تنبیه شی بعد ببخشم

چشمانم را میبندم

و فقط تصویر آراز جلوی چشمم خانه میکند

زیر لب ناله میکنم:

_ آراااز

سرم را به شدت به دیوار میکوبد

چند بار پیاپی و این آخرین چیزی بود که قبل از باختن هوشم از آن روز

لعنتی به

خاطر دارم

خنکی و خیزی قطرات آب روی صورتم مرا از دنیای مردگان جدا میکند

توانایی گشودن چشم هایم را ندارم

به سختی از میان شیار چشمم، نور را میبینم به محض قدری هوشیاری،

درد

وحشتناکی در کاسه سرم بیداد میکند و ناتوان ناله میکنم

صدای زنی سعی بر آرامی ام دارد

_ خانوم خانوم؟ صدای منو میشنوین؟

نمیتوانم جواب کامل بدهم و فقط سرم را به نشانه مثبت تکان میدهم و

دوباره

صدایش در فضا میپیچد

_ آقا همسرتون به هوش اومدن خطری نیست خدا رو شکر

همه توانم را خرج گشودن چشم هایم میکنم بیشتر از همه دردهایم
دوباره دیدن

شارو است

خون جلوی چشمانم میدود

میخواهم جیغ بزنم

اما کمی که به خودم می آیم متوجه میشوم در بیمارستانم

نزدیکم میشود

به سرم چشم میدوزد و میگوید

– اون روانی قصد جونت رو داشت واقعا معذرت میخوام باید بیشتر

مواظبت

میبودم

از یاد آوری آنچه بر سرم گذشت ناله میکنم

دستش را به نشانه سکوت جلوی بینی اش میگیرد

– هیش نباید اینجا جلب توجه کنی

فقط آخرین حرفهای منو خوب گوش کن

اسری فیلم و مدارک داخل کیف گذاشتم

که ثابت میکنه سوشا تو این مدت چه نقشه بی نقص و ماهرانه ای واسه
عذاب و

کشتن داییش طراحی کرده

خوب بهشون دقت کن

من مانعش شدم فعلا بدون اینکه بدونه اسیره منه با خیال اینکه میخوام
تو عملی

شدن نقشه هاش بهش کمک کنم

منتظر تصمیمت میمونم

دردمندانه نالیدم

– از من چی میخوای؟

خندید و گفت:

– چیز زیادی نیست در ازای مهار سوشا و نجات زندگیتون چیزی نمیخوام

فقط قول بده به اون شوهر بت منت چیزی از اتفاقیهای امروز نگی وگرنه

من دیگه

نمیتونم سوشا رو کنترل کنم

– باید بدونه زنده است ، کمکش میکنه

– من بهترین روانپزشک ها رو استخدام کردم مدارک پزشکی و فیلم های مشاوره

اش هست ، متوجه میشی که واقعا حالش بده، من سعی میکنم این مدت به بهبودش

کمک کنم به شرطی که تو هم به من کمک کنی، نزار آراز با فردین بازیاش جون خودش و

خوشبختیتونو به خطر بندازه

کمی دور شد و گفت:

– تا خونه گفتم برسونت، باهات تماس میگیرم و قبل هر تصمیمی خوب فکر کن

روز به خیر

اتاق را ترک کرد

ولی بلافاصله برگشت و سرش را در اتاق کرد و گفت:

– راستی یه زنگ به شوهرت بزن تو این ۳ساعت هزار بار گوشیت زنگ خورد

انگار خون به مغزم نمیرسد

نمیدانم راه درست چیست

تنها چیزی که مدام در سرم
میچد این است
" آن چه چشمان من امروز شاهدش بود
آراز را قطعا به خود جنون می‌رساند "
جرات جواب دادن به تلفنم را نداشتم
به خانه پدری ام رفتم
مادر با دیدن زخم های صورتم و باند دور سرم وحشت کرد
پدرم خانه نبود
حتی نمیخواستم حرف بزنم به اتاقم پناه بردم
هرچه مادر اصرار کرد فقط جواب دادم تصادف کرده ام
بار چندمی بود که آراز تماس میگرفت
باید جواب میدادم
_ الو؟
در صدایش هراس و نگرانی موج میزد
_ آرام کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟
آب دهانم را قورت دادم
_ خونه مامانم

_ مگه شيفتت نبود؟

_ نرفتم

_ چرا؟ چي شده؟

_ حال مامانم خوب نيست اومدم پيشش

_ اي بابا، براي چي؟ بمون اونجا منم كارم رو زود تموم ميكنم ميام سر

ميزنم باهم

برميگرديم

هول شدم و سريع گفتم:

_ نه نه نيا

با تعجب پرسيد:

_ چرا؟!

_ يكم حال و وضعيتش مناسب نيست خجالت ميکشه منم بايد امشب

اينجا بمونم

باشه؟

مکث کرد و بعد چند ثانيه گفت:

_ خوبي آرام؟

درد داشتم خوب نبودم کاش میتوانستم بگویم و دردم را با او درمان کنم
دل‌م بی تاب

نوازش هایش بود

– خوبم عزیزم، برو پیش شاینا و شروین امشب، تنها نمون

– میترسی این یه شب از راه به در شم بدون زخم؟

جانم فدای خنده هایت

بخند! اجازه نمیدهم هیچ چیز در دنیا قاتل خنده هایت شود

تمام مدت مثل یک مجسمه بی جان روی تخت دراز کشیدم و به سقف
سفید اتاقم

خیره شدم

همه چیز انگار روی پرده سینما به اکران در آمده بود

در سلف دانشگاه نشسته بودم

صنم به پهلویم زد

– دل آرام این پسر چشم‌هایش خیلی خوش‌رنگه مدامم زل میزنه به تو

بر میگردم و نگاهم در نگاهش گره میخورد

در پارک بعد از دویدن نفس نفس زدن به یک آبخوری میرسیم

دستش را زیر شیر آب میگیرد تا از دستش آب بنوشم
نگاهم میکند باز نگاهش در نگاهم خانه میکند
روی دستمال کاغذی که از ته کلاس دست به دست به من میرسد
نوشته است

" آی دختره تا ابد فقط مال خودمی "

بر میگردم و باز نگاهش تسلیم میکند
روز تولدم، سنجاق طلا به سرم می آوزید
نگاهم میکند

روز عروسی برای خداحافظی آمده است
میروود و باز نگاهم میکند

جسم بی جانش روی تخت سردخانه
کفن ، تابوت ، قبر...

سایه سیاه پوش و نگاهش

سرم را به دیوار میکوبد و عربده میکشد و
نگاهش نگاهش نگاهش...

جیغ میکشم و از جایم میپرسم سرم را میان دستانم میفشرم
انگار دچار حمله عصبی شدم

سرم بی اختیار چنان مجانین میچرخد
قدرت باز کردن چشم هایم را ندارم
مامان و دلسا وحشت کرده اند فکم قفل شد
راه تنفسم بسته شد

کم کم احساس می‌کردم ارتباطم با دنیا قطع میشود
در گردابی سیاه فرو میروم
زمین مرا بلعیده است

زنده به گور شده ام انگار سالها زیر خروارها خاک مدفون شده ام
نمیدانم این مرگ موقت چه قدر طول کشید
اما گرمای دستی که دست نحیف و منجمدم را میفشرد
قدرت احیایم را دارد
باید برگردم

همه توانم را خرج یکبار دیگر استشمام عطرش میکنم
چشمانم را که باز میکنم تصویرش اولین و زیباترین رخ دنیا برای من
میشود

دستم را گرفته است چشمانش را بسته است و با دست دیگر شقیقه اش
را میفشرد

با یک تکان کوچک چشمانش را باز میکند
چه قدر خسته و غمگین به نظر میرسد اما با آرامش میپرسد
_ درد داری؟

دهانم خشک شده است

میفهمد و از جایش بلند میشود تا برایم آب بیاورد
هنوز در اتاقم هستم

در را باز میکند و مامان را صدا میزند

_ مادر جان؟ آرام بیدار شد

کمکم کرد بنشینم و لیوان را جلوی دهانم گرفت
چرا نگاهم نمیکرد؟

مامان و دلسا با نگرانی وارد اتاق شدند

دلسا سرمم را در آورد

مامان مدام جزییات حالم را میپرسید فقط با سر جواب میدادم و همه
حواسم را به

به آرازی سپردم که دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و سرش پایین
بود

مامان که متوجه شد روبه آراز گفت:

– اینم زنت پسرم برو یه لقمه غذا بخور ضعف کردی
صدایش تهی از انرژی بود

– میل ندارم فعلا ممنون نگران من نباشین شما امروز به اندازه کافی
نگران بودین

از حنجره خشک و دردمندم نام زیبایش را خارج کردم
– آراز؟

آرام و غمگین جواب داد
– جانم

– رنگت پریده
تلخ خندید

– عوضش تو صورتت رنگارنگ شده
کنایه بود؟

دستم را به گونه ورم کرده ام کشیدم
هنوز وحشتناک درد داشت

مامان آب میوه را بهانه کرد و از اتاق خارج شد دلسا طاقت سکوت نداشت
– آرام نمیخوای بگی چه بلایی سرت اومده؟

نگاهم نمیکرد و این عذابم میداد

کلافه پاسخ دادم

_ تصادف کردم

سرش را بالا آورد و آنچنان تلخ و معنی دار نگاهم کرد که اینبار من سر
پایین

انداختم

دلسا با حرص بلند شد و در حالی که اتاق را ترک میکرد گفت:

_ داداش آراز میگه ماشینت سالمه، این چه تصادفی بوده؟! واقعا که

حالا من و آراز و یک دنیا شرمندگی از دروغ هایم با هم تنها بودیم

منتظر بودم هر لحظه سوال پیچم کند اما سکوت کرده بود تاب نیاوردم

_ آراز من نمیخواستم بهت دروغ بگم

نمیخواستم بفهمی تصادف کردم نگران شی

واسه همین گفتم مامان مریضه

یک لبخند تلخ زد و گفت:

_ حرف نزن آرام، بیشتر از این اعتماد رو خراب نکن

تا وقتی که تصمیم نگرفتی حقیقت رو بگی حرمت نگه دار و ساکت بمون

_ من ... من تصادف کردم

این بار پوزخند زد

_ با یه ربات تصادف کردی؟ جا انگشتاش رو صورتته هنوز!

هول شدم سرم را پایین انداختم

حالا کلماتش را عصبی ادا میکرد

_ پیداش میکنم، دستهاشو میشکونم

سوال نمیپرسید و من مطمئن بودم اگر هم بپرسد جز مشتی دروغ چیزی ندارم

سکوت بین ما ، آن روزها سرشار از فریاد بود

پر از چراهایی که میدانستم چون هجوم بی صدای موریانه ها ، بی جوابی اش خرد

خرد تمام غرور و قلبش را میجوید

زخم هایم را با بغض و در عین حال حس انتقام سرکوب نشده،

مرهم میبخشید

بیشتر از جسمم، روحم درد میکرد

تنهایی را به همه چیز ترجیح میدادم میترسیدم شبی در کاب*و*س

آنچه را که دیده

ام عیان سازم

وحشتم نگاه در چشمانش بود مبادا خط نگاهم را بگیرد و به آنچه که
نباید برسد...

پایان قسمت سی و نهم

قسمت چهارم

"توده ای از ابرهای خاکستری

پر از رعد فریاد، لبریز از بغض باران

که نه میبارند!

و نه می غرند!

فقط احاطه کرده اند

تمام زنی را که دیگر

توان گریستن هم ندارد..."

در این چند سال این اولین بار است که چنان گذشته با وسواس در مقابل
آینه

موهایش را می آراید

کت و شلوار اسپرت سفیدش هنوز هم برازنده اندامش است

با اینکه حین راه رفتن کمی لنگ میزند اما خوش اندامی اش را نمیشود

انکار کرد

باز هم از خودم متنفر میشوم

از سرنوشتی که با دستان خودم برای خودم و او و حانا به بدترین شکل
ممکن رقم

زدم

با لبخند سمتم برگشت

_ دلی خوب شدم؟

بغض کردم و در دل نجوا کردم

(کاش این روزهای آخر تا این حد آرام و مهربان و فداکار نبودی!)
_ آره خوبه

حتی با همین جمله ساده هم برق شادی در چشمانش میدرخشد

حانا دوان دوان خودش را به او میرساند

با دامن پوف دارش چرخ میزند

_ دَدی ببین من شبیه سیندرلا شدم

عاشقانه دخترکم را در آغوش میکشد و میب*و*سد

_ پدر سوخته لنگه کفشتو جایی جا نزاری ، بابا تو رو به شاهزاده هم
نمیده ها

صدایی در مغز و قلبم میپیچد با همه زیبایی و عشقم به این صدا

وحشت میکنم

"دخترم رو به کسی نمیدم ها فقط مال خودمه"

کش سر حانا را باز میکند موهایش روی شانه اش پریشان میشود
نزدیکم میشود دستش بین موهایم خانه میکند همه عضلاتم از وحشت
سفت

میشود

گیره سرم را بر میدارد موهایم مثل سقوط یک آبشار ناگهان فرو میریزد
و من حس یک خائن عهد شکن را دارم
- موهای مامی هم بازش قشنگه راپانزل و سیندرلا رو حالا باهم میبرم
دیزنی لند

چه قدر تحمل این لحظات برایم دشوار است
حانا با دستان کوچکش طبق عادت با ته ریشش بازی میکند
- ددی تو چشمات خیلی خوشرنگه مثل خورشید وقتی داره میره
میب*و*سدش

- به رفتن خورشید گفتم چی میگن بابایی؟
انگشت کوچکش را جلوی دهانش به یک ژست متفکرانه نگه میدارد و
چندثانیه بعد

با ذوق میگوید

_ خروب؟!_

میخندد و میفشردش

_ غرو...ووووب

اما یکهو خنده اش روی لب هایش میماسد

_ آره دخترم من خیلی وقته غروب کردم، همون وقتی که آسمونم منو

از دل خودش

بیرون کرد

قطره اشکی روی گونه ام سر میخورد

"حقت غروب نبود منو ببخش"

به اتاق پناه میبرم

بار دیگر کیفم را کنترل میکنم

مدارک و پاسپورت خودم و حانا و مقداری پول در آستر کیف مخفی

کرده ام

نفس عمیقی میکشم

لبخندی روی لبم مینشانم

" بخند آرام بزار این روز آخر این بیچاره حداقل لبخند تو ببینه ، بزار این ساعت ها

خوش تموم شه "

چند روزی میشد خانه مانده بود و کارهای شرکت را از خانه کنترل میکرد

با اینکه حال جسمیم بهتر شده بود اما مدام نگران وضعیتم بود
آخر شب قبل خواب یک لیوان شیر گرم برایم آورد بی میل بودم اما سعی کردم

بخورم

هنوز به نصفه لیوان نرسیده بودم که لیوان را از دستم گرفت و روی عسلی کنار

تخت گذاشت خودش هم پایین تخت نشست به کناره ی تخت تکیه زد
یک پایش را دراز کرد و پای دیگر را از زانو خم کرد و تکیه گاه دستش کرد

این حالت نشان دهنده خستگی و کلافگی اش بود

نفس عمیقی کشید

– من نمیخوام تا وقتی که خودت تصمیم نگرفتی جریان رو ازت بپرسم،
ولی یه

سوال تو بیخ گلومه که عینهو تیغ ماهی گیر کرده که اگه نپرسم خفه ام
میکنه

چند ثانیه مکث کرد من هم نفسم به شماره افتاده بود

صدایش آرام تر و دردمند شد و ادامه داد

– ازم چی دیدی که لایق صداقتم نمیدونی؟

انگار یک مرتبه قلبم زیر فشار حرفش پرس شد

خدایا! من در این منجلاب غرق که نه! تکه تکه خواهم شد

خودم را از روی تخت کنارش سر دادم دستش که روی زمین بود را دو
دستی بلند

کردم و فشردم

حالا با دست دیگر گوشه دو چشمش را میفشرد و این حکایت از سر درد
طولانی

اش داشت

دستش را روی شانه ام گذاشتم و محکم نگهش داشتم

چشمانم را بستم

بغضم بی صدا شکسته بود و اشک هایم بی هیچ هق هقی گونه ام را
میشست

_ یه جانی روانی! میخواست منو بکشه
سرم رو اینقدر به دیوار کوبید که از حال رفتم
انگار شوک شده بود
وحشت زده به صورتم چشم دوخت
_ کی؟!

_ یه صورتی که نه تو میشناسی نه من شناختم
عادی نبود یه روانی به تمام معنا
نگرانی و خشم در تک تک کلماتش موج میزد
_ آرام؟! چرا تو؟

لبخند میان اشک چه زهر خندی میشود و فقط قلب خود آدم را میدرد
_ فکر کنم من شبیه کسی بودم که یه روز عاشقش بود و فکر میکرد
بهش خیانت
کردم

دستش مشت شد همه نفرتش را در این مشت جمع کرده بود
_ کجا این اتفاق افتاد؟ باید پیداش کنم

مشتش را ب**و**سیدم

_ مریض بود دست خودش نبود من گذشتم تو هم بگذر

پیدا کردنش چه سودی داره جز تازه شدن زخم من

_ مریض رو میبرن مریض خونه نه ولش کنن تو خیابون ها، ناموس مردم

رو به

قصد کشت بزنه

_ منو ببخش تو فقط منو برای دروغ هام ببخش

مکث کرد رو برگرداند

_ نمیفهمم چرا از اول راست ماجرا رو نگفتی

_ میدونستم پیدا کردن اون روانی غیر ممکنه و نمیخواستم این خشمت

اذیتت کنه

سرم را آرام در شانه اش فشرد

و من دوباره دل آرام شدم!

_ آرام جانم

تو نمیگی این شوهر دیوونه ات نباشی میمیره؟ چرا مواظب خودت نیستی

_ ببخش آراز ببخش

سرم را ب**و**سید

_ اجازه میدی خانوم؟

_ اجازه چی؟

_ اجازه میدی واستون بمیرم؟

مشت آرامی به سینه اش کوبیدم

_ نگو اینووو...

_ پس بزار قربونت شم

ما از وجود هم از تک تک نفس های هم از صدای قلب هم

از واژه واژه کلام هم

عمر دوباره و شور زندگی میگرفتیم در بدترین لحظات حتی زمانی که

سایه سیاهی

چون سوشا در کمین خوشبختی مان نشسته بود...

روز اول بازگشتم به بیمارستان و شروع کارم

هنوز یک ساعت نگذشته بود که تماس شارو دوباره مرا به آن لحظات

دردناک و

وحشتناک برگرداند

_ سلام بانو! از اینکه برگشتی سر کارت خوشحالم این نشون میده که
صحت و

سلامت هستی

_ اون کجاست؟

خندید

_ نامزد از گور برخواسته ات؟

نگران نباش جاش امنه تحت درمانه

امروز قرار بزار ببینمت

_ نمیتونم، آراز بعد اون اتفاق واسم محافظ گذاشته

_ مدارک رو دیدی؟

_ چه مدارکی؟ یه سری دست نوشته یه روانی که نقشه قتل داییشو

داشته شد

مدارک؟

من فقط میخوام بدونم نقشه مرگ سوشا زیر سر کی بود

_ همون روزی که اونو آتیش زدن

سالار خان ازم کمک خواست

به شرط در جریان قرار نگرفتن بت من داستان ، آراز خان!

زنده بود

ولی بیهوشش کردیم و به عنوان مرده دفنش کردیم
شب از قبر بیرونش آوردیم و یک جنازه سوخته هم هیکل خودش تو قبر
گذاشتیم،

واسه یه روز مبادایی مثل اون روزی که آراز نبش قبر کرد
بعد از اولین عمل از شدت جراحات و سوختگی سوشا تو حالت کما موند
چندین ماه طولانی

وقتی هم چشم باز کرد جز اسم و فکر تو چیزی نداشت
نتونستیم کنترلش کنیم فرار کرد ردتونو گرفت و نزدیکتون بود
روزهای زیادی طول کشید تا فهمید نامزدش به دایی که همه عمر
ازش متنفر بوده دل باخته

از تماشای عشق شما روز به روز وحشتناک تر و خطرناک تر شد
این اواخر چندتا عمل طولانی و دردناک رو پشت سر گذاشته فقط برای
اینکه

ظاهری مقبول برای حاضر شدن تو اجتماع و در مقابل شما داشته باشه
حالش اصلا خوب نیست

جز کشتن آراز هیچ هدفی واسه زندگی نداره

همه امیدش به همکاری منه و من تونستم تو اون ۴دیواری فعلا اسیرش
کنم و

کنترلش کنم

تمام مدت که شارو صحبت میکرد نتوانستم حتی پلک بزنم تصور آن چه
شنیده

بودم هم وحشتناک بود!

– از من چی میخوای؟

– معامله میکنی؟

– بگو

– سوشا رو مهار میکنم در برابر فقط یه کانتینر دارو

– تو میدونی که این مسائل از عهده من خارجه

– صبرم زیاده، میدونم شروین از خونه، کارهای شرکت رو کنترل میکنه

آراز دست تنهاست راضیش کن همکاری ش می

– این محاله! شک میکنه، میدونه عاشق شغلمم

– شغلمم رها نکن، هفته ای چند روز همکاری شوهرت باش

– اون داروها چی هست؟

– چیزی که سر لج به من نمیفروشه

از روزی که تجارت اصلیشو ول کرد و بچه مثبت شد لطمه بزرگی به من
و فاتح زد

_ تو میخوای مدام از من باج بگیری؟
دوباره خندید و گفت:

_ نه این کانتینر برای همه عمرم بسه
_ تکلیف سوشا چی میشه؟

_ یا درمان میشه، یا برای همیشه تو یک کشور دیگه به آسایشگاه روانی
سپرده

میشه، خیالت راحت باشه، کی خبر ورودت به شرکت رو بهم میدی؟
_ چند روز مهلت میخوام

_ ۳روز! روز چهارم قول میدم سوشا با یه بطری اسید جلوی در خونه
ات تو کمین

صورت جذاب شوهرت نشسته باشه
یا شایدم با یه قمه تو کمین قلبش
وحشت کردم نفسم بند آمد

_ باشه باشه ۳روز بسه من حتما این کارو انجام میدم
روی یک صندلی ، ناتوان افتادم

نورهای سفید سقف راهرو بیمارستان برایم غیر قابل تحمل شده بود
سمت حیاط دویدم

خورشید قصد کشتنم را داشت میسوختم همه تنم میسوخت
همه چیز در اطرافم چند برابر شده بودند
صداها اوج گرفتند وحشت زده روی زمین نشستم و سرم را میان دستانم
پنهان
کردم

و باز دنیا برایم تاریک شد!

صدایی که در اتاق پیچیده است را میشناسم فقط کافی است کمی به
سلول های
مغزم فشار بیاورم،
صنم!

_ باور کن کار واسه منم تو اون بیمارستان با همه عشقی که به اون بچه
ها دارم
خیلی سخته

صدای ناله های اون طفل های معصوم حتی شب ها تو خوابم تو سرمه،
دل آرام

هم تحت تاثیر همین فشار و روزهای سختی که داشته احتمالا این طوری
یهو حالش بد

میشه

اما برای شناخت این صدا همه قلبم فریاد میزند

- آرام من قوی تر از این حرفها بود

نمیدونم چشه نمیدونم ، تو نگاهش فقط نگرانی و درد میبینم این روزها
حتی تو

شادترین لحظاتمون

بغضم گرفت، چشمانم را باز کرد با ناله اسمش را صدا زدم

- آراز

سریع برگشت و لبه تخت کنارم نشست

دستی به صورتم کشید و بینی اش را بالا کشید میدانستم اشک قورت
میدهد

- خانوم من بهتره؟

- چرا تو اومدی؟

اخم کرد

_ نباید میومدم؟

صنم جلو آمد و گفت:

_ من زنگ زدم دل آرام جان

با دلخوری گفتم:

_ کلی کار داره شرکت ، نباید نگرانش میکردی

آراز دستم را محکم فشرد و گفت:

_ گور بابای کار

الان این سرم لعنتی تموم شه

کولت میکنم میبرمت خونه اینقدر میزنمت، اینقدر میزنمت، که بفهمی

با زن من

این طوری نکنی به این حال بیوفته

صنم خندید و گفت:

_ از طرف منم ۴تا مشت و لگد بزن که یادش بیوفته دوست و رفیقم

داره یه سر به

ما بزنه از بعد تولد من دیگه دور هم جمع نشدیم ۱ماهه

رویم را برگرداندم

_ شماها باهم جمعین منو لازم ندارین

صدای صنم تبدیل به جیغ شد

_ به خدا دلسا میکشتت

گفت امشب باید بیاید بریم اون رستوران فوق لوکس جدیدی که کشف

کرده رو

امتحان کنیم

_ بگو دیوونه ایم این همه پول یه غذا بدیم؟!

صنم بلند بلند خندید و گفت:

_ گفته خان هم بیاد

صدای خنده های آراز روحم راهمیشه نوازش میکرد اما این بار وحشت

کردم

وحشت از صحنه قلب دریده اش توسط سوشا

آراز میان خنده گفت:

_ کارت بانکیمو بدم پس کفایت میکنه؟

صنم که هنوز خنده اش تمام نشده بود در حالی که از اتاق بیرون میرفت

گفت:

_ نه بیچاره شاید منظورش این نبوده، گفت میخواد آراز هم با دوست
جدیدش آشنا

شه؟

_ بگو من زن دارم

اینبار توانست لبخند را به لب های منم هدیه کند...

با اینکه صورتم

بیرنگ و بیروح بود اما توان نقش و نگار های زنانه بر صورتم نداشتم و به
یک رژ

کمرنگ اکتفا کردم

آراز در کت و شلوار اسلیم بژ راه دارش مثل همیشه فوق العاده شده بود
در حال بستن دستمال گردن مسی کوچی اش بود و در حالی که با
وسواس به آینه

دقت میکرد گفت:

_ خانومم روسری ست دستمال گردن منو سرت کن

بی حوصله گفتم:

_ پیداش نمیکنم

چشم هایش را تنگ کرد و بعد اتمام کارش سراغ کمد رفت و چند ثانیه بعد با

همان روسری برگشت

شال مشکی ام را برداشت و روسری را با دقت سرم کرد و سمت چپ گردنم یک گره

زیبا زد

لبخند زدم و همین لبخندم راضی اش میکرد...

تمام طول راه برایم لطیفه تعریف کرد کمی از نگرانی هایم کم شده بود اما وقتی که

رسیدیم با دیدن فرزاد دوش با دوش خواهرم

یک نگرانی جدید روی دلم تلنبار شد

شری با مانتو و شال فیروزه ای واقعا خودش شده بود!

برای دستبند و لاک های ستش هم ذوق میکردم،

در همان ابتدای آشنایی حس کردم فرزاد زیاد به دل آراز ننشسته است

دیر جوش و کم حرف بود

ولی آراز با نهایت احترام با او رفتار میکرد

دلسا مدام به این ماجرا تاکید داشت که فرزند یک دوست ساده است مثل
صنم و

شاینا و شری

اما میدانستم ته دلش برای این مرد نیمه سکوت لرزیده است...
بعد از شام فرزند پیشنهاد داد برای صرف چای به خانه اش برویم
اما قبل از اینکه کسی جوابی بدهد آراز با یک لبخند شیک و خیلی
محترمانه گفت:

_ دیر وقته و فردا همه باید بریم سر کار ، باشه یه وقت دیگه

دلسا رو هم باید زود برسونم خونه مادر جان نگران نشن

دست دلسا را که گرفت و سمت خودش کشید

همگی تعجب کردیم

فرزند علیرغم میلش خداحافظی کرد و جمع را ترک کرد

دلسا که هنوز در شوک بود با صدای معترضانه ای پرسید:

_ چرا؟!

اخم میان ابروانش خانه کرد و با همین فرم خشن صورتش گفت:

_ باز بی گذار به آب زدی و با یکی زود قاطی شدی؟

دلسا سرش را پایین انداخت و در حالی که با گوشه ناخن بلندش بازی میکرد گفت:

– اون فقط یه دوست ساده است

آراز پوزخندی زد و گفت: این جمله رو از سر شب هزار بار تکرار کردی بچه اینو تو

سرت فرو کن هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره یارو دوست و رفیق نداشته که

با تو بخواد فقط یه دوست ساده باشه؟

– نخیر اون که نمیخواست دوست ساده باشه من رو ندادم

ابروهایش بیشتر در هم گره خورد

– دیگه چی؟

اونوقت متوجه رد عمیق حلقه روی انگشت دست چپ این دوست ساده ات هم

شدی؟

حاضرم قسم بخورم حلقه اش رو ۱ دقیقه قبل رسیدنش اینجا در آورده

دلسا بهت زده سرش را بالا آورد بغض داشت

– به درک حلقه داشته باشه اصلا صدتا زن داشته باشه مگه من عاشقشم؟

من یبار گوه خوردم با داداش وحشی متاهل تو بودم بسه
تاب نیاوردم و مداخله کردم
_ دلسا! مودب باش چته باز
کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و بینی اش را بالا کشید
_ ممنون که اومدین شب همگی بخیر
چند قدم که رفت شری دنبالش دوید
_ وایسا دختر! اوا خاک عالم کجا تنها نصف شبی, منم میام باید منم
برسونی
بعد در حالی که میدوید برگشت و رو به شاینا گفت:
_ با داییت برو خونه منم زود میام
اینقدر ذهنم درگیر گرفتاری های خودم بود که وقت و انرژی واکنش
نشان دادن
برای دلخوری دلسا را نداشتم.

تمام مدت مثل یک مجسمه بیجان تسلیم رفتار کردم چند دقیقه بیشتر
طول نکشید
که متوجه وضعیتم شد و او هم منصرف شد

کنارم دراز کشید و حصارم کرد

سرم را در شانه اش فشردم

_ ببخشید

سرم را نوازش کرد

_ تو ببخش ، امشب وقتش نبود ولی فکر کردم آرومت میکنه

در دلم نالیدم " آروم نیستم آراز، آروم نیستم "

از تر شدن شانه اش متوجه اشک هایم شد

_ نگران خواهر خل و چلتی؟

غصه نخور اینبار خودشم دوست نداره اشتباه کنه

فردا میسپریم زیر و بم این یارو رو واسم در بیارن، نمیذارم اتفاق بدی

واسش بیوفته

عزیز دلم اینقدر خودتو اذیت نکن

" تو چه میدانی که وسعت درد من چه قدر عمیق است "

_ آراز؟

_ جان

_ من میخوام کمتر برم بیمارستان، روحیه ام آسیب دیده

تنهایی هم اذیتم میکنه

میشه خواهش کنم پیام کنارت شرکت؟
هم کار میکنم هم رفع دل تنگی
نگاهش نمیکردم از خودم شرم داشتم که وقتی چنین دروغ میگویم و
نقش بازی
میکنم
به چشمانش نگاه کنم ...
۳روز بیشتر وقت نداشتم
آراز سکوت کرده بود میدانستم راضی نیست اما به خاطر وضعیت روحی
من
مستقیم هم نه نمیگفت
شرکت کارمند خانومی نداشت
و شاید برای آراز حضور همسرش میان آنهمه مرد قدری سخت بود
_ لازم نیست اونجا کار کنی ، یه مدت بیا پیشم و کنارم باش
_ من از بی استفاده بودن میدونی که زجر میکشم
پوفی کشید و چنگ میان موهایش زد
_ صبر کن حال شری بهتر شه وقتی برگشت تو هم بیا
رو برگرداندم

باید همه همتم را به کار میبستم

_ باشه نمیام اصلا که دست و پا گیرت نشم میدونم به نظرت بی عرضه
ام

شاید هم هنوز وقتش نرسیده بفهمم شوهرم بیزینس اصلیش چیه
سکوت کرده بود و این بیشتر عذابم میداد باید تحریکش میکردم باید
راضی میشد

به خاطر خودش به خاطر زندگی هر دویمان
با صدای نسبتا بلندتری گفتم:

_ قاچاق دارو تو ایرانم بازار کارش خوب هست؟

یکهو با یک حرکت مرا سمت خودش برگرداند

با یک دست چانه ام را طوری گرفت که صورتم قفل شد

دلخوری از چشم هایش مبارید

_ نمیترسی به جرم قاچاق تو رو هم بگیرن که میخوای بیای همکارم
شی؟

_ نه اون جوری حداقل باهم میریم زندان

تلخ خندید و گفت:

_ زندون زنونه ،مردونه اش جداست

بعد به چشم هایم زل زد و با یک لحن کاملاً جدی گفت:
_ واسه خودم متاسفم که زخم هنوز منو نشناخته،
فردا یه لباس سنگین بپوش ساعت ۰ آماده باش، شب بخیر
رهایم کرد و طاق باز خوابید و پتو را روی سرش کشید
نمیدانستم از اینکه به هدفم رسیده بودم خوشحال باشم یا از اینکه او را
از خودم

رنجانده بودم ناراحت باشم؟!
قسمت چهل و یکم
"عشق

شانه ی مردانه می خواهد!
مثل وقتی که کوه
شانه اش را بالا می دهد
تا ابر

تمام دلتنگیش را ببارد .. "

با کفش های عروسکی سپید پاشنه گرد کوچکش دویدن در میان سیل
جمعیت

برایش مشکل است با ناله در حال نفس نفس زدن میگوید

_ مامی این چه جور گایم باچکه ؟ تو خونه که اینقدر نباید می دویدیم
خم میشوم و بغلش میکنم محکم در سینه ام میفشارمش
" دخترم مرا برای همه دروغ هایم ببخش "

_ حانا جونم یکم دووم بیار باید خیلی دور شیم بازیش طولانیه
حالا با وجود حانا در آغوشم دویدن برایم مشکل شده است
اما همه قدرتم را به پاهایم میبخشم اینقدر از فرط دویدن گلویم خشک
شده است

که ته دهانم طعم خون حس میکنم

اما بی هیچ تعللی میدوم

حتی جرات و میل لحظه ای نگاه به پشت سرم را ندارم

آخرین نگاهش

آخرین کلماتش در ذهنم مرور میشود

_ دلی من با شما خیلی خوشبختم بابت هدیه باشکوهی مثل حانا ازت

همه عمر

ممنونم

نمیتوانستم ، نمیتوانستم دخترم را بیش از این قربانی اشتباهاتم کنم از

خودم

گذشته بودم

حالا وقت انتقام و لجبازی گذشته بود

باید آینده دخترم را محکم و قرص رقم میزدم وقتش رسیده بود
خوشبختی اش را

تضمین کنم حتی بدون خودم!

سوار تاکسی که شدیم حانا بی تابی اش اوج گرفت

_ ما کجا میریم؟ ددی تنها موند! حالش بد شه کی بهش قرص بده
حق داشت من هم بغض کرده بودم

نوازشش کردم

_ ما میریم یه جای دور یه جای شلوغ با کلی بچه که باهاشون بازی کنی
دست به سینه و با حرص به صندلی تکیه زد

_ نمیخوام تو حتی بازی من و ددی رو نصفه خراب کردی
من میخوام برم خونه خودمون

خواستم دستش را بگیرم که جیغ کشید

_ من میخوام برم خونمون

عصبی شدم و باصدای بلند گفتم

_ بسه اونجا خونه ما نیست بس کن

لب هایش را جمع کرد و بغضش ترکید

راننده با تعجب از آینه مرا نگاه کرد

سریع دخترم را در آغوش کشیدم و تند تند ب*و*سیدمش

_ ببخشید دخترم ببخشید فقط به مامی اعتماد کن

از تاکسی که پیاده شدم فقط دعا میکردم حجم انبوه خاطرات تلخ چیزی

از حافظه

برای مغزم به جای گذاشته باشد

با وجود خانای خواب در آغوشم سخت راه میرفتم

با دیدن کافه چوبی قدیمی درست نبش همان خیابان نفس عمیقی

کشیدم

و از اینکه هنوز همینجا بود خوشحال شدم درست آمده بودم

آخرین بار همین جا با نیوشا برای سرگذشت بد گذشته مان اشک ریختیم

آخرین باری که دیدمش و شاید آخرین باری که دختر بیچاره در این

دنیا توانست با

کسی درد و دل کند!

کافه دیوید همسر دختر عمویش بود

مرد مهربانی که پناه روزهای بد زندگیمان شده بود...

روی یک صندلی نشستم و کیک و قهوه سفارش دادم پیش خدمت
صورت حانا را

نوازش کرد و من سراغ دیوید را از او گرفتم و بدترین خبر این بود که او
صبح به کافه می

آمد

حانا را به سختی بیدار کردم و چند لقمه در دهانش گذاشتم اما همچنان
تشنه خواب

بود

کم کم کافه تعطیل میشد

چاره ای نداشتم

بلند شدم و با کودک در آغوش آواره خیابان های غربت شدم...

هنوز خیلی راه نرفته بودم که پاهایم در مقابل یک کلیسا حکم ایست
برایم صادر

کرد

در برابر شکوه معماری آن ساختمان به ناقوس کلیسا چشم دوختم

مسجد! کلیسا! حتی کعبه شاید بهانه ای بود برای اینکه به یاد آوریم جز
خدا از

کسی نمیتوان پناه جست...

وگر نه خدا را چه نیاز به خانه ای از جنس چوب و سنگ و آهن در دنی
ترین دیار!؟

یاد قصه مادر افتادم

" میگن چهل روز آفرینش انسان طول کشید

و خدا با عشق این چهل روز رو صرف خلقت این موجود کرد آخر سر
نوبت روح

رسید خدا از روح خودش فوت کرد توی وجود آدم

بعد یکم عقب رفت و به خودش آفرین گفت از خلقت این موجود طفلی
خدا ذوق

کرده بود و نمیدونست ...

مامان اینجای داستان همیشه بغض میکرد بعد ادامه میداد

تمام این چهل روز شیطون ناراحت بود و با کینه دور آدم میگشت قول
داده بود

بتونه آدم رو مرید خودش کنه

دور سر آدم دست هاش پاهاش میچرخید حتی وارد چشم و دهانشم شد
وقتی اومد بره داخل قلب

خدا جلوش ایستاد و گفت: نه اینجا نه! اینجا همیشه خونه منه فقط جای منه!

اینجا رو هیچ وقت نمیتونی به دست بیاری"
یهو با ذوق بچگانه دستم رو میذاشتم روی سینه ام و چند ضربه روش میزدم به

خیال اینکه دارم در خونه خدا رو میزنم
این قدر پاک و معصوم بودم که صدای خدا و لبخندش رو همونجا حس میکردم

راستی چی شد؟ چی شد این قدر فاصله افتاد بین من و خدایی که تا این قدر

حسش میکردم!؟

یک لبخند تلخ زدم

خدایا!؟

دلم قدری اعتراف میخواهد!

امروز فهمیدم شیطان بهانه است

بهانه برای اینکه ما در مقابله از این حجم گ*ن*ا*ه شرمنده نشیم

امروز فهمیدم

بخل و کینه و غرور هر آدمی شیطانسه

راستی کاش میشد سالی یکبار سنگ بزنیم به این همه حس بد و تاریک
اصلا کاش میشد اون قسمت از وجودمون که یادش میره قلبمون سرزمین
اصلیه

توئه و بس، رو سنگسار کنیم

خدایا تو ببخش! تو تمام خدایی من و خودخواهی من رو امشب به حرمت
اسم مادر

که لایق من نالایق شده ببخش

خدایا پناهم باش!

و خدا به زمین فرود آمد

با یک ریش کوتاه سپید و یک لبخند واقعی

به شانه ام زد

_ دخترم! کلی دویدم تا پیدات کنم، خدا رو شکر که همینجایی

اشک در کاسه چشمانم دیوید خدا اینبار در وجود زمینی دیوید برایم

ظهور کرده

بود...

آراز در شرکت خیلی جدی و کم حرف با همه از جمله من برخورد میکرد
شبیه آراز روزهای اول آشناییمان بود

میز کارم در اتاق بزرگ خودش، طبق خواسته من قرار داشت
همان روز اول پیامک شارو حاکی از آن بود که کاملاً مرا در نظر دارد
" آفرین به این زمان بندیت، امیدوارم اینقدر عاقل و زرنگ باشی که
خیلی زود

جفتمون به خواسته ها و آرامشمون برسیم"
باید هرچه سریعتر علی رغم علایقم، با محیط شرکت خودم را وقف
میدادم و

مهارت کسب میکردم
همکاری آراز با بیمارستان ها و کمپ های نیازمند به دارو در سرتاسر
جهان
چشمگیر بود

هیچ چیز غیر قانونی به چشم نمیخورد، به صفحه مانیتور خیره شده
بودم و مشغول
رویت پرونده های شرکت بودم

بعد از یک جلسه طولانی وارد اتاق شد بلافاصله به صفحه مانیتورم نگاه کرد و

لبخند زد

_ خیالت راحت شد؟

با سوالش هول شده بودم از جایم بلند شدم و به بهانه عوض کردن روسری ام

سمت کیفم رفتم

_ من باید برم به دلسا یه سر بزنم ، شام بمونم میای اونجا؟

روسری را از دستم گرفت و مرا سمت خودش چرخاند

توان نگاه کردن به چشم هایش را دیگر نداشتم ! از وقتی که نقش بازی میکردم

خودم را لایق نگاهش هم نمیدانستم

_ بهترین سالهای زندگیم و جوونیم تو زندان گذشت سر چیزی که خودم مخالف اول

و اصلیش بودم گ*ن*ا*ه*کار شناخته شدم

پرونده دار شدم

یک عمر واسه اهل خاندان و قبیله نقش بازی کردم و با هزار بدبختی

سرمایه اشون

رو فراهم کردم

چشم هایش را روی هم فشرد و مرا به خودش نزدیک تر کرد

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

_ میخواستی بیای با چشم های خودت ببینی و مطمئن شی سقف بالا

سرمون رو به

قیمت خون آدم ها نساختم؟!!

خانم دکتر من! خیالت راحت قرار نیست خانای من با پول نادرست بزرگ

شه

بغض کردم، دلم برای مظلومیتش به درد آمد وای خدای من حتی در

تصور آراز

نمیگنجید که من همکار اجباری شارو آژان، دشمن اصلی اش شدم!

اینقدر درگیر اتفاق های شوکه کننده جدید زندگی ام شده بودم که

اعترافات خواهرم

چندان برایم عجیب نبود

برای منی که ناممکن ترین ها را ممکن شده دیده بودم دلباخته شدن
دوباره خواهرم

به یک مرد متاهل چیز عجیب الوقوعی نبود

اینبار مثل سابق برای شیطننت و از روی زیاده خواهی نبود!

خواهرم در عمق چشمان شکست خورده اش عشق فرزاد پدر به فاحش
ترین وضع

فریاد میزد

این اولین بار بود که دلسا برای مردی اشک میریخت سرش را روی پایم
گذاشت

موهایش را نوازش کردم

هرچند ثانیه یکبار بینی اش را بالا میکشید و بغض روی بغض قورت
میداد

– از روز اول بهم راستش رو گفت

خجالت میکشیدم به شما بگم حتی از خودمم خجالت میکشیدم

واسه همین بهش گفتم بیا همیشه فقط دوست بمونیم

دلی اون مثل من خیلی درد کشیده است

اون عوضی و دروغگو نیست

زنش دختر عموشه

یه عیاش معتاد خوش گذرونه که حتی بهش خیانتم میکنه
که همه اموال فرزاد مال پدر زنش بوده که فوت شده
فرزاد فقط به خاطر پسر ۰ساله اش اون زن رو تحمل میکنه
بههم دیشب گفت به خاطر اعتیاد و عدم صلاحیت زنش میتونه حضانت
پسرش رو

بگیره

گفت پشت میکنه به همه اموال زنش و با همون سرمایه خودش واسم یه
زندگی

خوب تشکیل میده،

ولی من روی گفتن این موضوع رو به هیچ کس ندارم
بهش گفتم واسه نمیخوامش باهاش خداحافظی کردم
ولی دارم دیوونه میشم

این اولین باره دلم از نبود یه نفر این جوری درد میکشه
دستش را محکم فشردم

– از چی میترسی آبجی؟ فکر میکنی کجای کارت اشتباهه

– از این که همه فکر کنن من باعث بهم زدن زندگیش و طلاقش شدم

- تو از خودت مطمئنی؟

بلافاصله جوابم را داد

- آره به خدا

- پس به خودت به اون و حتی به روزگار فرصت بده

یه وقت هایی رفتن خوده رسیدنه

تو فرزاد رو ول نکردی اشتباهی که ممکن بود رخ بده رو رها کردی

بزار فرزاد نه واسه خاطر تو

واسه خاطر زندگی خودش و پسرش راه درست رو انتخاب کنه

مطمئن باش اگه اون حقت باشه با این صبوری که خودش بزرگترین

تلاش و همته

تو این ماجرا ، تو رو به حقت میرسونه

دلسا کمی آرام شد

و من هم لحظه ای آرامش در دلم آرزو کردم

آراز هنوز در شرکت بود و ما برای صرف شام منتظرش بودیم

تمام مدت در فکر بودم

مامان با نگرانی نگاهم میکرد

حس کردم باید حرف بزنم باید از یک نفر طلب کمک کنم

مادر! تنها حلال همه مشکلات هر دختری
دلَم میخواست ناله کنم و بگویم : مامان به دادم برس
اما واقعا چه باید میگفتم؟!
سوشا زنده است و در کمین زندگی و جان شوهرم؟!
اینکه برای نجات شوهرم دست به خیانت به او و همکاری با دشمنش
زده ام؟!!

نه قطعا دق میکرد

به دلسای غم زده چشم دوختم خودش به اندازه کافی مشکل داشت
پدرم بی خبر از حوادث زندگی من قسمت حوادث روزنامه را میخواند
تیترا اول روزنامه های آن روز

خیانت زن جوان به شوهرش و حکم قصاصش!
مگر خیانت فقط هم بستری با مرد دیگری بود؟!
مگر نه اینکه من هم خائن بودم?!

نه جرات گفتن این راز را به پدرم اصلا نداشتم!
طاقتم تمام شده بود!

فکری در ذهنم جرقه زد! سوشا مجرم بود و بیمار
قطعا به دلیل فریب قانون و بیماری روانی اش دستگیر و بستری میشد

شارو هم برای همه تهدید هایش مجرم بود

باید با قانون پیش میرفتم

آدرس خانه ای که سوشا را آنجا ملاقات کرده بودم را یکبار دیگر در

ذهنم مرور کردم

یکه از جایم بلند شدم و سمت کیف و روسری و مانتویم رفتم همه با

تعجب نگاهم

کردند

مامان با نگرانی پرسید

_ مادر جان کجا این وقت شب؟

بابا هم اخم کرده بود در حال پوشیدن مانتویم گفتم:

_ بیمارستان کار فوری دارم آراز اومد ننگهش دارین زود خودمو میرسونم

مجال اعتراض ندادم و سریع از خانه خارج شدم

در حال روشن کردن ماشین با صنم تماس گرفتم

چنان پایم را روی پدال گاز فشردم که حس میکردم شارو را زیر پا له

میکنم

صنم با صدای آرام و خواب زده جواب داد

_ الو جانم بله؟

_ سلام ببخشید بیدارت کردم صنم یه کار فوری دارم

_ چی شده عزیزم

_ شماره مهران رو میخوام

مهران؟! پسر دایی صنم، خواستگار سابقم ، مدرس دانشگاه افسری

همان که سوشا در همه مجالش مورد فحش و نفرت قرارش میداد

صنم که انگار خوابش پریده بود با بهت پرسید

_ مهران؟! این وقت شب؟ چی شده دل آرام؟

_ کارم واجبه خواهش میکنم زود باش

_ داری نگرانم میکنی

_ صنم!! خواهش میکنم ، بعدا بهت میگم

_ باشه الان واست میفرستم فقط بی خبرم نزار

_باشه ممنون

تماس را سریع قطع کردم و بلافاصله بعد از دریافت شماره مهران با او

تماس گرفتم

همان لحظه یاد آخرین دیدار و حرفهایم به او افتادم

" از مردی که اسلحه داره متنفرم حتی اگه پلیس باشه "

کلت طلایی آراز جلوی چشمانم نقش بست صدا در گوشی پیچید

_ مهام هستم بفرمایید؟

صدایم میلرزید

_ سلام

آنقدر دوستم داشت که با یک سلام صدایم را تشخیص دهد

_ دل آرام؟

_ جناب مهام میتونم چند دقیقه مزاحمت بشم

جناب مهام گفتم دل آرام خطاب کردنش را زیر سوال برد

_ خواهش میکنم، در خدمتم

_ کمک میکنی؟ به کمکت نیاز دارم

_ امیدوارم بتونم کمکت کنم، چیزی شده؟

_ میتونی باهام یه جایی بیای؟ اونم با لباس نظامی و ...

مکت کردم آب دهانم را قورت دادم و دوباره ادامه دادم

_ مسلح

_ کجا؟

_ چند وقت پیش بهم حمله شد و منو به یه خونه ای بردن

آدرس رو به سختی به یاد آوردم میخوام مطمئن شم همونجاست

داستانش مفصله

میتونی همراهیم کنی؟

_ بی حکم؟ شکایت نمیکنی چرا؟

سخت بود گفتن این جمله در برابر مهرانی که میدانستم در حد مرگ
زمانی عاشقم

بود سخت بود

_ نمیخوام تا از آدرس مطمئن نشدم همسرم رو درگیر ماجرا کنم، لطفا
کمکم کن

اونا خیلی خطرناکن یه جانی روانی باور کن دستگیر کردنش واست تو
کارتم یه افتخار بزرگ

میشه

میتونی بگی تو خیابون به زنی که مورد حمله قرار گرفته کمک کردی و
دستگیرش

کردی

صدای خنده اش چرا تا این حد تلخ بود

_ آدرس؟ نه به خاطر کسب افتخار واسه کسب یبار اعتمادت

شرمزده فقط توانستم آدرس را بگویم و قطع کنم

کمتر از نیم ساعت طول کشید تا خودم را هم رساندم

مهران زودتر از من رسیده بود

مثل همیشه خوش استایل و لباس نظامی برازنده قامتش
چند مامور هم در ماشین همراهش بودند ولی تنها پیاده شد
سرش پایین بود

_ آدرس همینجاست؟

در حالی که به سختی نفس میکشیدم با سر تایید کردم
_ همینجا بمون لطفا

یکی از مامور هایش را سمت خانه فرستاد
همه حواسم آن جا بود

نگرانی همه وجودم را مرتعش کرده بود

اینقدر که مثل همیشه از حضور مهران در کنارم معذب نبودم
چند دقیقه بعد بیسیم مهران به صدا در اومد

_ قربان، سرایدار میگه هفته است خونه رو خالی کردن، دستورتون
چیه؟

به جای جواب دادن نگاهم کرد و گفت:

_ اینا کی ان؟

در حال کندن پوست دور ناخنم که حاکی از استرس فراوانم بود گفتم:

_ شاید دروغ میگه

بیسیم زد و دستور بازگشت به مامورش را داد

و سپس رو به من دوباره پرسید:

_ میگم اینا کی ان؟

_ گفتم که یه مشت جانی که مدام تهدیدم میکنن

ابرویش را بالا انداخت

_ چرا تا الان سکوت کردی؟ شوهرت باید بدونه

میدانستم هجی کردن این کلمه هم برایش دردناک بود

_ اون اعصابش ناراحته نمیخوام درگیرش کنم

کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت:

_ من حکم تفتیش خونه رو ندارم

نا امید شده بودم سرم را پایین انداختم

دوباره نگاهم کرد و گفت:

_ برو تو ماشینت منتظرم بمون

اطاعت کردم ، چند دقیقه بیشتر طول نکشید که با لباس های معمولی

در صندلی

کنارم را باز کرد و سوار شد

دیدم که ماشین مامورها خیابان را ترک کرد
با دلهره پرسیدم

– چرا لباساتو عوض کردی؟ اونا هم که رفتن
از پشت کمرش اسلحه اش را بیرون آورد و جلویم گرفت
چه قدر از این شی فلزی بیزار بودم
تلخ خندید و گفت:

– همین کافیه

وحشت زده خودم را کنار کشیدم و به شیشه ماشین چسبیدم
با صدای بلندتر و تلخ تر خندید

– نترس خانوم ، مجرم ها فقط باید از اسلحه قانون بترسن
مجرم؟! من هم مجرم بودم

جرم همکاری با تولید کننده بزرگ مواد مخدر صنعتی بود...
مهران در حقم لطف بزرگی کرد ، خودش و موقعیت و جانش را به خطر
انداخت و

به تنهایی و پنهانی وارد خانه شد

۶۸ دقیقه تا بازگشتش طول کشید و من تمام این مدت فقط دعا کردم
اتفاق بدی

رخ ندهد

وقتی که با بازوی خون آلود بازگشت

از فرط وحشت قادر به تکلم نبودم

متوجه وخامت حالم شد و سریع گفت:

– نترس مجبور بودم موقع پریدن از میله های حفاظ یه جاییمو قربونی
کنم

خندید و من شرمزده تر شدم و او بلافاصله گفت:

– خونه خالی از سکنه است اینو مطمئن شدم

حالا وقتشه شماره و نشونه اون که تهدیدت میکنه رو بدی تا گیرش
بندازم

لحظه ای تعلل نکردم و وحشت زده گفتم:

نه! تا همین جا بسه

اخم در هم کشید و گفت:

– یعنی چی؟ تو داری از چی فرار میکنی؟

پشیمان شده بودم

تازه به خودم آمدم، شارو از آنچه فکر میکردم زرنگتر و محتاط تر بود

_ خواهش میکنم اصرار نکن تصمیم گرفتم به شوهرم بگم و بزارم خودش اقدام کنه،

بیا بریم بیمارستان واسه زخمت معلومه خیلی عمیقه دست دیگرش را بیشتر روی زخمش فشرد میدانستم عصبانی و کلافه است

_ لازم نیست میرم بیمارستان ارگان

_ خواهش میکنم مهران، واست دردسر میشه، این حداقل کاریه که میتونم انجام

بدم در جواب لطف، لطفا قبول کن خواهش میکنم انگار یکهو مدهوش شد

مثل یک پسر بچه مطیع سوار ماشین شد و خدا میدانست تا رسیدن به بیمارستان

با چه حالی راندم

جلوی درب بیمارستان که پارک کردم منتظر ماندم مهران پیاده شود و سپس خودم

پیاده شدم

ریموت ماشین را زدم و سریع سمت در ورودی حرکت کردم که یک صدا
میخکوب

که نه نابودم کرد!

_ عزیزم؟!_

فرو ریختم این عزیزم پر از خشم و سوال بود

هم زمان با مهران سمت صدا برگشتیم

خون در کاسه چشمانش خانه کرده بود

فکش را روی هم میفشرد و با نفرت به مهران چشم دوخته بود

وای خدای من شاهد پیاده شدن مهران از ماشین من بوده است؟!_

لکنت زبانم را فلج کرده بود

_ آ.... آرررر... ا... ز ج...اان تو تو این...جایی؟؟_

با خشم نگاهم کرد

_ نباید باشم عزیزم؟_

میدانستم مهران زیر سنگینی حضور آراز

زجر میکشد و هر لحظه ممکن است همه چیز را عیان کند

انگار یکهو قفل دهانم باز شد

این روزها استاد دروغ شده بودم

_ همیشه بعد رسیدگی به زخم ایشان حرف بزنیم؟

آقای مهام افسر ارشد هستند و پسر دایی صنم جان،
واسه حیثیت کاریشون همیشه جای دیگه برن بیمارستان و از من کمک
خواستن

چون صنم امشب شیفتش نیست

خدا میداند در مقابل مهران از این حد راحت دروغ گفتن به شوهرم شرم
کردم شاید

در دلش خدا رو شکر کرد زنی به دروغگویی من پیشنهاد ازدواجش را رد
کرده بود

اما ذره ای از خشم آراز در صورتش کم نشده بود

قسمت چهل و دوم

"کاش قبل رفتنم ، چشم هایم را در آستانت جا می گذاشتم

و تو به بهانه باز ستاندن این امانتی دنبال راهم را می گرفتی و شاید جایی
سد

میشدی بر مسیر رفتنم...

میبینی من تا کجا دیوانه ام؟

تا آنجا که کور شدن را به بی تو بودن ترجیح میدهم!

مگر اصلا چشم به کار آن که تویی برای تماشا ندارد می آید؟؟؟ "

لباس های حانا را عوض کردم و جایش را در تخت مرتب کردم
گوشه لب بالایش را در خواب گاز میگرفت
نوازشش کردم و ب*و*سیدمش
دیوید لیوان شیر گرم را مقابلم گرفت
لبخند زدم و بعد از گرفتن لیوان به همراهش از اتاق خارج شدم
آپارتمان جدیدش به دنجی خانه کوچکش در طبقه بالای کافه نبود
اما چون دیوید در آن جا زندگی میکرد سرشار از امنیت و آرامش بود
مقابلش روی کاناپه قدیمی نشستم و جرعه ای از شیرم را نوشیدم منتظر
بودم
سوال بپرسد و جواب دهم اما هیچ نمیگفت و این باعث شد خودم لب
بگشایم
_ من اشتباه کردم، حق با تو بود دیوید!
من زندگی خودم و حانا رو به خطر انداختم نباید میرفتم نباید به
بهبودیش امیدوار
میبودم
عمیق نگاهم کرد

– همون روز بهت گفتم دخترم ! تو واسه تضمین آینده ات نیست که
داری میری تو

دل آتیش

تو داشتی از خودت از پدر بچه ات از عشقت انتقام میگرفتی
و پایان هر انتقامی نابودی خودته

انتقام شمشیر دو لبه است

شاید حریف رو هم زمین بزنی ولی محاله خودت سالم از میدون بیای
بیرون

سرم را پایین انداختم چه قدر از خودم متنفر بودم

– اون پیدام میکنه, کمکم میکنی دخترم رو به جایی که بهش تعلق داره
برگردونم؟

لبخند گرمی زد

– من همیشه آماده کمک به تو بودم با اینکه این همه سال منو بی خبر
از خودت

گذاشتی، اما قبل این تصمیمت مطمئنی اینبار عاقلانه و خالی از هر
خودخواهی تصمیم

گرفتی؟

_ مطمئنم، باید یه جای امن بسپارمش

مطمئنم شارو میتونه ما رو پیدا کنه

اون یه هیولاست

با شنیدن این اسم مرد بیچاره آه جانسوزس از سینه خشکش سر داد و

زیر لب

گفت

_ افسوس برای نیوشا افسوس

۷ ماهه بود هر دو با دلخوشی صدای قلب جنینمان روزهای سخت

حیاطمان را سپری

میکردیم

چه قدر برای دیدن دخترش ذوق داشت

بغض در گلویم چنگ انداخت

_ روزگار بهترین منتقمه

خون نیوشا و بچه اش پایمال نمیشه اینو مطمئنم

_ روحش قرین آرامش باشه

، الان دوتا فرشته زنده تو خونه ام دارم که باید برای شادی و امنیتشون

تلاش کنم

دلارام تو بگو چی تو سرته تا با هم انجامش بدیم
چشم هایم را روی هم فشردم
_ کمکم کن تو همین روزها برگردم ایران، فقط همین

باورش محال بود این که چنین در مقابلم ایستاده همسرم!
عشقم!

آراز باشد

همه وجودش لبریز از خشم بود

مچ دستم را آنقدر محکم گرفته بود که حس میکردم مسیر خون رسانی
به کف

دستم از مچ به بعد مسدود شده است

حتی از مهران خداحافظی هم نکرد توقع ماندن تا پایان بخیه و پانسمانش
که توقعی

محال و بیجا بود

تا رسیدن به ماشین خودش همانطور دستم را محکم گرفته بود
در را باز کرد و بالاخره دستم را رها کرد و با حرکت سر و چشم اشاره
کرد که سوار

شوم

خیلی آرام گفتم:

_ ماشین خودم...

حتی اجازه نداد جمله ام تمام شود هنوز سوار نشده بود ، محکم به سقف

ماشین

کوبید

_ دیگه ماشین بی ماشین

بهت زده نگاهش کردم خواستم دهن بگشایم که عصبی تر گفتم:

ا کلمه دیگه حرف بزنی همین جا میدم جلوی چشمت اون آهن پاره رو

آتیش بزنی

وحشت کرده بودم، حق داشت عصبانی باشد اما من طاقت نامهربانی اش

را نداشتم

با دلخوری سوار شدم

چنان گازش را گرفته بود که هر لحظه منتظر یک تصادف بودم تمام

چراغ قرمزها را

هم نادیده گرفت

تنها صدای نفس های عصبی اش سکوت بینمان را قلقلک میداد

وقتی به خانه رسیدیم حتی نگاهم هم نکرد سوییچ را روی مبل پرت کرد
و مستقیم

به حمام رفت

با خودم فکر کردم مثل همیشه در حال آرام کردن خودش و کنترل
خشمش است

حتما ساعتی دیگر باز آراز سابق میشود

اما کاملا در اشتباه بودم حتی ذره ای از عصبانیتش کم نشده بود انگار
این بار

حریف خودش نشده بود

فهمیده بود برای چون من تا به امروز بیش از ظرفیتم خوب بوده است

لیوان آب خنک را به اتاق بردم

در حال پوشیدن لباس هایش بود

_ میشه اینو بخورئ بعد حرف بزنییم؟

وقتی برگشت و نگاهش را خرج سرتا پایم کرد کم مانده بود از ترس قلبم
بایستد

لیوان را گرفت و محکم روی میز کوبید طوری که نصف آب بیرون ریخت

انگشت اشاره اش را به علامت تهدید دقیق مقابل صورتم گرفت صدایش
آن قدر

جدی و خشک بود که نه متن کلامش بلکه آوای کلامش قلبم را به درد
آورد

_ تاوقتی که مثل آدم همه چیز رو توضیح ندادی پاتو از در این خونه
اجازه نداری

بیرون بزاری

بغض کردم، این آراز من بود؟! نه این آرازی بود که من با دروغ هایم
ساخته بودم

انگار تاب تحملم را نداشت از اتاق خارج شد و به کتابخانه رفت
چند دقیقه بعد از بوی سیگارش فهمیدم هنوز تا حد انفجار عصبانی است
باز هم سوال نپرسید! اما میدانستم تهدیدش فقط تهدید نیست!
یقین داشتم به حرفش عمل میکند

سریع خودم را به کتابخانه رساندم در را که گشودم یک نیم نگاه خرجم
کرد

نفس عمیقی کشیدم و صدایم را صاف کردم

_ باشه همه چیو توضیح میدم

نگاهش عمیق تر شد و من باز هم شروع کردم:

_ صنم به من زنگ زد گفت پسر داییش که پلیسه سر یه دختری که عاشقشه تو

خیابون درگیر شده و زخمی شده و طرفم زده

گفت پای حیثیتش وسطه چون نمیخواد لو بره اون بوده که پسره رو زخمی کرده هر

بیمارستانی بره امکانش هست واسش دردسر شه از من خواست کمکش کنم

منم گفتم نمیتونم برم خونه اش

ازش خواستم باهام بیاد بیمارستان

از جایش یکهو بلند شد انگار شدت خشمش دوبرابر شده بود

درست روبه رویم ایستاد

این قدر نزدیک که داغی نفس های عصبی اش صورتم را میسوزاند دلم میخواست سرم را به سینه اش بفشارم و همه چیز را اعتراف کنم

ناله کنم و فریاد بزنم : آراز کمکم کن

در حالی که فکش را هنوز روی هم میفشرد به سختی پرسید:

_ تو رفتی دنبالش که بیاریش بیمارستان؟

_ آره

نفهمیدم چرا مدام خشمگین تر میشد

_ خونش کجاست؟

_ همین نزدیک های بیمارستان؟

_ تو در گیری زخمی شده؟ وقتی تو دیدیش سالم بود، آره؟

اما این بار که جوابش را با آره دادم جواب او یک سیلی شد و درست روی

سمت

راست صورتم خانه کرد و سوزاندم

وحشت زده دستم را روی جای سیلی گذاشتم و چند قدم عقب رفتم

صدایش در مغزم پیچید

همان روز که برای یک سیلی به من قصد نابودی خودش را داشت!!

نه! این آراز من نبود!

این مرد شکست خورده و مدام دروغ شنیده ای بود زاده دست های خودم

صدایش می لرزید چشم هایش پر از اشک شده بود

_ تا آخر دنیا دروغ بگو آرام، منم خر ، منم نفهم

نمیتونم وادارت کنم راست بگی

نمیتونم

چون هر غلطی کردم که نترسی و بگی نشد
چون هرچی بهت احترام گذاشتم و چشم هامو بستم رو همه چی و
فرصت دادم

نشد

نمیتونم مجبورت کنم بگی تو اون خونه اون موقع شب با یه مشت مامور
چی کار
میکردی

نه! فکر نکن تعقیبت کردم

اینقدر این روزها گرفتار دروغ و فیلم بازی کردنی که یادت رفته اون
ساعت شب به
بعد محافظ داری

بعد راست راست جلوی اون مرتیکه به شوهرت وا میسی و دروغ میگی
چه سر و سری با اون یارو داری هم نمیخوام بپرسم اینبار خودم میفهمم
این قدر شوکه شده بودم که حتی توان اشک ریختن نداشتم

جای سیلی اش میسوخت

اما قلبم بیشتر...

۴۰ ساعت زیر یک سقف بدون هیچ کلمه ای سپری شد
هر دویمان را در خانه حبس کرده بود
تمام مدت در کتابخانه بود

تلفن های شرکت و شروین را جواب نمیداد
برای شروین پیام فرستادم که اوضاع خوب نیست
میدانستم میتواند مثل همیشه کمکم کند
هر چند که خودش چند روزی میشد که درگیر عفونت زخم های جراحی
اش بود و

حال خوبی نداشت اما یک ساعت طول نکشید که آمد
در را که باز کردم با دیدنش مثل کودکی آغوشش را با ولع برای گریه
هایم بلعیدم

صورتش را با دستهایش مقابل صورتش گرفت
هنوز جای انگشت هایش روی صورتش خودنمایی میکرد
شروین محکم به صورتش زد

_ خدا مرگم بده ، دست روت بلند کرده ؟ باز وحشی شده خاک تو سر؟
اشک هایم شدت گرفت، میترسیدم آراز صدایم را از اتاق بشنود آرام
گفتم:

– دیوونه اش کردم
شری تو رو خدا یه کاری کن
۶روزه حرف نمیزنه باهام
روسری و کیفش را با همان حالت خاص ظریف خودش گوشه ای انداخت
و با
اشاره گفت:

– بزار ببینم دردش چیه، کجاست؟
بازویش را گرفتم و کشیدم
– نه الان نرو، وایسا بهت بگم چی شده
با حرص گفت:

– جون به سرم کردی، خوب تو که میدونی درست حرف بزن ببینم
درمانده بودم روی پله با درماندگی نشستم و سرم را میان دستانم فشردم
– من بهش دروغ گفتم، اونم فهمید
کنارم نشست و نوازشم کرد
– کارت بد بوده دلیلشم هرچی که بوده
ولی این الدنگ حق نداره تا تقی به توقی میخوره دست روت بلند کنه
مگه عهد قاجاره؟ مرتیکه خر

_ این طوری نیست، گفتم که دیوونش کردم

_ وا مگه مرض داری خوب؟؟

کاش میتوانستم بگویم! به صورت مهربانش خیره شدم این موجود اصلا

برای یاری

خلق شده بود

با همه ظرافتش قدرت حمایت بالایی داشت

اصلا خدا در آفرینشش خیلی هنرمندانه حس همدردی را تعبیه کرده

بود

خواستم ذهن بگشایم که با صدای جیغ لولای در دوباره قفل راز مگو بر

لب زدم

هر دو سمت صدا برگشتیم

هنوز ذره ای از خشم و دلخوری اش کم نشده بود دستی بین موهای

پریشانش

کشید و در جواب سلام شری بی اهمیت در حالی که سمت آشپزخانه

میرفت گفت:

_ مرخصی دادم چون مریض بودی نه اینکه راه بیوفتی ددر دودور

شری با حرص دنبالش سمت آشپزخانه راه افتاد

– هی یارو! علیک سلام

دنبال ددر دودور بودم خونه تو نمیومدم

این جا رو کردی بیت الاحزان والا دل سنگم اینجا میپوسه

لیوان آبی سر کشید و با یک ابروی بالا انداخته به شری خیره شد

– زیاد سرخاب سفیداب کردی بهت نمیخوره اصلا مریض باشی، میری شرکت

همین الان! کلی کار عقب افتاده داریم

– جناب خزان بیک چی؟ کی تشریف فرما میشن؟

– هر وقت صلاح دونست

– میشه دقیق بدونم حکومت نظامی کی تموم میشه؟

آرام به سینه شری زد و از آشپزخانه خارج شد و گفت:

– تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن، خوش اومدی

از کنارم طوری رد شد که انگار نامرئی بودم و اصلا مرا ندید

شری باز هم دنبالش دوید

– آهای واسا ببینم من گوشت رو دست گربه بسپارم برم؟ به خدا میرم

الان به

باباش زنگ میزنم بیاد از دست توی جلاد نجاتش بده

این خره که واساده کتک خورده به کسی نگفته من که خر نیستم از اون
سیبیل و

گردن کلفتتم نمیترسم

بیشعور بی غیرت آدم دست رو زن یه وجبیش بلند میکنه؟

خاک تو سرت که لیاقتشو نداشتی اصلا همین الان با خودم میبرمش
انگار منتظر بود آخرین جمله شری را بشنود سمتش که برگشت و خیز
برداشت

شری چنان وحشت کرده بود که سمت انتهای سالن دوید

اما آراز دنبالش نکرد فقط با خشم فرو خورده ای گفت:

_ بیا برو تا نزد من ناقصت نکردم

همان طور که پشت کنسول پناه گرفته بود گفت:

_ مگه کاری جز زدن بلدی؟ الهی خیر نبینی آراز

چشمهایش را بست و پوف محکمی از دهانش خارج کرد

_ شری اصلا اعصاب تو یکی رو ندارم دارم مراعات حالتو میکنم بیا و برو

منو سگ

تر از این نکن

_ ماشالا ماشالا خوبه قبول داری سگی، اونم از نوع هارش

مطمئن بودم اینبار حتما بلایی سر شری می آورد
سمتش که رفت سریع خودم را جلو انداختم و با دو دست کوچکم دستان
مردانه اش
را گرفتم

– آراز تو رو خدا، من ازش خواهش کردم بیاد
دلَم شکست که به جای نگاه کردن به من سرش را آن قدر بالا برد که به
سقف خیره
شود

تا این حد برایش منزجر کننده شده بودم؟!
دستانش را از حصار ضعیف دستانم بیرون کشید دوباره راه اتاق را در
پیش گرفت

بی اختیار روی زانو به زمین افتادم
سرم آن قدر پایین بود که میان شانه ام گم شده بود
قطرات اشکم با سرعت روی سنگ فرش سالن میریخت ناله کردم
– آراز

جواب نداد
اینبار با التماس نامش را صدا زدم

_ آرا...از

صدایی نیامد اما توقف کرد ثابت ایستاد

_ غلط کردم!

همینو میخواستی؟

ناله میکردم هق هق میزدم و جملاتم از قلب سوخته ام بیرون می آمد

_ غلط کردم راضی شدی؟ غلط کردم،

داری منو میکشی

انگار یکهو دچار شوک شد چنان با سرعت سمتم آمد که شری هم ترسید

و برای

حفاظتم سوی من قدم برداشت

خم شد و شانه های کوچکم را محکم گرفت و با یک حرکت سریع و

عصبی بلندم

کرد انگار گردنم فلج شده بود و قدرت بالا نگه داشتن سرم را نداشت

شانه ام را تکان داد و با خشم گفت:

_ نمیخوام بگی غلط کردم

میخوام دیگه غلط نکنی

در مقابل کسی که عاشقانه می پرستیدمش خرد شده بودم

هق هق امانم را بریده بود

فریاد زد

_ منو نگاه کن

نمیتوانستم قدرتش را نداشتم بلند تر فریاد زد

_ گفتم نگام کن، ببین چی از یه مرد باقی گذاشتی؟

تو منو پیش خودم ، غرورم ، غیرتم زیر سوال بردی

نمیدانم چرا در همان حال خراب و اوج عصبانیتش دستش را روی جای

سیلی که دو

روز قبل روی صورتم نواخته بود گذاشت و شروع به نوازشش کرد

سرم را در شانه اش فشردم و دستانم را دورش محکم حلقه کردم

بغلم نکرد نوازشم نکرد

اما تا همین حد که اجازه داد برایم کافی بود

با صدای دردمند نالیدم

_ دیگه نمیزارم ناراحت شی

دیگه هیچ کاری نمیکنم هیچ جا نمیروم، با خودت میام شرکت با خودت

بر میگردم

خونه

فقط باورم کن من اگه دروغ گفتم محض خوشی و عوضی بودنم نبود

مرا از حصارش کند

باز هم نگاهم نکرد

با سر انگشتانش گوشه چشمانش را فشرد چنان کودکی منتظر عفو پدر

به او چشم

دوخته بودم

تلفن شری چند باری زنگ خورده بود و اینبار که صدایش در آمد آراز با

عصبانیت

گفت:

_ اون لامصب رو یا خفه کن یا جواب بده

شری با ترس و مظلومانه گفت:

_ شایناست حتما نگرانم شده

_ میدونی اون بچه حساسه ، جواب بده

نمیدانم چرا در آن لحظات به همه حسادت میکردم

چون برای آراز نامهم شده بودم به هرچیز و هرکس که اهمیت میداد

انگار خاری در

قلبم فرو میرفت

اما باور آنچه که میشنیدیم برای هر سه محال بود
شری روی زمین نشست و گریست
آراز دستش را روی دیوار تکیه زد سر بر دستش گذاشت
من همانجا بی حرکت ایستاده بودم و یکبار دیگر آنچه را شنیدم محض
باور در

ذهنم مرور میکردم
و چه قدر بی رحم شده بودم که در عوض سوگ عزای از دست دادن
خواهر برای آراز

و بی مادری برای شاینا

نگران حضور سوشا در مراسم مادرش بودم!

چشمانم برای قطره ای اشک یاری ام نکرد!
میان جمعیت سیاه پوش و چشم به قبر دوخته چنان مجانین دچار هراس
فقط سر

چرخاندم

و نگرانی حضور سوشا و آسیب دیدن آراز لحظه ای آرامم نگذاشت

فراموش کرده بودم مردی که خواهرش در آسایشگاه خودکشی کرده
است چه قدر به

حمایت همسرش نیاز دارد

با پشت دست عرق پیشانی اش را خشک کرد

چشمانش از فرط گریه جمع شده بود و کل صورتش سرخ بود

مامان یواشکی بازویم را فشار داد

_ دختر مثلا خواهر شوهرت مرده چرا عین مجسمه این جا واسادی با
کسی یک کلمه

حرف نمیزنی

همه نگاهم به آراز بود که سعی میکرد در مقابل کارمند ها و شرکایش و
دوستان و

فامیل سرپا بماند و کمر خمیده اش را راست نگه دارد

مردی با یک کلاه نقابدار که پشتش به من بود

در حال نزدیک شدن به آراز بود

که متوجه لنگ زدنش شدم

پلکی زدم!

هیکل سوشا!

وحشت همه وجودم را محاصره کرد
خدایا به من نیرو بده
همه قدرتم در پاهایم جمع شد
در حالی که نامش را فریاد زدم سمتش دویدم
_ آرا...آراز

قبل از رسیدن مرد خودم را جلوی آراز انداختم
جمعیت به من خیره شده بودند و من به مردی که حالا مطمئن شده
بودم سوشا
نیست!

نفس نفس میزدم
آراز نگران دستم را گرفت
_ حالت خوبه؟ عزیزم چرا یخ کردی؟
گره بغض طلسم شده ام با همین یک عزیزم گفتنش شکست
و سر بر تکیه گاه شانهِ اش گذاشتم و آوای درد سر دادم...
حال نوازشش هایش مرهمی بود برای زخم عمیق قلبم
قسمت چهل و سوم
همیشه آن چیزی که به درد نمیخورد را در انباری خانه نگه نمیداری

گاهی هم همان چیزی که روزگاری همه چیزت بود را لا به لای به درد
نخورهای

انباری پنهان میکنی

چرا که نه دل رویارویی و هر روز دیدنش را داری نه توان دور انداختنش
درست مثل ساز یک نوازنده که دست هایش رعشه گرفته است و دیگر
قدرت

نواختن ندارد

اما هنوز نواختن بزرگترین دل گرمی اش است...

و من امروز در هزارتوی پستوی مغز و قلبم چه قدر چون این ساز مخفی
کرده دارم

لابه لای همه خاطرات مغشوش ذهنم

چه قدر عزیز ، پنهان کرده ام!

وطنم ! خانواده ام! هویتم!

و عشقم...

بیست و دو شب تا رسیدن به خاک کشورم لحظه به لحظه همراه دخترکم

سختی

کشیده ایم

و فقط چند ساعت باقی مانده است که این اتوب*و*س لعنتی زوار در
رفته جان

بکند و حالا بعد از رسیدن به وطنم مرا به شهرم هم برساند
زن روستایی صندلی جلو با نان سنتی و گردو و پنیر برای حانا لقمه
درست کرده
است

دخترم که به سختی زبانش را میفهد خودش را در آغوشم جمع میکند
نوازشش میکنم

_ دخترم، خانوم واسه شما اینو درست کرده ، بگیر و تشکر کن
خودش را بیشتر در آغوشم جمع میکند
_ ددی گفته از غریبه ها نباید چیزی گرفت

۱ ماه گذشته است و حتی یک روز بی نام و خاطره آن مرد حکم پدر بر
حانای من
نگذشته است!

زن با یک لبخند دوستانه موهای حانا را نوازش کرد و رو به من پرسید:
_ خارجکی هستین؟ از غربت اومدی؟
بغض کردم!

من و دخترم خارجی بودیم
خارج! ما از ذهن ها خارج شده بودیم
و اما غربت!

خدایا نکند در سرزمین خودم حالا غریب تر از غربت شده باشم...

یک ساعتی میشد که سرش را روی پایم گذاشته بود و بالاخره خوابش
برد

به صورت خسته و مردانه اش خیره شدم
غبار غم روی همه وجودش نشسته بود
گوشه لبش را در خواب گاز میگرفت میدانستم خواب راحتی ندارد
تمام روز در قبرستان مقاومت کرده بود
شری آرام سینی چای را روی میز گذاشت و با اشاره گفت:

با خرما بخور ضعف نکنی

با غصه به آراز غرق خواب چشم دوخت و گفت:

– بمیرم برایش هیچی ام نخورد؟

با بغض و آرام گفتم:

– چند تا لقمه به زور و قسم من

گفت بیدار شم میخورم الان میل ندارم

شری سر تاسف تکان داد و گفت:

_ شاینا هم وضعیتش خوب نیست،

این که عزیزت بمیره یه درده ولی اینکه خودکشی کنه هزار تا درد

_ نمیدونم چرا اینکارو کرده !؟

آراز و شاینا که یک روز در میون بهش سر میزدن میگفتن رو به بهبوده

وضعیتش

شری آهی کشید و گفت:

_ ناراحتی اعصاب داشت دست خودش که نبود اون بدبختم کم سختی

نکشیده بود

الانم تو رو خدا محکم کنار آراز باش نزار عصبی بشه و فکر و خیال به

مصیبت هاش

اضافه شه

در دلم نالیدم

(کاش میتوانستم کاش)!

آن روزها آراز چنان کودک کم حرفی شده بود که در هر وضعیتی به من

پناه می آورد

و در آغوشم آرام میشد
خودش هر روز شاینا را به مطب روانشناس میبرد
آن روز شرکت تا حدی شلوغ بود که شری از صبح وقت هیچ کاری
نداشت، تماس

های پی در پی شارو شروع شده بود
خواسته اش دسترسی به کامپیوتر شخصی آراز بود
طبق دستورش یک فایل کپی از هارد اصلی آراز گرفتم
و با پیک به آدرسی که میدانستم موقت است فرستادم
چند ساعت بعد مجدد تماس گرفت

– روز شما خوش لیدی

از صدایش و کلماتش حالم بهم میخورد

– کارتو بگو

– تو خیلی باهوش و فوق العاده ای همه کارهات بی نقصه

– دیگه چی میخوای؟ کی گورتو گم میکنی؟

– من که از اول گفتم جزیه کانتینر داروی مامانی که شوهرت از سر

لجبازی ازم

دریغ کرده

چیزی نمیخوام یه حکم ترخیص واسه داروها ایمیل میکنن
امضاشوازش بگیر

این هفته آخرین فرصت من برای دستیابی به داروهاست
- من چه طور از آراز امضا بگیرم!؟

تو دیوانه شدی؟

اون میفهمه ! محاله قبول کنه

زهر خند چندش آورش بیشتر مضطربم کرد

- این دیگه هنر خودته . هرچند که شرایط و امکانات رو خوب واست
جور کردم

اون الان عزادار خواهرشه

و درگیر درمان خواهر زاده عملیش

راستی یه راهنمایی واست دارم، بزار تو کارتابل روزانه اون شروین اوا
خواهر

آراز چشم بسته امضاش میکنه

منتظر خبرتم

میسبز خزان بیک عزیز

صدای بوق بعد از قطع تماس دقیقا همانند یک پتک بر فرق سرم فرود می آید...

نیم ساعت پس از رسیدن من به خانه آراز هم آمد
با دیدنم بعد از جواب سلام سریع پرسید:

– کی رسوندت؟

از روزی که سویچ ماشین را گرفته بود نگران اذیت شدنم در مسیر بود
دستش را گرفتم و چشمانم را فشردم و با لبخند گفتم:

– با پا جونی هام اومدم

با کلافگی پوفی کشید و گفت:

– شری مرده؟

اخم کردم و گفتم:

– ای آقا مگه قرار نبود بد اخلاقی رو پشت در خونه چال کنی بعد بیای
تو

یک لبخند کمرنگ روی لب هایش جان گرفت

کمی مرا به خودش نزدیک کرد و پیشانی ام را ب*و*سید

خواستم آرام شوم

خواستم در حصارش بودن و داشتنش را جشن بگیرم که با یاد آوری
خواسته شارو
بغض بالا آوردم ...

نوازشم کرد

_ هیس آروم باش خانومم

_ تو منو بخشیدی؟

سکوت کرد و

به جای پاسخ سوالم مرا بیشتر به سینه اش فشرد

آنقدر دوستم داشت

آنقدر عاشق بود که با همه ناراحتی و دلخوری اش از من

باز چشم هایش را در مقابل خطاهایم بسته بود!

آن شب وقتی دکمه های پیراهنش را باز کرد و مشغول تعویض لباسش

بود

طور دیگری با جای گلوله و چاقوهای تنش نگاه کردم

عمیق تر به عمق زخم هایش خیره شدم

میدانستم زخم های قلبش بیشتر و عمیق تر است

این مرد دیگر جایی برای زخم خوردن نداشت

توانی برای ترمیم زخم جدید نداشت
شارو داروها را برای چه میخواست؟
قاچاق؟

یا ساخت مواد مخدر صنعتی؟!

اگر شارو مواد نمیساخت مگر جلوی اعتیاد گرفته میشد؟

یا با یک کانتینر دارو میشد تمام بیماری های جهان را ریشه کن کرد؟!!

اما با یک سوشا میشد مرد مرا از پای در آورد!

یک سوشا برای نابودی زندگی من کافی بود!

وجدانم را خفه کردم و کاش میدانستم تنها ناجی یک انسان فقط ندای
وجدانش

است و بس...

آن شب تا نزدیک های سحر بیدار بود

لحظه ای از خودش جدایم نکرد

از داشتن یکدیگر سیراب شدیم و چندی بعد تشنه تر!

این طبیعت عشق بود

هنوز بیدار بودم

با صدای اذان صبح بی اختیار چشمانم بارانی شد

خدا قصد حرف زدن با من را داشت
خدا مهربان بود و میخواست نجاتم دهد
اما من فقط زیر لب ناله کردم
_ مجبورم، خدا جونم ببخش مجبورم

تمام طول مسیر رسیدن به شرکت ذهنم مشغول آن حکم ترخیص لعنتی
بود
آراز حین رانندگی ماهرانه گونه ام را مدام نوازش میکرد و من بی اختیار
مثل یک

گره عاشق نوازش سرم روی دستش میخوابید
پشت چراغ قرمز وقتی کودکی برای فروش گل به شیشه زد
شیشه را که پایین آورد
با لبخند گفت:

_ بله خانوم خوشگله

همین یک کلمه روی صورت سیاه و نشسته دخترک لبخند نشانده
_ عمو واسه خانومت گل نمیخوی
به من نگاه کرد و گفت: خانومم خودش گله آخه

_ حالا یه دونه بخر

هنوز به من چشم دوخته بود

_ همه گل های دنیا هم کمشه

خواستم زجه بزnm : نگو نگو، من نالایق را بیشتر شرمنده نکن
چند اسکناس درشت به دخترک داد و یک شاخه گل از میان گل هایش
جدا کرد

کودک با ذوق گفت: عمو این پول همه گل هامه

_ تو پول یکیشو بزار تو اون جیب که دخلته

بقیه اش هم مال خودت

برو یه ساندویچ دوبل گنده بخور راستی جای منم یک گاز بز

چشمکش خنده به لب من و کودک آورد

چراغ سبز شد و حین حرکت گل را روی پایم گذاشت

برداشتمش و بویدمش

_ ممنونم

_ میدونی آرام جانمی ؟

با سر جواب مثبت دادم اما جمله بعدی اش

بار دیگر وجدانم را به صدا در آورد

پس اگه تو نا آروم کنی عند نامردیه
و من تا کجا و چه حد نامرد شده بودم!؟

دستهایم طوری شروع به لرزیدن کرده بود که هر بیننده ای را متوجه
وخامت حالم

میکرد

شری در حال بحث با تلفن با کارتابل هر روز صبح سمت اتاق آراز میرفت
کیفم را برداشتم و قهوه ای که برایم ریخته بود را نیمه رها کردم و
جلویش سد شدم

– شری میشه من ببرم؟

چشم هایش را گرد کرد و بعد از قطع تلفن گفت:

– باز قهرین؟ این چه رنگ و روییه؟ چرا یکاری میکنی که بعدش مجبور

شی بری

منت میر غصب رو بکشی

" منو ببخش ، منو به خاطر نیرنگم در مقابل اینهمه زلالی و رفاقت

ببخش "

– از دلش در میارم یکم تنها باشیم لطفا!

کارتابل را آرام به سینه ام زد و من دو دستی و محکم نگهش داشتم
_ ۴ تا ماچ و قربون صدقه بزار لاش تحویلش بده خر میشه
لبخند زد و بدون اینکه حتی ذره ای به من شک کند به اتاقش رفت
خیالم که راحت شد کارتابل را روی میز گذاشتم
آرام حکم ترخیص را از کیفم بیرون کشیدم و لا به لای کاغذها جای
دادم

هر لحظه لرزش دست هایم بیشتر میشد

چند نفس عمیق پی در پی کشیدم

اما کاملاً بی فایده بود

قرار باخته بودم و یک بیقرار محض شده بودم

وارد اتاق که شدم خودم از لبخند تصنعی ام شرم کردم و حالم بهم خورد

با کامپیوترش مشغول بود کارتابل را جلویش گذاشتم و خودم پشت

سرش رفتم

دستانم را از پشت دور گردنش حلقه کردم

نوازش و ب*و*سیدن را بهانه کردم که صورتم را از روبه رو نبیند و

نفهمد این رنگ

رخسار خبر از چه سر درون وحشتناکی میدهد

شانه هایش را که ماساژ میدادم پشت دستم را ب*و*سید
کارتابل را باز کرد

همین یک لحظه کافی بود تا یک مرتبه یخ کنم
سرم را روی شانه اش گذاشتم

خدایا مرا ببخش

خندید و صدای خنده اش را از حنجره اش واضح تر شنیدم
_هر روز صبح میشه شما کارتابل رو بیاری؟

صدایش آهنگ خاصی داشت

ب*و*سه بعد عمیق تر

امضا پشت امضا

به حکم ترخیص که رسید قلبم در حال توقف بود

سرم را جلوی صورتش بردم لب هایش را اسیر کردم

یک لحظه چشمانش در چشمانم تلاقی کرد

با این همه صلابت چه قدر این چشمها معصوم بود

_ ای جون، امروز جای غر غرها شری چه ضیافتی به پا شده

امضا کرد!

مرا روی پایش نشاند

شعر خواند نوازشم کرد
و من فقط برای همه خوبی هایش افسوس خوردم...
مقابل آینه دستشویی به تصویر خودم و برگه ای که با هزار مکر امضایش
را از

عشق زندگی ام گرفته بودم خیره شدم

باید حق سر میدادم

دستم را جلوی دهانم گرفتم

همه وجودم

سرزنشم میکرد

انگار در حال خفه کردن خودم بودم

دستم را جلوی دهانم بیشتر میفشردم و اشک هایم پی در پی فرو

میریختن

نه! خالی نمیشدم

مشت بر سرم میکوبیدم نه یکبار!

بی صدا زجه زدم گریستم،

بدون اینکه کسی بفهمد و بی خبر از شرکت خارج شدم با شارو تماس

گرفتم بوق

اول تمام نشده جواب داد:

– شیری یا روباه مادام؟

– من الان فقط یه شغال عوضی ام که توی گرگ کثافت رو تحمل میکنم

با صدای بلند خندید

– پس انجام دادی؟

بده به اون موتوری رو به روت کنار دکه روزنامه فروشی

بینی ام را بالا کشیدم

– ببین آشغال، گورتو از زندگیم گم میکنی به همه قولات عمل میکنی

قسم میخورم باز پاپی ما شی نابودت کنم

چندش آور تر خندید

– وای وای نگو میترسم،

من دیگه چیزی ازتون نمیخوام،

چیزی ندارید که بخوام

روز خوش

از بهترین روزهای زندگی ام با دستان خودم جهنمی ساخته بودم که جز

خودم کسی

سوختن و نابودی زندگی ام را حس نمیکرد
آن چند روز لعنتی
از شدت فشار عصبی ریزش موی شدید گرفته بودم
صبح که بیدار میشدیم آراز از دیدن آن حجم موی روی بالش سفید به
شدت ابراز
نگرانی میکرد
فشارم دائم پایین بود
از محبت هایش فرار میکردم شرم داشتم
از آراز از شری حتی از تصویر خودم در آینه
فراری بودم،
بالاخره شد آنچه که نباید میشد
همه چیز در عرض چند ساعت از بین رفت
زندگی ام در مقابل چشمانم تکه تکه میشد
لال شده بودم
مامور ها شرکت را زیر و رو کردند
وحشت همه کارمندها!
آراز سکوت کرده و بهت زده

روی زانو زمین افتادم

سرش را چرخاند

نمیدانست تمام این نابودی توسط امین و شریک زندگی اش صورت
گرفته است

سریع سمتم. دوید بلندم کرد

تن صدای خس دارش هنوز قوی بود

_ آرام جانم من هیچ اشتباهی نکردم تهمته پاپوشه
خودتو اذیت نکن

شری تازه از راه رسیده است

هراسان این طرف و آن طرف میدود

اینبار صدای آراز به وضوح میلرزد

_ امضای منه پای اون حکم ترخیص

چی شده شری؟ فقط تو بگو چی شده

شری بر سرش میزند

دستبند فلزی مقابل چشمانم دستان عشقم را اسیر میکند

سرش را بالا می آورد نگاهم میکند

_ به خدا من کاری نکردم آرام

باید حرف بزنم !

نه گ*ن*ا*ه او نیست!

باید خودم را معرفی کنم

انگار سوار چرخ و فلک با دور تند شده ام

تمام میشود!

دنیا تمام میشود چشمانم سیاه میشود و

پست ترین زن کره خاکی سقوط میکند...

قسمت چهل و چهارم

"هر آدمی بالاخره یه روزی به چیزی یا کسی که ترک کرده برمیگرده !

نه اینکه بخواد دوباره به دستش بیاره،

نه اینکه بخواد دوباره داشته باشدش

یا اینکه دوباره باهاش باشه،

نه ...

اشک هایی هست که باید ریخته بشه،

ممکنه چند روز بعد ...

ممکنه سال ها بعد ...

ولی بالاخره هر آدمی یه روزی میاد سراغ اشک های به تعویق افتادش ...
"

چه قدر اشک بدهکارم به خاکم!

به کوچه به آجر آجر خانه پدری

به دلی که در این سرزمین زنده به گورش کردم و رفتم!

این نوای قرآن

پارچه های مشکی که تن کوچه کرده اند

با من چه حرفی دارند؟!!

حانا خودش را به من بیشتر میچسباند

_ مامی اینجا رو دوست ندارم

انگار خبر بد را دیوار های کوچه برای قلب دردانه ام قصه کرده اند!

در خانه باز است و جمعیت در حال رفت و آمد پشت یک دیوار پنهان

میشوم

قلبم فلج شده است

نه محال است!

خبر بد دیگری در راه نیست!

بس است

من جیره مصیبتم را از روزگار چند برابر حدم دریافت کرده ام...
یک صدای آشنا!

سر میچرخانم پسر عمه ام سیاهپوش مشغول صحبت با تلفنش است
حانا به پایم میزند

_ مامی چرا گایم شدیم؟
بغض کردم

آری دخترکم قایم شده ام

من از همه دردهای دنیا قایم شده ام پناه گرفته ام

چرا چشمانم را روی اعلامیه ترحیم بسته ام!

مراسم هفتم پدری دلسوز و مهربان...

هفت روز دیر کرده ام؟!!

فقط هفت روز؟!!

مثل کسی که غرق خواب باشد و یکهو یکی محکم تکانش دهد و از خواب

بپرد

ناله میزنم

_ بابا....

روی زمین میافتم کف دستانم به آسفالت میخورد و زخمی میشود

یتیم شده ام

و مثل یک یتیم گریه سر میدهم

دخترکم با وحشت میان گریه التماس میکند

_ ماما گریه نکن

ددی که دیگه نیست تو رو بزنه

گریه نکن

مامی پلیز

محکم بغلش میکنم

_ این تاوان بی پدر کردن تو بود منم بی پدر شدم

بی پدر شدم

طفل معصوم فقط گریه میکند و التماس میکند

دلهم میخواست خودم را هرچه سریعتر به آغوش مادر عزادارم برسانم

با چه رویی میرفتم؟

چه داشتم که بگویم؟

پدرم سرطان داشت و من این را میدانستم و رفتم

من چه رویی برای آمدن داشتم؟!

دستم را روی زانوانم گذاشتم و به سختی بلند شدم

عزمم را جزم کردم
میروم!
حتی اگر نصیبم سیلی شود
حتی اگر مرا از خونه بیرون برانند میروم!
همین یک لحظه دیدن مادرم
و گرمای خانه را حس کردن کافی است
دخترم را بغل کردم
چند قدم برداشتم
در خانه باز بود
قامتی سیاه پوش وجودم را لرزاند
مادرم را در آغوش کشیده بود و مادرم سر بر سینه اش
هق هق سر میداد
_ دیدی سایه سرم رفت
دیدی بی کس شدم مادرا!
صدایش قلبم را به رعشه می اندازد
زخم صدایش مرا به جنون میرساند
_ قربونت برم نگو مامان جان آرازت مرده مگه بی کس شی

دستم را جلوی دهانم میگیرم که صدای هق هقم
وجودم را فاش نکند
دوباره بر میگردم و پشت دیوار پناه میگیرم
خدایا شکرت!
من در اوج عزا و مصیبت
خدا را برای دیدن این مرد شکر میکنم؟
همه وحشتم مردن و دوباره ندیدنش بود!
به صورت دخترم خیره میشوم
لبش را گاز میگیرد
و این تصویر به من قدرت میدهد که
امانت را باید به صاحبش برگردانم
قدمی محکم بر میدارم
دستان ظریف زنانه ای با لاک های براق دور بازویش حلقه میشود
_عزیزم من برم تو امشب اینجا میمونی؟!
در حالی که کمر مامان را ماساژ میدهد و مامان به او تکیه زده است
بینی اش را بالا میکشد
چه قدر صورتش عوض شده است

مدل ریش و سبیلش فرق کرده است
موهایش چرا تا این حد کوتاه شده است!!

– برو من اینجام،

آروم برون

زنانه خرج میکند برای مردی که روزگاری از آن من بود و بس

– چشم فدات شم

فردا بهم زنگ بزن

زن دست مادرم را میفشرد

– بازم تسلیت میگم حاج خانوم

این پسرت داغون میشه تو رو خدا زیاد بی تابی نکن

دیگه غم نبینی

دست خداحافظی به هم میدهند دستانش در دست آراز قفل شده است

و من حتی

قدرت پلک زدن ندارم

باید بروم

باید دور شوم

باید فرار کنم

خنکی قطرات آب روی صورت‌م مرا از اعماق سیاهی بیرون میکشد
صدای شری کمی قوت قلب میشود
_ آرام جونم عزیز دلم

چشمانم را که باز میکنم با رویارویی دوباره شرکت بهم ریخته و یاد آوری
آنچه

چندی پیش بر ما گذشت ناله سر میدهم

_ آرازو بردن؟ آراز منو بردن
صورت شری غرق اشک است

_ تو رو به من سپرده

تو رو خدا سر پا شو بریم سراغش

ببینه خوبی قدرت میگیره واسه نجات خودش

صدای گریه هایم وسعت دردم را فریاد میزند

_ خدا لعنتم کنه

وای خدا

وای خدا

من آرازو نابود کردم

از جایم به سختی بلند شدم

دست شری را گرفتم

_ شری پاشو پاشو منو ببر اونجا

من باید بگم من باید حرف بزنم

شری مبهوت فقط نگاهم میکرد

_ دختر بیا بشین حالت بده

من باید برم سراغ آراز

اهمیت ندادم سمت در رفتم، باید میرفتم

همین که سینه ستبر پدر را در چهار چوب در دیدم مکث کردم از راه

نرسیده شروع

کرد

_ دخترمو سپردم به این مرتیکه قاچاقچی

خلافکار

از اولش میدونستم این آدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه

بابا جون غصه نخور طلاق تو

میگیرم بیچاره اش میکنم

تاب نیاوردم دستم را روی گوشه‌هایم گذاشتم و پی در پی فریاد کشیدم

_ بسسه

بسسهه

آراز من خلافكار نيست

بسه

شري بگلم كرد

_ آقاي فروغي الان چه وقته اين حرفاست حال و روز دختر رو نميپيني

پدر دستش را به علامت تهديد در هوا تكان داد

_ دهندو ببند

بيچارتون ميكنم

همتون رو بيچاره ميكنم بايد تقاص بدين

تحمل آن جو براييم از مرگ بدتر شده بود

كيفم را برداشتم و از در بيرون دويدم با آخرين سرعت

پدر نفس كم آورد نيمه راه ايستاد اما شري آنقدر دويد تا وسط خيابان

اصلي به من

رسيد

شانه هاييم را محكم گرفت

_ آرام چته ميخواي خودتو بكشي ميخواي آراز بيشتر عذاب بكشه

ضجه زدم

_ کار من بود! من اون حکم ترخیص رو تو کارتابلی که تو بهم دادی
گذاشتم

من آرازو به این روز انداختم
وحشت زده یک قدم عقب رفت

_ چی چرت و پرت میگی

خودم را به پیاده رو رساندم

و روی یک پله نفس نفس زنان افتادم

سرم پایین بود اشک هایم بند نمی آمدند

_ شارو تهدیدم کرد همه چی زیر سر اون بود تهدید کرد آراز رو میکشه

گفت فقط یه کانتینر دارو میخواد

محکم بر سرش کوبید

_ وای وای تو چی کار کردی؟؟

میدونی داروها چی بودن؟

میدونی اونا رو به یه سازنده مواد مخدر داده با اسم و رسم آراز و بعد اون

لابراتوار

رو حتما خودش لو داده

وای شارو نابودش کرد
سرم را چند بار به دیوار زدم
_ ای خدا!

شری من باید برم بگم ، باید من برم زندان
یک ساعت تمام در سکوت روی آن پله گوشه خیابان نشستیم
حتی دیگر قدرت اشک ریختن نداشتیم
شری به خیابان چشم دوخته بود
انگار در حفره مغزش چیزی در حال رسوخ بود
یکهو دستم را گرفت
_ پاشو برو خونه خرابکاری بیشتر از این نکن من درستش میکنم
درمانده نالیدم

_ چه طور؟ اصلا مگه میشه؟
برای اون جرم حداقل ۱۸ سال حبس میبرن
از جایش بلند شد به آسمان خیره شد
_ انگار قراره بارون بیاد
_ شری با توام! چی میگی؟
لبخند زد

لبخندی که تا ابد مثل یک قاب زینتی در ذهنم ثبت شد
- آراز بر میگرده فقط یه امروز صبور باش و مهر سکوت بزن دهنتم
حرفهایی که به
من گفتمی هیچ جا نگو
نه به آراز و نه حتی دیگه پیش خودت تکرار کن
با اصرار شری به خانه مادر رفتم
عزای عمومی اعلام شده بود
پدرم مدام مرا به خاطر انتخاب آراز سرزنش میکرد
و من فقط و فقط ابری شده بودم که بارانش تمامی نداشت
مادرم پابه پایم میگرست
دلسا دلداری ام میداد
اما بی فایده بود یک لحظه تصویر صورت مظلومش و دستانش در حصار
دستبند
رهایم نمیکرد
آرام و قرار نداشتم
تازه هوا تاریک شده بود
به کمک مسکن چشم هایم گرم شد

نمیدانم یک ساعت یا چند ساعت خوابیده بودم
بیدار که شدم روی صفحه گوشی ام پیامی داشتم
که مرا زیر هجوم شرم تا مرز مرگ پیش برد
"دل آرام، عزیز دل عزیز ترینم
من امروز بزرگترین قدر دانی زندگیمو باید از تو بکنم
تو به من فرصت دادی
فرصت و موقعیت حتی برای یکبار هم شده
جبران همه مردونگی های آراز در حقم
عاشقش بودم
اینقدر عاشقش بودم که هیچ وقت نتونستم با عشق حقیر خودم
کوچیکش کنم
اینقدر عاشقش بودم که توی عشقش واسم عزیز باشی
تو این فرصت رو به من دادی که لذت قربانی شدن برای معشوق رو
بچشم
خواهش میکنم روی تک تک کلماتم فکر کن و هیچ تصمیم عجولانه ای
نگیر
سه دهه از عمرم گذشته

نه گذشته خوبی دارم نه آینده قابل امیدوار بودن!
وقت چند سالی که با آراز بودم زندگی کردم
این دنیایی که آراز بخواد اسیر ۴ دیواری زندان باشه و کنارم نباشه برای
من از سلول
انفرادی دردناک تره
میدونی دردناک ترش کجاست؟
اونجا که بفهمه عشقش بهش نارو زده و تو بری بیوفتی گوشه زندان و
من با چشم
هام ذره ذره جون دادنش رو ببینم!
میبینی؟!
در هر دو صورت این آرازه که نابود میشه! چه بیرون زندان چه آزاد و
واقف به
ناروی عشقش!
قسمت میدم به حرمت عشقت و جون آرازت
زبون به دهن بگیر و در مقابل اعترافات من و گردن گرفتن ماجرا توسط
من فقط
سکوت کن

به خاطر آراز
به خاطر مردی که تو آخرین دارایش از همه ناملایمتی دنیاست
فراموش نکن آراز بفهمه من بهش خیانت کردم درد میکشه
اما اگه اینو راجب تو بفهمه میمیره
قاتلش نشو
فقط قول بده مواظبش باشی تا نفس داری هم نفسش باشی
"شری"

اما من آراز را کشتم!
از آن مرد جسم بی روحی ساختم که حتی یک کلمه حرف نمیزد ساعات
طولانی
خیره به یک نقطه سیگارش را با آتش سیگار قبلی اش آتش میزد و تلخ
و عمیق کام
میگرفت
باور نکرده بود تنها کلمه ای که از شری پرسید یک "چرا" ی کوتاه و
تلخ بود و بس
که جوابی نگرفته بود

انگار میدانست باید پرده ها کنار بروند و حقیقت پنهان شده را باز یابد
روزهای طولانی در راهرو دادسرا دویده بود
به وکیل ها اعتماد نداشت

ضجه زده بود فریاد کشیده بود

و این تلخ ترین و وحشتناک ترین قسمت ماجرا بود

حکم حبس

شروین عبدخانی

جنسیت مرد!

کارهای قانونی جنسیت و شناسنامه جدید شری انجام نشده بود و تا

زمان اثبات

کامل شری به عنوان یک مرد به زندان برده شد!

و این موضوع آراز را بیشتر از خیانت شری

عذاب میداد ...

چند روزی میشد لب به غذا نزده بود

حال من هم دست کمی از او نداشت

به سختی غذایی ساده درست کردم و برایش بردم

سینی را پس زد انگار حالش از همه خوردنی های عالم بهم میخورد

_ میل ندارم آرام

دستش را گرفتم:

_ داری خودتو میکشی

زهر خندی زد و در حالی که شقیقه هایش را میفشرد گفت:

_من شبیه زنده هام؟

سرم را پایین انداختم

_ شارو منو تهدید میکرد میخواست یه بلایی سرت بیاره

شری واسه نجات تو...

حرفم را نتوانستم کامل کنم

یکهو انگار آتشفشان وجودش فوران کرد چانه ام را محکم گرفت و فشرد

از چشم هایش آتش مبارید

_ چی؟!؟

شما چی کار کردین؟

وحشت کرده بودم

میلرزیدم و اشک میریختم

_ آراز تقصیر من بود همه چی!

همه این مدت تهدید های شارو رو ازت پنهان کردم

دندان هایش را روی هم میسایید
_ شری از تهدید شارو ترسید و اون کارو با من کرد؟!!!!
میخواستم بگویم میخواستم همه چیز را اعتراف کنم!
اما قسم های شری!

یاد آوری زهر چهره سوشا باز لالم کرد
فریاد زد
_ با تو ام!!

تمام این مدت چیزی که ازم قایم میکردی
پارس اون سگ بی عرضه بود؟!
به پایش افتادم حرفی نداشتم
جز اشک و لابه چه در دست داشتم
سرم را به زانویش تکیه زدم
انگار خشکش زده بود

با چکیدن لکه خون روی زمین وحشت زده نگاهش کردم به شدت از
بینی اش خون
می آمد
آراز از پای در آمد!

چند روز راهی بیمارستان شد
حال عمومی اش مساعد نبود
ابره‌های سیاه آفتاب زندگیمان را کور کرده بودند
تلاش‌های تیم وکلا برای آزادی شری بی فایده بود
۱۱ سال حبس! جواب همه خوبی‌های این موجود دوست‌داشتنی و
ترس‌من بود!
استیصال و ناچاری همه من را در بر گرفته بود!
میخواستم لب‌بگشایم و اعتراف کنم
اما میدانستم قطعاً اینقدر برای اعتراف دیر کرده‌ام که آراز را خواهم
کشت
راهی برای نجات شری پیدا نمی‌کردم حتی اگر همه چیز را هم اعتراف
می‌کردم
مدرکی علیه شارو نبود!
از بیمارستان که به خانه آمدیم
از همان روز تمام پرده‌های خانه محکوم به ایجاد تاریکی محض در خانه
مان شدند
آراز هیچ نوری دیگر نمی‌خواست!

تمام مدت در حال رسیدگی به روح و جسم آسیب دیده آراز بودم
اما میدانستم مرهم و دوايي برای زخم هایش وجود ندارد!
عود معده درد های پدر و تشخیص سرطان معده
درست وسط همه مصیبت های زندگی ام مرا بیشتر از پای در می آورد
شیرازه کار از دست همه رفته بود
پلمب شرکت
دادگاه های پی در پی آراز
و پرداخت جریمه نقدی سنگین
همه و همه تنها ثابت کننده جمله آخر شارو بود!
حق با او بود
ما دیگر چیزی برای باختن نداشتیم!
سوشا از زندگی ام مهيار شده بود و هزار مصیبت فرای سوشا بر سرمان
آوار شده بود
آن چند ماه لعنتی به بدترین شکل ممکن گذشت
جلسات شیمی درمانی پدر هر بار خنجری بر قلب کل خانواده بود
آرازی که سعی میکرد سرپا بماند و ما را حمایت کند
اما فقط من شاهد وخامت حالش بعد از هر بار تاریخ ملاقات با شری بودم

شرکت به گل نشسته را به دندان کشیده بود و توانسته بود از منجلاب
کمی نجات
دهد

تمام اراضی اش در شهرش را به همین جهت فروخت و
امپواتوری اش را تسلیم کرد ...

بعد از یک جلسه طولانی شیمی درمانی پدر
وقتی به خانه رسیدم

اینقدر خسته و درمانده بودم که کف زمین نشستم و گریه سر دادم
پشت سرم که وارد خانه شد

سریع زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد

به دستشویی بردم و خودش مشت مشت آب به صورتم پاشید و با حوصله
صورتم را

شست و خشک کرد

موهایم را از صورتم کنار زد

صدایش خیلی خسته بود

_ برو یکم بخواب، یه چیزی درست میکنم بخوریم

_ نمیخواد تو هم خسته ای زنگ بزن غذا بیارن

_ خسته نیستم برو بخواب

سرد شده بود

قصد رفتن که کرد دستش را گرفتم

_ آراز تو رو خدا بهت احتیاج دارم

عمیق نگاهم کرد و در پس نگاهش کوله بار سرزنش بود

از چشم هایش خواندم " برای یاری گرفتن از من خیلی دیر کرده ای "

سرم را پایین انداختم، نرفت و همراهی ام کرد

دراز که کشیدم طبق روال این چند ماه زل زد به سقف

_ آراز؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت

_ بخواب

_ من میخوام درستش کنم!

تلخ خندید

_ بسه آرام لطفا فقط ساکت باش

حتی دیگه دنبال جواب اینهمه سوال بی جواب نیستم

الان فقط میخوام شری رو از اون خراب شده بکشم بیرون

و حال بابات خوب شه

دیگه هیچی واسم مهم نیست
بهتره تو هم سعی کنی قوی باشی حتی به ظاهر
چون تو شرایط پدرت هر تنش و نگرانی میتونه خطرناک باشه
لبخند بزن و ادای خوشبختی در بیار حتی اگه لازمه با سیلی صورت
خودتو سرخ نگه

دار

یخ کردم وحشت زده پرسیدم:

_ ادای خوشبختی؟ تو به خاطر شرایط پدرم کنارمی؟
تو ۳ ماهه نمیبینی چه طور همه سعی ام رو برای بهبود حالت و وضعیت
کردم؟

تو هیچی نمیدونی آراز

رو برگرداند

_ نمیخوام دیگه بدونم، خوب بخوابی

چشم هایش را به رویم بست...

انگار اتفاق های بد تمامی نداشت

آوار مصیبت و سختی قصد نابودیمان را داشت!

و کلا موفق به انتقال شری به زندان زنان شدند

اما خیلی دیر شده بود

جسم نیمه جانش با دیدن آراز روی تخت بیمارستان انگار جان دوباره گرفته بود

شکنجه و آزار جنسی در زندان از او چند پاره استخوان ساخته بود
عفونت وارد خونش شده بود

چشم های بی فروغش دل هر بیننده ای را به درد می آورد
لبخند بی جانی زد

دست هردویمان را گرفته بود با صدای بی رمقش آراز را مورد خطاب قرار داد

– چه طوری قراضه خودم؟

مرد من چشمانش بارانی بود و بغض در گلویش خانه کرده بود
لبخند زد

با لبخندش می شد ساعت ها اشک ریخت

پیشانی شری را با مهربانی نوازش کرد

– چه کردی با خودت؟

سرم را پایین انداختم خدایا! تو فقط میدانستی در برابر بزرگواری شری
چه قدر سر

افکنده بودم؟!!

دستم را فشرد

_ آرام جونم به این دک و دیوونه نمیرسی شبیه اموات از کفن در رفته شده؟

من و آراز آرام آرام اشک میریختیم

صدای دکتر به گمانم در سر آراز چون من میپیچید

"عفونت تمام خونشو گرفته، زیاد امیدوار نباشید"

زبانمان زیر هجوم غم ها لال شده بود

و شری برایمان میخواند

_ آراز مواظب آرام باش این دختره خیلی دیوونه عشقته اونقدر که ممکنه

یک روز

از جونشم واست بگذره

آرام تو هم تا من پیام حواست به این شوهر باشه

میدونی که یه دنده لج داره که روش بیوفته عالم و آدم رو سرویس میکنه

گفته باشم اومدم اگه چند تا بچه دورتون نباشه جفتتون رو میبرم مرکز

توانبخشی

جنسی

بینم آراز همچین مرکزی اصلا هست؟
نباشه هم محض شفای شما دوتا افتتاحش میکنم
عکس تو رو هم به عنوان اولین معلول جنسی درمان شده میزنم سر
درش

آرازم میخندید و حق حق میزد
و این دردناک ترین تصویر باقی مانده از او در ذهنم بود!
بار دیگر شری زندگی را به زندگی ما بخشی
قسمت چهل و پنجم
"شب را نوشیده ام و بر این شاخه های شکسته میگیریم.

مرا تنها گذار
ای چشم تبار سرگردان!
مرا با رنج بودن تنها گذار.
مگذار خواب وجودم را پر پر کنم.
مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم
و به دامن بی تار و پود رویاها بیاویزم.
سپیدی های فریب روی ستون های بی سایه رجز می خوانند.
طلسم شکسته خوابم را بنگر

بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته.

او را بگو: تپش جهنمی مست!

او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده ام.

نوشیده ام که پیوسته بی آرامم

جهنم سرگردان!

مرا تنها گذار"

در دل تاریک اتاق کوچک و کهنه مسافر خانه تن تبارم چه قدر محتاج

یک

آشناست!

از شدت تب هر وقت چشم بر هم میگذارم با کاب*و*س های سیاه از

خواب میپریم

حتی قدرت قورت دادن آب دهانم را ندارم

گلویم متورم شده است و به سختی نفس میکشم

لحظه ای تصویر و صدای پدرم از خاطرم نمیرود

میدانستم رفتنش حتمی است

اما نماندم

نماندم تا بیشتر عذاب من و غربت و بداقبالی ام را نخورد

رفتم که غصه طفل بی پدرم بیش تر او را از پای در نیاورد
من بدنمی را به جان خریدم خانواده و عزیزانم را زیر سایه بد عهدی و
بی وفایی

آراز باختم و حالا او راحت خانواده من و زندگی خودش را داشت
مرا بی هیچ توضیحی رها کرد و طلاق را تنها گزینه روبه رویم قرار داد!
به خاطر عشق به خواهر زاده اش از زن و زندگی اش راحت گذشت و مرا
بی هیچ

پشتوانه ای رها کرد تا ناگزیر سوشا را بپذیرم
و من ساده خوش باور تا آخرین لحظه قبل ازدوایم با سوشا امید داشتم
پشیمان تو

و دنبالم می آید اما حتی بعد از فرستادن عکس های عروسی هم هیچ
واکنشی از او ندیدم

من برای او بی ارزش بودم

و این تنها نتیجه این ۴ سال شبانه روز فکر بود!

امشب مهر تایید به بی ارزشی ام زد

وقتی دستش در دستان آن زن گره خورد

وقتی دلواپشش بود...

صدایش هزاربار در سرم پیچید
آروم برون، آروم برون، آروم برون، آروم...
بی اختیار شیون سر دادم
دخترکم وحشت زده از خواب پرید با دستان کوچکش سعی بر نوازش و
آرامشم
داشت

_ مامی تو مریضی؟ ببرمت دکتر؟
محکم در آغوشش گرفتم، به چه خیال واهی برگشته بودم!
وقتی خودم تا به اینجا برای آراز بی ارزش بودم دخترم هم همانقدر بی
اهمیت بود
حانا را به چه کسی میخواستم بسپریم؟ به معشوقه یا همسر جدید پدرش؟!
یا به پدری که مادرش را زیر پا له کرد و از او راحت گذشت؟!
اشتباه کرده بودم! جهنم زندگی با سوشا به این برزخ تردید شرافت داشت!
حداقل مطمئن بودم عاشق من و حاناست!
فداکاری اش را دیده بودم
تلفن را برداشتم
با گرفتن هر شماره دلم هری فرو میریخت

عجولانه تصمیم گرفته بودم؟!

_ الو سوشا؟!

فریاد زد فحش داد تهدید کرد ضجه زد گریست

سکوت محض شده بودم

صدایش گرفته بود و نای سخن دیگر نداشت

_ بچه ام کجاست؟ حالش خوبه؟

به حانا چشم دوختم بی هیچ حرفی گوشی را به او سپردم و خودم سرم

را به دیوار

تکیه زدم

با شیرین زبانی مشغول آرام کردن پدرش بود

و من فقط به تصویر مردی که ۴ سال تمام با عشق او صبح را به شب و

شب را به

صبح وصله زده بودم اندیشیدم

گوشی را مقابلم گرفت

_ ددی میخواد باهات حرف بزنه

دستانم میلرزید و گوشی را با دو دست گرفتم و کنار گوشم گرفتم

به صورت دخترکم چشم دوختم غرق لبخند بود صدای سوشا شادش
کرده بود!

_ دلی؟! دلی گوشت با منه؟

_ بگو

_ صدات چرا این قدر گرفته؟ مریضی؟

_ سوشا تو باید بیای ایران!

سکوت کرد

و بعد یک مکث طولانی گفت:

_ تو به خاطر اون رفتی؟ نخواستی؟

_ اونا نمیدونن من برگشتم، پدرم مرده سوشا

من روی اینکه به دیدن خانواده ام برم رو ندارم

انگار شوکه شده بود

_ تقصیر من بود تقصیر من بود باید زودتر میزاشتم بری پدرتو ببینی من

یک روانی

ام خدا لعنتم کنه

میدانستم این جور مواقع ممکن است بلایی سر خودش بیاورد سعی کردم

آرامش

کنم

_ من خودم نخواستم برگردم

مقصر همه چی منم

من چند ساله تو و خودم و این بچه رو عذاب دادم، سوشا ما از کی فرار

کردیم و

رفتیم کنج غربت؟!!

مگه من و تو چه جنایتی کرده بودیم؟

_ تو خواستی بریم عزیزم تو خواستی عشقم

_ الانم میخوام برگردی و کنارم بشی

میخوام بهترین پدر دنیا واسه حانا باشی،

قرصاتو میخوری؟

_ وقتی تو رفتی دو هفته بیمارستان بستری بودم

_ باید خوب شی! باید رو پا باشی سوشا

باید حقی که ازش گذشتیم رو برگردی تمامشو پس بگیری

_ تو گفتی از همه اون اموال بگذرم من که حاضرم پای تو و حانا عملگی

هم بکنم

_ اون سهم و ارث توعه مال و اموال پدرته

برگرد

باید همشو پس بگیری

فقط برگرد

بستری شدن شری در آسایشگاه و انتقالش از زندان

کمی از دل نگرانیهایمان کاست

این که آراز هر روز میتواند او را ببیند آرامشش را بیشتر میکرد

اما پدرم روزهای سختی را میگذراند

و با دردش تک تک اعضای خانواده درد میکشیدیم

در آن روزها تنها تکیه گاه و امیدم مردی بود که تازه کمر صاف کرده

بود

شریک غم های هم بودیم

گاه ساعت ها در بستر همراه هم اشک میریختیم و

عقده دل باز میکردیم

اما او ماهر تر و قهار تر از من بود

استاد تسلی بخشیدن بود

من تنها با او بود که دل آرام بودم و بس...

آن روز در راهروی بیمارستان با صدای ناله ها و التماس های مامان به
دکتر و چشم

های بهت زده دلسا و پر تشویشش

حس کردم قدرت ادامه دادن ندارم

دستم را عاجزانه به دیوار گرفتم تا مانع سقوطم شوم

پرتو درمانی تاثیری بر روند بهبود بیماری پدرم نداشت و پذیرش این
موضوع برای

من و خانواده ام شکست بزرگی بود

دستم را محکم گرفت با حالت تشر زیر لب گفت:

_تو دختر بزرگ خانواده ای آرام جانم! این چه قیافه داغون و شکست
خورده ای؟!_

قوی باش

بغضم صدایم را دورگه کرده بود

بابام میمیره؟

لب بالایش را با همان حالت خاص خودش گاز گرفت و گفت:

_هنوز نفس میکشه، حس میکنه، میفهمه

خیلی نامردیه این مدلی واسه آدم زنده عزا گرفتن خانومم

آراز اقامت و طول درمان پدرم را برای چند ماه در آلمان ترتیب داد
وقت رفتن لحظه آخر در فرودگاه من و پدر دیوانه وار همدیگر را در
آغوش کشیدیم

انگار هر دو میدانستیم این آخرین آغوش پدر و دختر در این دنیا است
دل تنگش شدم دقیقا از همان لحظه ای که هواپیما برخاست!
تمام شب سر روی پایش گذاشتم و اشک ریختم
پدرانه سرم را نوازش میکرد

– آراز تو چرا امشب به من نمیگی گریه نکنم؟
به سبک خودش خندید از همان مدل خنده های مردانه که دل هر جنس
لطیف

زنانه را میتوانست بلرزاند
– بگم یعنی گریه نمیکنی؟
چند ثانیه مکث کرد و بعد از خاموش کردن تلوزیون با کنترل که قصد
تمام کردن
آهنگ های غمگینش را نداشت
گفت:

– بعضی وقت ها گریه تنها داروی زخم دله

باید سیر شی ازش نباید تشنه اشکات بمونی
بغضم تشدید شد و گریه ام اوج گرفت بریده بریده گفتم:

_ ما چرا یهو این قدر بدبخت شدیم!؟

صدایش جدی و پر گلایه شده بود

_ ما وقتی بدبخت میشیم که همدیگرو نداشته باشیم

آرام پایش را نیشگون گرفتم

_ دیوونه خدا نکنه

خندید و گفت:

_ چرا خدا؟ بدبختی ها رو خود ما آدم ها انجام میدیم بعد میگیم خدا

نکنه

_ اصلا حرفشم نزن زبونتم گاز بگیر

کمی با دو دست محکم ماساژم داد و با خنده گفت:

_ میخوای خودت بیا گاز بگیر

خندید و خندیدم

از جایم بلند شدم انگار روح تازه گرفته بودم

هولش دادم و با صورت روی صورتش فرود آمدم

غرق هم شدیم و دوباره غم ها و مصیبت ها را بیرون اتاقمان چال کردیم...

هر بار که مادر یا دلسا تماس می‌گرفتند با خبرهایشان دلگرممان میکردند
آراز به شدت و شبانه روز کار میکرد

زحمت‌های بیشمارش و معامله‌های بزرگ پر ریسک موفقیت‌آمیزش
شرکت را از پیش بزرگتر و قدرتمندتر میکرد
نهال زمستان زده و خشک زندگیمان کم‌کم دوباره جوانه میزد،
میز نهار را چیدم و با وسواس تریچه‌های ریز و سرخ را روی سبد سبزی
خوردن

گذاشتم

زنگ خانه که به صدا در آمد مثل هر روز از ذوق آمدنش قلبم پر کشید
با اینکه فقط نیم ساعت بود برای خرید نان از خانه بیرون رفته بود دل
تنگش شده

بودم

اعتقاد داشت نان را حتماً مرد خانه باید بخرد
در را که باز کردم به جای نان در دستش یک بچه‌گربه خاکستری کثیف
بی‌جان بود

خودم را کنار کشیدم

– آراز این چیه؟

وارد خانه شد و در را پشت سرش بست
در حالی که نگاهش به بچه گربه بود گفت:
_ مریضه داشت از گشنگی میمرد
با اینکه دلم برای زبان بسته سوخته بود با ناراحتی گفتم:
_ خیلی چرکه اینو چرا آوردی خونه؟
گربه را بالا آورد و گفت:
_ میبرمش حموم تمیز میشه
جیغ کشیدم
_ وای اینو میخوای ببری تو حموم خونه من؟
صورت بچه گربه را دقیقاً جلوی صورت خوش گرفت و گفت:
_ میبینی مامانت چه بداخلاقه!
دست به کمر زدم و گفتم:
_ من مامان اینم؟!!!!
_ خانوم دکتر بیا بین این چشمه؟
_ من دکتر نیستم به اونم دست نمیزنم
بچه گربه را نزدیکم آورد و گفت:
_ چی شد رسالت پرستاریت پس!؟

یک لحظه در چشم های سبز و نیمه باز بچه گربه که معصومانه نگاهم
میکرد خیره

شدم دلم به درد آمد

تمام روز را صرف بچه گربه کردیم

حسابی سرگرم شده بودیم

واقعا مثل یک پدر و مادر نگران و مسئول

دقایق طولانی به محبت بی پایانش به یک بچه گربه خیره شدم

انگار آفریده شده بود برای خرج محبت!

چند ساعتی میشد که عصبی مدام به تماس های مختلف جواب میداد
از استانبولی حرف زدنش متوجه درگیری اش با شرکت طرف معامله
ترکش شدم

در نبود شری بعضی وقت ها چنان کارهایش گره میخورد که واقعا
درمانده میشد

اما اینبار واقعا بهم ریخته بود

آن مرد آرام و منطقی شبیه دریای طوفانی سعی بر نابودی خودش و
تمام اطرافش

داشت

تلفن همراهش را چنان به دیوار کوبید که چند تکه شد
خم شدم و تکه های تلفن را جمع کردم
عصبی و کلافه لب تخت نشسته بود قولنج انگشتهایش را میشکست
آرام کنارش نشستم و دستش را گرفتم:

– عزیزم خواهش میکنم با خودت این طور نکن
نباید فشارت باز خیلی بالا بره

عصبی خندید

– زدن زیر معامله اونم بی دلیل

کمی دستش را فشردم و گفتم:

– خوب مگه نباید خسارت بدن واسه فسخ معامله؟

– خیلی ساله باهاشون

کار میکنم اصلا سندی رد و بدل نمیکنیم به هم اعتماد داشتیم همیشه،
اینا به درک

من نصف سرمایه ام رو برای این معامله گذاشتم

حالا کانتینر ها رو پشت مرز نگه داشتن اجازه برگشتم نمیدن اونور رو

دستم بمونه

فایده ای نداره

_ آخه چرا؟

کلافه و درمانده سرش را چند بار تکان داد

_ نمیدونم ، نمیدونم، باید خودم برم

_ درست میشه من مطمئنم اینقدر حرص نخور

از جایش بلند شد و سراغ کشوی مدارک رفت

_ آرام به این بهرامی زنگ بزن پاستو تمدید کنه

_ چرا؟

_ با هم میریم

بلند شدم و کشو را بستم

_ من بیمارستانو چی کار کنم؟

با جدیت اخم کرد و گفت:

_ من تو رو به کی بسپارم برم؟

_ آراز مگه بچه ام؟

جواب سوالم را نداد و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت؛

_ همش چند روزه

میریم یه هوایی هم تو عوض میکنی

_ من نمیام

با شنیدن این جمله یک مرتبه ایستاد و بدون اینکه برگردد پرسید

_ لج بازیه؟

بغض کرده بودم

_ میدونم دیگه بهم اعتماد نداری ولی این هفته جشن خیریه محکه تو

بیمارستان

من به اون بچه ها قول دادم این تابستون تنهاتون نزارم خواهش میکنم

آراز

به خدا قول میدم تا برگردی مواظب خودم و همه چی باشم

سرش را میان دستانش گرفت و بعد چند ثانیه سمت من برگشت

رو به رویم ایستاد سرم را که بالا آوردم حلقه اشک در چشمانش دلم را

لرزاند

_ بحث اعتماد نیست آرام جانم، میترسم از نامردیه دنیا دلم قرص نیست

میترسم تنها واست اتفاقی بیوفته اصلا نمیدونم دلم چرا این دفعه این

طوریه

در حصارش فشردم

این بار با ولع

انگار میخواست در حصار داشتتم را در جایی از وجودش برای مبادا ذخیره کند

و نمیدانست این مباداها خیلی نزدیک است خیلی...

قسمت چهل و ششم

"روز سه شنبه بود که رفتی

و سال هاست..

بغض غروب جمعه ی من

این سه شنبه هاست..."

آخرین قطره اشک این سه شنبه را با نفرت از روی گونه ام پاک میکنم

و زیر لب زمزمه میکنم

"دل آرام این آخرین سه شنبه دلتنگی بود"

مردی که آن شب در کوچه در کنار آن زن بود تنها عشق زندگی من

نبود! او فقط و

فقط آراز خزان بیک بود و بس!

حتی چهره و استایلش عوض شده بود

حتما مطابق سلیقه عشق جدیدش است

تلخ خندیدم!

" بچه شدی دل آرام؟! یک عمری درد و سختی کشیدی که الان به این چیزهای

احمقانه حسادت کنی؟"

توقع داشتم مثل همیشه اول سراغ حانا برود

اما به محض ورودش دیوانه وار مرا در آغوش کشید

آنقدر محکم که استخوان هایم درد گرفته بود

ب*و*سه بارانم کرد اشک هایش پی در پی جاری میشدند

یک لحظه فقط یک لحظه بدون عشق به آراز نگاهش کردم!

سوشا همه چیز تمام بود!

لعنت به این قلبم که نمیتوانست دوستش داشته باشد

شبهه روزهای اول آشناییمان شده بود

دلَم برایش بیشتر سوخت وقتی دیدم طبق خواسته ام مدل مو و لباسش

را تغییر

داده است

نمیدانم چرا این ترحم باعث شد محکم بفشارمش

انگار خشکش زده بود

سرم را در شانه اش فشردم و های های گریستم

تمام دردهایم را باریدم

اما سبک نمیشدم!

سالها بود که عشق با شوهرم را برای خودم ممنوع و حرام اعلام کرده

بودم چرا که قلبم جای دیگری و برای دیگری مینواخت!

گ*ن*ا*ه سوشا چه بود؟ جز اینکه مغز و روحش به خاطر من آسیب

بیشتر دیده

بود؟؟

شروع به نوازش موهایم کرد

حانا از پایش آویزان شده بود و مدام صدایش میکرد

خم شد و دخترکم را با یک دست بلند کرد

حالا هر دویمان را در حصار کشیده بود

دخترم با طنازی گفت:

_ ددی تو نبودی واسه ما خیلی بد بود

با عشق حانا را ب*و*سید و مرا بیشتر در آغوشش فشرد

_ پرنسس بابا،

ددی حالش خوب نبود باید خوب میشد و میومد

لازم بود که برید

ولی از این به بعد هر سه تا محکم و تا همیشه کنار همیم
با همان یک جفت چشم قهوه ای روشنش با عشق نگاهم کرد و طلب
تایید حرفش
را داشت

هر سه مشت هایمان را به نشانه وحدت به هم کوبیدیم و من باز دوباره
برای یک

لحظه حسرت خوردم و آرزو کردم که دخترم در آغوش پدر خودش...

هرچه اصرار کردم برای بدرقه اش به فرودگاه بروم نپذیرفت
- آرام جانم راه فرودگاه دوره اذیت میشی مسیر رفت و برگشت
دو سمت یقه کتش در دستانم مشت کردم
و خودم را به او نزدیک تر کردم
عطرش را با تمام وجود وارد ریه هایم کردم
- فقط ۳روز! قول!؟!

خندید و این نوع خنده اش هر بار مرا دیوانه تر میکرد
- قربونت برم خودت تنهام گذاشتی و نیومدی حالا خط و نشون میکشی؟
لب هایم را جمع کردم

_ نمیدونم چرا پشیمون شدم! باید میومدم

پیشانی ام را ب*و*سید و موهایم را با یک نوازش کوتاه به هم ریخت

_ هنوز دیر نشده

کنسل میکنم با هم میریم

_ نه میترسم کارت بیشتر از این گره بخوره

با یاد آوری اش کلافه شد و پوفی کشید

_ خدا لعنتشون کنه،

تو واسم انرژی بفرست دعا کن همه چی درست شه

_ دعا میکنم عزیزم

من همیشه دعا میکنم

_ قول بده مواظب خودت باشی تا پیام؟

خندیدم و گفتم:

_ تا سه روز مواظب خودمم! بیشتر شه دیگه قولی نمیدم بیای زنتو سالم

تحویل

بگیری

نخندید و بر عکس اشک در چشمش دوید

_ نگو این طوری! قلبم درد گرفت بی انصاف

هول شدم
من این قلب و این طپش را تا ابد و همه جا تنها برای خودم میخواستم
پشت سرش آب ریختم
دعا کردم
من به برگشتش ایمان داشتم
قلبم دروغ میگفت!!

۱۸ روز گذشته بود
و من جز دو روز اول حتی یک تماس از آراز نداشتم
دیوانه شده بودم
دستم به جایی بند نبود
بلیطم را هم گرفته بودم
باید خودم برای پیدا کردن آراز میرفتم
چرا که کسی جواب قانع کننده ای برایم نداشت!
حشمتی و کیل مورد اعتماد آراز که تماس گرفت
با اینکه اظهار کرد از آراز خبری برایم دارد بیشتر نگرانم کرد!
با ناباوری به برگه های طلاق چشم دوختم

فکم میلرزید

_ اینا چیه؟

اولین بار بود که به من خانم خزان بیک نمیگفت:

_ خانم فروغی بهتره دادخواست طلاق بدون هیچ خواسته ای رو امضا کنید

شما خیانت بزرگی در حق جناب خزان بیک کردین

میتونن ازتون شکایت کنن

شما متهم ردیف اول پرونده هستین

همکاری با یک قاچاقچی بین المللی

اما جناب خزان بیک با وجود احترام و علاقه ویژه ای که برای خواهر زاده اش قائله و

میدونه شدیداً به شما دل بستگی داره حاضر شدن از خطاتون بگذرن

باور آنچه که میشنیدم برایم جز محال ترین ها بود!

نه اصلاً خود محال بود!

_ آراز میدونه سوشا زنده است؟!!

حشمتی با تاسف جواب مثبت داد

زبانم بند آمده بود

_ اینا توطئه بود اونا میخواستن آراز رو بکشن من میخوامم از زندگیم
محافظت

کنم

_ خانم فروغی بهتره با این حرفها خودتون رو کوچیک نکنید
جناب خزان بیک فقط به این دلیل نیست که روی جدایی پا فشاری
میکنن

ایشون اعتقاد دارن شما از اول حق

خواهر زاده اش بودین

نمیتونه وقتی زنده است شما رو به عنوان همسر در کنارش بپذیره

از جایم بلند شدم و محکم روی میز کوبیدم!

_ خودش کجاست؟ چرا قایم شده؟ چرا ازم فرار میکنه؟

_ ایشون حاضر نیستن حتی یک لحظه شما رو ببینن،

لطفا هرچه سریعتر خونه رو تخلیه کنید

اشک هایم بی غیرت شده بودند و بی توجه به حضور جمع روی گونه

هایم

میلغزیدند

چه قدر حقیر شده بودم!

_ مگه من عروسک خیمه شب بازی بودم؟

همین قدر راحت از من گذشت؟؟

همین قدر راحت!؟

و این سوالی بود که تمام این سالها مرا رها نکرد...

عجیب ترین و در عین حال زیبا ترین حس یک زن را زمانی تجربه
میکردم که

وحشت از دست دادن این تازه وارد دوست داشتنی، زندگی ام را تاریک
تر کرده بود!

این را میدانستم که از من به عشق خواهر زاده اش گذشت اما قطعا از
فرزندش

نمیگذرد

و اگر مرا مجبور به جدایی طفلم میکرد دیگر امیدی برای زندگی و زنده
ماندن

نداشتم

فرار کردم

از شهرم از خانواده ام

از اسم و رسمم فرار کردم
در دل خیابان های غربت آنقدر آواره و درمانده شده بودم
که برای نجات خودم و موجود زنده ای که در وجودم نفس میکشید
حتی دست مدد به روی عامل تمام بدبختی های زندگی ام دراز کنم
شارو آژان!

سعی کرد برای سقط جنین مرا مجاب کند
نگه داشتن بچه آراز را دیوانگی و حماقت میدانست
راضی نشدم

من به امید همین موجود کوچک از غم بی وفایی پدرش نمرده بودم!
خیلی زود فهمیدم اعتماد دوباره به او اشتباه محض بود و بس و زیر سایه
کمک

نیوشا از چنگال بد سرشتش
گریختم

او هم باردار بود و شارو مخالف این بارداری
روزهای سختی را گذراندیم
هیچ وقت نفهمیدم

علت فرار نیوشا و نفرتش از شارو چه بود

میدانستم حرفی برای گفتن دارد و ترس اجازه اعتراف نمیدهد
اما بد سیرتی شارو مجال فاش شدن این سر مگو را به او نداد
دیوید پناه من و نیوشا شده بود
اما آن روز جنازه بی جان مادر و فرزندی در بطنش به من ثابت کرد از
چنین

موجودی پناهی نمیتوان گرفت جز کسی شبیه به خودش!
شارو منتظر همین در خواست من بود!

و خیلی راحت نشانی سوشا را در اختیارم قرار داد
با خودم لج کرده بودم

با دنیا و آرازی که راحت مرا به سوشا بخشیده بود سر لج افتاده بودم
تصمیمم جدی بود

به خودم نوید میدادم وقتی وضعیت سوشا را بداند هرگز اجازه ازدواج ما
را نمیدهد

با این امید پا پیش گذاشتم

این قدر با نفرت به شکمم خیره شده بود که هر لحظه بیم یورشش را
داشتم

اما علاوه بر ظاهر آراسته و موجهش معقولانه نیز رفتار میکرد

نگاهش را از شکمم گرفت و به زمین چشم دوخت
_ کی به دنیا میاد؟

مشتم را گره کردم باید قوی میبودم
_ چند هفته دیگه ، پدرش لیاقت پدری کردن نداشت
تو داری؟

سکوت کرد آن روزها حس میکردم اینقدر از من متنفر است که عشقم
در دلش از
بین رفته است

_ بلافاصله بعد زایمانت ازدواج میکنیم
مصمم تر گفتم:

_ بچه ام؟

زهر خند وحشتناکی زد و گفت:

_ اون قدر که رو اعصابم نباشه میتونم رئوف باشم و توله اون آشغال رو
دورم تحمل
کنم

خواستم جواب بی احترامی اش را بدهم
اما یک حس احمقانه در دلم میگفت:

"موقت تحمل کن ، آراز اجازه نمیده تو زن این روانی شی
وقتی بفهمه تاب نمیاره و برمیگرده"

برای هرکس که ممکن بود برای آراز خبر ببرد
خبر ازدوایم را فرستادم و همچنان خوش باورانه منتظر ماندم
با وجود اینکه در خانه شارو با هم زندگی میکردیم تما آن چند هفته از
من دوری

کرد و شاید فقط چند بار دیدمش
از شب قبل درد احساس میکردم
با اینکه یک هفته قبل تاریخ زایمانی بود که دکتر مشخص کرده بود
اما حسش میکردم میدانستم وقتش رسیده است
هراسان در اتاق ها دنبال سوشا میگشتم
مشغول نواختن گیتار بود با دیدنم هراسان از جایش بلند شد و نزدیکم
شد

_ چته؟

رمق حرف زدن هم نداشتم به سختی گفتم:

_ سوشا فکر کنم وقتشه

وحشت در چشمانش خانه کرد

_ مطمئنی؟ الان زنگ میزنم دکتر بیاد

بازویش را محکم گرفتم:

_ منو از خونه شارو ببر

نمیخوام بچه ام اینجا به دنیا بیاد

درمانده نگاهم کرد؛

_ من جایی ندارم که ببرمت

باید صبر کنی تمام حقم رو از اون آراز بی همه چیز بگیرم

تمام اموال پدرم رو باید پس بده

یکم دیگه تا رسیدن به اموالم مونده

خم شدم دیگه تاب ایستادن نداشتم

_ از اون پول بگذر

از زیر سایه شارو بیا بیرون

التماست میکنم

پناه من و این بچه باش

نزار بچه منم مثل خودت تو حسرت پدر بزرگ شه

بعد از ادای آخرین جمله

فقط چشم های روشنش غرق اشک آخرین چیزی بود که چشمانم دید
و دیگر هیچ

نفهمیدم

از فرط درد چشم گشودم

صدای موج دریا و باران

با صدای ناله ها و فریادهایم در هم آمیخت

دخترم در یک کلبه کوچک ماهیگیری به دنیا آمد

پرستار با لبخند قیچی را دست سوشا سپرد

_آقای پدر بیا و بند ناف دختر خوشگلت رو ببر و ورودش به دنیا رو

تبریک بگو

دستان سوشا میلرزید

این قدر بی جان بودم که جز چشمانم هیچ یک از اعضای بدنم توان

حرکت نداشت

بند ناف را که برید

جسم کوچک و خون آلود نوزاد را به سختی بغل کرد و کنارم آورد

انگار یک بغض

عمیق در سینه اش بعد سال ها شکست

با نوای گریه نوزاد هر دو با صدای بلند گریستیم
میان گریه با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و بریده بریده گفت

_ دلی این چیه؟ خیلی خوشگله

به سختی لبخند زدم و کودکم را بوییدم

_ این همه زندگی منه

دخترمه

دستم را محکم گرفت

_ دخترمون؟

ترسیدم یک لحظه آراز را کنارم حس کردم

حانایش به دنیا آمده بود و نبود

حانایش را باید به دیگری میبخشیدم؟

چه قدر محتاج وجودش بودم اما نبود

نخواست که باشد

با سر تایید کردم

_ آره حانا دخترمونه

و از آن ثانیه حس مالکیتش به حانا شکل گرفت و روز به روز بیشتر و

واقعی تر

شد...

روزها و ماه ها و سال ها از پس هم برای ما گذشت اما آسان نگذشت
سوشا به سختی برای تامین مایحتاج زندگی تلاش میکرد
بیماری افسردگی من دقیقا از همان ابتدا دامن گیرمان شد
احساس شکست

طرد شدن و حقارت لحظه ای رهایم نمیکرد
همه عشق و توجهم را صرف خانای کوچکم میکردم و از طریق او بیشتر
از سوشا

فاصله میگرفتم و این بود که بیماری اش بیشتر و بیشتر شد
هر شب تا صبح در کارگاه کار میکرد و جان میکند از این طریق سعی
میکرد

با خودش مبارزه کند و الحق که موفق بود
هرچند که جنونش روزی نبود که جنونش با مشت و لگد و ناسزا بر سرم
آوار نشود

اما همین که حصار تنم را نمیشکست برایم کافی بود...
چهار سال تمام نخوابیده بودم و هر زمان که به سختی چشم بر هم نهاده
بودم

خوابش را میدیدم

و حسرت نداشتنش تمام روزم را جهنم میکرد

چهار سال هر وقت کتک خوردم و دل تنگ خانواده ام شدم

مروارید روی سینه ام را در مشت فشردم و خدا را شکر کردم سوشا

نمیداند این

گردنبند هدیه اوست...

حال که فکر میکنم من اصلا تمام این چهار سال را جز وقتی که خواب

او را میدیدم

زندگی نکرده بودم!

میدانستم همان اندک سرمایه اش را هم صرف بازگشت به ایران کرده

است

تعطل جایز نبود

اما برای رویارویی با مردی که همه عمر او را غاصب دارایی و عزیزانش

میدانست

آماده نبود

میترسیدم کم بیاورد و بیماری اش با دیدن آراز او را از پای در آید

این اولین شبی بود که در یک اتاق کوچک هر سه کنار هم روی یک
تخت

میخوابیدیم

حانا که خوابش برد با سر انگشت گونه ام را نوازش کرد برق نگاهش در
دل تاریک

شب بر صورتم سنگینی میکرد

_ دل آرام؟!_

هر وقت اسمم را کامل هجی میکرد میترسیدم

و بی اختیار نگران میشدم

غلطی زدم و در حالی که پشتم به او بود جوابش را دادم

_ هوم؟_

_ رفتی دیدنش؟ تو رو پس زد؟_

از این آرامش و جسارت این سوالش تعجب کردم سعی کردم خودم را

بی تفاوت

جلوه دهم

_ هیچ کی نمیدونه من برگشتم

_ اگه ببینیش باز هم..._

مابقی حرفش را قورت داد و چند ثانیه بعد با یک صدای لرزان گفت
_ با اون چه طوری میگذشت که با من هیچ وقت نگذشت؟
قلبم مچاله شد مگر با او گذر زمان را توصیف کردن برای چون سوشایی
ممکن بود؟!!

_ بخواب سوشا ، صبح کلی کار داریم
_ من مجرمم دلی فردا ممکنه هر اتفاقی بیوفته، وانمود کردن اینکه مردم
و اون قبر

و اون جنازه قلبی جرم بزرگیه با چند سال هویت جعلی که دارم
ممکنه خیلی راحت منو گیر بندازه با این مدارک و یه عمر گوشه زندان
باشم

نمیدانم چرا یکهو و بی فکر سریع گفتم

_ اون با تو اینکارو نمیکنه

با یک خنده تلخ پرسید:

_ چرا چون آرازه؟

_ نه چون تو سوشایی

چون به خاطر تو از جونشم میگذره

اینبار عصبی خندید

_ اینو از اونجا فهمیدی که به خاطر من از تو گذشت؟

نکنه فکر کردی جونش بودی؟

الاغ! ۴ساله بهت میگم تو زندگی اون عمر هر زنی نهایت یک ساله تازه
تو رو

بیشتر از کوپنت نگه داشته بود

منو بهونه کرد واسه تجدید فراش

اون آشغال اگه من واسش مهم بودم که با زن من نمیخوابید و شکم زن
منو...

نمیدانم چرا همیشه نسبت به این جمله آخرش واکنش نشان میدادم

از جایم پریدم

_ من زن تو نبودم! اینو تو کله ات فرو کن! من اون موقع زن تو نبودم

من زن تو نبوم

من..

بر عکس همیشه که بعد شنیدن این جمله ها به من حمله میکرد و دست

آخر یک

بدن دردمند و زخمی برایم باقی میگذاشت اینبار سریع حصارم کرد

_ قربونت بشم عشقم آروم باش، به درک گذشته

الان مهمه که تو فقط زن منی تاج سر سوشایی
تقلا کردم که خودم را از حصارش بکنم اما زورش را بیشتر اعمال کرد
از صدای طپش قلبش میترسیدم

_ آروم باش دیگه بچه میترسه بیدار میشه
گوه خوردم خوبه؟

اصلا دیگه لال میشم
نه! این سوشا نبود!

اینکه این چنین مرا محکم در بر گرفته بود
واقعا برای رویارویی با آراز خودش را از همه لحاظ ساخته بود!
قسمت چهل و هفتم

هر قدمی که در خیابان های شهرم بر میدارم انگار
تمام این شهر بر سرم هجوم می آورند و یک صدا شعار
مرگ بر من سر میدهند

وجدانم مرا از آنچه انتخاب کرده ام منع میکند یا که هنوز قلبم؟
آه کاش میشد این تکه ماهیچه سیصد گرمی را از سینه ام بیرون بکشم
و قبل از

اینکه بار دیگر زیر پای عابری دیگر له شود

از بالاترین پل هوایی شهر بیندازمش درست وسط یک اتوبان شلوغ
جهنم حفره خالی به جا مانده! میتوانم با گاه پرش کنم
به صفحه کهنه ساعت مچی ام خیره شدم
نیم ساعت گذشته بود و سوشا برنگشته بود
نگران بودم و از اینکه حانا را به او سپرده بودم پشیمان شدم
اما هنوز نگرانی ام اوج نگرفته بود
که بوق بی ام دبلیو سفید آن سمت خیابان، رشته افکارم را گسست
توجه نکردم
اما صدای
مامی گفتن دخترم
مجبورم کرد که آن چه را میدیدم، باور کنم
با ناباوری سمت ماشین رفتم
سوشا زودتر پیاده شد
و درب را برایم با لبخند گشود
_ اینو از کجا آوردی؟
حانا کودکانه در صندلی عقب بالا و پایین میپريد
با چشم اشاره کرد که اول سوار شوم

قبول کردم

پشت فرمان که نشست، باز عمیق نگاهم کرد

– اول بریم دکتر، تو سرما خوردگیت خیلی حاده

دستم را روی دنده ماشین گذاشتم و خیلی جدی گفتم:

– سوشا با تو بودم، این چیه؟

اخم در هم کشید

– این دو مدل از اونی که تازه نامزد کرده بودیم

داشتیم پایین تره

متوجه منظور کلامش شدم سعی کردم آرام تر سوالم را مطرح کنم

– ما پول اینو...

با صدای محکم تر و جدی تر گفتم:

– بسه اینو جلو بچه ام بار آخریه که میگی،

هنوز دوست و رفیق تو این شهر زیاد دارم

فردا شب با گاری میتونیم ظاهر شییم؟

ماشین را روشن کرد، برگشتم و به حانا که از صدای بلند سوشا ترسیده

بود لبخند

زددم

_ حانا خانوم کجا رفته بودی با بابا؟

اخم کرده بود

_ تو که نیستی حال ددی خوبه ، تو فقط عصبانیش میکنی

بغضم گرفت حتی حانا هم مرا سرزنش میکرد

سوشا از آینه نگاهش کرد

_ با مامانت این طوری حرف نزن

ما فقط جدی صحبت میکردیم

برای آرامش حانا بود که دستم را گرفت تا نزدیکی لبش بالا آورد و

ب*و*سید

سکوت کردم ولی در دلم انقلابی برپا بود

از زمانی که سوشا خبر جشن افتتاحیه خط تولید اولین داروی آنتی کنسر

در ایران

توسط کمپانی شرکت آراز آورده بود

تمام حواسم هم زمان با هم بیدار شده بودند

خوشحال بودم و این عجیب بود ! من برای موفقیت آراز تا این حد

خوشحال بودم

ناراحت بودم برای خودم برای همه سال هایی که برای من و دخترم و حتی سوشا به سختی گذشت

حسادت میکردم به آرامش آراز به زنی که در کنارش دیده بودم... جلوی یک درمانگاه توقف کرد و مجبورم کرد همراهش داخل بروم دکتر از تورم و عفونت گلو و تمام سینوس هایم که به نوعی کهنه شده بودند تعجب کرد

در واقع از مقاومت و بی تفاوتی ام نسبت به درد متعجب بود او نمیدانست این درد ها تسکین است برای فراموشی درد های بزرگ قلبم!

با اصرار سوشا پذیرفتم پنی سیلین بزنم ولی واقعا تحمل سرم را نداشتم دستش را گرفتم

_ از بوی الکل و درمانگاه حالم بهم میخوره منو از اینجا ببر چشم هایش را محکم روی هم فشرد

_ چرا خانم دکتر من؟

یکهو گارد گرفتم دست خودم نبود محکم با دو دست به سینه اش کوبیدم

و از جایم

بلند شدم

انگشت تهدید در هوا تکان دادم

_ هیچ وقت منو این مدلی صدا نکن هیچ وقت!

تلخ خندید و خندید و نزدیکم شد شانه هایم را آرام ماساژ داد

_ هرچی تو بگی

این آرامش و خود داری سوشا مرا میترساند

من از این سوشای جدید واهمه داشتم اما پناهی جز خودش نداشتم

آنقدر که سر

مزار پدرم دقایق طولانی در حصارش گریستم و شیون سر دادم

پا به پایم اشک ریخت و نوازشم کرد

سردم شده بود همه بدنم میلرزید

خودم را روی خاک تر قبر تازه پدر انداختم

صدایش کردم

_ بابا!!!

نمیدانم چرا حس کردم جوابم را داد
انگار از همیشه به من نزدیک تر بود میان گریه نالیدم
_ منو ببخش بابا

من اونی که شماها فکر میکردین نبودم
بابا من مجبور بودم، مجبور بودم

سوشا از پشت بلندم کرد و با قدرتش توانست مرا از قبر جدا کند
_ دلی بچه تو ماشین تنهاست الان میترسه

بسه خانومم بسه خودتو داغون کردی

ناتوان و درمانده سرم را روی سینه اش چسباندم

_ دلم براش تنگ شده دلم برای مامانم تنگ شده اونا منو نمیبخشن
اونا هیچ وقت

منو نمیبخشن

سرش را به پیشانی ام چسباند بازویم را نوازش کرد و پیشانی ام را
ب*و*سید

_ مگه میشه کسی نتونه تو رو ببخشه

فرشته من؟

سوشا همان سوشای روزهای اول آشناییمان شده بود ...

حانا مرتب در رستوران بهانه میگرفت و غذا نمیخورد
و سوشا غذای جدید سفارش میداد و با حوصله یک قاشق غذا به خورد
من میداد و

قاشقی دیگر برای حانا

کلافه زیر قاشق زد و با پرت شدن قاشق کف زمین توجه همه به ما جلب
شد عصبی

سرش فریاد زدم

– بچه بی تربیت

سریع بغض کرد خودش را به سوشا چسباند

بازوی کوچکش را گرفتم و فشردم

سوشا با اخم حانا را به خودش فشرد و گفت:

– بچه است دیگه چرا سرش داد میزنی؟

یکههو به خودم آمدم

انگار تلافی همه بدبختی های عالم را سر این طفل بی گ*ن*ا*ه

میخواستم خالی

کنم

دستی روی صورتم کشیدم

– واسه چی اینهمه غذا سفارش میدی؟ تو پول قرض کردی، واسه این
بریز بیاش
ها؟

کلافه چند تراول چک روی صورت حساب گذاشت و حانا را بغل کرد و
بلند شد

– پاشو بریم استراحت کن حالت خوب نیست
کیفم را برداشتم و زودتر از او رستوران را ترک کردم
وقتی در مقابل یک خانه مجلل در بهترین نقطه تهران توقف کرد و با
ریموت درب

خانه را باز کرد واقعا شوکه شدم

– اینجا کجاست؟ اینم دوست و رفیقات قرض دادن؟

سوشا تو داری چه غلطی میکنی؟

خیلی بی تفاوت لبخند زد و گفت:

– فعلا قرضیه حقم رو که گرفتم میخرمش

بی فایده بود هرچه برای دانستن اصل ماجرا پافشاری میکردم بیشتر از
پاسخ دادن
فرار میکرد

– عزیزم فعلا استراحت کن فردا شب سختی داریم
نباید با این روحیه و قیافه داغون بعد اینهمه سال ظاهر شیم، باید جوری
که دهن

ها قفل بشه از سنگینی بودنمون، جلوشون بایستیم خواهش میکنم فردا
بیدار شدی برو

آرایشگاه واسه لباستم میریم باهم یک کاری میکنیم
تو باید مثل همیشه تک باشی

دلی یادته باهم میرفتیم پاساژ نارون همیشه خرید؟
فردا مثل اون وقت ها بریم

بی حوصله سمت اتاق خواب رفتم
– یادت رفته من عزادارم؟

لطفا نذار حانا بی مسواک بخوابه خسته ام شب بخیر
هنوز وارد اتاق نشده بودم که گفت:

– عزا رو توی دلت نگه دار
اشکات واسه من

اخمات مال خودم

غم و دردت به جون خودم

جلوی اون کثافت قرص واسا!

قرص و قوی، نه شکسته و عزادار!

حق داشت اینبار حق داشت

کسی که مرا شکسته بود نباید مرا شکسته میدید

حداقل باید وانمود میکردم من هم مثل او تمام این ۴ سال زندگی کرده

ام، پیشرفت

کرده ام

مشتم را گره کردم

در اتاق را که بستم همانجا کف زمین فرود آمد

هنوز یک سوال در مجرای تنفسم درست شبیه یک بغض مانده بود

– چرا؟! چرا آراز؟؟

کاش میتوانستم همین الان گوشی را بردارم و این سوالم را فریاد بزنم

مهم نبود حتی اگر میگفت دوستت نداشتم

مهم نبود حتی اگر میگفت به خاطر سوشا

فقط دلم میخواست خودش بگوید

حسرت خداحافظی اش مانده بود به دلی که هر لحظه با یادش می تپید

به سینه ام چنگ زدم

قفسه سینه ام را ناخن هایم خراشید
این گردنبنده هنوز در گردن من چه کار می‌کرد؟!
در مشتم فشردمش سعی کردم نفرت خرجش کنم
میخواستم پاره اش کنم
اما نتوانستم
نتوانستم...

و برای این نتوانستن از خودم بیزار شدم
مشت بر سر و صورتم میکوبیدم و جیغ میکشیدم
نفهمیدم کی خودش را رساند و مچ دست هایم را محکم گرفت، رنگش
پریده بود

صدایش چون بدن من میلرزید
اشک هایش خیال سیل شدن داشت
_ هیس! هیس! آرام!

من بی توجه جیغ میکشیدم
_ ازش متنفرم

از خودم متنفرم
سرم را به سینه اش فشردم

_ نكن قربونت برم نكن همه كس سوشا با خودت اين طور نكن كشتي
خودتو امروز

به صورتش خيره شدم هنوز آثار سوختگي بعد از چند جراحی در صورتش
مشهود

بود

_ سوشا تو میدونی درد سوختنو تو میدونی؟ مگه نه؟

_ میدونم میدونم خانومم

به قلبم مشت کوبیدم

_ اينجام میسوزه اين لعنتی آتیش گرفته و روزی هزار بار میسوزه،
میسوزم میسوزم

حال بی محابا او هم همراه من زار میزد

_ میسوزونمش اون که تو رو این طور سوزونده

_ بابامو به خاطر آبرویی که اون از من برد ول کردم

بابام مرد! خانوادمو از دست دادم اونوقت اون... اون واسه موفقیتش جشن
میگیره

اون...

دستش را آرام جلوی دهانم گذاشت

_ لعنت به روزی که تو رو بردم به اون جهنم، دلی
ما که داشتیم عروسی میکردیم

تقصیر من بود من مواظبت نبودم من اشتباه کردم تو رو به اون دایی
حیوونم

سپر دم

تقاص همه رو پس میده مطمئن باش
مرا به آرامی بلند کرد و روی تخت خواباند کفش ها و جوراب هایم را در
آورد و روی

هر دو پایم ب*و*سه گذاشت

دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت

حتی این که کنارم بخوابد

و تا خود صبح نوازشم کند و به تماشایم بنشیند...

وقتی به خودم آمدم که جلوی آینه سالن زیبایی به خرمن بلوند شده

موهای خودم

خیره شده بودم

چرا برای انتقام از آراز و زمانه به جان موهایم افتاده بودم!؟

معصومیت با تغییر رنگ موهایم از چهره ام رفت
اما هنوز دل آرام بودم
موهایم را دور مچم پیچیدم با نفرت به آن خیره شدم
_ میخوام موهامو کوتاه کنم
صدای پچ پچ دو زن آرایشگر کمی مرا بیدار کرد
_ انگار حالش خوب نیست
_ آره چون یه زن وقتی از موهاش میگذره که حالش خوب نباشه اونم از
همچین
مویی
پشیمان شدم!
موهایم را هنوز لازم داشتم باید یک چیز را حفظ میکردم
مدل کاملاً لخت و پریشان را انتخاب کردم
آرایشم که کامل شد
به آینه خیره شدم
سنگینی مژه هایم حالت چشمانم را عوض کرده بود دستی به لبم کشیدم
و گفتم
_ رژم رو قرمز خونی بزن

خیلی تیره

نوبت کفش هایم بود

نوک تیز و براق با ۱۸ سانت پاشنه باریک بلند
پیراهن دکلمه مشکی که لمه نقره ای با آن دنباله کوتاهش،
دقیقا مرا همان چیزی کرد که توقعش را داشتم
همه چیز کامل بود؟

نه هنوز انگشتانم همان ناخن های کشیده و رنگی معشوقه اش را
کم داشت

و یک حلقه براق در انگشت دست چپم! بعد از سال ها راضی شدم حلقه
دست کنم

و این لبخند سوشا را به همراه داشت

با یک نگاه تحسین آمیز سر تا پایم را نظاره کرد

– بی نظیر شدی! نشون دادی که واقعا میخوای محکم باشی

خم شد و ب*و*سه ای روی گردنم گذاشت

خواستم خودم را کنار بکشم اما با یک حرکت محکم نگهم داشت و چنان

یک موجود

آنقدر شدید که حس کردم خون از شاهرگم هر لحظه ممکن است فوران کند

به سینه اش محکم کوبیدم و جیغ کشیدم

رهایم کرد و فاصله گرفت

دستم را روی گردنم گذاشتم

دهانش را مثل یک خون آشام پاک کرد و به جای کبودی چشم دوخت

و با یک خنده

وحشتناک گفت:

– باید اون دردی که من کشیدم رو اونم حس کنه

ترسیدم! نمیفهمیدمش، نگران بودم دوباره حال روحی اش وخیم شود

و برنامه

امشب خراب شود برای همین سکوت را ترجیح دادم

۱ساعت بعد خودش هم آماده شده بود

کت و شلوار آرمانی نوک مدادی اش رنگ چشم هایش را هم تیره کرده

بود

هنوز زیبا بود!

اولین بار بود که وقتی به راه رفتنش دقت کردم دلم برای لنگ زدنش
سوخت

حیف این اندام و این تیپ بود...

باید حانا را تنها میگذاشتیم

با پرستارش راحت نبود و تا لحظات آخر گریست و بهانه گرفت

محکم در حصارش گرفتم چشمانش سرخ شده بود

لب بالایش را گاز گرفت:

_ من میترسم مامی! قول بده زود بیاین

خیلی آرام لبش را گرفتم و جدی گفتم:

_ لبتو گاز نگیر کار بدیه

بد نبود فقط...

در مقابل عمارت بزرگ مرمر

دستم را روی دست سوشا گذاشتم

_ صبر کن لطفا

ترمز کرد و او هم چون من به رو به رو خیره شد

پوزخندی زد و گفت:

_ چه کاخی واسه خودش بهم زده کثافت
اینقدر سخت و عصبی نفس میکشیدم که بالا و پایین رفتن قفسه سینه
ام مرا شبیه
کسی که در حال جان دادن است، نشان میداد
عمارت نورانی با صدای موسیقی شاد مرا چرا تا این حد تاریک و غمزده
میکرد
دلَم برای آپارتمان کوچکم تنگ شده بود
آراز آن روزهای من محال بود همچین کاخی را برای زندگی انتخاب کند
اما شاید این
ساخت و سلیقه همراه جدیدش بود...
هر دو دستم را روی بغض ورم کرده ام گذاشتم و فشردم
اشک در کاسه چشمانم دوید
حس میکردم آنقدر ضعیف شده ام که توان ادامه دادن ندارم
فاصله من و او حالا تنها یک در بود
شاید باید برمینگشتم
اما جمله سوشا این را به من فهماند که راه برگشتی برای هیچ کداممان
ساخته نشده

است

_ دل آرام ، اینجا جز حق و من و تو، حق اون طفل معصوم هم هست

حق بچمونو باید پس بگیریم

به خاطر حانا

به خاطر حانا

سرم را پایین انداختم و نالیدم

_ به خاطر حانا!

وارد عمارت شدیم

خدمه درب ماشین را باز

کردند

سوشا نزدیکم شد دستش را دورم حلقه کرد

هر قدمی که به سمت ساختمان اصلی بر میداشتیم، ضربانم ضعیف تر و

تنفسم

سخت تر میشد

تمام طول مسیر سنگفرش سفید بود و اطراف را گل بوته های فانتزی

مزین کرده

بود

"آراز! پدر خانای من اینجا قدم برداشته بود؟!"

مکت کردم

دستم را محکم گرفت

_ تو رو خدا دلی قوی باش

التماست میکنم من رو اینجا زمین نزن

آب دهانم را قورت دادم پاهایم از کنترلم خارج شده بود و به شدت

میلرزید

"لعنت به مخترع کفش پاشنه بلند"

چند نفس تا رویارویی با آراز مانده بود؟

چرا شبیه گوسفند قبل از ورود به مسلخ که با زور طناب میکشانندش،

شده بودم؟!

چرا من بودم که باید بترسم و فرار کنم؟

گ*ن*ا*ه من چه بود جز اینکه شوهرم ، عشقم ، پدر فرزندم مرا به

خاطر خواهر

زاده اش مثل یک دستمال دور انداخت و برایم جایگزین بهتر پیدا کرد

یکهو قدم بلند تری برداشتم محکم تر مصمم تر

خودم در را گشودم...

قسمت چهل و هشتم

تمام شب نگاه من

به چشمهای زندگیم خیره گشته بود

به آن دو چشم مضطرب ترسان

که از نگاه ثابت من می گریختند

و چون دروغگویان

به انزوای بی خطر پلکها پناه می آوردند!..

فروغ فرخزاد

از اینکه این قلب هنوز کار میکند و زنده ام در عجب مانده ام...

تن یخ زده ام زیر هجوم گرمای آتشین حضورش اینبار منجمد میشود

رو به جمع و پشت به من مشغول صحبت است

همه عمر با اینکه به من پشت کرد ولی من هنوز خودش، عطرش،

وجودش را از

چند فرسخی میشناسم

مثل همیشه خاص و شیک ...

فک لرزانم نوید یک بغض مهار نشدنی و اشک های یاغی را میدهند

مردی که همراهی ام میکند دستم را محکم میفشارد و زیر لب نجوا میکند

_ خردم نکن امشب

التماس میکند! اما کاش میدانست اختیار از کف و جانم می‌رود، آن جا که
عطرش

در هوا جاری باشد

و خدا را شکر میکنم با تغییر دادن مدل مو و ریش
عطرش را عوض نکرده است...

سوشا یک قدم بر میدارد و من مجبور به پیشروی میشوم
اولین کسی که متوجه حضورمان میشود
خواهرم است

شکم بر آمده اش

دستان حلقه شده دور بازوی فرزند...

چه قدر از او دور شده بودم

چشم هایش گشاد میشود و با تعجب به ما خیره میشود

قدم های بعدی سوشا مصمم تر است

عطرش مرا گیج کرده است!

نزدیک تر میشویم
صنم دست در دست مهران
شروین روی ویلچر
همه را میبینم
عطرش مرا گیج کرده است
نزدیک تر شده ایم
شاینا دستش را جلوی دهانش میگذارد و جیغ کوتاهی میکشد
مرکز توجه میشویم
بالاخره بر میگردد
ثابت و بی حرکت
چشم در چشم
همه تن چشم شدن را حالا درک میکنم
کر میشوم، لال میشوم، فلج میشوم
چشم میشوم
چشم میشوم!
عطرش مرا گیج کرده است
نه مرا کشته است

من یک جسم بی روحم
روحم کجا مانده است؟

از دریچه چشم هایم روحم فرار کرده است و سمت او پر کشیده است
در حصارش کشیده و میب*و*سدش و هزاربار عشقش را فریاد میزند
روحم آنجاست به شانه اش آویزان شده دستش را گرفته و ملتمسانه
مینالد

تو هم جلو بیا و این جسم دردمندم را مرهمی شو
روحم مرا چون تو چه آسان ترک کرده است...
دلسا در حال سقوط است فرزاد محکم نگهش میدارد
صنم سمتم می آید

شاینا پشت دایی پنهان میشود
دستم چرا تا این حد درد میکند؟
فشار دستانش چند برابر شده است
او هم چون من زمستانی شده است
تکان صنم

نگاه های بهم گره خورده مان را میگسلد

اما میبینم که دستش را محکم به لبه میز تکیه میدهد و دست دیگرش
را بر شقیقه

اش میفشرد

در حصار صنم هیچ حسی ندارم

حتی با دیدن گریه هایش..

_ دل آرام تو اومدی ؟ بی معرفت کجا بودی؟

جوابی ندارم

سوشا دستش را دور کمرم حلقه میکند

با صدای بلند میگوید

_ مهم نیست کجا بودیم ، مهم اینه که برگشتیم

هنوز ثابت ایستاده است

باز دستان مزین به ناخن های سرخ و بلند دور بازویش خنجر میشود بر

قلبم

_ آراز ؟ خوبی؟

صدایش نکن این طور اسمش را به زبان نران لعنتی

این نگاه ها دست بردار نیستند دنبال فرصتند برای بهم پیوستن

اصلا سوشا را نگاه نمیکند

معشوقه اش زیباست کنارش ایستاده دستش را گرفته است!

روحم را پس بده

این عشق بی معنی است

یقه این روح طغیانگر را میگیرم و سر جایش مینشانم

" احمق نمیبینی چه قدر بی ارزشی "

بی اختیار دستم دور بازوی سوشا حلقه میشود

زن با یک لبخند پیروزمندانه و یک ابروی بالا رانده با تحقیر به من خیره شده است

اینبار من یک قدم نزدیک تر بر میدارم

دلسا با حرص و نفرت سمتم میاید کیف دستی کوچکش را به سینه ام میکوبد

_ اینجا چه غلطی میکنی؟

دلَم برای شکم گرد و بر آمده اش ضعف میرود

دلَم آغوش خواهری میخواهد

اما چشمانش پر از نفرت است

_ لال شدی؟ با تو هم؟ چرا اومدی؟ بابا رو کشتی حالا بزرگ دوزک

کردی اومدی

اینجا که چی بشه؟

اینقدر دلتنگشم که فقط نگاهش میکنم

بار دیگر که به سینه ام میکوبد سوشا تاب نمی آورد و هولش میدهد

_ هوی زنیکه چته جفتک میندازی؟

فرزاد سمت سوشا یورش می آورد و یک مشت سوشا برای نقش زمین

کردنش کافی

است

موسیقی قطع شده است و کل میهمانان به ما چشم دوخته اند

انگار دق و دلی اش از همه عالم را میخواهد سر فرزادی که نمیشناستش

خالی کند

مچ دستش قفل میشود درمشت دایی اش...

صدایش امان از صدایش

_ خوش اومدی دایی!

دستش را با نفرت از مشت او بیرون کشید

و لعنت به این نگاه بی حیای امشبم، که هر لحظه دنبال بهانه است تا رد

چشمانش

را بگیرد و سمتش بدود،

یک نگاه کوتاه اما عمیق خرجم کرد
وای خدای من از این نگاه کوتاه میشود چند کتاب نوشت
دست فرزاد را گرفت و کمکش کرد بلند شود
سوشا عصبی با پایش روی زمین ضرب گرفته بود
دلسا هنوز بانفرت نگاهم میکرد آراز اخم کوتاهی خرجش کرد
_ مگه دکتر به شما نگفته واسه اون بچه استرس و عصبانیت سمه؟
دلسا با خشم مرا نشان داد
_ نمیبینی با چه ریختی پاشده اومده که...
اجازه نداد حرفش را تمام کند
_ به خواهرت نمیخواهی احترام بذاری حرفی نیست ولی تو خونه من و
مهمونی من به
همسر خواهر زاده ام لطفا بی احترامی نکن
شکست!
قلبم متلاشی شد
از بلندترین ارتفاع جهان سقوط کرد
به سوشا آویختم تا زمین نخورم
سوشا پوزخند بلندی زد و گفت:

_ هنوز خرس مهربونی!

جواب پوزخندش را با یک لبخند دل نشین داد

_ ذات آدم ها هیچ وقت عوض نمیشه دایی،

هرچه قدر هم هنر پیشه خوبی باشی و یه رل رو خوب بلد باشی بازی

کنی بالاخره

اون ذاتت یکجا خودشو نشون میده

خرس مهربون تو ذاتمه

فیلم نیست

رل نیست

منفعت نداره واسم

برگشت و باز یک نیم نگاه خرجم کرد

دندان هایم را روی هم میفشردم

به خدمه اشاره کرد از ما پذیرایی کنند

خیلی ریلکس لیوان نوشیدنی اش را برداشت و در حالی که جمع را ترک

میکرد

گفت:

_ خوشحالم که برگشتی ، پسر!

از خودت پذیرایی کن

مرا میدید و نمیدید؟!

و این بدترین نوع شکنجه انتخابی اش بود

سوشا مرا بیشتر به خودش چسباند و گفت:

– خوبی؟

خواستم جوابش را بدهم که چشمم به موجود ضعیف و دردمندی گوشه

سالن روی

ویلچر افتاد

وای خدای من چرا تا این حد شکسته و نحیف شده بود؟

فرشته من! شری من!

چشمانش درد را فریاد میزد

تاب نیاوردم

طعنه های دلسا

گریه های صنم و شاینا را کنار گذاشتم و هراسان سمتش قدم برداشتم

رو به رویش روی زمین افتادم

و دسته های صندلی چرخدارش را گرفتم

– شری؟؟

لبخند کمرنگ و دردمندی روی لب هایش نشست
سوشا سریع خودش را به من رساند
چرا شری جواب نمیداد؟
نالیدم

_ با من قهری؟

چشم هایش پر از اشک شد

صدایش کردم اما صدای لرزان شاینا به جای او پاسخ داد
_ نمیتونه حرف بزنه

اصلا هیچ کاری نمیتونه بکنه

عفونت نخاعشو فلج کرد

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم را خفه کنم
سرم را روی پاهای لاغر و بی جانش گذاشتم

_ شری من، شری عزیزم این حقت نبود

سوشا شانه هایم را گرفت و بلندم کرد

دیدم که سوشا و شاینا لحظات طولانی بهم خیره شدند

دیدم که شاینا مردد به دایی چشم دوخته بود تا اذن آغوش بگیرد
خودش را در آغوش سوشا انداخت

لحظات سخت و غیر قابل توصیفی بود

مشت به سینه اش میکوبید

_ نامرد تو بدترین برادر دنیایی، تو بدترینی

سوشا عاشقانه و عطش وار نوازشش میکرد و سرش را میب*و*سید

خوش به حال سوشا خواهرش با همه بدی هایش آغوش از او دریغ نکرد

و خواهر من در حال ترک میهمانی بود

طاقت حضورم را نداشت!

بعد از اینکه از آغوش هم دل کردند صورت خواهرش را نوازش کرد

_ تو چه قدر عوض شدی دختر

بینی اش را بالا کشید و گفت:

_ همه عوض شدند

حق داشت دیگر هیچ چیز مثل سابق نبود جز این قلب لعنتی من

همه حواسم آن سمت بود

زن یک لحظه ام از حوالی آراز فاصله نمیگرفت

تیر آخر وقتی به قلبم خورد که پایش پیچ خورد و تعادلش را از دست

داد و دست

های آراز ناجی اش شد

نفسم بند آمد وقتی نامش را به زبان راند

_میترا!! خوبی؟ گفتم از این پاشنه های مزخرف درد سر ساز بدم میاد
خشم و تشر در جمله اش مرا به آن روزها برد که نگرانی اش را تنها برای
من خرج

میکرد

آن روزها که نوازشش

نگاهش همه چیزش تنها برای من بود

وای خدای من چه طور تا این حد دور و غریب شدم؟؟

خم شده است و پای میترا را معاینه میکند

خواستم فریاد بزنم

لعنتی این سمت، قلب یک نفر هم در حال جان دادن است!!

سوشا و شاینا از هم سیر نمیشدند و خدا رو شکر که حواسش به من نبود

یک لحظه رو بر گرداندم و آتش نگاهش روی گردنم تمام سلول هایم را

سوزاند

نگاهش نفرت و تاسف نداشت

خدایا! حتما به جای کبودی چندیش آور گردنم چشم دوخته است

اما من که تا توانسته بودم موهایم را مانع نمایان شدنش کرده بودم!

رد نگاهش را گرفتم و در آخر درست به گردنبندم خوردم!
وقتی متوجه شد رد نگاهش را گرفتم هول شد و سریع سمت دیگر را نگاه
کرد،

از خودم ناراحت بودم چرا این گردنبند را یک امشب فقط از خودم جدا
نکردم؟

نکند دست دلم را خوانده باشد؟؟!

متوجه حضور صنم در کنارم شدم

_ دل آرام

برگشتم و سرد نگاهش کردم

_ با مهران ازدواج کردی؟

سرخ شد و با لبخند گفت:

_ آره ، طفلی اون سمت ایستاده گفت تو مسائل خانوادگی دخالت نکنیم

لبخند زدم و گفتم:

_ مهران مرد لایق و قویه ، امیدوارم خوشبخت شی

سرش را پایین انداخت

_ تو چرا بیخبر رفتی؟

خیلی دنبالت گشتم

– کسی که گم شده رو میشه پیدا کرد ولی کسی رو که خودش گم شدن
رو انتخاب

کرده، هرگز

– چرا آخه؟

دوباره نگاهم را دوختم به همان سو

– به خاطر اون، چون نابودم کرد

– آراز بعد تو...

هنوز حرفش تمام نشده بود که سوشا مهر سکوت شد بر لبش

– واسه همسر من آرازی دیگه وجود نداره

اون فقط دایی مفت خور و نمک به حروم منه

صنم مستقیم نگاهش کرد:

– تو پرهامم نابود کردی

اونم یکی شبیه خودت کردی

سوشا پوزخندی زد و گفت:

– مگه واست بد شد؟ زن آقا پلیسه شدی

حالا شب ها که ما میخوابیم شوهر تو بیداره

از لحن تمسخر آمیز سوشا با صنم رنجیدم و بلافاصله گفتم

_ تمومش کن سوشا

مثل یک طفل اطاعت کرد و دوباره خودش را به من چسباند

و بعد چند لحظه زیر گوشم زمزمه کرد

_ وقتشه؟ بریم سراغ اصل مطلب

با تعجب پرسیدم

_ چی؟

_ ما واسه کارهای بزرگتری اینجا اومدیم وایسا و تماشا کن

ترسیدم

دلشوره نه تنها در دلم، بلکه در همه وجودم خانه کرد

خدای من سوشا تنها نبود!

این را وقتی فهمیدم که چند تن از خدمه برای رسیدن به میکروفن و

سن همراهی

اش کردند

خشکم زده بود

وقتی خودش را به عنوان وارث اصلی و تنها صاحب شرکت معرفی کرد

من بیشتر از

همه جا خوردم

جملاتش سنگین و حساب شده بود
انگار از قبل از جایی به او دیکته شده بود
این خود سوشا نبود

طوری وانمود کرد که آراز این جشن را برای معرفی او به شرکا و رقبایش
ترتیب داده
است

کل سالن را سکوت فرا گرفته بود صدای بهت و ناباوری همه جا جریان
داشت و

جملات آخرش مثل پتک بر سرم فرود آمد
_ در آخر دوست دارم از همسرم، عشقم، شریک همه این سالهای رنج و
دوری از
وطنم

دل آرام عزیزم، که عاشقانه منو هیچ وقت تنها نگذاشت و حمایتم کرد،
تشکر کنم

ب*و*سه ای از دور برایم فرستاد و همه نگاه ها روی من ماند
اما سوشا قرار نبود حالا حالاها بیخیال شود
_ اما یک تشکر دیگه از آراز عزیز و همیشه فداکار،

دایی خوب قصه ها که اینبار بر خلاف همیشه رسم امانت داری رو خوب
بلد بود و

این یکی امانتم رو که ارث پدرمه دست نخورده بهم برگردوند
چشمک و ب*و*سه اش برای آراز درست همان خنجر از پشت بود و
بس!

سکوت کرد و این سکوتش شاید بزرگترین تو دهنی برای سوشا بود
دیدم که از فرط خشم سرخ شد

دیدم که نوک کفشش را عمود به کف زمین میسایید

دیدم که لب بالایش را طولانی مدت گاز گرفت

من او را بهتر از هر کسی بلد بودم و میدانستم این یعنی در درونش آشوب
بزرگی

برپاست...

سوشا از سن پایین آمد در میان جمع بی پروا حصارم کرد و پیشانی ام
را ب*و*سید

به شدت افت فشار داشتم

زبانم قاصر بود از به زبان راندن هر گونه اعتراضی به اعمال سوشا
دستش دورم حلقه بود و مرا هر لحظه محکم تر به خودش میفشرد

قدم اول را سمتمان برداشت

سست شدم

قدم بعدی، قلبم را از شدت هیجان در دهانم حس میکردم

تاب نیاوردم چشمانم را بستم...

اما کاش میشد گوش ها را چون چشم ها بست

امان از صدایش

– خوب ، رئیس الان میخوای حساب کتاب بکنیم یا میتونی تا فردا صبر کنی؟

حالا شاینا هم خودش را به ما رسانده بود

در حال نفس نفس زدن گفت:

– این چه کاریه سوشا؟

دایی از اول همه سهم حق بابا رو از وقتی فکر کردیم تو مردی، به حساب من

گذاشت

همه چی سرجاشه

سرم را بالا آوردم باز نگاهم روی صورتش جا خوش کرد

سر تاسف تکان داد و از من رو برگرداند

با صدای نسبتاً آرام تری گفت:

_ فردا ساعت ۱۸ جلسه هیئت مدیره است

برای روشن شدن این حساب کتاب لطفا شرکت کن

صبر نکرد و خیلی سریع فاصله گرفت

میترا نزدیکش شد و با نگرانی عذاب آوری مشغول صحبت با او شد...

حتی خود من هم فکر نمی‌کردم آراز همه این سالها بعد از مرگ پدر

سوشا اینچنین

در حفظ اموالشان امانت داری کرده باشد

اما اشتباه از من بود کسی که ذره ای آراز خزان بیک را بشناسد حدس

این موضوع

کار چندان مشکلی نخواهد بود

حیف که غرور و کینه آن روزها، چشم های من و سوشا را بسته بود

میهمانی تمام شد

یا حداقل برای ما تمام شد

سالن را که ترک می‌کردیم صنم در لحظات آخر به من آویخت

_ دل آرام کجا ساکنی؟ یه شماره از خودت بهم بده

سوشا دستم را گرفت و با جدیت گفت

_ ما رشته ارتباط رو با همه آدم هایی که دور آرازن قطع کردیم
از دست سوشا عصبی بودم با اخم نگاهش کردم

_ سوشا یک لحظه اجازه بده

اما انگار بی فایده بود با خشم مرا کشید

_ اجازه نمیدم، سریع خداحافظی کن

همین که گفتم

از رگ های برجسته پیشانی و گردنش حس کردم ممکن است دچار
حمله عصبی

شود از لحن تشر آمیزش با من در مقابل صنم خجالت زده شدم اما چاره
ای جز اطاعت

نداشتم

صنم دستم را گرفت و مهربانانه گفت:

_ من به امید روزی که تو زنگ بزنی هیچ وقت شماره ام رو عوض نکردم

بغضم گرفت و با یک لبخند تلخ از او خداحافظی کردم

برگشتم و برای بار آخر نگاهم را روانه سالن کردم

نگاهم میکرد عمیق شاید هم غمگین...

اینقدر عصبی و سریع رانندگی میکرد که هر لحظه منتظر یک تصادف
وحشتناک

بودم

و وقتی سالم رسیدیم خدا را شکر کردم

حانا هنوز نخوابیده بود، سریع خودش را در آغوش سوشا جای داد
نوازشش کرد

_ دختر من چرا بیداره تا این موقع شب؟

خودش را لوس کرد و سرش را روی شانه سوشا گذاشت

_ منتظر بودم بیایید

_ دیگه باید یاد بگیری بدون ما هم بخوابی

بدو برو مسواک بزن

حانا برگشت و ملتمسانه نگاهم کرد، بغلش کردم

پرستار از سوشا خواست که اجازه بدهد برود، اما سوشا خیلی جدی گفت:

_ امشب رو بمون

نمیدانستم در سرش چه میگذرد اما وقتی با جدیت حانا را از آغوشم کند

و بی توجه

به گریه هایش او را به پرستار سپرد فهمیدم امشب شب خوبی نخواهد
بود

اعتراض کردم

– این بچه عادت داره شب پیش من بخوابه
پوزخندی زد و گفت:

– دیشب مرد تنها خوابید؟
با حرص گفتم:

– قبل خواب حداقل تو پیشش بودی تا خوابش ببره
خواستم سمت اتاق حانا بروم که بازویم را محکم گرفت و طوری فشرد
که درد نفسم
را بند آورد

این سوشا رو بهتر از همه نوعش میشناختم
سمت اتاق مرا کشید و وقتی داخل شدیم در را از پشت سر قفل کرد
رنگ صورتش کبود شده بود و همه رگ هایش بیرون زده بود
فکش را عجیب روی هم میفشرد
– چرا اینقدر نگاهش میکردی؟

ترسیده بودم و به نوعی شوکه شده بودم اما سعی کردم خودم را حفظ
کنم

_ مسخره بازی در نیار سوشا!

خوابم میاد خسته ام

بلند خندید

_ حتی لحظه آخرم سیر نشده بودی و نگاهش میکردی،

چیهِ؟ دلت لرزید فهمیدی حاتم طاعیه و به اموال من دست نزده

یادت رفته مثل آشغال انداختت کف خیابون من جمعت کردم؟ اون زنیکه

کنارشو

ندیدی؟

با نفرت نگاهش کردم

_ حق با آرازه! ذات آدم ها هیچ وقت عوض نمیشه

ضرب سیلی اش مثل همیشه پر قدرت بود

طعم خون در دهانم این سال ها برایم آشنا بود

روی تخت افتادم

صدایش میلرزید

_ اسم اون کثافت رو یکبار دیگه تو دهنِت بیاری گل میگیرم دهنِتو

نمیدانم چرا؟! اما خندیدم از فرط درد با صدای بلند میخندیدم و این
عصبی ترش

میکرد

انگار میخواستم به خودم ثابت کنم اشتباه کردم!

تکیه بر چون سوشایی اشتباه محض است

_ چیه سوشا خان؟ به اسمش حسادت میکنی؟

دستش که سمت سگگ کمر بندش رفت و از کمر بیرون کشیدش بر
عکس همیشه

جیغ نزدم و پناه نگرفتم مستقیم به چشم هایش خیره شدم

کمر بند چرمی را دور دستش پیچید بالا بردش

فقط نگاهش کردم

اما نمیدانم چه شد که یکهو کمر بند را گوشه اتاق پرت کرد و فریاد
کشید؟!

میان فریاد گفت:

_گمشو برو حموم همه تنت رو بشور

همه تنت با نگاه اون نجس شده

آن شب شکنجه بدتر از کمر بند برایم تعبیه دیده بود

مرا به حصار و در یک بستر خوابیدن از آن شب محکوم کرده بود
محکم حصارم کرد

_ همیشه عاشقت بودم

_ بخواب سوشا لطفا

_ نترس کاریت ندارم من هیچ وقت نمیتونم با زنی که با داییم دوستی
داشته...

حرفش را خورد و به سقف خیره شد و با یک شب بخیر غمناک پرونده
آن شب سیاه
را بست

قسمت چهل و نهم

غمگین ترین زن جهان را میشناسی!؟

زنی که در مقابل آینه درد هایش را یک به یک رفو میکند
کرم پودر را با بغض لبخند آلود روی پوست تب زده اش میزند
سرخ‌چی چشمانش را با سیاهی سرمه میپوشاند
نقش یک تبسم بر دهانش وصله میزند!

خوشبختی را نقش میزند

و تنها آینه میداند

اشک های این زن تمام شب چقدر بالینش را شرمنده کرده اند...
پشت سرم در مقابل آینه ظاهر شد و مشغول مرتب کردن یقه پیراهنش
بود

با دیدنش از آینه سیر شدم و رو برگرداندم
چانه ام را با دست راستش قفل کرد
همین که خواست دست به زخم گوشه لبم بزند با تمام قدرت سرم را
پس کشیدم

– خیلی درد داری؟
به وقاحتش خندیدم و این عصبی اش کرد و با صدای خشمگین و نسبتاً
بلندی
گفت:

– تقصیر خودت بود
بی اهمیت اتاق را ترک کردم و ترجیح دادم در سالن منتظرش بمانم
حانا تازه بیدار شده بود و خواب آلود به بغلم پناه آورد
عمیق تنش را بو کشیدم
این طفل عجیب بوی پدرش را میداد
اصلاً شاید راز حیات همه این سال ها استشمام و داشتن این عطر بود

محکم تر حصارش کردم

دست های کوچکش را در دست گرفتم و نوازش کردم
ناخود آگاه از گوشه چشمم یک قطره اشک روی گونه دخترم سقوط کرد
سوشا از اتاق بیرون آمد و بلافاصله آغوشش را برای حانا باز کرد
_ بیا بغلم پرنسس بابا

حانا خودش را محکم به من چسباند و با دلخوری گفت
_ با تو قهرم

تو دوباره ددیه اخم دار شدی
مامی و منو ناراحت میکنی
سوشا کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد و شروع به تند تند
ب*و*سیدنم کرد

_ من آخه عاشق این مامیتم
من الهی فدای شما و مامیت بشم
رو بر گرداندم

اما محکم تر بغلم کرد
پیشانی اش را به سرم چسباند و نالید
_ بگم غلط کردم میبخشیم؟

دلی من عقل حسابی ندارم دست خودم نیست
با اکراه گفتم:

_ بسه جلو بچه، داره دیر میشه پاشو بریم
خیال رها کردنم را نداشت

_ قول بده مثل دیشب نگاهش نکنی!

_ بسه سوشا تمومش کن

منه احمق خودم به تو زنگ زدم که بیای
اینو تو کله ات فرو کن

بغض کرده بود صدایش میلرزید

_اون زیادی بلده ادای خوبی در بیاره، میترسم دلی از اینکه همه رو بنده
ی خودش

میکنه میترسم

میترسم دوباره از دستت بدم

در دلم نالیدم

"هیچ وقت مرا بدست نیاوردی که حال برای از دست دادنم نگرانی"

شکوه و عظمت ساختمان جدید شرکت آراز مرا به این باور رساند که
آرازی که

میشناختم با آراز این روزها زمین تا آسمان فرق میکند

نیم ساعت از زمان مقرر گذشته بود

و چند قدم تا اتاق جلسه فاصله داشتیم

دوباره همان رعشه لعنتی به سراغم آمد

هرجا که او را نزدیک خودم حس میکردم

ضعف وجودم را در بر میگرفت

سوشا کراواتش را مرتب کرد و بدون در زدن با راهنمایی منشی وارد اتاق
شد

صدر میز نشسته بود و در کنارش زنی بود که تمام حسرت من را با هر
بار دیدنش

به یکباره زنده میکرد

از جایش محترمانه بلند شد به صندلی های سمت چپ سالن اشاره کرد

_ سلام خوش اومدین بفرمایین اینجا

سوشا بدون اینکه کلمه ای حرف بزند به سلیقه خودش دو صندلی را
بیرون کشید و

با اشاره از من خواست روی همان صندلی بنشینم و بلافاصله خودش کنارم نشست

حضار در جلسه از این برخورد اولیه سوشا یکه خورده بودند هنوز جرات نکرده بودم نگاهش کنم کمی صندلی ام را عقب کشیدم و سرم را بالا آوردم

مشغول نشستن بودم که او هم همزمان نگاهش را به من سپرد اما انگار یکهو تمام درد و بدبختی عالم با یک بهت عجیبی در چشم هایش خانه کرد

خشکش زد و بعد انگار فرو ریخت

این را وقتی فهمیدم که دستش را به لبه میز تکیه گاه کرد نگاهش عمیق شده بود

و من از ترس سوشا سرم را پایین انداختم

زیر چشمی دیدم که میترا نگران دستش را گرفت و کمکش کرد بنشیند دیدم که در گوشش نجوا میکرد

دیدم که شقیقه اش را میفشرد و سپس با دو انگشت شصت و اشاره گوشه دو

چشمش را فشرده و برای اولین بار نگاه توام با نفرت چشمش را که خرج
سوشا کرد

دیدم...

نمیدانم چرا تا آن حد منقلب و آشوب شده بود طوری که سکوت کرد و
از وکیل

هایش خواست به جای او صحبت کنند

همه چیز سر جایش بود همه این سالها آراز از حق سوشا و شاینا حفاظت
کرده بود و

حال پیشنهادش

خرید سهام سوشا که تقریباً نیمی از سهام اصلی شرکت شده بود را مطرح
کرد

جالب بود آراز سرمایه پدر سوشا را در این چند سال به سه برابر رسانده
بود

سوشا پوزخندی زد و گفت:

– نمیفروشم

همه با تعجب به او خیره شده بودند

شروع به کف زدن و خندیدن کرد و میان خنده گفت

_ نه آفرین خان دایی

خوشم اومد

هنوز مار خوبی هستی!

من چرا باید حق پدریم رو به تو واگذار کنم؟

آراز حتی دیگر نگاهش هم نمیکرد

در حالی که به سقف خیره شده بود گفت:

_ تو سهم منو بخر پس!

وکیل ارشدش تاب نیاورد و مداخله کرد

_ جناب خزان بیک شما دارید نتیجه و دست رنج اینهمه سالتون رو به

حراج

میدارید؟

آراز با چشم غره او را مجبور به سکوت کرد

و گفت:

_ اینجا حق اصلی تو و خواهرته

این امتیاز رو بهت میدم که

حق منو بخری

و این

واست یک موفقیت بزرگ محسوب میشه چرا که
حالا این شرکت و لابراتورش
بزرگترین خط تولید اولین داروهای کنسره کشور رو در دست داره
سوشا به جای اینکه جواب بدهد با تلفن همراهش مشغول بود
نمیفهمیدم در حال رد و بدل کردن پیام با چه کسی است
تلفنش زنگ خورد و بدون عذر خواهی از جمع در حالی که اتاق را ترک
میکرد رو به
من گفت:

_ عشقم چند دقیقه دیگه بر میگردم
و من چه قدر محتاج بالا آوردن عشقش بودم!!!
همه اعضا جلسه و هیئت مدیره در حال اعتراض به آراز بودند
خیلی جدی و قاطع همه را وادار به سکوت کرد
_ مال خودمه دوست دارم آتیشش بزدم
واسه من تعیین تکلیف ممنوع
همه دلخور و ناراحت سکوت کردند
با استرس سر به زیر مشغول کردن گوشه های ناخنم بودم
سنگینی نگاهش روی صورتم قلبم را به طنش انداخته بود

و فقط خدا میداند صدایش چگونه مرا یکبار کشت و زنده کرد
_ آرام!!

انگار یکهو منجمد شدم و بعد روی شعله سوختم
حرارت بدنم بالا رفت جرات نمی‌کردم حرف بزنم
به سختی سرم را بالا آوردم

در سرم صدای آن روزهایش هزار بار چرخید
"آرام جانم

آرام جانم

آرام جانم

آرام..."

اشک لعنتی پی بهانه بود تا چشم‌هایم را تر و دیدم را تار کند حال
تصویر صورتش

در چشمانم محو شد و میلرزید

زخم صدایش عمیق شده بود

و فهمیدم همین یک کلمه را با چه زجر و دردی هجی کرد

_ خوشبختی؟

یکهو به خودم آمدم

با چه جراتی این سوال را از من میکرد؟!

عذاب وجدان داشت؟!

کسی که مرا قربانی خواهر زاده روانی اش کرده بود

نگران خوشبختی ام بود؟؟

برای خلاصی از عذاب وجدانش این را میپرسید

دستم را طوری مشت کردم که ناخن هایم کف دستم را سوراخ کرد

نفرت را روانه چشم هایم کردم

به تلخی

زهر مرگ آور

نیشخند زدم

_ خوشبختم!

چرا یکهو در عرض همین ۱ ساعت جلسه اینقدر ضعیف و دردمند شده

بود

انگشتش را گوشه لبش همانجا که زخم لب من خود نمایی میکرد

گذاشت و نالید

_ لبِت...

میترا اجازه نداد جمله اش را تمام کند دستش را محکم گرفت

_ آراز لطفا خودتو کنترل کن آروم باش
و من تا چه حد از این تازه وارد ماهر متنفر بودم!
از جایش طوری بلند شد که صندلی که رویش نشسته بود بعد از بلند
شدنش به

شدت نقش زمین شد

با سرعت اتاق را ترک کرد و قبل از ترک اتاق رو به حضار گفت
_ این بچه هر تصمیمی گرفت مخالفت نکنید

جلسه تموم شد روز خوش

میترا خیلی سریع بلند شد و دنبالش دوید

سوشا با یک اعتماد به نفس لجوجانه، وارد اتاق شد اما از جای خالی آراز
متعجب

شد

تصمیمش جدی بود

و خیلی خونسرد آن را اعلام کرد

_ با وکیلهم صحبت کردم فعلا استطاعت خرید سهام رو ندارم

قصد کناره گیری و واگذاری حق خودم هم ندارم

همکاری خوبی واسه هممون آرزو میکنم و البته اینکه رییس جدید نوع ریاست

جدید هم داره که به زودی اعلام میکنم

خسته نباشید و روز بر همگی خوش

آشوبی در اتاق به پا شد

دستم را گرفت و مشتم را باز کرد و آرام در گوشم گفت:

چه مرگته به جون خودت افتادی؟

لحن حرف زدن و بی احترامی هایش اصلا برایم مهم نبود

– وکیلت کیه سوشا؟ کی داره بهت خط میده؟ تو داری چه غلطی میکنی؟

لبخند وحشتناکی زد و گفت:

– تو از من خواستی حقم رو بگیرم پس بیش از این دخالت نکن

– چی تو سرته؟ سهامتو بهش بفروش و جمع کن از اینجا بریم دیگه

– چرا باید از این امپراطوری بگذرم؟

– تو خودت تحصیلات این رشته رو داری با این سرمایه عالی هم میتونی

خودت 1

شرکت بزنی

در چشم هایش برق کینه و انتقام میدرخشید
_من این شرکتو میخوام، تمام و کمال و نابودی اون بی همه چیز
کم کم آوار اشتباهم بر سرم خراب می شد
_سوشا ما اومدیم حقتو بگیریم نه انتقام
دستم را گرفت و با تمام قدرتش پیچاند طوری که یه لحظه مرگ را از
شدت درد
درک کردم
از میان دندان های روی هم فشرده اش غرید
_ مال و اموال پدرم رو پس بگیرم، عشقم رو چه طور میتونم از حلقومش
بیرون
بکشم
اون باید تقاص هر شبی که با تو خوابیده رو با جون دادنش پس بده
عرق سرد بر همه پیکرم نشست
دستم را که رها کرد حس کردم
برای همیشه این دست فلج خواهد ماند
حکومت مستبدانه سوشا از همان ساعات اول حضورش شروع شد
انتخاب بهترین اتاق برای میز ریاستش خودخواهی بزرگی بود

آراز شرکت را ترک کرد و حق داشت چرا که آن روز تحمل رفتارهای
سوشا برای من
هم مشکل شده بود....

تمام شب از درد مچ دستم که حال، متورم و کبود شده بود به خودم
پیچیدم

و وقتی خوابم برد در خواب از صدای ناله هایم متوجه دردم شده بود
بیدارم کرد و صورتم را نوازش کرد
چشم هایم غرق اشک بود

_ دلی پاشو پماد آوردم دستتو ماساژ بدم
با نفرت چشم هایم را بستم و گفتم:

_ اگه میخوای درد نکشم برو یه اتاق دیگه بخواب

به حرفم توجه نکرد و دستم را محکم گرفت و همراه پماد مشغول ماساژ
دستم شد

دردم بیشتر میشد

اما همه سعی و تلاشم این بود که حتی آخ هم نگویم

در آخر با مچ بند دستم را بست

و یک ب*و*سه روی همانجا گذاشت:

_ دست خودم نیست وقتی اونو میبینم

یاد اون روزها میوفتم

اون روزها که همه تنم زخم بود و میسوختم و از دور شاهد عشق تون
بودم

_ بسه سوشا باز نرو تو اون گذشته لعنتی

_ هنوز دوشش داری؟؟

یکه خوردم

خودم هم از جواب این سوال در ضمیرم وحشت داشتم!

کسی که مرا راحت به سوشای روانی سپرد را میشد هنوز دوست داشت؟!
دراز کشیدم و چشم هایم را بستم
_ من دیگه خودمم دوست ندارم

لطفا بذار بخوابم لطفا!

_ ولی اون زنیکه که همراهش رو اینبار انتخاب کرده واسه دوست داشتن
بغض کردم و سکوت تنها چاره این بغض بود و بس

او هم چنان یک طفل بی قرار کنارم خزید و مجبورم کرد سرم را روی
بازویش

بگذارم و چه دردی داشت بالینت همان دستی باشد که هر روز خالق
زخم هایت میشود...

روز دوم که به شرکت رفتیم مطمئن شدم آراز به هیچ عنوان قصد جنگ
ندارد

اتاق کوچکتی در همان طبقه شرکت برای خودش انتخاب کرده بود و
نسبت به

هیچ کدام از تصمیم های سوشا اعتراضی نداشت

در یک ساختمان بودیم حسش میکردم

عطرش کل شرکت را در برگرفته بود و یا فقط من حسش میکردم!؟

تا حوالی عصر از اتاقش بیرون نیامده بود

سوشا حکم تعدیل نیرو را صادر کرد خیلی از کارمنداها شاکی در سالن
جمع شده

بودند

بالاخره مجبور شد از اتاق بیرون بیاید

صورت و چشمانش فوق العاده خسته بود

کلافه به سوشا چشم دوخت:

_ باید حرف بزنی

سوشا بی اهمیت رو بر گرداند و گفت:

_ حرفی باهات ندارم اینا یه مشت جیره خور مفت خورن که تو استخدام کردی

منم اخراجشون میکنم

دلم برای نگاه مضطرب کارمندها عجیب میسوخت به همین خاطر مداخله کردم

_ واسه این تصمیم ها خیلی زوده

با خشم برگشت و نگاهم کرد

_ عشقم من به خاطر دل تنگیت راضی شدم همراهم هر روز بیای شرکت نه اینکه ذهن عزیز دلم، درگیر مسائل کاری شه

برو تو اتاق استراحت کن

از تک تک کلماتش حالم بهم میخورد آراز با آرامش رو به کارمندانش گفت:

_ لطفا برگردید سر کارتون من این مشکل رو حل میکنم

کارمندان که اطاعت کردند خشم سوشا حسابی برانگیخته شد و فریاد سر داد

– هوی یارو! کری؟ گفتم اخراجن

متوجه شدم که آراز عجیب خودش را در مقابل سوشا کنترل میکرد

– نون زن و بچه مردم رو قطع کردن تو مرامت نیست دایی جان

بیشتر عربده کشید

– دایی جان دایی جان! حالم بهم میخوره از این کلمه

تو چرا حالیت نیست خیلی واسم حال بهم زنی

دستش را ناچارا گرفتم و با درماندگی و التماس گفتم:

– سوشا آروم باش

زشته این طرز حرف زدن جلوی کارمندها

نتوانست خودش را کنترل کند و به سینه ام کوبید

– تو خفه شو زنیکه نمک به حروم

با همه وخامت حالم ، دیدم که با این حرکت سوشا، نگران سمتم خیز

برداشت

دلَم میخواست زمین مرا در جا ببلعد

خدایا حقارت تا کجا؟!!

سوشا کتفم را محکم گرفته بود

دست های آراز چرا تا به این حد میلرزید؟!!

_ سوشا چته؟!_

لحنش كاملا جدی بود

انگار سوشا تازه نقطه ضعفش را یافته بود

_ چیزیم نیست دایی جون فقط خیلی بهم حال میده شکنجه زنی که

عاشقمه

بد عاشقمه

جوری که هر کاری بخوام واسم میکنه حتی دستکاری مدارک شرکت

از درد و شکنجه منم لذت میبره

با نفرت نگاهش کرد

_ تو حالت خوب نیست

سوشا عصبی شیشه کشید

_ خوبم

خوبم

من این روزها بیشتر از همیشه خوبم

ناگهان زمین افتاد

وحشتناک بود دوباه دچار حمله شده بود

همه تنش میلرزید و فکش روی هم قفل شده بود

آراز وحشت زده و درمانده کنارش زانو زد
_ یا خدا! زنگ بزنین آمبولانس
اشک گوشه چشمم را پاک کردم و کنارش نشستم
دلَم نمیخواست اینبار به سوشا کمک کنم
آراز فریاد کشید:
_ یک کاری کن این چشه؟!
به جسم در حال رعشه اش چشم دوختم
_ محکم نگهش دار
الان دارو هاشو میارم
سوشا بعد از تزریق آرام بخش
بی حرکت از حال رفت
آراز سرش را روی پایش گذاشته بود
خرد شده بودم در مقابل آراز و کل کارمندان شکسته بودم
و انگار دلش بدجور به حالم میسوخت
کارمندانش را مرخص کرد حالا فقط ما ۳ نفر در شرکت بودیم
سوشا را با غم و افسوس نگاه میکرد
_ همیشه این طوری میشه؟

خواستم بگویم بازهم نگرانشی؟

اینبار چه چیز را میخواهی فدای سرش کنی؟!؟

اما به یک بله کوتاه اکتفا کردم

_ دکتر میره؟

سرم را تکان دادم

_ وقتی این طوری میشه اذیت میکنه؟

نمیدانم چرا باز برای عذاب وجدانش

ناخودآگاه پوزخند زدم

صدایش جدی و با خشم شد

_ زبون نداری؟!؟

سرم را بالا آوردم و با خشم

نگاهش کردم

انگار دلخوری همه این ۴سال عذاب و سختی ام در این یک نگاه خلاصه

شد

_ تنها چیزی که منو اذیت میکنه حضور توئه

_ کاش ۶سال پیش اینقدر صادق و شجاع بودی و اینو بهم میگفتی

یکه خوردم

معنی جمله اش را نفهمیدم

از جایش بلند شد و با نگهبان شرکت تماس گرفت و با کمک هم سوشا
را داخل

ماشین بردند

مجبور شدم سوار ماشینش بشم عقب نشستم و سر سوشا را روی پایم
گذاشتم

عمیق نگاهم کرد

جنس این نگاهش را تازگی ها نمیفهمیدم...

در تمام طول مسیر سرم پایین بود

آدرس را که پرسید به آرامی جوابش را دادم

چند باری سنگینی نگاهش را از آینه حس کردم اما جرات هم نگاهی
نداشتم

رنگ سوشا کاملا سفید شده بود و بدنش مثل یخ سرد بود

میدانستم بعد هر حمله عصبی چه قدر زجر میکشد

باز این ترحم لعنتی به سراغم آمد

ولی دلم به حال خودم بیشتر میسوخت

غرور و شخصیت مچاله شدم دیگر قابل احیا نبود

گوشه خیابان توقف کرد وبدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد
چند دقیقه بعد با یک لیوان آب میوه برگشت
خشکم زده بود وقتی نشست و برگشت و لیوان را جلویم گرفت
باورم نمیشد اینهمه نگرانی و مهر در وجود مردی باشد که مرا چنان
گوشت قربانی
فدای خواهر زاده اش کرد
این روزها زخم صدایش عمیق تر شده بود
_ بگیر بخور حالت خوب نیست
حتی از مخالفت و امتناع در مقابلش عاجز بودم و این ضعف در حضورش
آزارم
میداد
برگشت و از داشبورد اتومبیلش بسته ای قرص در آورد و بدون آب یک
قرص بلعید
بی اختیار لیوان را جلو بردم
_ بیا با این بخور
بلافاصله در همان حالت بدون اینکه لیوان را از دستم بگیرد جرعه ای
نوشید

اما یکهو به خودمان آمدیم انگار هر دو از خودمان از نادیده گرفتن شوهری که

سرش در حصارم بود و نادیده گرفته شده بود جا خورده بودیم از اینکه برای حتی چند لحظه چنان گذشته با هم برخورد کرده بودیم از اینکه نمی توانستیم برای هم غریبه باشیم سریع ماشین را روشن کرد و سعی کرد حتی دیگر نگاهم نکند چه کسی جز خودم و خدای خودم میفهمید که من دقیقا از همان سمت لیوان

همانجا که لبش به لیوان اصابت کرده بود دیوانه وار همه آب میوه ام را یکجا نوشیدم؟؟

وقتی که رسیدیم هرچه کیف خودم و جیب های سوشا را گشتم کلید پیدا نکردم

به ناچار زنگ خانه را فشردم و پرستار در را باز کرد به کمک آراز شتافتم و برای پیاده کردن سوشا کمکش کردم ناله ای کرد و اسمم را صدا زد

_ دلی..

نمیخواستم ادامه دهد

- آروم باش الان میریم رو تخت استراحت میکنی
اما در این حالت نیمه بیهوش هم خیال سکوت نداشت
- قول بده باز فرار نکنی

نزدیک در ورودی ساختمان رسیده بودیم سعی کردم با بی توجهی سوشا
را ساکت

کنم

در را که گشودم

فرشته کوچکم با آن موهای بافته شده زیبایش از پله ها هراسان در حالی
که صدایم

میزد پایین آمد

-مامی مامی

ایست کرد انگار حالا خودش بیشتر از سوشا به کمک و تکیه گاه نیاز
داشت

تازه به خودم آمدم! نباید اجازه رو در رویی این دو موجود عزیز کرده
زندگی گذشته

و حالم را باهم میدادم

هول شدم قدمی برداشتم و سریع گفتم

– بپریمش تو همین اتاق که نزدیکه
نمیشنید فقط مدهوش عروسک کوچکی بود که با بغض گوشه پله ها به
ما
مینگریست

– حال ددی بد شده؟ داروهاش همراهت بود؟
مامی باز چند روز تو تخت خواب باید بمونه؟
حتی یک لحظه از خانای من چشم بر نمیداشت
حاضرم قسم بخورم که پلک زدن هم برای خودش ممنوع کرده بود
سنگینی سوشا بر دوشم شدت گرفته بود
– خسته شدم میشه حرکت کنی
برگشت و دوباره عمیق نگاهم کرد
خواست دهن باز کند اما حرفش را خورد
سوشا را روی تخت خواباندیم خودش کفش های سوشا را در آورد و
رویش را کشید
حانا کنار تخت نشست با دست های کوچکش مشغول نوازش صورت
سوشا بود
– عزیز دلم، ددی جونم زود زود خوب شو

خودم ازت مراقبت میکنم
نگران نباش از هیچی نترس پرنسس حانا همین جا پیشته
این اسم زخم شد بر قلبش
نالہ درونش را حس کردم
عقب نشینی کردم و فقط به تصویر پدری که با حسرت لب گاز میگرفت
و به

دخترش خیره شده بود چشم دوختم
دستش را جلو برد با سر انگشت و خیلی کوتاه و با استرس موهای حانا
را نوازش کرد

بغض در صدای مردانه زجر آورترین ملودی دنیاست
- تو چرا این قدر خوشگلی؟

حانا سرش را چرخاند

- مرسی ، شما هم همین طور

یکهو لب خند زد

انگار شوق و غم با هم آمیخته بود

حانا با حالت سوال به من نگاه کرد و گفت:

- این دکتره ددیه؟!!

هول شدم

سرم را تند تند به علامت منفی تگون دادم
نگاه عمیق تری به آراز کرد و انگشتش را به حالت تعجب نزدیک دهانش

برد

_ پس کیه؟

آه کشیدم و نالیدم

_ داییشه

یکهو برگشت و با تعجب و عجز به من چشم دوخت
حانا خنده کوتاهی کرد و گفت :

این که پیر نیست ، مثل خود ددیه، چه داییه پس؟

تاب نیاورد شانه های کوچک حانا را گرفت و به خودش نزدیک کرد انگار
در حال

استشمام و شناسایی عطر فرزندش بود

کم مانده بود بغض خفه ام کند

یک لحظه به خودم گفتم

" انتقام ظلم آراز محرومیت از داشتن دخترش بود "

بی اختیار سمت حانا رفتم و بغلش کردم

سریع بلند شد

چشم هایش دریایی شده بود

– چرا اسمش حاناست؟

پوزخندی زدم و گفتم:

– چون از شانس گند من باباش اصرار کرد اسمشو این بذاریم

دروغ نگفتم! بابای حانا همیشه این اسم را دوست داشت...

برگشت و با غم به سوشای بیهوش چشم دوخت و سرش را پایین انداخت

– من میرم بیهوش بیاد منو ببینه حالش بدتر میشه

اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن خودمو میرسونم

باز هم فقط نگران سوشایش بود؟!!

– تا همین جاشم لطف بیجا و اضافه کردی

ممنون

جوابی نداد فقط به حانا که در آغوشم مشغول بازی با دکمه هایم بود

چشم دوخت

بعد چند ثانیه سر به زیر انداخت و بی هیچ حرفی خانه را ترک کرد

حانا را محکم به سینه ام فشردم و بغض فرو خورده ام را فریاد کردم

طفلک ترسیده بود

و اشکهایم را با استرس پاک میکرد
تنش را بوییدم، ب*و*سیدم
خدایا حانا جگر گوشه ام بود اگر کسی او را از من جدا میکرد قطعا
می‌مردم

چه طور توانسته بودم آراز را از جگر گوشه اش دریغ کنم!؟؟
سوشا نیمه های شب باز دچار حمله عصبی شد
تلفنش مدام زنگ میخورد و هر وقت من جواب میدادم جز سکوت چیزی
نمیشنیدم

سه روز تمام در تخت خواب به سر برد
هنوز کاملا بهبود نیافته بود
که باز برای رفتن به شرکت آماده شده بود
هرچه اصرار کردم نرود بی فایده بود
هنوز هنگام راه رفتن تعادل نداشت
حانا گوشه شلوارش را گرفته بود و با بغض گفت:
_ خواهش میکنم نرو

خم شد و در آغوشش کشید
_ میخوای تو رو هم ببرم؟؟

میدانستم از وقتی فهمیده است آراز ، حانا را دیده است اینبار تصمیم
دارد از این
طریق او را آزار دهد
تاب نیاوردم
_ بچه رو دست مایه کینه ات نکن
چشم هایش پر از خشم بود
_ به تو مربوط نیست
دخترمه حقمه هر کار بخوام میکنم
میخواستم حانا را از آغوشش بکنم که هولم داد و نقش زمین شدم
حانا از فرط وحشت بلند میگريست
به سختی از جايم بلند شدم
_ سوشا خواهش میکنم این بازی رو تموم کن
جلو آمد و دستم را گرفت
_ نمیخوام ببرمش شرکت
واسه دیدن مادرت باید دخترمون رو هم ببریم
عزیزم چرا منو عصبی میکنی؟
دستم را کشیدم

با شنیدن اسم مادرم روحم تازه شد
اما رویارویی بعد این همه سال و اتفاقات زیاد برایم مشکل بود
سوشا در ماشین منتظرم ماند همراه حانا سمت خانه پدری حرکت کردم
زنگ را فشردم

مادرم بود که صدایش تا این حد شکسته و گرفته بود؟
مکت کردم؟ چه طور خودم را معرفی میکردم
_ مامان، منم آرام، باز کن لطفا

هیچ نگفت او هم بعد لحظات طولانی دکمه گشوده شدن در را فشرد
حانا را بغل کردم تا قوت قلب بگیرم
بالا رفتن از پله ها برایم آنچنان دشوار شده بود
که دستم را به نرده ها تکیه کردم
چند ضربه به در زدم

منتظر صورت مادرم بودم و وقتی آراز به جای او در را گشود
زبانم بند آمده بود به سختی سلام دادم
آرام جوابم را داد و با دست اشاره کرد وارد شوم
حانا را زمین گذاشتم
پشتم قائم شده بود اما همه نگاه آراز به او معطوف بود

قاب عکس پدر با روبان سیاه اولین تصویر دلخراش در مقابل چشمانم
بود

این خانه بدون پدر اصلا خانه نبود
روبه روی قاب عکس ایستادم فکم از شدت بغض لرزید
اشک هایم این روزها عجیب همراهی ام میکردند
_ بالاخره اومدی سنگدل؟

ای فدای صدایت مادر

فدای گله هایت

فدای دلخوری هایت

سریع برگشتم

خدای من ریشه موهای سپیدش جگرم را سوزاند

هنوز مشکی به تن داشت

چه قدر لاغر و تکیده شده بود

سرش را با حالت سوز و عزا تکان میداد

_ چشمه‌های خشک شد به دری که هر روز میگفت دل آرامم از این در

بالاخره میاد

تا لحظه آخر فقط درد تو رو کشید

تا شب قبل چون دانش هم میگفت زن شک دارم دل آرام من اینی که
میگن باشه

حتما بچه ام یه جا اسیره که نمیتونه بیاد
میبینی؟ داشت خودشو گول میزد که اولادش نا خلف نیست
سرم را پایین انداختم و هق هقم امانم را برید
دل مادرم آن قدر پر بود که حالا حالاها حرف داشت
گریه میکرد و میخواند

_ مرد کجایی ببینی دختر بزرگت، تکیه گاهت، اومده

ببین چه گیسی زرد کرده واسه عزای باباش

ببین چه قدر پشیمونه رو سیاهت کرد

ببین آرازم اینجاست و میبینه پشیمونیشو دیدی چه طور ما رو جلو

پسرمون

شرمنده کرد

ما رو شرمنده کرد

آراز مداخله کرد و نزدیکش شد

دستهایش را گرفت و بعد شروع به ماساژ شانه هایش کرد و گفت

_ مامان جان دورت بگردم بسه تو رو خدا

انگار پدرم همین ساعت فوت کرده بود
داغ مادرم تازه شده بود به سینه اش میکوبید اسم پدرم را پیایی صدا
میکرد

دستم را روی سرم گذاشتم

حس میکردم این گریه امروز آخرین گریه حیاتم هست
مرگ را پذیرفته بودم

صدای ضعیف و ظریف گریه موجود کوچکی انگار مرا به دنیا بر میگرداند
انگار خدا در دل مادر و پدر نیرویی ماورایی نهاده است که تاب گریه
فرزند ندارند

جلوی پای حانا زانو زد و بغلش کرد

_ نقلی خانوم چرا گریه میکنی خوشگلم؟؟

حانا میان گریه با همان لحن کودکانه اش میگوید

_ از این جا بدم میاد

مامانم ناراحته

مامان انگار تازه به خودش آمده است و متوجه حضور حانا شده است که

تا آن

موقع پشتم پناه گرفته بود

خیره به دخترم آرام آرام اشک میریزد
آراز با پشت دست اشکهای حانا را پاک میکند
_ گریه کنی مامانت ناراحت تر میشه
اینجا رو ببین

این خانوم مهربونه مامانه مامانته
رو به مامان گفت:

_ حانا خانوم رو نمیخوای بغل کنی مامان بزرگ؟
مادرم مهربان است اصلا خصلت مادری مهربانی است
حانا را که محکم بغل میکند
خودم را به زور در آغوشش جای میدهم
اینجا امن ترین جای دنیاست
امن ترین...

عمر این آرامش و امنیت فقط چند دقیقه بود
صدای جیر جیر لولای در و سپس ذوق حانا و ددی گفتنش
خبر از ورود سوشا میداد

حق به جانب ایستاده بود و بعد از بغل گرفتن دخترش به مادرم سلام
داد

مامان ایستاد و چند لحظه مبهوت نگاهش کرد
دیدم که آراز با حرکت چشم از او خواست نرمتر برخورد کند
مامان زیر لب سلامش را پاسخ داد
_ من شرمنده ام که واسه عرض تسلیت دیر اومدیم
دل آرام جان یکم ناخوش احوال بود
ولی امیدوارم غم آخرتون باشه
مامان به گفتن یک ممنونم بسنده کرد
آراز جلو رفت و به مامان دست داد
_ من دیگه برم، امری نداری؟
مامان دست آراز را رها نمیکرد
_ کجا مادر؟ تو که تازه اومدی
سوشا در عوض آراز جواب داد
_ جو خانوادگیه
جناب خزان بیک غریبی میکنن
مامان چشم غره ای رفت
اما آراز لبخند زد و پیشانی اش را ب**و*سید و خداحافظی کرد
هنوز از در خارج نشده بود

که صدای ظریف دخترکم او را وادار به ایست کرد
- دایی؟

قلبم سوخت از اینکه دختری پدرش را دایی خطاب میکرد
نمیدانم چرا همان لحظه حس کردم آراز هم در دلش آرزو کرد کاش ...
برگشت و با یک لبخند مهربان جوابش را داد
- جونم عزیزم

- مامان بزرگمو دوست دارم مرسی
دستش را جلو آورد که گونه حانا را نوازش کند اما سوشا مانع شد
دستش را پس کشید و از دور ب*و*سه ای برای حانا فرستاد و با یک
چشمک گفت:

- بهترین مامان بزرگ دنیاست تند تند ب*و*سش کن
وقتی که رفت و خانه از او خالی شد

نمیدانم

نمیدانم

نمیدانم

چرا ترسیدم!؟

قسمت پنجاهم

"دل بریدن یعنی
یکی با احتیاط و نظم
بی کم و کاست
دلش را ببُرد
دل کندن اما کمی فرق دارد
طرف مثلا غلفتی می کند اما
به خودت می آیی می بینی
یا کمی از تو به آن چسبیده ،
رفته.

یا تکه هایی از او هنوز
روی تو جا مانده"

اتاقم دست نخورده ترین دارایی ممکن من بود
تمام دو نفره هایمان در این اتاق کوچک با ورودم به آن بر سرم خراب
شد

اما با دیدن حوله مردانه در حمام و چند لوازم مردانه جلوی آینه خشکم
زد!

همه چیز درست سر جایش بود و بدون کوچکترین تغییر با آخرین باری
که این

اتاق را دیده بودم اما این چند تکه وسایل اضافی مرا به شک می انداخت؛
جلو رفتم و با دقت بیشتری شروع به واریسی کردم،

شیشه عطرش مرا بی اختیار باز چنان گذشته مسخ کرد!

دربش را گشودم و دیوانه وار چنان معتادی در حال استنشام مخدر
چشمانم را بستم و استنشاقش کردم

درد میکشیدم و لذت میبردم

این حد عجیب ترین مخدر های دنیا بود

نمیدانم چه سنخیتی با چشم ها و اشک ها داشت که...

با صدای چند ضربه به در نمیدانم چرا هول شدم و عطر را در در جیبم
گذاشتم

و سریع اشک هایم را پاک کردم

مامان با یک لیوان شیر کاکائو داغ وارد اتاق شد

هنوز مادرم بود!

هنوز به خاطر داشت چه دوست دارم!

با افسوس نگاهم کرد و گفت:

_ بعد تو این اتاق رو ازم خواست
شب هایی که اینجا میمونه تا صبح بیداره ،
حتی نمیزاره کسی اتاق رو جز خودش تمیز کنه
انگار کسی قلبم را در مشت گرفته بود و محکم تکانش میداد
تلخ خندیدم

_ اون خونه و خانواده ای که من از دست دادم رو به دست آورد
_ تو خودت اینو انتخاب کردی دختر، یه وقت ها اینقدر فکر میکنم تهش
میگم

خوب هرچی نباشه تو از اول نامزد سوشا بودی عاشقش بودی و اون
ازدواج اجباری بود حق

میدم وقتی فهمیدی زنده است...

عصبی میان حرفش پریدم

_ من عاشقش نبودم هیچ وقت ،

مامان تو میدونی به من چی گذشته؟

یا مثل دلسا میخوای باهام برخورد کنی؟

لبه تخت نشست و آه کشید

_ تو اولادمی، هر چه قدر هم اشتباه کرده باشی نمیتونم از خودم برونم

- من چرا رفتم؟

با تعجب نگاهم کرد و پرسید

- این چه سوالیه؟؟

کلافه گفتم

- خواهش میکنم جواب بده

- واسه خاطر سوشا پشت کردی به همه ما و زندگی تو رفتی

- همین؟!!

شروع به خنده عصبی کردم

آراز تمام این چند سال حتی به خانواده ام نگفته بود مرا ناخواسته طلاق

داد و

تقدیم خواهر زاده اش کرد!

مامان نگران بغلم کرد

- خوبی دل آرام؟ چته مادر

میان این خنده ها در باز شد و حانا مضطرب وارد شد

این قدر عصبی بودم که سرش فریاد کشیدم

- به تو مگه یاد ندادم اول همه جا در بزنی

بعد داخل شی؟!!

با صدای فریادم سوشا سریع خودش را رساند و مانع گریه حانا شد؛
مامان با ناراحتی گفت:

_ طفل معصوم رو ترسوندی

بی توجه از اتاق خارج شدم

کیفم را برداشتم و سمت در رفتم

مامان هراسان دنبالم دوید رو به سوشا گفتم:

_ اتاق من رو دادن به پسرشون

من هیچ جایی توی این خونه ندارم

اونی که بد بوده من بودم

آراز واسه اینا یک بت مقدسه

هیچ کس نمیدونه من ۷ ماه چه طور بدبخت و آواره...

هق هقم اوج گرفت

سوشا ، حانا را به مامان سپرد و جلو آمد و بغلم کرد

_ دلی ! عزیزم! بعد این همه سال اومدی این رفتارو کنی خانومم؟ آرام

باش

آرام نبودم در کنار او هیچ وقت آرام نبودم

مامان نالید

_ بچه ام چشه؟!_

چرا این جوری عصبی و مریض شده؟
اون دل آرام منطقی و آروم و صبورم کو؟
چی بهش گذشته؟

خودم را از حصارش کندم و اشک هایم را پاک کردم
_ اونی که شده پسرت و امیدت

یه روز مثل یه تیکه آشغال منو از خونش انداخت بیرون
بی هیچ پشتوانه ای آواره ام کرد
من رفتم مامان! رفتم که بابا دق نکنه

رفتم چون خجالت میکشیدم کسی بفهمه شوهرم ...
با فریاد سوشا دهانم بسته شد

_ بسه! شوهرت منم الان

تموم شد و رفت

تموم کن اون گذشته کوفتی رو ۴سال عذاب و ماتم واسه این گذشته
کم بود؟!_

بدنم به شدت شروع به لرزیدن کرد

سردم شده بود

آنقدر که دندان هایم روی هم میخورد
مامان بغلم کرد

،ای وای چته دختر؟؟

سوشا دستم را محکم گرفت

_ ۱۸ روز میشه که مریضه و قرص نمیخوره

مامان سمت اتاق رفت و با یک پتو سریع برگشت

پتو را دورم پیچید و با دلخوری گفت:

_ این جووری مواظب بچه امی؟

حانای کوچکم که تا آن زمان ساکت بود تاب نیاورد کسی پدرش را
مواخذه کند و

سریع گفت:

_ دیدیم هم مریضه تازه از تختش بلند شده

مامان با عشق به حانا چشم دوخته بود

_ الهی فدای این حرف زدنت شیرین زبونم، که از مادر و پدرت عاقل تری

سوشا پشتم را کمی ماساژ داد

_ عشقم پاشو لجبازیو بزار کنار بریم بیمارستان

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

- بهترم

مامان با حرص بلند شد و گفت: لا اله...

شما دوتا قصد خودکشی دارین انگار

این خانه صدای خنده های دلسا را کم داشت

تهی بود از گرمای مقتدرانه یک پدر!

اما ستون هایش هنوز به همان قوت خود باقی بود

چرا که مادرم هنوز راست قامت ایستاده بود

مادری، هنوز اجاق خانه را گرم نگه میداشت

بوی کوفته تبریزی اش انگار بعد این همه سال یکبار دیگر طعم خانواده

داشتن را

به من چشانند!

حانا خوشحال با عروسک های کودکی من و دلسا بازی میکرد

سوشا اخبار میدید و مادرم مشغول درست کردن سالاد بود

همه چیز تکمیل بود

اما چرا دلم راضی نمیشد؟!

چرا یک جای کار میلنگید؟!

از پشت بغلش کردم و گونه های نرمش را ب*و*سیدم

سر چرخاند و او هم مرا ب*و*سید
_ دل آرام مادر چرا اینقدر شکسته شدی؟
خندیدم و گفتم:

۴سال گذشته منم ۳۸رو رد کردم میخوای هنوز تر گل ورگل بمونم؟
خودتم کم پیر
نشدی

آه تلخی کشید و گفت:

_ این شکستگی صورت تو حاصل گذر عمر نیست
غبار غم نشسته روت، چشمهات ناامیدی و درد رو هوار میزنه
حداقل من مادر میتونم اینو بفهمم
روی صندلی نشستم

و کاهویی برداشتم و در حالی که به حانا زل زده بودم گازش زدم
_ آراز رو چه قدر دوست داری؟
پوفی کشید و گفت:

_ چرا همه چیو به این قضیه وصل میکنی؟

_ واست چی کارها کرده؟

_ آراز پسر منه، من کاری به شما ندارم

آراز امید این خونه است

سالهای مریضی بابات اون اگه نبود من زودتر از بابات از این دنیا رفته
بودم

اون نبود کی دلسا رو سر و سامون میداد؟
بعد بابات اون مرد خونه منه سایه سرمونه
اشک در چشمانم دوید

اون وقتی یکیو دوست داره همه کار و اشش میکنه حتی ممکنه زندگیو
عزیزای

دیگشو فدای این دوست داشتنش کنه
راست میگی مامان آراز خیلی خوبه
خیلی فداکاره

مهربونه

اگه سایه سر شما شد ولی واسه من یه رهگذر زندگی بود
یکی که گذشت و سایه اش رو ازم دریغ کرد
آره "عابر بی سایه" زندگی من

سایه سر همه بود جز زنش جز بچه ا...
نتوانستم کلمه بچه اش را ادا کنم

بازبغضم امان براریم نگذاشت

مامان وحشت زده گفت:

_ مادرت بمیره که این قدر داغونی

تو چه کردی با خودت

چرا من هیچی نمیفهمم

در دلم با خودم نالیدم

" اگه شوهرت و عشقت رو از دست دادی

نزار مادرت هم پسرش و امیدش رو از دست بده

با خراب کردن آراز چیزی بدست نمیاری "

میان حق حق گفتم:

_ دلم برای دلسا تنگ شده، نامرد بی معرفت چند ماهشه؟

_ الهی قربون دلت بشم، دلسا به خاطر بابا دلخوره واگر نه اونم دلتنگته

زنگ زدم به

فرزاد نرمش کنه

ماه های آخره

امروز فردا خاله یه شاه پسر میشی

چه قدر برای دلسا خوشحال بودم

_ فرزند شوهر خوبیه؟

_ والا آراز که تاییدش کرد ماهم قبول کردیم

انصافا ازش بدی ندیدیم تا الان،

ولی خوب زیاد به جوش نیست

کم حرفه ولی مهم اینه که دلسا راضیه و خیلی دوستش داره، الهی شکر
خوشبخته،

تو چی مادر؟ حانا چند سالشه؟ کجا ساکنین

باز محو حانا شدم و گفتم:

_ بعد ازدواجم سریع باردار شدم

۷ماهه به دنیا اومده

مامان خندید و گفت:

_ ماشالا ماشالا هم درشته هم خیلی باهوش تر از سنشه

بزار پاشم اسفند دود کنم واسش

_ مامان؟

_ جونم؟

_ حانا شبیه منه؟

یکم عمیق تر نگاه کرد و گفت:

_ فرم صورت و رنگ پوست و موش آره
ولی چشماش خیلی مشکیه
چشم های تو که قهوه ایه مال باباشم تقریبا عسلیه
این وروجک چشم هاش به کی رفته؟
_ اون دختر منه
مامان با تعجب گفت:

_ وا مگه کسی گفت دخترت نیست؟؟

حانا را هر روز پیش مامان میگذاشتم
و خودم با سوشا راهی شرکت میشدم
چند روزی بود که سوشا آتش بس ساختگی اعلام کرده بود و سکوتش
مرا از
فریادش بیشتر میترساند
آراز

تمام مدت از اتاقش بیرون نمی آمد و به ندرت کسی او را میدید
در تراس بزرگ طبقه آخر برج به تهرانی خیره شده بودم
که آلودگی و ناخالصی آدم هایش این روزها بیشتر از آب و هوایش بود

خودم را نه از سرما بلکه از وحشت این شهر درنده محکم در آغوش گرفتم
صدایی نه چندان به گوش هایم آشنا و دل چسب خلوتم را بهم زد
_ منم همیشه اینجا میام واسه فکر کردن!

ولی هوای ارتفاع همیشه سرد تره

برگشتم و به اندام زیبا و دل فریبش چشم دوختم

این زن دست کم ۱۰ ساله از من جا افتاده تر بود

حتی راه رفتنش شیک و حساب شده بود

رفتار و حرکاتش برایم شبیه یک قوی زیبا بود

میترا به معنای واقعی یک زن تمام عیار بود

رویم را برگرداندم و بی تفاوت گفتم

_ من نیومدم فکر کنم؛ فقط داشتم از تنهایی لذت میبردم که به لطف

تو نشد

حال دوشادوشم ایستاده بود

_ از من متنفری درسته؟

از سوالش خشکم زده بود ولی او مستقیم نگاهم کرد و سوالش را تکرار

کرد

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- چرا باید ازت متنفر باشم؟
زرنگتر از همه تصوراتم بود
- تو فقط به خاطر آراز برگشتی
- چرت نگو لطفا حوصله تو یکی رو ندارم
- دوستش دارم و از این اعتراف اصلا خجالت نمیکشم
در یک لحظه حس کردم خون به جای بغض در گلویم جمع شده است
از این زن متنفر بودم
- خوب این به من چه ربطی داره؟
اینبار صورتش طرح خواهش گرفته بود
- دقیقا به تو ربط داره،
آرام!
من قبل این حس لعنتی پزشک آرازم!
میدونم درمون همه این سال دردش
تویی
دوستش دارم اون قدر که اگه مطمئنم کنی دوستش داری و پشیمونی
و به خاطر
اون برگشتی

همه کار واسه نجاتت کنم
درک حرفهای میترا برایم سخت بود
_ آراز چشمه؟

این سوال را بی اختیار قلبم به زبانم راند
بغض را در صدایش حس کردم
_ بعد تو داشت نابود میشد

من همه زندگی و وقت و جونم رو گذاشتم از یک مرداب وحشتناک که
در حال

بلعیدنش بود بیرون کشیدمش
من روانپزشکم

به سختی آراز رو تا امروز سرپا نگه داشتم
ظاهرش قرصه ولی از درون هزار تیکه است که با یه ضربه فرو میریزه
اون شوهرت دقیقاً نقشش واسه نابودیش چیه؟

حرفهایش چنان پتک بر سرم فرود آمده بود
_ این نابودی رو خود آراز واسه جفتمون انتخاب کرد!

بعد من؟!؟

من تو زندگیش هیچی بودم خانوم دکترش اینو تا حالا نفهمیدی؟

برو خوش باش و دو دستی بهش بچسب
شوهر من هم عین آراز تو مدیر این شرکته و داره کارشو میکنه
دستم را گرفت و فشرد
دقیقا همان دست آسیب دیده ام!
از درد آخ بلندی گفتم و دستم را کشیدم و فریاد زدم
- چی کار میکنی. روانی؟
مستقیم و جدی به چشم هایم خیره شد
- دارم سعی میکنم چشم هاتو باز کنم!
ممکنه آسیب این جنون یه روز فقط دیگه مچ دست داغون، لب زخمی
و صورت
کبود نباشه!
ممکنه یه روز جونتو ازت بگیره
یا حتی به بچه ات صدمه بزنه
این کینه و نفرتت رو نمیفهمم! تقاص بی وفایی خودت رو داری از آراز
میگیری؟
اما داری خودتو بیشتر نابود میکنی
پوزخندی تحویلش دادم و گفتم

_ زیاد و اسش سرمایه گزاری عاطفی نکن
ممکنه یه روز که ازت سیر شد تو رو هم صدقه بده
نفس عمیقی کشید و گفت:

_ منظور تو نمیفهمم

_ هیچ کس جز خودش نمیفهمه

فقط اینو بدون

اگه الان اینجای زندگی واسادم

اگه پدرم مرد و نبودم

اگه از خاکم و خانواده ام فرار کردم

اگه تو چشم همه عزیزام بدنام شدم

این زخم ها و این کبودی ها

این آرام حقیر و پر خاشگر

همه اینا لطف و عشق آراز نسبت بهم بود

بترس از عشقش

قدرت کنترل اشک هایم از دستم خارج شده بود

میخواستم هرچه سریعتر آنجا را ترک کنم

اما بازویم را محکم گرفت

_ به خاطر خدا حداقل به من بگو چرا پشت پا زدی به زندگیتو و رفتی
بگو چرا تو اون شرایط سخت آراز رو تنها گذاشتی؟
عصبی و بلند خندیدم

_ تو چه روانپزشکی هستی که بهت اعتماد نکرده حقیقت ماجرا رو بگه؟
_ آرامی که آراز تمام این سالها واسم توصیف میکرد
اصلا شبیه امروز تو نیست!

چرا همه حرفات کنایه است و تلخ؟!

_ اون آرام رو خودش کشت

من حتی از نگاه کردن به خودم تو آینه دیگه وحشت دارم
خودش وسعت جنایتی که در حقم کرده رو میدونه که حتی جرات
گفتنش به تو یا

خودشم نداره

تو هم لطف کن حوالی من نباش

نمیخوام برق این حال بد دامن تو رو هم بگیره

روز خوش

مجال حرف زدن به او ندادم و با سرعت سمت آسانسور دویدم

در آسانسور که باز شد سریع وارد شدم

نفس نفس می‌زدم

سرم را بالا آوردم که در آینه آسانسور آثار اشک را از چهره ام بزدایم

باور کردنی نبود

به دیوار آسانسور تکیه زده بود

یادم آمد که چه قدر عاشق این تیپ جلیقه بژ و پیراهن سفیدش بودم

با دیدن پتو کوچکی در دستش

مثل یک دختر بچه قلبم به طپش افتاد

خدای من!

قطعا طاقت غوغای عطرش در این فضای چند وجبی را نداشتم!!

سرم را سریع پایین انداختم سنگینی نگاهش را راحت حس می‌کردم

_ هوا خیلی سرد شده

کلمات را گم کرده بودم نمیدانستم در جوابش باید چه بگویم شانه بالا

انداختم و با

طعنه به پتویش اشاره کردم

_ آره چرا پیاده نشدی پس؟ خانم دکتر یخ نزنه تو ارتفاع

خنده کجی تحویلیم داد و زیر لب این دو واژه را معنا دار زیر لب تکرار

کرد

_ خانم دکتر

نمیدانم چرا بی جهت و سریع عصبی شدم

_ البته پالتو تنش بود زیاد نگران نباش

با یک صدای درد مند گفت:

_ نمیدونستم میترا هم بالاست

از این که راحت اسمش را به زبان میراند قلبم پذیرای غم عالم میشد

موبایلم را از جیبم در آوردم و سعی کردم خودم را مشغول جلوه دهم

لحنش مهربان بود چنان گذشته

_ مامان گفت عفونت گلوت مزمن شده

امروز هم که مدام سرفه خشک کردی

لباست کمه یه چیز گرم بپوش حداقل

لبم را از داخل چنان از عمد گاز گرفتم که دردش مرا به خود آورد و این

چنین

مشعوف و متوهم نباشم

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ کسی که طعم آوارگی و بی سقف شدن رو چشیده

سرما نمیتونه از پا درش بیاره

به این شک نکن

در آسانسو باز شد به محض اینکه خواستم پایم را بیرون بگذارم مچ دستم
در دست

قوی مردانش قفل شد و مرا داخل کشید و دوباره دکمه طبقه ۶۸ را
فشرده

این تماس میتوانست قاتل من شود

خدایا چه قدر محتاج این دست ها بودم زمانی که،،،

لحنش خیلی جدی بود

- کی آواره و بی سقف بودی؟

هرچه تقلا میکردم دستم را از حصار دستش رها کنم نمیتوانستم

پایم را زمین کوبیدم

- ولم کن

با صدای بلند گفت:

- سوالم جواب نداره؟

کی آرام؟ کی؟

جرات کردم به چشم هایش مستقیم نگاه کنم!

در اعماق این دو حفره سیاه

حتی ذره ای خصلت بد دیده نمیشد
این چشم‌ها متعلق به مردی که مرا آواره کرد نمیتوانست باشد
لب‌هایم را جمع کردم تا با بغضم مبارزه کنم
چشم‌هایم از شدت اشک تار شد
فکش را عصبی روی هم میفشرد و او هم با اشک‌هایش که در کاسه
چشمش

میجهید، میجنگید

با همه توانم نالیدم

– تو دیگه چه آدم وقیحی هستی!

وقتی از خونه بیرونم کردی و فهمیدی خونه پدریم نرفتم

با خودت فکر نکردی کجا آوار شدم!؟

هان!؟

فکر کردی سریع میپریم تو بغل سوشا!؟

بی غیرت! حالم ازت بهم میخوره

اینبار در جواب تقلایم برای رهایی

هر دو مچ دستم را محکم گرفت و مرا سمت خودش کشید

حال نفس‌های عصبی‌اش دقیق روی صورتم میخورد

– من تو رو بیرون کردم؟!
یا خودت تا دیدی هوا پسه جا زدی؟
آره من بی غیرتم اینو راست میگی
بی غیرتم که ۶سال عشق و مردونگیمو پای زنی گذاشتم که همه فکر و
ذکرش
خواهر زاده ام بود
دستهایم که اسیر بود و کاری از دستم بر نمی آمد شروع کردم با پاهایم
روی کفش
هایش کوبیدن و لگد زدن
هیچ تاثیری نداشت و محکم نگهم داشته بود
با باز شدن درب آسانسور میترا چون ناجی ظهور کرد
انگار آراز مسخ شده بود
نه حرف میزد نه حرکت میکرد
رنگ صورتش کم کم کبود میشد
میترا چند بار محکم نامش را صدا زد بی فایده بود
جلو آمد و به سینه اش کوبید
انگار یکهو بیدار شد و دست هایم را رها کرد

میترا با عصبانیت گفت:

– چرا خودتو کنترل نمیکنی؟؟

فرق تو با سوشا چیه پس؟

چرا همتون زورتون رو سر جسم ضعیفش خالی میکنید؟

آرآرآرآر!!!

آرام الان زن خواهر زاده اته اینو باور کن

اینو بفهم

اینو بپذیر

دوست نداشتم هیچ کس چنین خردش کند

مثل یک پسر بچه اشک هایش پشت سر هم گونه هایش را میشست تاب

نیاورد و

سمت پله ها دوید

میترا نگران دنبالش راه افتاد

و من ماندم و دست هایی که بوی او را گرفته بود و من دیوانه وار قرمزی

مچ دست

هایم را میبوییدم و میب*و*سیدم

عشق بی قانون ترین قانون هستی است

معادله نمیپذیرد!

حدش را نمیتوان گرفت...

اصلا عشق با منطق و ریاضیات در تضاد است...

کف آسانسور نشستم و سرم را روی زانوانم گذاشتم

حال که در هم بسته شده بود با امنیت بیشتری میتوانستم برای قلب
بیچاره ام

سوگواری کنم و اشک بریزم...

کجای کارم اشتباه بود که شریک زندگی ام روزگاری به این باور رسید
که عاشق مرد

دیگری هستم و راحت از من گذشته بود؟!!

خدایا آراز همکاری من با شارو را خیانت علیه خودش و تبانی با سوشا
تلقی کرده

بود؟!!

علت این طلاق اجباری و فوری این بود؟

آن روزها حتی به من مجال و فرصت توضیح نداد...

سرم را چنان دیوانه ها آرام آرام به زانوهای بغل کرده ام میکوبیدم انگار
در حال از

دست دادن تعادل‌م بودم

از دنیا دور شده بودم و در گذشته معلق مانده بودم

صدای خنده های آراز..

اتاق خوابمان...

روز رفتن و خداحافظی اش...

با یک لگد به پایم سرم به دیوار کناری ام خورد و انگار تازه به خودم

آمدم

سراسیمه از جایم بلند شدم

از چشمانش خون مبارید

و عصبی دندون هایش را به هم میسایید

_ کدوم قبرستونی بودی؟

این مردی بود که همه فکر میکردند محض عشقش به همه چیز پشت پا

زدم؟!

سوشا اصلا لایق عشق بود؟؟

در جواب سوالش خندیدم آنقدر خندیدم که ریشه رفتم

خشمش جایش را با بهت عوض کرد

وحشت زده به من چشم دوخته بود

تلو تلو خوران از آسانسور بیرون رفتم
سرم بر اثر ضربه گیج میرفت اما چه اهمیتی داشت
کجای این زندگی نکبت به هوشیاری نیاز داشت؟!
دستم را که گرفت جیغ کشیدم و سریع دستم را از دستش بیرون کشیدم
نگران

بودم عطر آراز از دستم پر بزند
مچ دستم را بوییدم و از اینکه هنوز این عطر سر جایش بود مشعوف شدم
دنبالم راه افتاد

_ دلی کجا بودی؟ چته؟

برگشتم و میان خنده گفتم:

_ تو خودت تا حالا حس کردی من عاشقت باشم؟

وارد سالن شرکت که شدم

در میان کارمندان انگار معذب شده بود

_ عزیزم بریم داخل صحبت میکنیم

از شدت خنده خم شدم و دستم را روی شکمم گذاشتم

_ سوشا؟! عاشق ها شبیه من و تو میشن؟

کلافه و خجالت زده گفت:

_ خانمم یکم حالت خوب نیست، لطفا بیا بریم داخل اتاق

کارمندها دور هم تجمع کرده بودند و پچ پچ میکردند

انگشت اشاره ام را سمت منشی مسن شرکت گرفتم

_ خانم بهرامی تو از همه اینا تجربه ات بیشتره ، بگو بینم من شبیه زن

های

عاشقم؟

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت عصبی بودم

جیغ کشیدم

_ با تو بووو...دم

جواب منو بده

آراز و میترا سراسیمه و نفس نفس زنان به سالن آمدند

سوشا طاقتش تمام شد دستم را محکم گرفت و سمت خودش کشاند

_ معلوم نیست چی خوردی این طوری شدی، این نمایش مسخره رو

تموم کن

خودم را به شانه اش چسباندم روی پنجه پاهایم بلند شدم تا صورتم به

صورتش

نزدیک شود

مشغول بازی با یقه پیراهنش شدم
زنانه و بلند خندیدم و گفتم

_ عشقم؟!_

یکهوا از شدت خنده کم مانده بود نقش زمین شوم که دستان سوشا دورم
قلاب

شد

صدای فریاد آراز در گوشم پیچید

_ مگه اومدین سینما؟! شرکت تعطیله

همه سریع بیرون!!

کارمندها یک به یک سریع سالن را ترک کردند

در حصار سوشا نفس نفس میزدم انگار لحظات آخر عمرم را سپری
میکردم

میترا نزدیکم شد و با ملاطفت به سوشا گفت:

من روانپزشکم

اجازه میدی بهش کمک کنم؟

سوشا دردمند و ناتوان نالید

_ سرش خورد به دیوار

نکنه دیوونه شده

در آنی آراز سریع و عصبی گفت :

– سرش کی خورد به دیوار؟!

انگار سوشا در این حالت هم قصد کوتاه آمدن نداشت با نفرت گفت:

– به تو ربطی نداره

حال هیچ کس آن روز و آن ساعت خوب نبود

جنون میهمان وجود هر سه ما شده بود

باورم نمیشد این که عصبی سمت سوشا یورش آورد و به دیوار چسباندش

و یقه

اش را محکم گرفته بود

همان دایی باشد

که یکبار سوشا به صورتش کوبید و صدایش در نیامد

همان که روزهای طولانی در عزای سوشایش اشک ریخت و عزادار ماند

دایی که حتی زنش را صدقه سر او بخشیده بود

انگار به خودم آمدم وحشت زده دستم را جلوی دهانم گذاشتم

فریاد میکشید

– حیوووون ! تو باهاش چی کار کردی؟

سوشا هم جا خورده بود
اما حالا نقطه ضعف حریف را برای به خاک نشاندش یافته بود
نیشخندی زد و گفت
_ زنمه!

هر وقت بخوام تنبیهش میکنم
خودش اعتراضی نداره
تو چه کاره ای؟ اصلا بازم میزنم..
حرفش با ضربه سر آراز در صورتش نصفه ماند
صورت سوشا غرق خون شده بود ولی میخندید
با میترا دو نفری از پشت آراز را میکشیدیم تا جدایش کنیم
بی فایده بود! قدرتش چند برابر شده بود
نالیدم
_ آراز!!!

جرات هجی این نام در وجودم چگونه دوباره شکل گرفت؟!
برگشت و عمیق نگاهم کرد و این یک لحظه غفلت برای ضربه سوشا و
نقش زمین
کردنش کافی بود

روی سینه آراز نشسته بود و دستانش را دور گردنش حلقه کرده بود
میدانستم از این دیوانه هیچ چیز بعید نیست
قسمش دادم رهایش کند
اما بی فایده بود!

لیوان شیشه ای روی میز را برداشتم و به دیوار کوبیدم
و تیزی اش را روی گردن خودم فشردم
دردناک بود داغی خون را حس کردم
_ به جون حانا خودمو میکشم

از روی سینه آراز بلند شد و سمتم دوید
_ دلی تو رو خدا نکن ، گوه خوردم دیگه روانی بازی نمیکنم
آراز از جایش ب

بلند شد میان سرفه جدی رو به من گفت:
_ بزار کنار ببینم اون آشغال رو !

زود باش سریع!!!

همین کافی بود که لیوان شکسته را گوشه اتاق پرت کنم،
انگار اطاعت ، خصلت اصلی عشق بود..

سوشا به پایم افتاد و مشغول ب*و*سیدن پاهایم شد

و من نگاهم همچنان به چشم های قیری رنگی بود که برایم خروارها
حرف نگفته
داشت...

میترا سریع خودش را به من رساند و تعداد زیادی دستمال روی زخم
گردنم گذاشت

حتی قدرت پلک زدن نداشتم

صدای هیچ کس را نمیشنیدم

باز وارد یک خلصه عجیب شده بودم

سوشا سرش روی پایم بود از فرط گریه شانه هایش میلرزید

آراز به دیوار تکیه زده و دست روی پیشانی اش گذاشته بود

فقط حرکت لب های میترا را میدیدم هیچ چیز نمیشنیدم

پلک هایم سنگین شده بود

برای بار آخر به صورتش خیره شدم

این لحظات دیگر نمیتوانستم به خودم دروغ بگویم

من عاشقش بودم

من عجیب هنوز عاشقش بودم

من مرده بودم و به بهشت رفته بودم؟
خدای من این بستر نرم و این عطر دل چسب این بستر
صدای صحبت همه عزیزانم با هم!
این ها برای من فقط در بهشت مقدور بود
آرام آرام چشم گشودم
در اتاقم بود
خانه گرم پدری حریم امن من بود
سرم بر بالینی از عطر او بود
هرچند که زخم گلویم میسوخت و سنگینی سوزن سرم روی دستم اذیتم
میکرد
اما این قسمت از زمین را با هیچ کس حاضر نبودم تقسیم کنم
صدای جیغ خواهرم لبخند به لبم نشانده
بیرون اتاق معرکه ای به پا بود و من با ذوق مشغول گوش جان سپردن
به
صداهایشان بودم
دلسا با حرص و عصبانیت میگفت؛
_معلوم نیست چه بلایی سر خواهر بی زبون من آوردی این همه مدت

سوشا میکشمت با همین ناخونام خفه ات میکنم
صدای آغشته به گریه مادرم قلبم را مچاله کرد
_ دستت درد نکنه

این بود رسم عشق و امانت داری؟
بچه من شبیه از دست رفته ها شده
سوشا چرا کلمه ای حرف نمیزد؟!
مدت طولانی گذشت

اما صدایی از سوشا نیامد
یکهو چیزی در ذهنم جرقه زد و مثل برق گرفته ها از جایم پریدم
و سوزن سرم را از دستم بیرون کشیدم
از اتاق که بیرون رفتم
مامان و دلسا سمتم دویدند
دلسا بغلم کرد و فشردم
_ آجی با تو چی کار کردن؟

شانه اش را ب*و*سیدم اما سریع به سوشایی چشم دوختم که گوشه
اتاق روی

زمین به یک نقطه خیره شده بود و سرش را میان دستانش گرفته بود

با تمام ضعف جسمانی خودم را به او رساندم

دستانش را گرفتم

_ سوشا سوشا جان

داد بزن

واکنشی نشان نمیداد

شانه هایش را تکان دادم

_ ببین منم دلی حالم خوبه

مردمک چشمش سمتم چرخید

مثل بچه ها لبش را جمع کرد میدانستم بغض میبلعد و این میتواند

شروع یک

حمله عصبی شدید باشد

آرام به صورتش زدم

_ جان من یه چیزی بگو

یکهو سرش را روی دامنم گذاشت و با صدای بلند گریه سر داد و فریاد

میکشید

مامان و دلسا و فرزاد با تعجب به ما خیره شده بودند

با دست به آن ها اشاره کردم که نگران نباشند

سرش را از روی پایم بلند کرد به چشمانم خیره شد
_ بچه منو با خودش برد
دلی بهشون بگو اون بچه منه
بگو من اونو اذیت نمیکنم
بگو قول میدم وقتی اون هست حتی داد هم دیگه نزنم
با وحشت از مامان پرسیدم
_ حانا کجاست؟

مامان که از وضعیت رقت انگیز سوشا متاثر شده بود و گریه میکرد گفت
_ دخترم بچه داشت سخته میکرد آراز و میترا بردنش یکم روحیه اش
عوض شه
حانای من؟!
آراز و میترا؟!
دختر من؟!
آراز؟!
میترا!؟

به سوشای بیمار و جسم و روح بیمار تر خودم خیره شدم
دخترم را از ما میگرفتند

وحشت کرده بودم

_ اونا غلط کردن بچه منو بردن

سریع زنگ بزن بیارنش

این بدبخت همه صورتش خونیه

کسی به دادش نرسیده؟

نفهمیدین این طوری بی حرکت نشسته حالش بده داره سخته میکنه؟

بچه اشو دادین اون زنیکه

دلسا جلو آمد و گفت:

خونریزی بینیش قطع شده بود

خودش گفت خوبه

خودش ساکت نشسته بود

ما از کجا بفهمیم چشه

سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم و جلوی مامان گرفتم

_ زنگ بزن بچه منو بیاره

اون هم پدر داره هم مادر

بعد رو به سوشا با تحکم گفتم:

_ مگه نه؟

انگار قوت گرفت از جایش بلند شد و گفت:

_ آره عزیزم

میریم خونه خودمون

مامان نالید

_ به ارواح خاک بابات دل آرام اگه بزارم بری

عاقبت میکنم منو تنها بزاری

من این گوشه شهر تنها تو اون ور تنها! واسه چی باهم نباشیم؟

سوشا به من چشم دوخت تا من جوابی بدهم

_ مامان لطفا فعلا زنگ بزن حانا رو بیارن

تا رسیدن حانا هر دو ماتم زده روی کاناپه کنار هم کز کرده بودیم

در که باز شد حانا دست پر و با ذوق سمتمان دوید

و آراز با چشم های سرخ و متورم پشت سرش وارد شد

تازه میفهمیدم چه قدر تار موی سپید میان موهای مشکی اش در این

سالها جا

خوش کرده اند

حانا اول سوشا را بغل کرد

_ ددی خوب شدی؟ ببین دایی واسم چی خریده؟

اون همه کارتونا رو بلده
با صدای خودشون میتونه حرف بزنه
سوشا چنان یک مال باخته با غم به آراز چشم دوخت
دخترش را آرام آرام نوازش کرد
من اما عجیب تشنه این سه ساله بودم
روی قلبم فشردمش و گریه سر دادم
- واسه چی بدون من رفتی جایی؟؟
دخترم با نگرانی گفت:
- مامان بزرگ اجازه داد

حانا در آغوشم و چشم هایم غرق یک جفت چشم قیری رنگ
که با افسوس و حسرت به ما چشم دوخته بود
یک با "با اجازه" آرام گفت و قصد ترک خانه را داشت که مامان جلویش
ایستاد

- آراز؟ تو که نمیخواهی منو تو این وضعیت تنها بزاری؟!
یادت رفت میترا چی گفت؟
سرش را پایین انداخت و گفت:
- روم سیاه

شرمندتم

نمیتونم

ازم بر نمیاد اینو ازم نخواه

دلسا قبل از اینکه مامان حرفی بزند با همان صراحت و صدای معترض

همیشگی

گفت:

_ داداش آراز مطمئنم که میدونی یک جای کار میلنگه

خواهش میکنم

به خاطر مامان به خاطر خواهر زاده ات

به خاطر خواهر و خواهر زاده بی گ*ن*ا*ه من

متوجه حرفهایشان نمیشدم

سوشا یک لحظه دست حانا را رها نمیکرد و عاشقانه غرق صحبت با او

بود

دخترم عروسکش را با دقت و ذوق به پدرش معرفی میکرد

_ ددی بین این اسمش مموله

همون دختر کوچولو مو بلنده اون کارتونه

که بند انگشتی بود

نفسی که قصد خارج شدن داشت در ریه ام حبس شد
صدایش در گوشم پیچید

ممول من

بند انگشتی

خاله ریزه

نیم وجبی

گیسو کمند...

آراز مشغول گوش سپردن به مامان و دلسا بود

من کر شده بودم

او هم لال شده بود

او حرف نمیزد

شاید هم مثل من صدای مامان و دلسا را نداشت!

گیرنده هایمان که مارا به این دنیا وصل میکرد قطع شده بود

یکهو مثل یک متهم فراری گریخت پشت سرش را هم نگاه نکرد

فرار کرد؟

من نگاهم هنوز به همان جا که ایستاده بود خشک شده بود

با تکان دادن شانه هایم به خودم آمدم

- آجی خوبی؟

دستش را گرفتم

- رفت؟

سوشا وسط حرف زدن با حانا برگشت و خیره نگاهم کرد

نگاهش رنج داشت و رنج میداد

خدای من! این مرد که کنارم من و دخترم نشسته است

شوهرم است

از جایم بلند شدم و جواب چشمان منتظر سوشا را دادم

- دیگه نباید اینجا بیاد

اصلا اون چه کاره ماست

تو این خونه چه کار داره؟

از این به بعد یا جای ماست یا اون!

چرا خوشحال نشد؟

چرا با غم بیشتر سرش را پایین انداخت

مامان اعتراض کرد

- دل آرام مادر تو فقط آرام باش و حرص و جوش نخور

هرچی بگی به روی تخم چشمام

میگم مادر

اتاق مهمون رو واستون آماده کردم

واسه حانا هم فردا میگم اتخت کوچیک بیارن

امشب فرزاد و دلسا هم اینجا میمونن

مردها که خوابیدن تا صبح میشینیم

زنونه حرف میزنیم

خندید اما خنده های ساختگی مامان دلم را بیشتر به درد می آورد

سوشا سرش پایین بود و پرسید

_ دوست داری بمونی؟

هول شدم

_ تو نخوای نه! تو نمونی نه

نگرانش بودم میدانستم امشب این حالش بدون ما او را قطعا از پا در می

آورد

فرزاد بالاخره به حرف آمد

_ کجا بره این باجناب بی معرفت ما؟

امشب موندم وقت خوابیدن

اون شبو تلافی کنم شاید با بالش نصف شب خفش کنم

لا کردار بد زمینم زد

چه قدر امشب همه خنده ها و شوخی ها برایم تلخ و حاوی ترحم بود...
حانا روی پایم خوابش برده بود و سوشا با خوردن قرص هایش خیلی زود
خوابش

گرفت و جمع را ترک کرد

انگار همه منتظر رفتنش بودند

دلسا رو به فرزند گفت:

– فرزند جان برو حواست باشه بیرون نیاد

فرزند با اخم ادغام به خنده گفت:

– نگهبان نبودم که شدم

فرزند که رفت دلسا خودش را به من چسباند و خیلی سریع با حالت
نگرانی و

کنجکاوی پرسید

– خیلی وقته مریضه؟

بستری هم تا حالا شده؟

برگشتم و عمیق نگاهش کردم

مامان هم با نگاه دردمندش منتظر جوابم بود

شقیقه ام را فشردم و گفتم:

_ حوصله ندارم دلسا

به پهلویم زد و گفت:

_ حوصله نداری یا میخوای پنهان کنی چه قدر شکنجه ات داده ؟

احمق جون با کی داری لج میکنی

؟ یارو عملا ایه دیوونه به تمام معناست

غیر نرماله

وحشیه

دلت به حال خودت نمیسوزه به حال این بچه ات بسوزه

دهن وا کن حرف بزن

عصبی شده بودم

_ بسه اینقدر تو زندگی من دخالت نکن

دیدن تصویر مادری که با دستمال اشک را از گوشه چشمش پاک میکرد

دردناک بود

آهی کشیدم و گفتم:

_ خوب میشه

اون یه چند روز طول میکشه تا حالش خوب شه

بی آزاره

عاشق حاناست

نگران ما نباشین

مامان با بغض گفت:

_ بدن کبودت نشونه بی آزاریشه مادر؟

_ خیلی سال میشه که مریضه

بدبختی و مصیبت هم چند سال پشت سر هم روی سرش آوار شده

دست خودش نیست

دلسا پوفی کشید و گفت:

_ خواهر من! کسی که مثلاً قلبش یا کلیه اش مشکل داره رو به حال

خودش ول

میکنن تا نابود شه؟

تازه بیماری جسم فقط به خود شخص آسیب میزنه

اما مرض سوشا خطرناکه هم واسه خودش هم دیگران

میترا گفت داشته آراز رو خفه میکرده

این جووری که نمیشه ولش کرد به امان خدا

باید درمونش کنیم

این بچه آینده و امنیتش در خطر
چشم‌هایم را تنگ کردم و گفتم:

– منظورت چیه؟

در حالی که سعی میکرد نگاهم نکند و با شکمش بازی میکرد گفت:

– میترا میگه از علائمش معلومه چند ساله مریضه و به قسمت حاد
مریضیش

رسیده باید یه چند وقتی بستری شه

حانا را بغل کردم و از جایم با حرص بلند شدم

– میترا غلط کرد! به اون زنیکه چه؟ چه کاره ماست؟

بی شرف اول میخواد سوشا رو از میدون به در کنه بعدم یه چیز ببندد به
من و بچه

منو ازم بگیرن

حانا را محکم به آغوشم میفشردم

مامان و دلسا نگران از جایشان بلند شدند

مامان نوازشم کرد

– آخه میترا چرا بخواد بچه تو و سوشا رو بگیره مادر؟

بچه من و سوشا؟!!

میترا زیرک تر از این حرفها بود
شاید فهمیده است حانا دختر آراز است و تمام نقشه اش برای فرزندم
است...

از شدت استرس کلمات را گم میکردم
با بغض گفتم
_ خوابم میاد
شب بخیر

سریع خودم را به اتاق رساندم
حانا را که سر جایش گذاشتم بالا سر سوشایی که مثل یک جنین جمع
شده بود و
رقت انگیز خوابیده بود
نشستم

عاشقش نبودم
اما روزگاری روزهای خوبی باهم داشتیم
وقتی که حسرت و آرزوی خیلی از دخترهای دانشگاه بود
آن روزها که مدام گردش و تفریح و مهمانی بودیم و برایم چیزی کم
نمیگذاشت

این جسم بی رمق که گاه از فرط ناتوانی آشوب به پا میکند روزگاری
بهاری داشته
است...

عاشقش نبودم

حتی گاهی تنفرم را فریاد میزدم

اما مگر میشد از یک شخص به خاطر بیمار بودن متنفر بود؟!

من عامل عود این بیماری بودم

عاشقش نبودم

اما روز به دنیا آمدن حانا تنها کسی که کنارم از صمیم قلب مانده بود او
بود

دست هایش را گرفتم زبر بود

سالهای زیادی چون یک کارگر برای زندگی من و دخترم کار کرده بود

عاشقش نبودم

اما

اما

اما

باید کتمان کنم که برای خیلی از فداکاری هایش نمیتوانم دوستش نداشته باشم؟!...

اگر بستری میشد قطعا از دوری من و حانا دق میکرد!
چه قدر خودخواه شده بودم به این اندیشیدم
سوشا تنها تکیه گاه ماست هرچند سست و گاه آوار
اما تنها تکیه گاه است

پتو را رویش کشیدم موهایش را نوازش کردم
طرح یک لبخند روی لب هایش جان گرفت
انگار در خواب هم محتاج قدری محبت بود
محبت مادری که همه عمر بیمار بود،،،
پدري که ترکش کرد...

نامزدی که زن دایی اش شد و از آن پس هیچ وقت نتوانست محبتی
خرجش کند
خدایا!

من با وجدانم چند چند بودم؟!
چرا هر وقت کم آوردم پای او را وسط کشیدم و دردهایش را بیشتر
کردم!؟

هیچ وقت از صمیم قلب برای بهبودی اش انرژی نگذاشته بودم
آری!

من هم کم به سوشا بدهکار نبودم...

قسمت پنجاه و یکم

"من چند سالی است که مُرده ام.

چندسالی است که بین مردم راه میروم بدون آنکه دیده شوم.

چندسالی از آخرین روز زنده بودنم میگذرد

من خفه شدم که مُردم

بغض گلویم در یک عصر پاییزی خفه ام کرد...

فقط مرا خاک نمیکنند به جُرم زدن این نبض لعنتی!

هر شب به قبرستان اتاقی روانه میشوم؛

روی قبر نسبتاً راحتی سر میگذارم

و آنقدر خیره به سقف میشوم

تا در رویای تو زنده شوم. ..."

چشم که گشودم از شدت رخوت همه ماهیچه هایم خشک شده بود

حانا هنوز در آغوشم عمیق خواب بود

صدای همهمه از بیرون اتاق می آمد

سر که چرخاندم سوشا در جایش نبود
دلشوره گرفتم

آبی به صورتم زدم و سریع از اتاق خارج شدم
صنم با دیدنم با ذوق بغلم کرد

_ وای ببین این دل آرام بی معرفتم اینجاست مثل قدیم ها
خواستم بگویم هیچ چیز دیگر هیچ وقت مثل قدیم نیست و نمیشود
سر گردان دنبال سوشا بودم

مامان در حالی که نان های صبحانه را برش میزد گفت:

_ چیه مادر؟ صبح زود رفت نون تازه گرفت

بعدم گفت میره شرکت

صبحونشو دادم رفت

کلافه به پیشانی ام زدم و گفتم:

_ آخه با اون حالش!؟

دلسا غرزد

_ وا ما که نمیتونیم مرد گنده رو ببندیم جایی نره

فرزاد منم صبح رفت مغازه

خوب سوشا بمونه لای یه مشت زن؟

خواجه حرمسراست مگه شوهرت؟

چپ چپ نگاهش کردم

_ من باید برم اینجوری همیشه

مامان در حال چیدن میز گفت:

_ لازم نکرده

زنگ زدم آراز گفت رسیده

حالم خوبه تو اتاقشه

نیشخندی زدم و گفتم:

_ از اصلی ترین عامل حال بد سوشا حالشو میپرسی مادر من؟

صنم میان خنده گفت:

دلسا اینو ببین چه شوهریه

دلسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ نه که خودت کم شوهرم شوهرم میکنی

والا از وقتی زن اون جیمز باند شدی

خیلی درگیر اون غول بچه ای

شوهر یعنی فرزند من بچه ام از دیوار صدا در بیاد ازش صدا در نمیاد

صنم دهن کجی کرد و گفت:

_ بس که یبسه،

مهران اصلا لنگه نداره حالا هی بهش بگو غول بچه
میان بغض و خنده به بحثشان حسادت کردم!
چه قدر با عشق و افتخار در مورد زندگی و شوهرانشان حرف میزدند
انگار تنها کسی که متوجه این حسم شد مامام بود پشتم زد و گفت:

_ بشین مادر صبحونتو بخور

نهار قراره همه باهم یه قابلمه دلمه بیچیم

شاینا و شری هم تو راهن

خدایا من حتی دیگه طاقت رویارویی با شری را نداشتم

شقیقه ام را فشردم و روی صندلی نشستم

مامان خم شد و سرم را ب*و*سید

_ شاینا میگه حالش خیلی بهتره از وقتی تو رو دیده

میگه پرستارش موقع حمام کردنش متوجه تکون دادن انگشت هاش

شده

دکتر گفته نشونه خوبیه

بغض مجال صحبتتم نمیداد اما با دیدنش انگار تمام آرامش از دست رفته

ام

برگشت

برق چشمان و لبخند مهر انگیزش

آرامم میگرد

خودم لقمه در دهانش میگذاشتم

با چشم هایش با من حرف میزد

هر پلک زدنش را برای خودم به جمله ای تعبیر میکردم

بعد نهار هر کس گوشه ای پخش شد و خوابید

مامان مشغول مرتب کردن آشپزخانه بود کاپشن حانا را تنش کردم و

یک پتو دور

شری پیچیدم

صندلی چرخدارش را سمت تراس هول دادم

حانا مشغول نقاشی با گچ روی دیوار سیمانی بود و با نقاشی هایش

کودکانه حرف

میزد

شری با عشق و لبخند به او خیره شده بود

چه قدر محتاج هم صحبتی اش بودم

نشستم و سرم را روی پایش گذاشتم

از تکان ناتوان و ضعیف انگشت هایش فهمیدم خیال نوازشم را دارد خودم
دستش

را روی سرم گذاشتم

– آخ شری خوب و مهربون من!

ببین من با تو چه کردم؟

ببین روزگار با ما چی کار کرد؟

اون روز همه اون گ*ن*ا*ه ها و دروغ ها از عشق آراز بود

همه کار کردم که از دستش ندم

تو گردن گرفتی که زندگی ما نپاشه

جفتمون الکی زایل شدیم

شری من روزهای بد و بی کسی رو به قیمت عمرم و اعصابم و جوونیم

سپری کردم

من ۴ساله مردم فقط یه لاشه ام که واسه دخترم هنوز راهی قبر نشدم

نگاش کن چه قدر خوشگله

چه قدر معصومه

میت رسم بخت و اقبال ارثی باشه

میت رسم شور بختیم بهش ارث برسه

میدونی چیه
هیچ وقت نمیزارم عاشق شه
بهش میگم ته عشق تصویر مادرته
زنی که همه بچگیت شاهد گریه شب هاش بودی
شاهد کتک خوردنش
تحقیرش اسارتش
ناگهان قطره ای روی صورتم چکید
خیال کردم باران میبارد
اما نه! این شری من بود که به بخت بد من میبارید
اشکش را پاک کردم
_ گریه نکن قربونت بشم
۴سال خودم جای همه گریه کردم
تو دیگه گریه نکن
به دور دست خیره شدم
از شدت سرما در خودم خزیدم
بینی ام را بالا کشیدم و اشک هایم را مهار کردم
_ چرا منو به این روز انداخت ؟

کاش عاشقم نمیکرد وقتی از خودش مطمئن نبود
شری چرا آرازت منو قربونی عشقش به خواهر زاده اش کرد؟
چرا حسرت یه خداحافظی به دلم گذاشت؟
کاش قبل این که طلاقم بخواد بده این قدر مرد بود که بگه خواهر زاده
ام رو از تو و
زندگیم بیشتر دوست دارم؟
منو از خونه خودم انداخت بیرون بی هیچ پشتوانه ای!
منو شرمنده خودم کرد
جلوی غرورم منو زیر سوال برد؟؟
اون آرازی که واسه همه بت مردونگیه واسه من چه طور شد عند
نامردهای دنیا
شری یکهو شروع به لرزیدن کرد با صدا
ی گنگ فریاد میزد
چشم هایش غرق وحشت شده بود
میخواست حرف بزند
اما انگار از ناتوانی اش در حال جان دادن بود
ترسیدم جیغ کشیدم

همه به تراس آمدند

هر کاری میکردیم آرام نمیگرفت مدام با چشم هایش به من اشاره میکرد
وحشت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم

_ خدای من! تقصیر منه! من چه بلایی سرش آوردم

شاینا میان گریه گفت

_ میخواد حرف بزنه داره عذاب میکشه از این که نمیتونه

شاهد درد و عذاب عزیزانم بودن برایم از دل تنگی همه این سال ها
سخت تر بود

خانه پدری را ترک کردم

اصرار های مادر بی فایده بود

به خانه که رسیدم نمیدانم چرا دلم ه*و*س زن بودن داشت

به دلسا و صنم حسادت کرده بودم؟

با حانا برای خرید بیرون رفتیم

سعی میکردم کمتر به خیابان های این شهر لعنتی نگاه کنم

حداقل امروز دلم خاطره بازی نمیخواست!

من حتی فراموش کرده بودم غذای مورد علاقه سوشا چیست!؟

تمام حواس و دقتم را برای درست کردن قرمه سبزی به کار گرفتم
با حانا حمام رفتیم و لباس نو پوشیدیم
نوبت موهایم که شد
نتوانستم

نتوانستم روی این هم چشم ببندم
مثل همیشه بالای سرم جمعش کردم
ساعت که از ۱۸ گذشت

دلشوره گرفتم

تلفن سوشا هم خاموش بود

دلم نمیخواست به مامان زنگ بزنم و او را هم نگران کنم
نا امید روی پله نشسته بودم و حانا هم جلوی پنجره بود

که یکهو با شادی جیغ کشید

_ اومد ددی اومد

خیالم راحت شد دلم نمیخواست سوشا متوجه نگرانی ام شود به
آشپزخانه رفتم و

نفس عمیقی کشیدم و یک لیوان آب نوشیدم

صدایی چنان رعشه بر اندامم انداخت که کم مانده بود لیوان از دستم
نقش زمین
شود

_ سلام خانم کوچولوی زیبا
وحشت زده سمت سالن دویدم
سوشا دوشادوش شارو آژان!
لبخند نفرت انگیز شارو و سر پایین انداخته سوشا باعث شد قلبم تیر
بکشد همه

اتفاق هایی که شارو مرا مجبور به انجامش کرده بود جلوی چشمم رژه
رفت

حانا را با حرص از آغوش سوشا کندم
زیر لب گفتم:

_ دلی اونا میخوان حانا رو از ما بگیرن من مجبور بودم از شارو کمک ...
اجازه ندادم حرف بزند و فریاد کشیدم
_ باز رفتی زیر کد این حیوون؟

اینو آوردی تو خونه ات؟

دل خوش حمایت اینی!؟

شارو به جای سوشا پاسخ داد
_ مادام! اینجا خونه منه
بهت زده به سوشا خیره شدم
سر تاسف تکان دادم
_ خیلی بدبختی سوشا خیلی
شارو بی تفاوت کتتش را در آورد و نفس عمیقی کشید
_ اوه چه بوی قرمه سبزی دلچسبی
خسته راهم بیست روز میشه از جای گرم و غذای گرم دور بودم
سمت پله ها رفتم و جیغ کشیدم
_ من یک دقیقه هم اینجا نمیومم
سوشا دنبالم دوید و دستم را گرفت و شروع به التماس کرد
_ دلی التماس می‌کنم
من ضعیفم در مقابل اونا، به خاطر حانا!
اونو ازمون میگیرن
_ این قدر حرف مفت نزن
حانا رو کردی سپر همه کثافت کاریات
همین یارو میخواست بچه منو بکشه وقتی حامله بودم

احمق اون فقط همه اموال و دار و ندار تو و آراز رو میخواد

سعی کرد حانا را از بغلم بیرون بکشد

مانع شدم و روی زمین افتادم

فریاد کشید

_ اون بچه منه

حانا جیغ میکشید و گریه میکرد

طفل بی گ*ن*ا*ه تا کی مجبور بود این جهنم پر آشوب بین ما وا

تحمل کند

از جایم بلند شدم

با اشاره شارو سمت در رفت و در را قفل کرد

صدایش میلرزید

_ دلی برو تو اتاقت خواهش میکنم امشب روی اعصاب من راه نرو

دندان هایم را روی هم فشردم

_ بدبخت حقیر

تو لیاقت ترحمم نداشتی

با سیلی های پیاپی اش که روی صورتم جا خوش میکند

دخترکم به جای من شوکه میشود و در سکوت شروع به لرزیدن میکند

غرورم را زیر پایم له میکنم

_ بخشید سوشا من عصبی بودم، بچه رو بده ببرم بالا بخوابیم

صدای پوزخند شارو جگرم را میسوزاند

حانا را بغل کردم و سمت اتاق دویدم

شارو مشغول صحبت با سوشا شد و تنها چیزی که شنیدم این بود

که سوشا به او گفت:

_ نگران نباش

اون کسیو نداره دیگه

بی کس شدنم شهره شهر شده بود...

حانا این قدر ترسیده بود که بعد چند قصه و لالایی به سختی آرام گرفت

چشم هایش غرق خواب بود اما انگار نگرانی در وجودش رخنه کرد بود

آخرین جمله اش قبل خوابیدنش مثل یک تلنگر مرا از اعماق حماقت و

غرورم

بیرون کشید

_ مامی!؟

_ جونم

_ کاش از اینجا هم بریم،

ددی تو رو باز هم میزنه
بغض کردم و ب*و*سیدمش
_ بخواب شیشه عمرم بخواب
زندگی من

لبش را گاز گرفت

به صورت و چشم هایش خیره شدم

حق دخترم هم خانگی با دیوی چون شارو آژان نبود...

هنوز یک ساعت از خوابیدن حانا نگذشته بود

که با صدای باز شدن در از جایم پریدم

سوشا حالت طبیعی نداشت

از چشم ها بوی نامطبوع دهانش فهمیدم گیج است

کنارم نشست

با سر انگشتانش را روی گردنم کشید و تا یقه ام پیش روی کرد

خودم را کمی عقب کشیدم

چشم هایش خبر از جنایتی هولناک میداد امشب آمده بود که تنها دارایی

و سرمایه

باقی مانده ام را نابود کند

با یک حالت خاص گفت؛

– تو زن منی؟ حق من ازت چیه

خودم را گوشه دیوار جمع کردم و گفتم:

– تو قرص میخوری نباید نوشیدنی هم بخوری

واست خطرناکه

تلخ خندید

– اون قدر گیج نیستم که نفهمم این نگرانی ساختگی واقعی نیست

– پس خواهش میکنم برو بیرون بزار این بچه آرام بخوابه خیلی ترسیده

بود با

زحمت خوابوندمش

عمیق به حانا چشم دوخت

– شارو فهمید شبیه آرازه

خودش هم تا الان حتما فهمیده

اونا نقشه دارن منو نابود کنن بچه رو ازمون بگیرن

کلافه آهی کشیدم و گفتم:

– اون هیولا اومده تو رو نابود کنه

اومده توسط توی ساده و احمق به اهدافش برسه

سوشا طعمه نشو

اشکش را از گوشه چشمش پاک کرد

_ منم ا بچه میخوام

اگه تو و حانا رو هم بتونن ازم بگیرن بچه امو نمیتونن

تمام بدنم در آنی منجمد شد

عضلاتم گرفت

نفسم به شماره افتاد

_ حانا بچه ماست این اراجیف رو تموم کن

دستم را گرفت و به اندامم با یک نگاه خاص و چندش آور خیره شد

_ چه اشکالی داره یه خواهر یا برادرم داشته باشه

دلی فقط امشب منو تحمل کن

فقط امشب واسه من فداکاری کن

لعنتی تو زن منی

جواب این همه سال سختی و بدبختی منو بده

به من یه بچه بده

این خواسته بزرگیه ؟

این که ازت یه تیکه واسه منم بزاری؟

قلبت ، روحت، حسـت حتی زندگیتو پای اون ریختی
من فقط ازت یه بچه میخوام

وحشتناک شده بود میدانستم بحث بی فایده است و نباید جنگ تازه ای
شروع کنم!

میدانستم که اگر امشب به هدفش برسد قطعا صبح دخترم با جنازه مادر
حلق آویز

شده اش رو به رو خواهد شد
به خودم نهیب زدم

" این بار احمق نباش دل آرام! به خاطر خدا به خاطر حانا به خاطر حرمت
تنت "

لبخند تصنعی زدم و گفتم؛
_ الان؟ اینجا؟!

که همان یک ب*و*سه کافی بود که حکم مرگ را برای خودم امضا کنم
_ هر جا تو بخوای ولی همین امشب

برای اینکه از خودم دورش کنم قلقلکش دادم و با همان لبخند دروغی
گفتم:

_ برو مطمئن شو اون هیولا خوابه، منم برم حمام و آماده شم

تو هم که از بیرون اومدی دوش نگرفتی
هول شد و گفت:

_ بو میدم

_یکم، برو دوش بگیر یکم گیجی هم از سرت بپره

اتاق پایین منتظرم باش تشکر کرد

اتاق را که ترک کرد

دست مشت شده ام را گشودم

از شدت عرق خیس شده بود

مستاصل در اتاق رژه میرفتم

یکبار دیگر به صورت دخترم خیره شدم و این چهره قادر بود به من یک
قدرت

ماورایی بدهد

تلفن را بی هیچی تردیدی برداشتم ،

گوشی صنم خاموش بودو دلسا هم جواب نمیداد!

دستانم از شدت وحشت و استرس میلرزید و به سختی شماره میگرفتم

خدا را شکر مادر تلفن خانه را بالاخره بعد از چند بوق جواب داد

_ الو مامان

صدایش خواب آلود بود با نگرانی گفت:

_ وای دل آرامم چی شده مادر؟

یکهو بی اختیار زدم زیر گریه و میان گریه نالیدم

_ کمکم کن مامان چی کار کنم؟ امشب تو بهم بگو چی کار کنم؟ مامان

جز تو کسی

رو ندارم واسم مادرانه دعا کن تو بهم بگو بهم بگو

مادر بیچاره ام از شدت نگرانی به لکنت افتاده بود

_ چی شده تو رو خاک بابات بگو چی شده

_ اون شارو هیولا اینجاست

تمام این مدت توسط اون هدایت میشده

مامان امشب اگه صبح شه و دستش بهم بخوره صبحی واسه دل آرامت

وجود نداره

زندانیم کرده راه فراری ندارم؟

_ چی؟! راجب کی حرف میزنی؟ دست کی بهت نخوره؟!؟

_ سوشا

بهت زده گفت:

_ مگه اون شوهرت...

اجازه ندادم حتی این تصور به زبان مادرم رانده شود
_ نه مامان سوشا فقط یه اسمه تو شناسنامه ام واسه بچه ام
ولی به همون خاک قسمت میدم بین خودمون بمونه
من من کنان گفتم:

_ حانا؟!!

_ هیس مامان هیس

حتی به زبون نیار

_ دست روت بلند کرده ؟

_ مامان اون منو بکشه هم دردش از این واسم کمتره

_ باید به پلیس خبر بدیم

_ به پلیس بگم کمکم کن شوهرم میخواد امشب باهام باشه؟؟

_ یا ابلفضل یا ابلفضل اون مرد روانیه امشب تو رو میکشه ای دختر سیاه

بخت

من

صدای گریه هایم امشب قدرت لرزاندن آسمان را داشت

_ مامان منو حلال کن امشب اگه حلالم کنی اگه واسم دعا کنی خدا

کمکم میکنه

خدا هم میبخشتم
ناگهان صدای مامان قطع شد
و امواج صدایی را به من رساندند که قدرت هربار احیای مرا داشت
زخم این صدا جادویی بود
_ قبل این که خدا ببخشتت خودت باید خودتو ببخشی؟
خودش بود؟!!

قدرت تلکم را باخته بودم
مامان التماسش میکرد نجاتم دهد
فکرش را هم نمیکردم آنجا باشد؟
یعنی متوجه جریان امشب و حانا شده بود؟
یا به آخر بحث رسیده بود
با صدای لرزان گفتم
_ تو اونجایی؟

جواب سوالم را نداد و با همان صلابت همیشگی گفت
_ چی شده؟ که مادرت این طور پریشونه
از اینکه همه چیز را نمیدانست نفس راحتی کشیدم
_ شارو اینجاست

چند لحظه مکث کرد و گفت:

– شرکا زدید به تیپ و تاپ هم؟

زهر کلامش قلبم را مچاله کرد

– من فقط یکبار فقط یکبار اونم به خاطر توی بی لیاقت و زندگی روی

آب و بیخودم

به خواسته های این بی شرف تن دادم

– هه! واسه من و زندگیت آبرو و دار و ندار منو به لجن کشیدی؟

واسه من شری رو نابود کردی؟

– اون تهدیدم کرده بود تو رو میکشه

– مردن بهتر بود یا اون بی آبرویی و این عاقبت و سرنوشت شری بی

گ*ن*ا*ه*؟؟

شما ۳ تا باهم شریک بودین واسه نابودی من

دلایل اونا رو میتونم درک کنم اما تو رو هیچ وقت نفهمیدم چرا تا این

حد با من

دشمن بودی؟

صدایم میلرزید

_ نمیدونستم تهش این میشه فکر میکردم یک کانتینر دارو میخواد و
بعد گورشو گم

میکنه

میدونی من خوب میشناختمت میدونستم و وحشت داشتم از این که
بفهمی خواهر

زاده عزیزت زنده است

منه خر ...

بغض مجال حرف زدن نداد

صدای او هم حاکی از یک بغض به گل نشسته بود

_ با یه قاتل حرفه ای

با کسی که خواهر منو کشت چه طور شریک شدی حالا به هر دلیلی چه
طور با یک

قاتل تونستی همکاری کنی؟

آنچه که میشنیدم باور کردنی نبود!

_ این حقیقت نداره!

_ حقیقت محضه و تحت تعقیبه اون یک مجرم فراریه تو خونه ات

چه طور جرات کرده برگرده؟

با نقشه های جدید اومده

وحشت زده گفتم

_ تمام این مدت سوشا تحت امر اونه

منو زندانی کرده

میترسم

عاجزانه ترسم را اعتراف کردم

انگار دلخوری یکهو از صدایش رخت بست

_ قوی باش و نترس!

فقط نیم ساعت قوی باش و سعی کن اونو همونجا نگه داری

_ میخوای چی کار کنی؟

_ بهم اعتماد کن

بغض کردم

_ آخرین بار که بهت اعتماد کردم آواره ام کردی

_ چرا مدام اینو تکرار میکنی بدون اینکه واسم توضیح بدی من کی این

جنایت رو

مرتکب شدم

_ به خودتم دروغ بگو عیبی نداره

کلافه گفت:

_ امشب بالاخره شده از حلقومت حرفاتو بیرون میکشم مجبورت میکنم

حرف بزنی

ولی الان کاری که میگم رو بکن

گوشی رو قطع نکن و بزار توی جیبت میخوام تا وقتی که برسم صداو

اتفاق ها رو

داشته باشم

خوب گوش کن آرام، اول برو ریموت در ورودی رو پیدا کن و هر وقت

رسیدم از

پنجره دکمه ریموت رو بزن

تا اونوقت هم سرگرمشون کن

به هر نحوی که میتونی

به گفتن یک باشه کوتاه اکتفا کردم و سعی کردم همه قدرتم را برای

آنچه از من

خواسته بود به کار گیرم

صدایش بار دیگر روح احیا کرده بود

تلفنم که در جیبم لرزید

با دیدن شماره اش بعد این همه سال همه بدن من هم شروع به لرزیدن کرد

تماس را که وصل کردم دلم نیامد چیزی نگویم
_ الو؟

من از صدای لعنتی اش امشب سیراب نمیشدم
_ منو گوش کن، درگیر نمیشی بحثم با هیچ کدوم نمیکنی
اتاقی که حانا توشه رو درش رو قفل کن کلیدشم گم و گور کن
سکوت کرده بودم که بیشتر بگوید آرامش به همه وجودم با حرفهایش
تزریق میشد

_ فهمیدی چی گفتم؟!

هول شدم و سریع گفتم

_ آره

_ گوشی رو همینجوری بزار تو جیب

مواظب خودت باش

اینو قول بده

چه قدر بعضی "مواظب خودت باش ها"

به دل آدم میچسبد

با یک شرم شیرین جواب دادم
_ قول

و به خودم با تمام وجود قول دادم سر این قول بمانم...
در اتاق را قفل کردم

و کلید را داخل سرویس بهداشتی پنهان کردم
و پاورچین پایین رفتم

سوشا حمام بود و شارو هم روی کاناپه جلوی تلوزیون خوابش برده بود
بالا سرش ایستادم و با نفرت نگاهش کردم

یک قدم که نزدیک شدم

از جایش پرید و اسلحه اش را سمتم گرفت
جیغ کشیدم و عقب پریدم

وحشت زده گفت:

_بالای سر من چی کار میکردی

وقتی که مرا دست خالی و لرزان دید
اسلحه اش را کنار گذاشت

_ تو چرا اینجا خوابیدی؟

میخوام فیلم ببینم برو تو اتاق بخواب

اون اسلحه هم بار آخرته تو این خونه سمت کسی میگیری
بچه من نباید اینو ببینه فهمیدی؟

از عمد واژه اسلحه را بلند گفتم که آراز را متوجه مسلح بودنش کنم
چشم هایش را مالید و با خنده گفت:

– مادر که بشی مجبور خیلی چیزها رو تحمل کنی مخصوصا یه شوهر
روان پریش

مثل سوشا رو،

شب خوبی داشتی مادام؟

کاش میتوانستم همین حالا همه آب دهانم را خرج صورتش کنم
– تو یه پسر داشتی درست میگم؟

– دارم

آه کشیدم و گفتم:

– بچه نیوشا هم ...

میان حرفم پرید

– معلوم نبود بچه من باشه همون طور که بچه تو...

ترسیدم که چیزی بگوید و آراز پشت خط همه چیز را بفهمد
با صدای بلند گفتم:

– چه طور میتونی به نیوشا همچین تهمتی بزنی
بی تفاوت از جایش بلند شد و در حالی که سمت اتاق میرفت گفت:

– شب خوبی داشته باشین

با چشم تعقیبش کردم

در نیمه باز بود اسلحه را جلوی آینه اتاق گذاشت

هم زمان سوشا آراسته از اتاق خارج شد و با دیدن من وسط سالن تعجب
کرد

اخم در هم کشید

انگار از غیب این کلمات به من وحی شد

بالای مبل پریدم و جیغ کشیدم

– وای وای موش

سوشا سمتم دوید و شارو هم از اتاق بیرون پرید و پرسید

– چی شده

با حالت وحشت گفتم

– یه چیزی زیر مبل رفت

وای گنده بود حتما موشه

سوشا خم شده بود و زیر مبل را نگاه میکرد

شارو با صدای بلند خندید
_ مطمئنی از موش فقط میترسی امشب؟
متوجه کنایه اش شدم
جوابی ندادم و در عوض گفتم:
_ خونه ات هم مثل خودته
حال بهم زن
سوشا که از پیدا کردن موش ناکام شده بود کلافه به شارو گفت:
_ همونجا وایسادی چرا؟
شارو با خنده گفت
_ چی کار کنم پس؟ مثل توی احمق دنبال موش بگردم
خوب اگه موش بوده تا الان فرار کرده رفته
زیر چشمی اتاق را نگاه کردم
اسلحه هنوز سرجایش بود باید شارو را بیرون اتاق نگه میداشتم
_ این جونور ها با تو اومدن توی این خونه
اصلا برای چی اومدی
باز دنبال چی هستی
_ اومدم هوا خوری و یه سری خورده کاری تو اون شرکت دارم

دفعه پیش خودت زحمتشو کشیدی

اینبار نوبت من و سوشاست

با نفرت گفتم:

_ تو منو محبور به بدترین کار عمرم کردی

خندید و گفت:

_ عشق کورت کرده بود اینقدر که نفهمیدی با دست های خودت داری

عشقت رو

نابود میکنی

سوشا تاب نیاورد و واکنش نشون داد

_ مرتیکه نصف شبی چی داری زر زر میکنی

شارو دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

_ باش باشه رفیق آروم باش مرد

حواسم نبود تو به گذشته زنت و داییت آلرژی داری

الان هم برید بخوابید

قول میدم خودم اگه موش وجود داشت خودم تا صبح واستون پیدا

کنمش و جنازه

اش رو تحویل بدم

میدونی چیه زمان ثابت کرده من به موش های فضول اصلا رحم نمیکنم
فهمیدم که منظورش نیوشای بیچاره است
در حال برگشت به اتاق بود که صدایش کردم
_ شارو آژان

بدون اینکه برگردد گفت:

_ بله؟

_ میخوای بدونی نیوشا از تو چی میگفت

خیلی بی تفاوت جواب داد

_ نه مهم نیست

_ پس چرا فرار میکنی حتی از بحثش؟

برگشت و با چشم های تنگ شده رو به سوشا گفت:

_ به زنت بگو سر به سر من نزاره

سوشا چشم غره ای رفت و از من خواست ساکت شوم

اما من با صدای مصمم تری گفتم:

_ فقط بهم بگو موقع کشتن زن و بچه ات به چی فکر میکردی؟

کلافه سمتم آمد اما سوشا جلویم ایستاد و عصبی گفت:

_ هوی چیه یهو یورتمه میری

شارو به سینه اش کوبید و گفت:

– زنتو خفه کن و بهش بگو همه این مدت من حمایت کردم تا بتونی
حقت

روبگیری

قدر شناسی و دخالت نکردن تو زندگی آدم ها رو یادش بده
خندیدم و گفتم:

– تو خودت بلدی ؟ همین دخالت نکردن منظورمه؟

اگه بلدی اینجا چه غلطی میکنی

سوشا مداخله کرد و گفت : بسه

مستقیم به چشم های شارو خیره شدم

– نیوشا یه هارد به من داده

ازم خواست یه روز اونو بهت برسونم

گفت رمزش رو خودت میتونی پیدا کنی

هزار علامت سوال در چشم هایش خانه کرد

– اون هارد الان کجاست؟

– میخوای ببینیش؟؟

– میخوام چیزی که متعلق به منه رو بهم پس بدی

– اوکی منم خیانت به امانت تو مرامم نیست الان میارم واست
ولی باید قول بدی امشب بشینیم قهوه بخوریم و بهم از نقشه هات بگی
سوشا بازویم را فشرد

– بزار واسه فردا

لبخندی زدم و گفتم:

– فقط یک ساعت طول میکشه

میخوام خیالم راحت باشه

قبل خواب

تسلیمم شد

از پله ها بالا رفتم و وقتی وارد اتاق شدم نفس عمیقی کشیدم

گوشی را از جیبم در آوردم

– الو؟!!

صدایش پر از واهمه و نگرانی بود

– آراااا...م! مگه نگفتم بحث و مجادله نکن باهات

تو که منو کشتی

با صدای خیلی آرام گفتم

– اون اسلحه داره فعلا هم اسلحه اش تو اتاقه

باید سرگرمش کنم

_ هارد چیه؟

_ مجبور بودم دروغ بگم الام یک کاریش میکنم

_ ریموت رو بزن فقط ۱۸دقیقه مونده برسم

_ تنهایی؟

_ الان آره ولی مهران و تیمش میرسن

قبلش یه خورده کاری دارم برو عجله کن شک میکنن

سریع سمت وسایلم رفتم و هاردی برداشتم و به کامپیوتر وصل کردم

تمام عکس های کودکی و تولد حانا بود مجبور شدم

کد امنیتی و یک رمز پیچیده برایش تعبیه کنم

ریموت را برداشتم و از پنجره در را باز کردم و سمت سالن رفتم

شارو کلافه و نگران سرجایش نشسته بود

سوشا هم از این وقت کشی در عذاب بود

هارد را جلویش گرفتم

_ بیا اینم امانت

با یک حالت خاص هارد را گرفت و پرسید

_ لب تابم چرا تو اتاق نیست؟

از فرصت استفاده کردم و سریع گفتم

– من میدونم کجاست الان میارمش

سمت اتاقش دویدم

برای چند ثانیه خدا را با همه قلبم صدا زدم

خدا را به عنوان یک مادر صدا زدم

خدای مادرم را که حال نگرانم بود را صدا زدم

خدایی که میدانست وسعت عشق درون قلبم چه قدر بی نهایت است

آراز را زمان پر و خالی کردن اسلحه اش در اوایل آشناییمان به خاطر

آوردم

دستانم میلرزید اما خدا قدرتی در انگشتانم نهاد تا تمام گلوله های اسلحه

شارو را

خالی کنم

وقتی از سالن با صدای بلند گفتم:

– چی شد پس؟

سعی کردم نفس با یک نفس عمیق آرامشم را حفظ کنم

و گفتم

– تو کمد بود ولی الان نیست

میرم بالا مال سوشا رو میارم

سوشا سریع گفت

– خودم میرم میارم

از پنجره خیلی سریع بیرون را نگاه کردم

خبری از آراز نبود صدای شارو از پشت سرم باعث شده وحشت زده بلرزم

– بیرون خبریه مادام؟!

اسلحه اش را برداشت و پشت کمرش گذاشت

من من کنان گفتم

– اون بیرون یه صدایی میاد

خندید و گفت:

– موشه شاید رفته تو حیط اینبار؟!

ادایش را در آوردم و از اتاق خارج شدم سوشا همزمان با لب تاب پایین

آمد و بهت

زده گفت:

– در پارکینگ کامل بازه!

شارو نگران سریع از پنجره سالن بیرون را نگاه کرد

من خندیدیم و گفتم:

– موسیو شارو شجاع چرا خوف کردی؟

ریموت دست حانا بود احتمالاً قبل خواب دستش خورده در باز شده
شارو به سوشا اشاره کرد

– در رو ببند و برو بیرون یه سر و گوش به آب بده
با صدای بلند گفتم

– سرده سوشا داری میری تو حیاط یه چیزی پس بپوش
از شدت استرس دل درد شدید گرفته بودم مدام دعا میکردم
دعا میکردم آراز را متوجه حضور سوشا در حیاط کرده باشم
حسش میکردم

در آن مساحت زیاد من عطرش را بو کشیده بودم
این ریتمیک نواختن قلبم

این نفس سنگین جاری در ریه هایم همه نشانه حضور او در همان
نزدیکی بود

سوشا بیرون رفت و شارو با لب تاب و هارد مشغول شده بود
کلافه بود و رمزهای متفاوتی که به ذهنش میرسید را کنترل میکرد
چند دقیقه ای میشد که سوشا بیرون رفته بود

شارو عصبی تلفنش را برداشت و مشغول صحبت با شخصی شد که از پشت خط به

او نحوه شکستن رمز هارد را آموزش میداد
خدای من تا بر ملا شدن حقه ام چیزی نمانده بود
بالاخره با دیدن عکس های حانا عصبی سمتم یورش آورد
و فریاد کشید

_ چه نقشه ای تو سرته؟ میکشمت

اما یک لحظه به خاطر آورد سوشا دیر کرده است
هولم داد و سمت در دوید و اسلحه اش را در آورد
و سمت در نشانه گرفت

ظهور قامتش در ۴چوب در حتی در بدترین وضعیت هم میتوانست مرا
هزار بار
عاشق تر کند!

من عاشقش بودم و این روزها از اعترافش در قلبم هراس و شرم نداشتم!
شارو با نفرت پیشانی اش را نشانه گرفت
از اینکه جای اسلحه در دستش تنها یک چاقو بود خوشحال شدم!
اسلحه برازنده قلب رئوفش نبود!

شارو با نفرت نگاهم کرد

_ منتظر بودی جلوی چشمت یک گوله حرومش کنم؟

انتخاب کن وسط پیشونیش یا قلبش

آراز با یک حرکت ماهرانه زیر دستش زد

و با هم گلاویز شدند اما اسلحه هنوز در دستش بود

خودش را از دست آراز بیرون کشید و سمت من خیز برداشت فرار کردم

اسلحه را

سمتم گرفت و با دهان خونی خندید و گفت

_ همونجا واسا مار کوچولو

آراز نفس نفس زنان

فریاد کشید

_ کثاففففففت اونو ولش کن

شارو چندش آور تر خندید و گفت:

_ چاقوتو بنداز خزان بیک

بازی تموم شد

جیغ کشیدم

_ آراز نه!

اسلحه اش رو خالی کردم گوله نداره
شارو با چشم های گشاد شده و وحشت زده به اسلحه چشم دوخت در
کمتر از چند

ثانیه تیزی چاقو زیر شاهرگش بود
آراز محکم گردنش را گرفته بود و چاقو را به شاهرگش چسبانده بود
خشم عجیبی در چشمانش بود
بینی اش را با حرص بالا کشید

_ بالاخره ازدها هم یه روز توی تله میوفته
اونم با پای خودش و تو خونه خودش
شارو از ترس تیزی چاقو بی حرکت مانده بود
_ آراز من دشمن اصلیت نیستم
_ تو برای من فقط یه جونور نجس و کثیفی
سعی داشت آراز را عصبی کند
_ دشمن اصلیت رو به روت ایستاده زن سابق
دشمنات خواهر زاده ات

و برادرتن
من ازت کینه ای ندارم من جز اموات هیچی نمیخوام

عادل باش

بزار باهم معامله کنیم من یک راز بزرگ و یک برگ برنده دارم که رو
کنم شوکه

میشی

چاقو را بیشتر فشرده و گفت:

– یک کلمه دیگه حرف بزنی قسم میخورم تو خون خودت دست و پا
بزنی

میان گریه با التماس گفتم:

– خواهش میکنم

دستتو به خونش کثیف نکن

یک لحظه عمیق نگاهم کرد

دو حفره سیاه چشم هایش تا انتهای قلبم را میتوانست رصد کند

– تو برو پیش بچه درم قفل کن

هیچی نیست

آروم باش

سریع گفتم:

– نمیرم تو رو با این تنها نمیزارم

شارو چندش آور خندید و گفت:

_ سر سوشا رو کجا زیر آب کردی دل و قلوه به هم میدین؟!_

شیطون از آب گل آلود واسه از دور خارج کردن شوهر فعلی زن سابق

استفاده

کردیا

چاقو را که پایین آورد و در ران پایش فرو کرد و چرخاند وحشت کردم

و جیغ کشیدم

شارو نعره سر داد

و کف اتاق افتاد و پایش را محکم میفشرد

آراز با نفرت به او خیره شد

_ این واسه خون ناحق خواهرم

و بعد سرم فریاد کشید

_ آراااا...م

بهت گفتم برو تو اتاق و در رو ببند

سراسیمه خودم را به او رساندم

میدانستم قدرت کشتن شارو را دارد

التماس کردم

_ نکشش تو رو خدا

دستم را گرفت و به سبکی یک پر کاه از روی زمین بلندم کرد

در حصارش چفت شدم

متوجه لرزش همه بدنم شده بود

_ هنوزم لجبازی

از دنیا فاصله گرفتیم پر در آوردیم

کوچ کردیم

در اوج آسمان سبک بال حتی برای چند ثانیه خوشبخت بودیم

اما همین چند ثانیه غفلت از این دنیای لعنتی کافی بود

که شارو فرصت پیدا کند گلدان سنگی را محکم سمت سرش پرتاب کند

دستش را به شقیقه اش گرفت و تلو تلو خورد

زیر بغلش را گرفتم خودش را کنترل کرد تا روی زمین نیوفتد

شارو سینه خیز در حال فرار بود

همان گلدان را برداشتم و وسط کمرش کوبیدم

آخی گفت و از درد به خودش پیچید

آراز مچ دستم را محکم گرفت و چشم غره رفت

_ تو و چه به این کارها؟؟

دستم را از حصار دستش جدا کردم
میدانستم سرش هنوز گیج می‌رود سمت آشپزخانه دویدم و با یک لیوان
آب قند
برگشتم

هنوز جرعه ای ننوشیده بود که مهران مسلح وارد شد
آراز با حیرت گفت:

- کو آژیرت؟

کو بچه هات؟

مهران اطراف را با یک نگاه کاوید و گفت:

- عمدا خودم رو زودتر رسوندم، خوبین؟

سوشا کجاست پس؟

آراز به شارو اشاره کرد و مهران جلو آمد و با پشت تفنگش ضربه ای به
گردنش زد

که در یک حرکت بیهوش شد بلافاصله پرسید

- جاش امنه؟

آراز نفس عمیقی کشید و گفت

- بیهوشش کردم تو انباری پشت ساختمونه

مهران قول و قرارمون یادت نره

اون بچه مریضه

فعلا نمیخوام درگیر بازداشتگاه و دادگاه بشه باید اول بستریش کنم

اون گ*ن*ا*هی نداره

ولی میدونم شارو تو دادگاه پاشو وسط میکشه

از اینکه هنوز نگران سوشا بود نگران شدم،

برای او تا اینجا خودش را رسانده بود و جانش را وسط گذاشته بود

با صدای جیغ و گریه حانا که به در قفل شده میکوبید آراز نگران تر از.

من شد و

گفت:

– برو پیشش نزار این صحنه ها رو ببینه

هیچ نگفتم و خودم را سریع به دخترم رساندم

در را بستم و اینبار من خودم را در آغوش کوچکش جای دادم

صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس

توام با نورهای رنگی عالم را بیشتر مشوش میکرد

نگرانی بر وجودم مستولی شده بود

همدیگر را محکم میفشردیم و چشم هایمان را بسته بودیم

نفس هایش و حضورش به من امنیت میداد
قلبش مثل یک گنجشک تند مینواخت و قلب من هم...
حدود ۱ ساعت بعد با چند ضربه به در هر دو لرزیدیم
اما امواج صدایش روح دخترش را هم آرام کرد
_ میشه پیام تو؟

حانا با ذوق گفت:

_ دایی آلازه

بغض به گلویم چنگ انداخت

در را که گشود

حانا لبخند زد

در حالی که همه نگاه نگرانش متوجه من بود

نشست و حانایی که سمتش دویده بود را در آغوش کشید و شروع به

نوازش کرد

زیر لب پرسید:

_ خوبی؟

چشمم به زخم بالای سرش که اثر پرتاب گلدان بود افتاد و گفتم:

_ سرت...

انگشتش را به دستور سکوت جلوی بینی اش گرفت و به حانا اشاره کرد
دوست نداشت این زخم ها طفل بی گ*ن*ا*ه را پریشان تر کند
حانا با بغض گفت:

_ صدای آژیر پلیس بود؟ ددیمو بردن؟

اونو دیگه دوست ندارم

امشب باز مامیم رو زد

خیلی محکم

اول هولش داد

و بعد این جوری این جوری تو صورتش زد

حانا شروع کرد به صورت خودش زدن میخواست همه چیز را واضح برای

آراز

توضیح دهد

آراز دست های کوچکش را گرفت و گفت:

_ یه دختر خوب هیچ وقت راجب باباش این جوری نمیگه

ولی با یک بغض و غم عمیق به صورت من خیره شد و آه کشید

زیر لب نالید

_ چه کردی با خودت و زندگیت ؟ چه کردی؟

با این سوال انگار قلبم را در مشتش گرفته بود و با آخرین قوا میفشردش
مچاله شدن قلبم را به راحتی حس کردم

چه طور میتوانست تنها مرا عامل این زندگی رقت انگیزم بداند؟!

دستم را روی زانوهایم گذاشتم و به سختی بلند شدم

نگاهم پر از گلایه شده بود

– این زندگی رو تو واسم ساختی تو منو پیکشکش خواهو زاده عزیزت
کردی

این زخم ها رو همه رو از تو دارم

حانا متعجب به من خیره شده بود

آراز بغلش کرد و بلند شد و گفت:

– حاضر شو مادرت خونه منتظره میریم اونجا

پایم را مثل یک کودک سمج روی زمین کوبیدم

– تا کی میخوای نقش آدم خوبه داستان رو بازی کنی؟

کلافه برگشت و گفت:

– این بچه باید بخوابه

– نمیخواد نگران بچه من باشی

خیلی ساله عادت داره مادرش کتک بخوره و تا صبح ناله کنه و اشک
بریزه

خیلی ساله با جنگ و آشوب و فحش بزرگ شده
اخم شدیدی کرد و گفت:

_ دیگه اون روزها تموم شده
با یک فریاد توام با ناله گفتم

_ تموم نمیشه ، یه چیزهایی هیچ وقت تموم نمیشه
میمونه درست وسط قلبت

مثل یه خار

میخندی یهو وسط خنده بیشتر فرو میره و زهر مارت میکنه و وای به
حال اینکه

گوشه غربت بشینی با دل تنگی و نگون بختیت اشک بریزی اون خار
اندازه یه شمشیر دو

لبه قلبتو میتونه بشکافه

سرم را که بالا آوردم ر*ق*ص اشک در چشم هایش همان خار را بیشتر
در قلبم

فرو کرد سکوت کرده بود و نگاهم میکرد

حانا سرش را روی شانه آراز گذاشته بود
خدای من! چه قدر شبیه هم بودند
و باز قلبم...

صدای جیغ و هیاهوی صنم توجه هر دویمان را جلب کرد
سراسیمه وارد اتاق شد و مرا در آغوش کشید
نفس نفس زنان گفت:

– وای وای دل آرام تا برسم مردم
خوبین؟
بچه خوبه؟

اون حیوون که کاری باهاتون نکرد؟
اشک هایم را پاک کردم
– تو چرا اومدی این وقت شب؟

– مهران ماشین فرستاد دنبالم همه چیو واسم تعریف کرد گفت پیام تنها
نباشی

به آراز چشم دوختم

خواستم بگویم

من تنها نیستم اما به لبخندی اکتفا کردم

آراز ، حانا را به آغوش صنم سپرد و گفت:

_ صنم همیشه حانای خوشگل رو آماده کنی و چند دقیقه تو سالن منتظر
ما باشی تا

بیای

صنم با دلهره گفت:

_ چرا ؟ چی شده؟

آراز به نشانه منفی سرش را تکان داد و گفت

_ نه فقط میخوام با مامانش چند کلام حرف بزنم

نه! میخوام حرفاشو بشنوم

صنم اطاعت کرد و همراه حانا اتاق را ترک کرد

آراز کنار پنجره رفت و پنجره را گشود و یک نفس عمیق کشید پرسید

_ سردت که نمیشه؟

تلخ خندیدم

دوباره عمیق نگاهم کرد

_ پشت این خنده های گس چیه آرام؟!

حرف بزن

نه به خاطر من! به خاطر خودت حرف بزن

تو این زندگی کوتاه لعنتی عمر و دنیا واسه حرف نزدن به ما وقت نمیده!
همه آدم های زندگی ما محکوم به فهمیدن و حدس زدن و کف بینی
نیستن

یادته بهت گفته بودم

حرف نزدن اول خود آدم رو کر و گنگ میکنه!؟

پس حرف بزن!

اونی که به شری گفتمی رو به منم بگو

رویم را برگرداندم و روی صندلی چرخدار میز تحریر پشت به اون نشستم

میدانستم چشم هایم رم کرده اند امشب!

_ سوشا رو چی کار کردی؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:

_ فعلا باید از این اتفاق ها و هر آسیبی دور نگهش دارم

واسش یه پانسیون خصوصی آماده کردم

میترا تحت معالجه اش قرار میده

با کنایه گفتم:

_ آره کار خوبی کردی خانم دکترت تو این زمینه خیلی تبهر داره

نزدیکم شد این را از صدای قدم هایش فهمیدم با یک حرکت صندلی را
چرخاند حالا

فاصله چشم هایمان تنها چند سانتی متر بود
روی صورتم خم شده بود با جدیت و هجی شده گفت:
- زخم نزن ، حرف بزن!

چرا آرام؟ من چه بدی با تو کرده بودم که مستحق چنین نامردی و
جنایتی شدم؟

اول به خودم تسلی میدادم که عاشق کور میشه عشق سوشا به اینجا
کشوندنت

اما از وقتی برگشتی هیچ عشقی تو چشم ها و حرکات نسبت بهش
ندیدم

پس بگو چرا اون طور منو خونه خراب و سنگ رو یخ کردی؟
چه طور تونستی تو اون وضعیت منو با یه مشکل و زخم جدید ترک
کنی؟

برای درک حرفهایش چند نفس عمیق کشیدم
هیچ چیز با آنچه من در ذهن داشتم جور در نمی آمد
تند تند پلک زدم

دستم را روی قلبم گذاشتم:

- تو چی داری میگی؟

کی کیو ترک کرد؟

تو با نقشه رفتی ترکیه

اصلا رفتی که منو طلاق بدی

تو منو دو دستی تقدیم خواهر زاده ات کردی

با چشم های گرد شده خیره نگاهم کرد

- اونی که تقاضای طلاق داد کی بود؟

خیلی سریع جواب دادم

- تو! تو!

تو به خاطر سوشای عزیزت

کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت

- د آخه لعنتی من وقتی عکس عروسی تو رو دیدم فهمیدم سوشا زنده

است

باور کردنی نبود!

اما آرازی که من میشناختم اهل دروغ نبود!

- چی؟!!

اگه این طوره چرا منو طلاق دادی؟

به خاطر شارو؟

به خاطر قضیه داروها و همکاری با اون؟

این قدر بی ارزش بودم که ازم یه توضیح نخواستی؟

من واسه خاطر جون تو با اون همکاری کردم

دست هایش را عصبی مشت کرده بود

_ من طلاق دادم؟

تو نبودی که تا فهمیدی من تو دردسر افتادم و تو استانبول زندانم

ترسیدی و

خواستی واست دردسر درست نشه؟

با

بغض پرسیدم:

_ زندان؟!!

چی داری میگی؟

کی تو زندان بودی؟

سرش را با نا امیدی و یک واهمه غم انگیز تکان داد

_ نگو آرام! نگو که نمیدونستی

اشکم از گونه ام سر خورد از جایم بلند شدم
یقه ام را در دستم از شدت ناراحتی مچاله کرده بودم
_ به جان خانام نمیدونستم
من فقط از طرف وکیلته یه پیغام داشتم که زودتر تقاضای طلاق بدم
سرش را میان دستانش رو به سقف گرفت و فشرد
_ واسم پاپوش درست کردن
من اونجا ۱سال و ۶ماه اسیر بودم
من فقط ازت یه تقاضای طلاق داشتم
اولش گفتم حق با وکیله حتما میخواستی از مهلکه دور باشی
اما خبر ازدواجت و بعد دیدن عکس عروسیت اونم با سوشا
رو شدن همکاریت با شارو
فقط اینو بهم ثابت کرد که بازیم دادی که عاشقش بودی
فرو ریختم
من به یکباره با فهمیدن حماقتم فرو ریختم
روی دوپا به زمین افتادم
آراز هم سریع کنارم نشست
_ آرام؟ آرام؟ خوبی؟

ناخن هایم را کف زمین کشیدم و ضجه زدم
_ بازی بود! نقشه شارو بود
بازی خوردیم جفتمون احمق بودیم
تو چرا آراز تو چرا نیومدی دنبالم؟ تو چرا جلوی حماقتم رو نگرفتی
لعنتی چرا پیدام نکردی
هق هقم صحبتتم را قطع کرد
کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چند بار پیاپی به سرش کوبید
_ من اسیر بودم من چی کار ازم بر میومد؟
اون وکیل مورد اعتماد ترین وکیل بود
من تو اون ۴دیواری روزی هزار بار جون دادم
من با عکس عروسیت مردم آرام!
من دیگه از اون روز زندگی نکردم
بعد اثبات بی گ*ن*ا*هیم و رو شدن دست شارو تو همه جنایت ها
من با امید خونمون برگشتم با دل خوشی خاطره هامون
اما دیدم تو خونه رو هم فروختی
من اعصابم از همون روزها نابود شد
داشتم میمردم بین قرص خیلی بی کس شده بودم

یکهو نالیدم

– بهم گفت تو خواستی خونه رو ترک کنم

من با یه چمدون آواره شدم

من خجالت میکشیدم حتی به پدر مادرم بگم شوهرم مثل یه تیکه آشغال

منو از

خونه و زندگیش بیرون انداخت

دستش را آرام جلوی دهانم گذاشت

– هیس نگو اینو

نگو منو بیشتر از این نابود نکن

چه قدر محتاج حصار هم بودیم و محکوم به فاصله!

به هم چشم میدوختیم و محروم از هم فقط اشک میریختیم و غربت و

ظلم روزگار

و بد سرشتی آدم های این روزگار را حق میزدیم

قسمت پنجاه و دوم

امشب را انگار باید میان برگ برگ تاریخ جای داد

امشب را باید در گوش هر عابری نجوا کرد

قصه ما را باید افلاک بداند و بخواند

این جبر

با تاریخ مغول یکسان شده است به آتش کشیدند هست و نیستمان را...
اسکندر را بخوانید ببینید سرزمین ما را چگونه با خاک یکسان کردند
کدام یک از سلاطین ظالم این چنین بی رحمانه حتی دل ها و
خوشبختی کوچک را
به غارت بردند؟

کدام راهزن میان جاده عشق حتی به دست های بهم گره خورده رحم
نمیکنند و تبر
میزند و قطعشان میکنند!؟

حتی آن قسمت از تاریخ که چادر از سر زنان کشیدند
به بی رحمی امروزی که عشق از مشت یک زن ربودند نبود!
غاصبان را بگویید

چگونه شیرینی لحظه تولد یک فرزند را از پدر به یغما بردند
چگونه چوب حراج بر پدران ای که حق طفل بی گ*ن*ا*هم بود، زدند؟
تاراج این عشق مگر چه قدر قیمت داشت!؟

به خانه رسیدیم

در آغوش مادر همه این ۴ سال عذاب و غربت را باریدم
صنم به سختی حانا را خواباند
آراز کنار در روی زمین به دیوار بی صدا تکیه زده بود و امشب من مرثیه
خوان این
خانه شده بودم
_ آخ مامان چرا تموم نمیشه؟
چرا درد این قلب وامونده روز به روز بیشتر میشه؟
مامان منو ببین؟
چی ازم مونده؟
همه چیمو گرفتن و منه احمق بزدل فقط تماشا کردم
۴ سال هیچکدومتون رو نداشتم
حتی نمیتونید باور کنید چه روزهایی داشتم
هر بار که دستش رو بچه ام بلند شد نمیدونید چی کشیدم
مامان حانا نبود من مرده بودم
تو چه طور زنده موندی بدون من
جیغ کشیدم شیون سر دادم پای بر زمین کوبیدم
هر چه تلاش میکردند آرام نمیشدم

مامان اشک میریخت و قربان صدقه ام میرفت
_ مادر پیش مرگت شه تموم شد نکن با خودت اینجور

جیغ کشیدم

_ تموم شد؟!!

تموم شد؟!!

چی تموم شد؟!!

منو ببین! اونی که تموم شده منم

بچه منو ببین

تو این سن کمش چه چیزهایی که ندید زود با درد و بدبختی آشنا شد
مامان بچه من از روزی که تو شکمم بود با درد و بدبختی مادرش خو
گرفت

صنم؟ چرا بردی خوابوندیش بیارش ، بیارش بگه چیا دیده

بگه کجا و چه طور زندگی کردیم

کنترلم را از دست داده بودم

یقه ام را از سر شانه ام پایین دادم

جای بخیه های زیر کتفم را میخواستم نشان مادرم دهم

_ مامان ببین!

من با جون و تنم بچه ام رو حفاظت کردم
بین این جای آچاره که تو تنم فرو کرد
دستی حجاب میشود روی تنم
یقه لباسم را بالا میکشد
سر پایین انداخته است
اشک هایم تمام شده و بی اشک هق هق میزنم
دستش روی شانه ام همه وجودم را به آرامش دعوت میکند
زخم صدایش از همیشه عمیق تر است
- تو میخوای منو امشب بکشی؟
همین یک جمله کافی بود تا آشوب درونم را پایان دهم
با بغض سرم را به نشانه منفی چند بار تکان دادم
رو به مامان گفتم:
- هیچی نخورده لطفا واسش یه چیزی بیار بخوره
نگرانی اش را دوست داشتن میخواستم بیشتر بدانم
- تو از کجا میدونی؟
لبخند زد و گفت:
- قابلمه قرمه سبزی دست نخورده روی اجاق بود

سرخ شدم و سریع گفتم:

_ میخواستم ببینم آشپزی یادم مونده یا نه

با کنار انگشتش قطره اشک به جا مانده روی گونه ام را پاک کرد و گفت:

_ بوش که میگفت یادت مونده مزه اش رو نمیدونم

مامان با یک لبخند تو ام با بغض به ما خیره شده بود

و بعد که برایم غذا گرم کرد و با زور چند لقمه خوردم

آراز خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد و این ترک کردنش

ت رَک شد روی قلبم.

مامان دستم را گرفت و روی گونه خودش گذاشت و ب*و*سید

_ دل آرامم همیشه ته دلم به پاکیت ایمان داشتم باباتم همین طور

تو فقط ساده بودی جرمت سادگیت بود

حالا کی میخوای جریان حانا رو به آراز بگی؟

یکهو از جایم بلند شدم و با صدای لرزان گفتم:

_ مامان تو به خاک بابا قسم خوردی تا من نخوام این راز رو به کسی

نگی

_ من نمیگم دخترم، ولی تا کی میخوای پنهان کنی؟

به یک نقطه خیره شدم و گفتم:

_ نمیدونم شاید هیچ وقت
هراسان کنارم ایستاد و گفت:

_ آخه چرا؟!!

نالیدم:

_ با چه رویی بهش بگم؟

چه جور بگم منو ببخش دخترت به اروانی میگه بابا؟

بگم ببخش بچه ات با تحقیر و کتک بزرگ شده

ببخش بهت میگه دایی؟!!

با این جملات خودم آنقدر پریشان شدم

که مامان نگران زیر بغلم را گرفت

_ خدای تو هم بزرگه دخترم

درست میشه بهار زندگیه تو هم میرسه

و من منتظر پایان این خزان های پی در پی طولانی

آن شب را نیز چونان شب های گذشته به سپیده پیوند زدم...

ده روز گذشته بود

دل خوش به پایان دوره تاریک زندگی ام بودم

اما وارد مرحله سخت تر و درد ناک تری شده بودم
آراز خودش را از همه دریغ کرده بود هیچ کس حتی میترا خبر نداشت
شب ها را

کجا به صبح میرساند

اما هر شب قبل خواب با مامان تماس میگرفت و این خودش برایمان
قوت قلب بود

سوشا با خبر شنیدن قتل مادرش توسط شارو حال و روزش بدتر شده
بود

وقتی به ملاقاتش رفتم تا برای همه حقه هایی که با همکاری شارو باعث
نابودی

زندگی ام شده بود شکوه کنم با دیدن وضعیت اسفبارش سکوت را
انتخاب کردم

دستانم را محکم گرفته بود و التماس میکرد

_ دلی تو منو بخشیدی مگه نه؟

بخشیدی که اومدی ملاقاتم،

من خوب میشم زود خوب میشم و میام ، تو و حانا به من احتیاج دارین
من باید خوب بشم

میترا معتقد بود حمایت و همراهی من کمک بزرگی به روند درمانش میکند

خسته بودم آنقدر که حس میکردم خودم بیشتر از سوشا به درمان نیازمندم

کلافه و درمانده به میترا گفتم:

_ تا الانم فقط به خاطر دخترم تونستم خودم رو سرپا نگه دارم
ولی هر بار اینجا میام با یاد آوری جنایتی که در حقم کردن و سالهای
سختی که
گذروندم

بیشتر بهم میریزم و بچه ام لطمه میبینه از این وضع روحیم،
اگه آراز رو میبینی و باهاش تماس داری بهش بگو نمیتونم
دخترم رو فدای خواهر زاده اش کنم
میترا دستم را محکم فشرد

_ سوشا پدر دخترته، به خاطر دخترت به پدرش کمک کن
_ من و دخترم با هم و بدون سوشا آرومیم

از خطا و ظلمش به حرمت فداکاری هاش گذشتم

اما ازم نخواه بیشتر از این عمر و زندگیم رو پاش بزارم

نمیکشم به خدایی که میپرستم دیگه نمیکشم

بسمه

دلخور بودم از اینکه آراز بعد از فهمیدن واقعیت باز هم جبهه را خالی کرده بود و

تنها پی درمان سوشا بود زجر میکشیدم

کلافه و عصبی در خیابان قدم میزدم

حانا همراه مامان به دندان پزشکی رفته و قرار بود من نیز بعد ملاقات به آنها

پیوندم

بعد از تحمل ترافیک سنگین وقتی به مطب رسیدم با شنیدن آنچه به دخترم گذشته

بود کم مانده بود جان دهم

حانا از پله های مطب افتاده بود و مامان او را به بیمارستان رسانده بود

تا رسیدن به بیمارستان هزار بار مردم

نفس نفس زنان جسم ناتوانم را در راهروی بیمارستان به سختی میکشاندم

با دیدن آراز انگار قلبم قوت گرفت

ظاهرش آشفته و پریشان بود

ته ریشش خیلی بلند شده بود

به محض ورودم متوجه حالم شد و سریع خودش را به من رساند

– نترس هیچی نشده ۳ تا بخیه کوچیک بغل سرش خورد همین

الان مامانت پیششه

دستم را به دیوار ستون کردن و مضطرب نالیدم

– بچه ام!

بچه ام ضعیفه کلی خون ازش حتما رفته

– آرام! منو باور نداری؟ میگم به خدا خوبه بیا یکم بشین رنگت مثل گچ

شده

این جوری پیش بری خودتو اینجا بستری میکنما

مامان و حانا که از اتاق خارج شدند هردویمان سریع سمتشان دویدیم

حانا را بغل کردم و با وسواس سر و بدنش را واریسی کردم

باند دور سرش و چشم های سرخش جگرم را سوزاند عصبی به مامان

گفتم:

– چرا مواظب بچه ام نبودی؟

اگه چیزیش بشه چی؟

تو نمیدونی من جز این چیزی ندارم
منو میفرستین ملاقات سوشا که در نبودم این بلا سر بچه ام بیاد؟؟
آراز تاب نیاورد و حرفم را قطع کرد
_ بسه نمیبینی حال مامان هم خوب نیست؟
مامان که معلوم بود حسابی گریه کرده است به آراز اشاره کرد که به من
اعتراض
نکند

دست خودم نبود انگار از همه عالم فقط زورم به مادرم میرسید
حانا را بلند کردم و در بغلم فشردمش
_ مامی دیگه اینجاست دخترم
یک قدم که برداشتم سقف بیمارستان مثل چرخ و فلک با سرعت دور
سرم چرخید و
کم مانده بود نقش زمین شوم
که آراز میان هوا و زمین حانا و کتف من را در یک حرکت گرفت
حانا وحشت زده به آراز چسبیده بود
کمکم کرد روی نیم کت بنشینم
مامان نگران شانه هایم را ماساژ میداد

و آراز پرستار را صدا زد و سپس گفت:

_ خانم پرستار لطفا دکتر رو صدا کنید

خانم حالش خوب نیست باید معاینه شه

دستم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

_ خوبم یکم فشارم افتاده ، لازم نیست

با تحکم گفت:

_ هیس هیچی نگو

با تجویز دکتر باید سرم میزدم هرچه اصرار کردم که مانع شوم نتوانستم

آراز ، حانا و مامان را با راننده اش به خانه فرستاد

چشم هایم سنگین بود و به سختی مانع بسته شدنشان میشدم انگار

متوجه این

حالم شد

که دستش را آرام روی چشم هایم گذاشت

_ چشم هاتو ببند و آرام باش

عطر دستش را بلعیدم

_ حانا به من احتیاج داشت

_ یه مامان مریض و ضعیف

از نوع عصبی و پرخاشگرش اصلا به درد دخترت
نمیخوره

با حرص گفتم

_ همه مثل تو بیخیال و ریلکس نمیتونن باشن
با صدای محزونی گفت

_ ای بی انصاف

قلبم به درد آمد دوست نداشتم بی انصاف باشم
از ظاهرش مشخص بود او هم روزهای خوبی را سپری نکرده است
وقتی که چشم گشودم هنوز بالای سرم به دیوار تکیه زده بود
لبخند زد
_ بهتری؟

با سر جواب مثبت دادم اما راضی نمیشد با اصرار و اجبار آب میوه به
خوردم داد

ماشینش را از شرکت آورده بودند خودش در را برایم باز کرد و کمکم
کرد سوار شوم

اشاره کرد کمر بندم را ببندم، مثل گذشته خودش خم نشد تا برایم ببندد
و این رعایت فاصله اجباری برایم زجر آور بود

رویم را برگرداندم و به خیابان و مغازه ها خیره شدم
صندلی ام را کمی خواباند و گفت:

_تا برسیم یکم استراحت کن
با حرص گفتم

_ چه قدر استراحت کنم؟! بسه اینقدر با من عین بچه های مریض و
ضعیف رفتار

نکن

اخم کرد

_ نگرانتم دیوونه

با بغض گفتم:

_ لازم نیست مگه این ۱۸ روز بدون نگرانی تو مردم؟

من ۴ ساله یاد گرفتم از پس خودم و بدبختی ها خودم بر پیام

نگاهش پر از غم بود اما ترجیح داد سکوت کند

و سیستم صوتی ماشین را روشن کرد

ملودی درام و زخم صدای خواننده گویای همه درد هایش بود

" من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم دو تامون خسته ی دردیم،

رو قلبامون

ترک داریم من و تو کوه دردی و یه گوشه زخمی افتادیم داریم جون
میکنیم انگار رو

زخامون نمک داریم "

درد مشترک من و او عشق بود عشقی که آن را غریبانه باخته بودیم
دستش را به شیشه تکیه زد و سرش را روی دستش گذاشت
دیدم که شقیقه هایش را میفشرد

" تمومه زندگیمون سوخت، تمومه لحظه هامون مرد هوای عاشقیمونو
هوای بی

کسیمون برد من و تو مال هم بودیم، من و تو جون هم بودیم خوره افتاد
به جونمون، تمومه
جونمونو خورد "

چه جنونی بود در پس این که میدانستیم حق همدیگر بودیم و محروم
از یکی
شدن...

بغض تسلیم اشک شد

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا حق هقم را خفه کنم
انگار خواننده هم قصد شکنجه ما را داشت

" من و تو توی این دنیا اسیر دست تقدیریم همش دلهره داریم با این زندگی

درگیریم نفس که میکشیم انگار دارن شکنجمون میدن داریم آهسته آهسته تو این تنهایی

میمیریم شدیم مثله یه دیواری که کم کم داره میریزه هوای خونمون سرده مثل غروبه پاییزه "

آه لعنت به این هوا لعنت به این دلهره روزها و شب هایمان اشک هایش یکی پس از دیگری از روی گونه هایش رد میشدند و قصد داشتند

ثابت کنند گریه مرد دردناک ترین سکانس عالم است " تقاص چیو ما داریم به کی واسه چی پس میدیم؟؟؟ آخه واسه ما این روزا چرا

اینقدر غم انگیزه؟؟؟؟؟ "

تقاص؟! جرم ما افراط عشق بود که چنین توانی برایمان رقم زدند؟!!!
حال شانه های او هم به شدت میلرزید

" من و تو توی این دنیا یه درد مشترک داریم دوتامون خسته ی دردی،
رو قلبامون

ترک داریم من و تو کوه دردی و یه گوشه زخمی افتادیم داریم جون
میکنیم انگار رو

زخمامون نمک داریم "

انگار توان و قدرتش رو به اتمام بود

ناگهان ترمز کرد

سرش را روی فرمان گذاشت

نام معبودش را فریاد میزد

_ خداااااااا

خدددددداااااااا...

میان گریه فریاد هایش شبیه آواز قو قبل از مرگ شده بود

یک سمفونی جنون انگیز

شاکی بودم!

از خدایی که آراز آنچنان پیاپی از صمیم قلب صدایش میزد و خدایی

نمیکرد و با

دستان خودش اشک ها و دردهایش را التیام نمیبخشید

آرازی که هیچ گاه بد نبود، اصلاً بدی بلد نبود
دست لرزانم را آرام روی شانه اش گذاشتم
خدا را اینبار در دستم دیدم و حس کردم
هنوز گریه میکرد

بی صدا

ولی سوزناک تر و عمیق تر

- آراز؟! -

جوابم را نداد

گریه ام اوج گرفته بود

- آراز جوابمو نمیدی؟! -

منم!

آرام!

آرام جانت

سرش را بالا آورد

تصویر چشمان مشکی غرق اشکش دل هر بیننده ای را به درد می آورد

- جان

خواستم بگویم جانم به فدای جانت

اما لب گزیدم

باز سر تکان داد آه عمیقی کشید و سرش را به چند بار به شیشه زد

دستش را گرفتم

_خودتو نابود کردی

تلخ خندید

_ از من دیگه چی مونده که نابود شم!؟

آرام این روزها بیشتر از وقتی که فکر کردم بهم خیانت کردی و ترکم

کردی عذاب

میکشم

این شهر واسم از سلول انفرادیم تو زندان تنگ تر شده

به آخراش رسیدم

با تو نمیتونم صادق باشم

من آخر خطم

من این مدل زندگی رو تاب نمیارم

من این وضع عذاب آور تو که داری قاتل خوشبختیتو محض اینکه خواهر

زاده منه و

پدر بچه اته و مریضه تحمل میکنی رو تاب نمیارم

من با دردی که تو رو داره ذره ذره آب میکنه میمیرم

من دیگه نمیتونم نداشتنت رو به این قلب لعنتی حالی کنم
نمیدونم باید این وسط چی کار کنم

اصلا نمیتونم کاری کنم
نمیتونم هم کاری نکنم

از این وضع وحشتناک تر واسه یه مرد وجود داره؟! تموم شدم تموم شدم
بغض چانه اش را لرزاند سرش را میان دستانش گرفت
از تورم رگ های گردنش و سرخی صورتش فهمیدم هر لحظه وضعیتش
حاد تر

میشود انگار عهد کرده بود
همینجا دنیا را ترک کند
انگار منتظر رفتن بود...

خدا را چند دقیقه قبل صدا زده بود و مگر میشد خدا بنده ای را چنین
دردمند و تنها

رها کند؟؟

یقین دارم که هر کلمه که از دهانم خارج شد

حکم خدایی بود که تاب بی تابی بنده اش را نداشت
_ یه پدر ضعیف و مریض که به این زودی کم آورده
به درد دخترت میخوره!؟

لب بالایش را گاز گرفت چشم هایش مضطرب و پر از سوال بود
با صدای پر از تردید پرسید:
_ دختر من!؟!!

بینی ام را بالا کشیدم
آب دهانم را قورت دادم
یک لبخند پر معنی روی لب هایم نقش بست
سبک شده بودم

انگار سنگینی و درد یک بار عظیم از شانه ام برداشته شده بود
زیر لب گفتم:
_ حانا

هیچ نمیگفت و فقط نگاهم میکرد
سرم را پایین انداختم
و با گوشه شالم مشغول بازی شدم و ادامه دادم:
_ سوشا فقط اسمش اومد توی شناسنامه

چون تنها بودم

چون میترسیدم

برای خودم نه!

برای بچه ام ، بچمون!

وقتی آواره شدم با دلخوشی اون که توی وجودم داشت شکل میگرفت و
رشد میکرد

تونستم زنده بمونم و بجنگم

میترسیدم از دستش بدم

روزهای بارداریم با ترس و آوارگی گذشت

مجبور شدم دنبال پناهگاه باشم

دستم خالی بود پشت گرمی نداشتم

فکر میکردم حالا که خواستی من زن سوشا باشم حق نداری پدر بچه ام
باشی

حانا که اومد تونستم با حضورش قدری از دلتنگیم برای تو رو جبران کنم
هر وقت نگاهش کردم نیرو گرفتم برای ادامه مسیرم

زندگی با وجود بیماری سوشا سخت شده بود فرار کردم اومدم ایران که
حانا رو به تو

بسپارم

به خاطر تو اومدم

اما وقتی میترا رو کنارت دیدم حس کردم نباید مزاحم زندگیت شم

اشتباه کردم من باز هم اشتباه کردم

صدای نفس های عمیق و پی در پی اش در اوج سکوتش مرا میترساند

اشکش بند آمده بود

اما یک حالت عجیب تر داشت که نمیتوانستی بفهمی

خوشحال است یا ناراحت؟

شوکه است یا عصبی؟

به روبه رو خیره شده بود

کم کم از حالتش میترسیدم

صدایش کردم مثل کسی که از خواب پریده باشد با استرس گفت:

_ بله؟

_ حرفامو شنیدی؟

صدایش بم شده بود

_ میتونی برونی؟

نگران شده بودم

_ آره حالت خوب نیست؟

بدون اینکه جواب دهد پیاده شد و در سمت صندلی مرا باز کرد
متوجه منظورش شدم پیاده شدم و پشت فرمان جای گرفتم و او هم
جای من

نشست

ماشین را روشن کردم و قبل حرکت نگاهش کردم و پرسیدم

_ آراز؟ خوب نیستی؟

سرش را به پشت صندلی تکیه زد و چشمانش را بست و با همان صدای
بم نالید

_ حسش کرده بودم

بغضم گرفت:

_ چون تیکه ای از وجود خودته

دستش را روی چشم هایش گذاشت

هیچ نگفت

تا وقتی که برسیم هزار بار با نگرانی نگاهش کردم

انگار عمیق خوابیده بود...

وقتی رسیدیم و ترمز کردم آرام چشم هایش را باز کرد

مویرگ های خونی انگار در سفیدی چشمش یکجا تجمع کرده بودند
همه حرکاتش

برایم گنگ و نامفهوم شده بود

_ آراز تو خوب نیستیا

نگاهم نکرد و زیر لب گفت:

_ برو بالا منتظرتن

توقع همچین واکنشی را نداشتم

_ تو نمیای

سریع و بی مکث پاسخ داد

_ نه

انگار یکهو کسی قلبم را زیر دستگاه پرس گذاشت

با یک حالت متضرع گفتم:

_ تو که با این حالت نمیتونی رانندگی کنی

نگاهم نکرد

_ زنگ میزنم راننده بیاد

برو مواظب خودت هم باش

_ آراز؟!!

دستش را به علامت سکوت بالا آورد

_ به سلامت

قهر نبود اما چرا این طور فاصله گرفته بود و فرار میکرد؟!

دلش نمیخواست به خانه بیاید و حال که میدانست حانا دخترش است

او را به

عنوان پدر در آغوش بکشد؟!

با یک بغض غول پیکر ماشین را ترک کردم

جلوی در خانه که رسیدم قبل از فشردن زنگ برگشتم و بار دیگر نگاهش

کردم

دست به سینه سرش را به صندلی اش بی حرکت تکیه داده بود

از نگاهش نا امید شدم

و با گریه پله ها را دوان دوان بالا رفتم

وارد شدم در را بستم و پشت در تکیه دادم کیفم از دستم زمین افتاد و

باز گریه سر

دادم

مامان سراسیمه پرسید

_ خاک به سرم چی شده مادر؟

نالیدم

_ مامان بهش گفتم

مامان به صورتش زد و لب گاز گرفت

دلسا با شیشه ترشی به دست از آشپزخانه با عجله خارج شد

_ چيو گفتي؟

ميان گريه لبخند زدم

_ گفتم حانا دخترشه

دلسا هيم بلندي گفتم و شیشه ترشی از دستش روی زمین افتاد و هزار

تکه شد

مامان سمتش دوید و سعی کرد آرامش کند با بهت و ناباوری گفت:

_ وای چرا من احمق نفهمیده بودم

این بچه خیلی شبیه باباشه

بی توجه سمت پنجره اتاقم دویدم

هنوز همانجا بود

مامان کنارم آمد

_ چرا نیومد بالا؟

مظلومانه گفتم

_ نمیدونم

حالم خوب نیست کاش شما بهش بگی بیاد
مامان آرام نوازشم کرد و گفت:

_ صبور باش

چرا کسی باور نمیکرد که جیره صبرم را در این چند سال به اتمام رسانده
بودم؟؟

هوا تاریک شده بود

نمیتوانستم از کنار پنجره حتی تکان بخورم همین که جلوی چشمم بود
برایم کافی

بود

حانا بیدار شد و خودش را به من چسباند بغلش کردم
از پنجره بیرون را نگاه کرد و با صدای شیرین خواب آلود گفت؛
_ این ماشین دایی آلازه

یک قطره اشک از گوشه چشمم انقلاب کرد

لبخند زدم و ب*و*سیدمش

_ این ماشین بهترین مرد دنیاست

با تعجب به دهان من چشم دوخت

- این یعنی چی؟

با صدای بلند تری خندیدم و در آغوشم فشردمش

- یعنی من و تو خیلی خوشبختیم که داریمش

از حرفهایم سر در نمی آورد اما متفکرانه با حالت با مزه ای سرش را تکان

داد و

حرفهایم را تایید کرد

شام حانا را کنار پنجره دادم

دل نمی آمد لحظه ای از قاب پنجره چشم بردارم

بالاخره از ماشین پیاده شد

اول گمان کردم قصد دارد پشت فرمان بنشیند

اما درب ماشین را بست

یک نگاه بالا انداخت و تا خواستم واکنشی نشان دهم انگار پشیمان شد

و سرش را

پایین انداخت

کتش در دستش بود

و به سمت خیابان حرکت کرد

هراسان پنجره را باز کردم خواستم فریاد بزنم

"کجا در این هوای سرد با یک لباس نازک؟!!"

اما انگار لال شده بودم

فقط با حسرت تا آخرین لحظه که در دیدم بود با چشم مسیرش را دنبال کردم

او که رفت کوچه خالی شد از حیات...

غبار مرگ همه جا نشست

گوشه اتاق خزیده بودم و نگاهم به صفحه گوشی ام بود و گوش هایم به صدای در،

قلبم را همراه او راهی کرده بودم...

اما نه زنگ زد و نه از در وارد شد

دو روز لعنتی تمام شد برای من نگذشت

اصلا بدون او دیگر چیزی از من نمیگذشت همانجا میماند و روی سرم آوار میشد

ناچار و مستاصل شماره میترا را گرفتم

صدایم به سختی از حنجره ام خارج میشد

_ جانم؟

_ سلام

مکت کرد و سپس گفت:

– زودتر منتظر تماس بودم دل آرام

– آراز پیش توئه؟

خندید و خنده اش قلبم را به درد آورد

– من مورد خوبی واسه حسادت نیستم

کلافه دوباره تکرار کردم

– پیش توئه؟

– تا یک ساعت پیش

همه عضلاتم شروع به سوزن سوزن شدن کرد

– حالش خوبه؟

– خوب میشه، بهش زمان بده

باز بغض در راه گلویم مثل یک پیچک سمج ریشه زد

– حالش بد بود

کم آورده بود میگفت هیچی ازش نمونده نمیخواستم این جوری شه به

خدا، فکر

میکردم به زندگی بر میگرده اصلا خودمم نفهمیدم چرا یهو گفتم

صبورانه گفت:

_ تو کارتو درست و به جا انجام دادی،

قبول دارم آراز شبیه اون قلب بیمار مریضیه که داخل اتاق عمل وسط

جراحی

ایست میکنه

جراح هرچی تلاش میکنه بی فایده است

آخرین مرحله شوک روی سینه مریضه

اون شوک دردناکه ولی باعث میشه قلب برگرده ضربان حیاتش به کار

بیوفته و

جون بگیره

ولی نباید توقع داشته باشی به این زودی ها مثل روز اولش کار کنه

مریضه باید دوران نقاحتش رو بگذرونه زخم داره جراحی داشته ترمیم

این زخم ها

طول میکشه

حتی شاید مدت طولانی تو اغما به سر ببری

با یک آه پراز افسوس گفتم:

_ خوش به حالت که این قدر...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم

– بهت گفتم من مورد خوبی واسه حسادتت نیستم
من اونى ام که ۳سال شبانه روز با جون و احساسم کنارش بودم حمايتش
کردم

ولى تهش همیشه یجور بود
بغض میگرد و آرام جانش رو میخواست
میگفت یعناب الان خوبه؟ آرومه؟ خوشبخته
من زنى بودم که تو اوج عشق باید زخم های عاشقى محبوبم رو تسلى
میدادم

هیچ وقت به چشمم نیومدم
اصلا نه تنها من بلکه هیچ زن دیگه ای جز تو رو نمیتونه ببینه
حرفهایش یک اطمینان و آرامش عجیب به قلبم نشاند
– میترا!!
– بله؟

– ازت ممنونم کنارش بودی و کمکش کردی
ممنونم مراقبش بودی و نجاتش دادی
انگار حالا حتی این زن محکم و با صلابت هم بغض کرده بود

وقتی که اومد التماس می‌کنم دیگه واسش تعریف نکن چی به تو و
دخترش
گذشته
از زخم و دردهاتون نگو

لعنت به این ۶ حرفی "انتظار"
انگار ۶ دنگ زندگی ات را تصاحب میکند و مثل یک چادر سیاه خیمه
میزند روی
تمام هست و نیست!

تمام روز برای حال دلش و آرامش باخته اش دعا می‌کردم
مطمئن بودم خدا صدایم را میشنود و اجابت میکند
چند روز به چهلم پدر بیشتر نمانده بود
میترا مدام اصرار داشت برای روند بهبود سوشا ، حانا را به دیدنش ببرم
اعتقاد داشت حانا میتواند هدف خوبی برای همکاری سوشا طی درمانش
باشد

آن روز که فهمیدم چند حمله عصبی را پشت سر گذاشته است و اعتصاب
غذا کرده

است

نتوانستم بی رحم باشم با اینکه خیلی نگران بودم و از ادامه این ماجرا
وحشت

داشتم به دیدنش رفتم

از روزی که شنیده بودم شارو در دادگاه نامی از سوشا نیاورده است دلم
گواه اتفاق

های ناگوار را میداد

حس میکردم شارو هنوز به مهره ای به نام سوشا برای نابودی آراز امیدوار
است...

با دیدنش آنقدر بهم ریختم که کم مانده بود از حال بروم باور کردنی نبود
طی این

مدت کوتاه تا این حد ضعیف و لاغر شده باشد

دستانش به شدت میلرزید و دور چشمانش را حلقه سیاهی احاطه کرده
بود

جلوی پای حانا نشست و بی صدا او را محکم بغل کرد و به خودش
چسباند و فقط

گریست

حانا با بغض به من خیره شده بود
انگار پدرش در مقابل چشمانش حقیر شده بود
انگار او هم باور نداشت این موجود کمر خمیده و ضعیف پدر زیبا و ۴شانه
اش

باشد

کودکانه پرسید

_ ددی تو خیلی مریضی؟

حتی در مقابل حانا هم سکوت محض شده بود

فقط دیوانه وار میب*و*سیدش

و بعد شروع کرد با وسواس زیپ کاپشن حانا را بالا کشیدن و کلاهش را

روی سرش

کشید

حانا مقاومت کرد و گفت:

نمیخوام کلاه دوست ندارم

بالاخره زبانش باز شد

_ سرده، سرده اینجا خیلی سرده سرما میخوری پرنسس

دسته‌های کوچک حانا را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد باها کردن
گرمش کند

حانا کلافه به من نگاه کرد و گفت:

_ دیدی ما تنه‌اش گذاشتیم باز حالش بد شد

تاب نیاوردم و برای اینکه اشکم را نبینند سریع اتاق را ترک کردم

در راهرو به سینه میترا خوردم

شانه‌هایم را گرفت

_ دل آرام قوی باش

سرم را تکان دادم

_ حالش خیلی بده

_ از یه معتاد در حال ترک چه توقعی داری

با تعجب گفتم :

_ معتاد؟!؟!!

تلخ خندید

_ سوشا به تو معتاده

تو تک تک سلول هاش

تو خونش

تو روحش ، مغزش ، قلبش ، خاطراتش ، گذشته و آینده اش
فقط یه مخدر هست
"دل آرامش"

یه مخدر نایاب و دست نیافتنی واسه اون!
اتفاقا بر عکس تو من فکر میکنم حالش خیلی از قبل بهتره
حداقلش اینی که داره سعی میکنه اعتیادش رو بزاره کنار یعنی داره
خوب میشه

بینی ام را بالا کشیدم:

– اون حانا رو هیچ وقت ...

میان حرفم گفت:

– این دیگه ظلم بزرگیه بخوای چیزی رو ازش بگیری که یه روز خودت
به زور بهش

هدیه دادی و هر روز بهش یاد آور شدی مسئولشه و وابسته ترش کردی
شاید مردهای زیادی تونستن خط باطل بکشن رو شوهر بودنشون
اما شاید اصلا وجود نداشته باشه پدری که بخواد پدریشو دور بندازه
حانا همونقدر که سهم تو و آرازه مال سوشا هم هست
حق با میترا بود

سوشا برای حانا از جانش سرمایه گذاشته بود و رسم انصاف نبود او را از
حانایش

محروم کنم...

قسمت ۱۳

پدر بزرگترین اقتدار یک دختر است، فرقی نمیکند آن دختر همسن
حانای من باشد

و یا چون من، حالا مادر یک حانا...

من حتی فرصت عزاداری درست و حسابی برای سوگ از دست دادنش
را پیدا نکرده

بودم...

مادر حلوا میپخت و ماهم مشغول نظافت خانه بودیم؛

تمام کارهای مراسم با دستور آراز به بهترین نحو در حال انجام بود

یکی از بهترین سالن های شهر را برای مراسم چهلم در نظر گرفته بود

قاب عکسش را تمیز میکردم نوازشش کردم و ب*و*سیدمش

_ بابا واسه زندگیم دعا کن

انگار عکسش لبخند پر رنگ تری زد

آرام شدم و به سینه ام فشردمش

با جیغ دل‌سا همه وحشت زده سمت اتاق دویدیم
کراوات‌های بابا را دورش چیده بود و شیون سر میداد
انگار تازه داغش تازه شده بود
مامان چشم غره رفت و به صورتش زد
_ خدا مرگم بده تو امروز فردا فارغ میشی دختر با اون بچه تو شکمت
این طور نکن
اشک‌هایش به شدت یک رود خروشان، صورتش را میشست و به من زل
زده بود
_ آجی!

چرا بابام بچه‌های خوبی نداشت؟

چرا اینقدر عذابش دادیم؟

چرا نه خانای تو رو تونست ببینه نه بچه منو؟

بابای من زود رفت

هق هقش اوج گرفت، بغلش کردم و پا به پایش اشک ریختم

مامان هر دویمان را زیر پرش گرفت:

_ دخترها بابا هیچ وقت دوست نداشت دخترهاش و خونس این طوری

غم زده

باشن

پاشین قوی باشین

شماها مادرین دیگه

باید قوی باشین، باید!

حانا که در سالن مشغول بازی با عروسک هایش بود

یکهو با ذوق فریاد کشید

– آخ جون داییم اومد

قسم میخورم که قلبم چند ثانیه از کار افتاد

نه تنها قلبم!

تمام اندام هایم، حتی سلول هایم!

خشکم زده بود پلک نمیزدم

مامان سریع به سالن رفت و او هم با ذوق گفت:

– ای وای راست میگه، آراز پایینه داره کمک میکنه پلاکارد ها رو وصل

کنن، الهی

مادر بمیره برات بچه ام چه زرد و زار شده

دلسا اشک هایش را سریع پاک کرد و من را تکان داد

– های! چرا خشکت زده؟

پاشو دیگه! نور چشمیت بالاخره اومد
برای بلند شدن دستم را به دیوار گرفتم
قدم هایم سست شده بود

جرات نمی‌کردم من هم کنار پنجره بروم و تماشایش کنم
حانا با ذوق گفت:

– مامی من برم پایین؟

وحشت زده به مامان نگاه کردم و مامان جای من پاسخ داد
– برو عزیز دلم برو

حانا دوان دوان سمت پله ها رفت؛ زبانم بند آمده بود

دلسا زیر بغلم را گرفت و مرا کنار پنجره برد؛

هنوز برای من، زیبا ترین و خوش قامت ترین مرد دنیا بود

هنوز نفسم بند می آمد در هوایش...

دستم را روی قلبم فشردم

دلسا پنجره را باز کرد

مشغول امر و نهی به کارگرها بود

میدانستم نصب پلاکارد و این کارهای پیش پا افتاده را محض عشقش به

خانواده ام

و احترامش شخصا انجام میدهد
تلفنش که زنگ خورد پشت به در خانه ، کنار ماشینش مشغول صحبت
شد

صدایش را تا حد مرگ میپرستیدم!
حانا که از در خارج شد
یک لحظه پشیمان شدم که چرا اجازه دادم تنها برود!!!
نالیدم

_ منم باید برم!!

اما مامان مانع شد و گفت:

_ بزار تنها باشن

تشویش وجودم را در بر گرفته بود

حانا دوان دوان عرض کوچه را طی کرد و با صدای بلند کودکانه گفت:

_ آهای آدم بزرگ بدقول

تلفن را قطع کرد اما بر نگشت انگار او هم چون من برای چند ثانیه دنیا
را ترک کرده

بود

دیدم که دستش را به کاپوت ماشین تکیه زد و به سختی برگشت

حانا دستش را سمتش دراز کرده بود

_ سلام

چرا سلام دخترش را پاسخ نمیداد؟!

در سکوت فقط به جسم کوچک دختری مینگریست که با همه کوچکی

اش شیشه

عمر همه ما بود

حانا خیال عقب نشینی نداشت، کاش من هم چون دخترم شجاع بودم!

_ تو به من قول دادی منو ببری زو تا

حیوون ها رو ببینم

تو گفتی قول واقعیه، ولی آدم بزرگ ها همه بدقولن

دستش را به شقیقه اش فشرد و چشم هایش را بست

انگار به سختی تعادلش را برای ایستادن حفظ میکرد

با التماس به مامان گفتم:

_ الان سخته میکنه تو رو خدا بزار برم پایین

راهم را سمت در پیش گرفتم که دلسا با بغض میان اشک گفت

_ دیگه لازم نیست بری

حالا دیگه جدا کردنشون کار هرکسی نیست

با قدم های لرزان خودم را مجدد کنار پنجره رساندم

حانا روی کاپوت ماشین ایستاده بود

حالا تقریبا هم قد پدرش بود

دخترش را چونان یک فرد بالغ در آغوش کشیده بود

نه! بهتر است بگویم

در آغوش حانا فرو رفته بود سرش در سینه دخترش بود

و حانا با دست های کوچکش که نمیتوانست دور شانه پدر حلقه کند

سعی در

آغوش کشیدن این مرد خسته را داشت

اشک هایم خیال سیلاب داشت

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و از ته دل گریستم

جنس این گریه ام را دوست داشتم انگار همه غم هایم از دریچه چشم

هایم

سقوط میکرد و یک آرامش درگیر با خوشحالی را انتهای قلبت زنده

میکرد

دلسا شروع به ماساژ شانه هایم کرد و کمکم کرد روی مبل بنشینم

مامان اسپند دود کرد و مدام خدا را شکر میکرد

صدای هیاهوی حانا در راه پله ها ندا از آمدنش را داشت
از وسط راه پله تا وقتی برسد پشت سر هم مرا صدا زد
- مامی؟ مامی؟

وارد که شد با حرص گفت:

- مامی چرا جواب نمیدی

دستش در یک دست امن پدران قفل شده بود و پدرش را با همان قدرت
ناچیزش

به داخل میکشید

از جایم بلند شدم و سریع اشک هایم را پاک کردم

وارد که شد و سلام داد

صدای قلبم قصد رسوا شدنم را داشت

خدای من!

چرا همه آرامش و حس های خوب دنیا را برای من در او خلاصه کرده
ای؟!

چشم هایش سرخ و متورم بود

و مشخص بود چند دقیقه پیش تا چه حد گریسته است

مامان سمتش رفت و مادرانه در آغوشش کشید

خم شد و سرش را روی شانه مامان گذاشت و شانه اش را ب*و*سید و
کمرش را

نوازش میکرد

چشم هایش را بسته بود مامان هم در حال نوازشش بود

_ من مگه چند تا پسر دارم تو این دنیا؟

دلم تنگ شده بود آراز جان

با صدای زخم دارش نالید

_ خدا شاهده دلتنگتون بودم

حانا سمتم دوید و با عجله گفت:

_ نهار داریم؟!!

بغلش کردم و گفتم؛

_ گشنه ات شده دخترم؟

برگشت و به آراز چشم دوخت و گفت:

_ نه دایی غذا نخورده

نمیدانستم غصه دایی گفتنش را بخورم یا ذوق نگرانی برای پدرش را در

دلم زنده

کنم

با یک لبخند نگاهم کرد و با لحن خاص و آرام خودش پرسید:
- خوبی؟

اشک وقت شناس از گوشه چشمم چکید و دلسا جای من پاسخ داد
- خوب نبود ولی الان دیگه خوبه

حانا که مصمم بود گوشه پیراهنم را کشید و گفت:
- مامی غذا!

اینبار همه خندیدیم

سمت حانا آمد و با یک حرکت او را بلند کرد در حالی که موهایش را
دقیقا شبیه

همان زمان های من از صورتش کنار میزد
ب*و*سیدش و گفت:

- نشیدی عروسک خانم میگه دایی گشنه است
قلبم از شدت درد به خود پیچید

خدایا! این کلمه مرا نابود میکند چگونه خودش میتواند راحت حقش که
پدر، خوانده

شدن است را با دایی خطاب شدن، عوض کند؟!
اما او آراز است!

قلبش و روحش بزرگتر از همه ماست

بی هیچ حرفی سمت آشپزخانه رفتم مامان هم همراهی ام کرد

با بغض و اشک مشغول گرم کردن غذا و چیدن میز شدم

مامان دلداری ام داد

_ دل آرام صبور باش الان وقت غم و غصه و اشک و ماتم نیست

درست میشه ، یکم صبر کن ، ببین چه طور داره واسه دخترش قصه

میگه

بینی ام را بالا کشیدم و گوش هایم را تیز کردم

"خاله ریزه و قاشق سحر آمیز!!"

همان قصه روزهای اول ازدواجمان

لبخند زدم

حانا میان قصه اش پرید

_ دایی؟

_ جون دلم

_ خاله ریزه شیر نخورده بود کوچولو بود؟

_ چرا اینو میپرسی عروسک من؟

_ آخه مامیم میگه اگه میخوای مثل مامی قدت کوچولو نباشه باید همش
شیر

بخوری

کاش میتوانستم واکنش چهره اش را ببینم ! اما فقط صدایشان را داشتم
صدایش با یک حس عجیب در جای جای قلبم رسوخ کرد

_ اگه مثل مامیت بشی، خوشگل ترین و بهترین خاله ریزه دنیا میشی
مثل یک دختر بچه دبیرستانی از شدت ذوق دستم را که مشغول خرد
کردن خیار

سالاد بودم بریدم

مامان میان اخم خندید

صدای دلسا خنده مان را تشدید کرد

_ وا داداش آراز داری یاد بچه میدی شیر نخوره مثل دلی جا سوییچی
شه؟؟!

مراسم چهلم به بهترین صورت ممکن و بی هیچ کم و کاستی انجام شد
و خانواده

من این موضوع را مدیون لطف آراز بودند

در طول مراسم اینقدر درگیر نگاه پر معنی و کنایه اقوام بودم که از آراز و
حانا غافل

شده بودم

دردناک ترین قسمت ماجرا سوال های بی رحمانه مردم در مورد دخترم
در حضور

پدرش بود!

اما سختی های زندگی به من آموخته بود که حرف مردم بی ارزش ترین
اتفاق ممکن

در مسیر روزگار است

حضور میترا در اواخر مراسم و صمیمیتش با آراز قدری مرا می آزرده اما
سعی

میکردم خوددار باشم،

مهمان ها رفتند خانه خلوت شده بود

حانا با اینکه خسته بود خیال خوابیدن نداشت

فرزاد و آراز مشغول بحث های مردانه بودند و میترا هم مدام در گوش
مامان چیزی

نجوا میکرد

حانا که مشغول مالیدن چشم هایش بود خمیازه کشید

از جایم بلند شدم و بغلش کردم

اعتراض کرد

_ همه بیدارن من نمیخوام بخوابم

توجه نکردم و شب بخیر گفتم اما مقاومت کرد و شروع به جیغ زدن کرد

با لحن جدی گفتم

_ دختر بدی شدیا

آراز تمام حواسش سمت ما بود صحبت فرزاد را قطع کرد و سمت ما آمد

دستش را سمتم دراز کرد و حانا در آغوشش شیرجه رفت

_ یکم بیدار بمونه بعد قول میده بخوابه

بی حرکت به تصویر دخترم در آغوش پدرش خیره ماندم

خدای من!

چه قدر حسرت دیدن این پدرانۀ دیدن ها، به گوشه دلم مانده بود

حانا از ذوق حمایت آراز در پوست خودش نمیگنجید و تند تند صورت

آراز را

میب*و*سید

همان طور که حانا را بغل کرده بود روی کاناپه دقیقا کنار میترا نشست
انگار در آنی

قلبم از یک آبشار بلند فرو ریخت

آراز و دخترم در کنار میترا؟!!

وحشت در دلم خانه کرد

جای خالی برای من نبود؟!!

میترا که متوجه حالم شد از جایش بلند شد و با لحن موقری گفت:

_ دل آرام جان من امروز هم برای عرض تسلیت اومدم و هم مامورم یک
خبر بهت

برسونم

چند سالی میشد که خبرهای بد پشت سر هم مرا به رگبار بسته بود

قبل از اینکه حرفی بزنم آراز گفت:

_ میترا! امشب وقتش نیست

با استرس پرسیدم

_ چی شده؟ باز چه اتفاقی افتاده؟

مامان آهی کشید و رو به آراز گفت:

_ حقشه بدونه پسرم ، بذار بگه

با ناراحتی گفتم:

_ همه میدونین پس

میترا جو را آرام کرد و کنارم ایستاد و دستم را گرفت:

_ عزیزم نمیدونم چه طور به این اتفاق نگاه میکنی

اما باید هرچه سریعتر تصمیم سوشا رو بدونی

راستش من شخصا از روند بهبودش راضی ام

چون این بصیرت رو پیدا کرده که عشق اجباری ثمره ای جز خشم و

نفرت نداره!

سوشا مدارک طلاق رو امضا کرده، الان فقط امضای تو لازمه

نمیدانم یکهو چرا یخ کردم و به آرازی که سرش را روی سر دخترش با

غم گذاشته

بود خیره شدم

لب بالایش را گاز میگرفت

لعنت به این بغض وقت شناس

عمیق نگاهم کرد و بعد با همان صدای زخم دارش گفت:

_ قبل طلاق دو نفر باید همدیگرو ببینن ! باید فرصت دل کندن و

خداحافظی به هم

بدن ، طلاق غیابی بزرگترین جنایت در حق یک زندگیه
حرفهایشم مرا رنجاندا!

توقعش را نداشتم

اشک چشمانم را محاصره کرد

دلّم نمیخواست جوابش را بدهم از میترا تشکر کردم و گفتم:

_ روزی به اجبار زن انفر شدم که بعد ها شد همه عشق و باورم

اما اون روز که با رضایت خودم سند ازدواج با سوشا رو امضا کردم فقط
و فقط باز

هم برای اون یک نفر بود

اشتباه بود ولی برای اون بود

میدونستم آخرش همینجاست

نمیخوام سوشا رو بینم واسه جفتمون این بهتره

شب همگی بخیر

با بغض قصد ترک سالن را داشتم

صدای حانا میخکوبم کرد

_ بابا سوشام نمیاد؟

سکوت وحشتناکی خانه را در بر گرفت از اینکه برگردم و آراز را نگاه کنم

هراس

داشتم

صدای میترا هم از بغض میلرزید

_ دختر نازم، بابات از این به بعد میخواد هفته ای یه بار ببینت

مخاطب میترا بیشتر من بودم تا حانا!

باز بی اختیار عصبی شدم سمت حانا رفتم و از بغل آراز با شدت بلندش

کردم و با

حرص گفتم:

_ واسه خودتون تصمیم گرفتین؟! اصلا کی این اجازه رو بهش میده؟!!

صدای آراز مثل یک سطل آب یخ روی سرم بود

با تحکم گفت:

_ من!

از شدت خشم فکم را روی هم میفشردم

آراز با حالت چشم از مامان خواهش کرد که حانا را به اتاقش ببرد

مامان هم سریع اطاعت کرد

اما من بی توجه فریاد کشیدم

_ به خاطر خواهر زاده ات میخوای بچه منو فدا کنی
اخم کرد و با لحن جدی گفت:

_ بچه تو؟!!

الانم فقط بچه تو؟!!

الانم فقط تصمیم تو؟!!

حداقل جلوی بچه راجب سوشا این طوری صحبت نکن
پوزخندی زدم و گفتم:

برو همه چیتو فداش کن اما دور حانا رو خط بکش
دلسا که تا آن لحظه ساکت بود شروع به حمایت از من کرد
_ راست میگه خوب، طرف بیماره روانیه

واسه چی باید حانا رو هفته ای یه بار بهش بدیم؟!
آراز کلافه گفت:

سوشا رو بذارید کنار، به روح اون بچه هم فکر کردین؟
یهو چی میخواید بهش بگین؟

چه طور میخواید بهش لطمه بزنین؟
وابستگیشو نمیبینین؟ ندیدی باباشو خواست
یکهو بی اختیار زدم زیر گریه و نالیدم

_ بابای بچه من اینجاست

سرش را بالا گرفت و به سقف خیره شد

روی زمین با پایش ضرب گرفته بود میشناختمش این حالت را وقتی در
حال مبارزه

با

اشک هایش بود انجام میداد

دوباره ناله کردم

_ این قدر راحت حانا رو به سوشا میبخشی؟

بینی اش را بالا کشید

_ آرام! من نمیتونم محض خودخواهی و تعصب خودم روح و روان این

بچه رو به

هم بریزم

اینقدر عاشقشم که حتی حاضرم تا آخر عمر سوشارو بابای خودش...

بغضش اینقدر عمیق شد که مجال حرف زدن را از او گرفت

چند لحظه سکوت کرد و با یک ببخشید کوتاه سالن را ترک کرد و به

تراس رفت

میترا دنبالش سریع راه افتاد و دلسا هم مشغول آرام کردن من شد

چند دقیقه بعد فرزند و دلسا خداحافظی کردند و به خانه خودشان رفتند
مامان که حانا را خوابانده بود کنارم نشست

_ بهتری دخترم؟

سر تکان دادم

_ نه مامان چه طور میتونم خوب باشم؟

اون حانای منو میخواد

_ واسش پدری کرده زحمتشو کشیده

در مقابل همه این ها فقط هفته ای یکبار دخترشو میخواد

این توقع زیاده؟!

عصبی در حال کندن پوست دور ناخنم گفتم:

_ حانا نه دستشویی رفت نه مسواک زد!

_ حالا یک شب هزار شب همیشه گفت دلش نمیخواد بره منم زورش

نکردم

به تراس چشم دوختم

خیلی وقت بود که با هم آنجا تنها مشغول بحث بودند

شروع به جویدن ناخن هایم کردم

چند ثانیه بعد هر دو از تراس به سالن آمدند

آراز نسبتاً آرام تر شده بود
میترا با من و مامان خداحافظی کرد و من به سردی پاسخش را دادم و
همچنان

مشغول جویدن ناخن هایم بودم
آراز تا کنار در همراهی اش کرد و این جملاتش میتوانست مرا به جنون
برساند

– مطمئنی نمیخواهی برسونمت؟
میترا با لبخند گفت:

– قرار شد مامانتو و خانوادت رو دیگه تنها نداری
از شدت حرص عضلاتم منقبض شده بود
میترا رفت و من هنوز در حال جویدن ناخن بودم
که محکم روی دستم زد
جا خوردم و کمی از جایم پریدم
با اخم گفت:

– نخور
رو برگرداندم و گفتم:
– تو خونه زندگی، خودت نداری؟

همچنان اخم داشت
به اتاق من اشاره کرد و گفت:
اونجا اتاقمه
زندگیمم همینجاست
شبتم به خیر و شادکامی
با حرص گفتم:
اونجا اتاق منه
خیلی بی تفاوت سمت اتاق رفت و با یک لبخند گفت:
- بووووو...د!!
دیگه نیست
جیغ کشیدم
- من کجا بخوابم پس؟
مامان خندید و گفت:
- پیش حانا واست رختخواب آماده کردم
آراز در حال وارد شدن به اتاق گفت:
- مامان جان از فردا لطفا پیش من بخوابه
مامان با تعجب گفت:

_ وا کی؟ دختر من!؟

آراز سرخ شد و گفت:

_ نه! دختر من!

دخترت اخلاق نداره مال خودت

مامان از شیرین زبانی آراز ذوق کرد و قربان صدقه اش رفت...

تمام شب کنار حانا با امید اینکه پدرش هم با ما زیر یک سقف است خدا

را شکر

کردم

و با عطر حضورش تمام درد ها و نگرانی هایم را التیام بخشیدم

نزدیک اذان صبح تازه پلک هایم گرم شده بود که با جیغ حانا از خواب

پریدم

وحشت زده در رختخوابش نشسته بود

نگران پرسیدم

_ چی شده؟

بغض کرد و گفت:

_ جیش کردم

تازه متوجه خیسی تمام رختخواب شدم

کلافه از جایم بلند شدم و با حرص بغلش کردم
روزگار و پشت هم زدن هایش اعصاب و حوصله ای از من برای دخترم
نگذاشته بود

سمت حمام بردمش و یک به یک لباس هایش را در آوردم
گریه اش بیشتر عصبی ام میکرد
با حرص گفتم:

– گریه نکن دیگه

این عاقبت لج بازیه که شب نرفتی دستشویی
مشغول شستنش بودم

که دوش حمام را باز کرد و یکهو سر تا پایم و همه لباس هایم خیس شد
عصبی

سرش داد زدم

– چی کار میکنی بچه بد؟؟؟

گریه اش تشدید شد و شروع به پا کوبیدن کرد
این رفتارش بیشتر عصبی ام میکرد

خیلی آرام به پشتش زدم

– دفعه آخرته این مدلی پا میکوبی ها

نصف شبی منو خیس کردی

واکنشش که دستم را یکهو گاز گرفت واقعا برایم غیر قابل درک بود
و رفتار خودم که نیمه شب در حمام مشغول جنگ با یک کودک ۳ساله
بودم

عجیب تر

با صدای تشرش ناگهان به خودم آمدم

– این جا چه خبره؟

حانا که لباس تنش نبود خیلی سریع دستش را جلویش گرفت و با دیدن
آراز های

های گریه سر داد

– من جیش کردم مامی منو میزنه!

از این چغولی کردنش عصبی شدم

– من تو رو واسه جیش کردن زدم بچه؟ من اصلا...

اینقدر با اخم نگاهم میکرد که جرات ادامه حرفم را پیدا نکردم

خم شد و پاچه های شلوارش را بالا زد و وارد حمام شد و

متوجه شدم جلوی حانا مراعات میکند و سعی میکند مرا سرزنش نکند

با لحن جدی

و محکم گفت:

_ شما برو لباسات خیسه عوض کن سرما میخوری
دست به رختخواباشم نزن خودم میام جمع میکنم
_ اما...

اینبار این قدر جدی بود که سریع بعد جمله اش حمام را ترک کردم
_ اما نداره

با حرص به اتاق رفتم و لباس هایم را عوض کردم
نمیدانم چرا برای خودم این حس حسادت نسبت به دخترم شیرین و
عجیب بود

و چه قدر زیباست بدانی تنها رقیب عشقی ات دخترت است و بس!
صبح سر میز صبحانه تمام مدت با حوصله لقمه در دهان حانا میگذاشت
حانا هم دست به سینه از من روی بر گردانده بود و هنوز قهر بود
دلَم برای این همه دخترانه اش با وجود سن کمش سر کیف می آمد
در حال جویدن لقمه اش پشت چشمی برایم نازک کرد
_ من باهات قهرم اینقدر نگام نکن

خنده ام را خوردم و با یک اخم مصنوعی گفتم:

_ دوست دارم نگات کنم ، حرفیه

با عصبانیت در قندان را برداشت که سمتم پرتاب کند و تنها با یک "عه"

گفتن جدی آراز سریع منصرف شد

لقمه بعدی را در دهانش گذاشت و گفت:

– سریع از مامان معذرت خواهی کن!

اخم کرد و با حرص گفت:

– اون منو زد مگه معذرت خواست؟

ابرویش را بالا داد و گفت:

– اون نه ایشون

حانا کلافه دستش را در هوا تکان داد و تکرار کرد

– باشه ایچون

با ایچون گفتنش هر سه خندیدیم

آراز تاب نیاورد و محکم بغلش کرد و روی پایش نشاندش

با یک دست لپ هایش را مچاله کرد و گفت:

– زبونتم به مامیت رفته

نیشخند کوتاهی زدم و گفتم:

– خان زاده است

استبداد طلبیشم به باباش رفته

حانا که به کل قهرش را فراموش کرده بود گفت:

_ مامی خان چیه؟

با یک خنده شیطنت آمیز گفتم:

_ به اینایی که سبیل این مدلی دارن میگن خان؟

حانا برگشت و دستی به سبیل آراز کشید و کودکانه پرسید

_ تو خانی؟

نمیدانم چرا با همین سوال یکهو به گذشته پر کشیدم

روزهایی که خان دل از رعیت زاده برده بود

روزهایی که من صاحب تمام و کمال این خان شده بودم و تمام سرزمین

قلبم را

تحت تملک او در آورده بودم

نگاهش کردم

گوشش با حانا و چشم هایش با من بود

دلهم میخواست خدا را بغل کنم و در گوشش نجوا کنم

_ خدایا چه میشود از کل هستی این یکی را به من بدهی؟

عمر شادی کلا کوتاه است؟ یا حجم اندوه و مصیبت بی کران است و
مجال از این

شادی های هرچند کوتاه میگیرد؟؟؟

تلفنش زنگ خورد

رنگ صورتش ناگهان چون گچ طوری سفید شد که انگار همه خون در
رگهایش

خشک شده باشد!

لب گاز میگرفت

دست به دیوار زد

گوشی از دستش افتاد

مدام زیر لب کلمه " وای " را هجی میکرد

دست و پایم را گم کرده بودم

از چیزی که نمیدانستم چیست تا حد مرگ وحشت داشتم

- آراز چی شده؟

مامان که تازه از مسجد آمده بود با دیدن وضعیت آراز وحشت کرد

دستش را گرفت

- پسرم چته؟ تو رو خدا بگو

تلو تلو خوران خودش را به کاناپه رساند و نشست چنگی بین موهایش
زد

سرش را پایین انداخت و با صدای درد آلودی گفت:
_ زن یاشار خودشو و بچه اش رو تو خرمن گاه آتیش زده
وحشت کردم

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و جیغ کشیدم
مامان به صورتش زد
_ یا حضرت عباس!

چی شده؟ مرده؟

آراز با بغض گفت:

_ خودش آره، حال بچه هم وخیمه

جهنم بار دیگر خیال خیمه زدن بر زندگی مان را داشت

آراز خیال رفتن داشت

مقابلش ایستادم

_ تنها نرو

دسته موهایم را از صورتم کنار زد

_ تنها نیستم ، دعای تو همراهمه، انرژی حضور تو و حانا باهامه

مواظبشون باش

اشکم را سریع هنوز متولد نشده گوشه چشمم کشتم

_ مواظب کی؟

_ دخترم و دختری که همیشه عاشقشم

روی نیمکت پارک خیره به خانای بالای سر سره نشسته بودم

از آن بالا جیغ میکشید و توجهم را میطلبید

طفلک نمیدانست که همه فکر و حواسم فرسنگ ها دور تر در آن دهکده

مخوف

است

تانیا خوب نبود

اما حقش این پایان درد آور نبود!

یک زن برای خود سوزی به کجا میرسد؟!

پسر بچه پنج ساله اش چه طور جراحات سوختگی را تاب می آورد؟!

خدایا مگر توان و تحمل یک کودک پنج ساله چه قدر است؟

سه روز گذشته بود

و جرات نمیکردیم به دلسا از این ماجرا حرفی بزنیم

آراز هربار که تماس میگرفت از دفعه پیش مشوش تر بود

یاشار از زندان برای دفن همسرش مرخصی درخواست کرده بود و تا موافقت با

مرخصی اش، جنازه تانیای بیچاره در سردخانه نگه داشته میشد...

لحظه ای فکر آن کودک بی گ*ن*ا*ه و یتیم رهایم نمیکرد

هر بار که به حانا نگاه میکردم حس میکردم یک تکه از قلبم فشرده میشود

تلفن را برداشتم و با آراز تماس گرفتم

بعد از چند بوق طولانی بالاخره جواب داد

صدایش آنقدر بی رمق بود که انگار برای ادای هر کلمه یک وزنه سنگین

را از جای

بلند میکند

_ بله آرام؟!_

هر چند که دیگر آرام جانم صدایم نمیکرد اما همین آرام گفتنش آرامم

میکرد

_ سلام، بهتری؟_

بعد از یک مکث کوتاه گفت:

_ شکر، شما خوبین؟_

بچه رو بردی پارک بیتابی میکند؟

_ آره اینجاییم

_ سرده، تا قبل تاریک شدن هوا هم برید خونه

_ چشم بابای نگران، ولی زنگ زدم اچیز دیگه بگم

_ گوش میکنم بگو

_ تا کی میخوای بمونی اونجا؟ حضورت به چه درد یه آدم مرده و تباه

شده میخوره؟

انگار یک لحظه شوکه شد و با عصبانیت گفت:

_ زن برادرم مرده!

نفس عمیقی کشیدم

_ نمرده! مردن رو انتخاب کرده

حتی به طفل بی گ*ن*ا*ه خودشم رحم نکرده

وجود تو الان بیشتر به درد یارا میخوره

اون بیمارستان امکانات عالی واسه درمانش نداره بچه رو بردار بیار تهران

از اون جهنم اونو و آینده اش رو نجات بده

جهنمی که مادر، سوختن بچه اش رو به جای سوختن و ساختن انتخاب

میکنه

جهنمی که پدرش، پی ه*و*س و عشق به جای پدری و اسش، راهی
زندان میشه

سکوت کرده بود و میدانستم این سکوت یعنی به حرفهایم جدی فکر
میکند!

و این را وقتی ثابت کرد که فردای همان روز به همراه یارا به تهران آمد
وقتی برای دیدنش به بیمارستان رفتم

همه رنج عالم را در این موجود ۱ساله یکجا دیدم

دست های کوچکش به شدت سوخته بود

صورتش کاملا مردانه بود

از جنس آراز

و اما رنگ چشمانش عجیب برایم آشنا بود

این کودک شباهت های بیشماری با پسر عمه اش داشت

این غم و حسرت فقط در رنگ چشم های سوشا خلاصه میشد و حالا

یارا نمونه

کوچک این چشم ها را داشت...

باور کردنی نبود سوشا پیشنهاد من برای دیدار یکدیگر قبل از طلاق را
رد کرد

دل‌م نمیخواست کسی آن روز مرا همراهی کند
تمام مدت که عاقد خطبه طلاق را جاری میکرد
چشم‌هایم را بستم

"خدایا منو بابت ظلمی که همه این سال‌ها به خودم و عزیزانم و حتی
سوشا کردم

بخش

خدایا اینبار دستم رو به دست‌های خودت میسپارم
من زود گم میشم

من زود راهم رو فراموش میکنم

زمین میخورم

دستم رو محکم بگیر

ولم نکن

حتی اگه من خواستم دستم رو ول کنم"

همه چیز تمام شد

اشک‌هایم را از صورتم زدودم

حلقه ام را از جیبم در آوردم و روی میز مقابل وکیل سوشا گذاشتم
- این از روز اول دست من فقط امانت بود

بهش برگردونین

ازش برای همه عمرم از طرف من تشکر کنید

این فداکاری آخرش اینقدر ارزشمنده که تمام ظلم ها و اتفاق های بد
این سال ها

رو از ذهنم پاک کرد...

حالا هر قدمی که در خیابان بر میداشتم

با نام خودم بود فارغ از سنگینی نام سوشا

حالا من فقط دل آرام فروغی مادر حانا بودم

دل آرامی که میتوانست قلبش را از حصار محدودیت تأهل اجباری برای
تا ابد

عاشق بودن پدر بچه اش،

پدر تک تک روزهای عاشقی اش رها کند...

قسمت ۱۴

من از تو، یک 'تو' طلب دارم

یک تو که دست هایش را به من بسپرد و خیال ناراحت را قدری امان
بخشد...

یک تو که چشم هایش آب ر قدرتی است در سرزمین وجودم!

یک تو که زخم صدایش زخم هایم را مرهم ببخشد...

میبینی تو جان

من طلبکار بی رحمی هستم

آمده ام در جواب همه این سال های بدهی این تو به من

تمام هست و نیستت را اینبار تا ابد برای خودم توقیف کنم...

وقتی به بیمارستان رسیدم در اتاق یارا روی کاناپه کنار تختش به خواب

فرو رفته

بود؛

دلَم نیامد بیدارش کنم یک گوشه تکیه زدم و حالا دیگر بدون حسرت با

نگاهم

بلعیدمش، خواستنی تر از او هم در دنیا وجود داشت؟!!

همین چند قدم فاصله هم مرا دل تنگ میکرد؛

کاش میشد خودم را به او بدوزم! کاش میشد واقعا همان خاله ریزه

داستانش بودم

و برای همیشه خودم را در جیبش دقیق روی قلبش جای دهم!!
از آرزوی خنده دارم بی اختیار خندیدم و سر تکان دادم؛
هوا سرد بود و طبق روال معمول لباس نازک به تن داشت؛
پاورچین پتو را برداشتم و به آرامی رویش کشیدم
روی صورتش خم شدم،
گرمای نفس هایش چه قدر مطبوع بود
چه حال خوشی داشتم بی عذاب وجدان و مرزها میتوانستم اینقدر
نزدیکش باشم!
چشم هایم را بستم
و عطرش را با همه وجود و قدرت استشمام کردم...
صدای زخم دار و در عین حال آرامش اینبار مرا بدجور شوکه کرد!
_ کدوم خنگی به تو گفته وقتی اینقدر نزدیکم باشی میتونم بخوابم؟!
شرمزده چند قدم فاصله گرفتم؛
با یک لبخند چشم هایش را گشود و کش و قوسی به خودش داد؛
از حرارت صورتم مشخص بود که تا چه حد سرخ شده ام!
سرم را پایین انداختم و زیر لب سلام دادم،

از جایش بلند شد و در حالی که دو دستی موهایش را از صورتش بالا
میزد گفت:

_ سلام خانم خانم ها

_ من دیدم سرده گفتم پتو...

با خنده حرفم را قطع کرد و گفت:

_ خودت خوبی؟

شانه ام را بالا انداختم

_ خوبم ولی حس میکنم به یک خواب راحت و عمیق و طولانی احتیاج
دارم شاید

چند روز!

یک چشمش را تنگ کرد و گفت:

_ مگه موش ها هم به خواب زمستونی میرن؟

با حرص گفتم:

_ همیشه قد و هیكل منو مسخره کن ،باشه؟

نزدیکم شد ،خیلی نزدیک!

_ دیوونه اصلا واسه همین قد و هیكلت عاش...
پشیمان شد!

حرفش را خورد؟!

چرا؟!

من که دیگر همسر خواهر زاده اش نبودم

حرفش را عوض کرد و به یارا اشاره کرد

_ دکتر گفت :میتونیم تا آخر این هفته ببریمش خونه،خدا رو شکر تا

چند ماه دیگه

با اجراحی کاملا دست هاش مثل روز اولش میشه

بغض مثل یک مار دور گلویم چنبره زده بود سعی کردم دست دلم را رو

نکنم و من

هم در عوض کردن این بحث همراهی اش کنم

_ خدا رو شکر ، اصلا بیاد خونه حانا هم از تنهایی در میاد

اخم کرد و گفت؛

_ نه اگه دل دخترم رو بیره چی؟

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم

_ وای یارا فقط 8سالشه

دست به سینه ایستاد و گفت:

– کی گفته یه پسر 8ساله قدرت مخ زنی نداره اونم با این فیس و چشم ها؟!

جالب بود خنده ام جای بغضم را پر کرده بود

– آرااا! حانا و یارا مثل خواهر و برادر باهم بزرگ میشن

یکهو در فکر فرو رفت و سمت پنجره برگشت:

– یاشار امروز آزاد شده واسه مراسم خاکسپاری

نگرانم بیاد سراغ بچه اش

نگرانم نخواد پسرش با عمویی که باعث و بانی زندان رفتن باباشه

بمونه

کنارش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم

– از تو بهتر واسه یارا وجود نداره

اینو یاشار هم میفهمه

لب گاز میگرفت و میدانستم چه قدر نگران است

روز ترخیص یارا از بیمارستان

هیچ کس فکرش را هم نمیکرد آراز قصد باز گشت به خانه خودش را

داشته باشد!

از شدت شک و ناراحتی فقط کنار در ورودی اتاق ایستاده بودم و ساکت
شاهد بحث

مامان با آراز بودم

عصبی دستش را به کمرش زده بود

– آراز؟! این یعنی چی پسرم؟ ما خونه رو آماده کردیم! حانا از دیشب
هزار بار

پرسیده کی صبح میشه تو بیای؟

کجا با یه بچه، تنها میخوای بری؟

سخت نفس میکشیدم

یک نگاه کوتاه و عمیق روانه صورتم کرد و سپس دست های مامان را
گرفت:

– قربونت بشم باور کن فعلا این طوری صلاحه

مامان کلافه شده بود

– صلاح؟ صلاح کار رو فقط تو میدونی؟ تو..

با ورود میترا حرف مامان نصفه ماند

عروسک خرس بزرگ را در هوا چرخاند و با صدای کودکانه گفت:

_ سلام سلام جناب یارا خزان بیک من رو به عنوان بادیگارد شخصیتون
می

پذیرید؟

لبخند های این کودک هم دل هر بیننده ای را به درد می آورد فقط نگاه
میکرد و گاه

کمرنگ و دردناک میخندید

قدرت کلام را بر اثر شوک حادثه باخته بود!

میترا خرس را کنار یارا گذاشت و با یک نگاه کلی به ما با تعجب گفت:

_ چرا پس این مدلی شدین همه؟ بریم دیگه

بالاخره سکوت شکست و با یک نیشخند بلند گفتم

_ آره برید دیگه

و بعد رو به مامان گفتم:

_ مامان بیا بریم

جمع ۳ نفره رو خراب نکن

و بدون اینکه منتظر جواب باشم با قدم های سریع سمت راهرو دویدم

قدم هایش را پشت سرم حس کردم

سرعتم را بیشتر کردم منتظر بودم صدایم بزند

دقیقا جلوی در اصلی بیمارستان مچ دستم را قاپ زد
دستم را کشیدم اما تقلا بی فایده بود

مرا بر گرداند

و مجبورم کرد نگاهش کنم

با جدیت گفت:

– جمع ۳ نفره؟!!

مشتی به شکمش زدم که هیچ تاثیری نداشت

– ولم کن

جدی تر گفت:

– فکر کردی میترا خونه و زندگی نداره؟ تو واقعا به یارا و میترا حسادت
میکنی؟

حسادت میکردم این را نه از خودش و نه از قلبم میتوانستم پنهان کنم!

– اون زنت! اونم بچه ات! همه چی واسه یه خوشبختی کامله من و حانا

هم به درک

محکم مرا به دیوار کوبید

شوکه شده بودم

– یکبار دیگه راجب خودت و بچه من این مدلی حرف زدی، نزدیا

با حرص دانه های اشک را از صورتم پاک کردم و گفتم:

_ چیه نقشه داری حانا رو هم ازم بگیری؟

خانم دکتر و پسر و دخترت رو یکجا داشته باشی؟

عصبی سرش را فشرد و پوف محکمی کشید و با صدای خیلی بلند گفت؛

_ از دست تو از دست تو آرام از دست توووو....

جمعیت محو تماشای ما شده بود

خجالت کشیدم و تا موقعیت را جور دیدم به سمت حیاط پا به فرار

گذاشتم

اینقدر دویدم که در پارک رو به روی بیمارستان بی رمق روی زانو زمین

افتادم

مشتی چمن با حرص کندم و پرت کردم

چند ثانیه بعد نفس نفس زنان رو به رویم بود به من که رسید خم شد و

دستانش را

روی زانوانش گرفته بود و با تاسف و ناراحتی سر تکان میداد

بعد دستش را روی قلبش گذاشت و کمر صاف کرد نفس عمیقی کشید

و گفت:

– تو نمیفهمی من دیگه اون آدم سابق نیستم یه پیرمرد مریض رو مجبور
میکنی

این جوری بدّوه؟

خنده ام گرفته بود

این صلابت و اندام را به یک پیرمرد مریض محض جلب ترحم نسبت
میداد؟!

استاد عوض کردن جو بود

نزدیکم شد و انگشتش را به حالت اجازه بالا گرفت و گفت:

– خانم دکتر اجازه؟!

یه چی بگم؟؟

با حرص رو برگرداندم

کنارم نشست و زانو بغل کرد و به رو به رو خیره شد

هنوز نفس نفس میزد

– من فقط یک خانم دکتر دارم

دلَم را انگار یک جور دلنشین قلقلک میداد سکوت کرده بودم که بیشتر

بگوید

– ولی میدونی چیه؟ مطمئنم زورم به این دل لعنتی نمیرسه که حالیش
کنم ۳ماه

با خانم دکترم باید با رعایت موازین اسلامی زیر یک سقف مودبانه زندگی
کنم

دلَم گرفت از جفای این ازدواج احمقانه که حتی با وجود اینکه یکبار هم
بسترَم را با

سوشا شریک نشده بودم حال باید عده نگه میداشتم
اما درست وسط این دل گرفتگی و حجه اندوه با جملاتش خرسند شدم
نگاهش کردم سرش پایین بود
با بغض گفتم:

– حانا چی؟ دق میکنه بچه ام
موهایم را از صورتم کنار زد و گفت:

– باباش بمیره واسش

هر روز میام میبینمش

فقط قول بده با لباس نافرم جلو من ظاهر نشی

خنده ام گرفت و مشتی به بازویش کوبیدم

– هیچ وقت فرق شوخی و جدیت معلوم نیست

بینی ام را گرفت و فشرد

– زندگی بزرگترین شوخیه خداست که ما زیاد جدیش گرفتیم

غروب پنج شنبه همه برای رفتن به مزار پدر آماده شدیم

دلسا از صبح همان روز مدام به خودش میپیچید اما تا تاریخ زایمان

هفته مانده

بود

مامان مدام از فرزند که نزدیک زایمان همسرش به سفر رفته بود گلایه

میکرد

آراز پیشانی اش را ب*و*سید و سعی بر آرام کردنش داشت

– مامان جان! قربونت برم ، هیچ کس اندازه پدر بچه دلسوز و نگرانش

نیست که،

مجبور بود بره ، بعدم تنها ولش نکرده که به دلگرمی ما که مواظبشیم

تونست بره

تو بیابونم نمونده خدای نکرده

مامان در حال مرتب کردن سینی های حلوا به آسمان نگاه کرد و چند

بار دستش را

تکان داد و چیزی زیر لب خواند

بلافاصله حانا خندید و تقلید کرد همه جز آراز همراهش خندیدیم
آخم در هم کشیده بود کمی خم شد تا هم قد دخترش شود و مستقیم
نگاهش کرد

_،،،

با تشرش، حانا سریع خنده اش را قورت داد

آراز که نمیخواست زیاده روی کند با لحن آرام تری گفت

_ اصلا کار خوبی نکردی خوشم نیومد

حانا ملتمسانه یک نگاه به من کرد میدانستم به هیچ وجه طاقت دلخوری

و ناراحتی

آراز را ندارد

با بغض گفت:

_ دیگه نمیکنم

آراز چند ثانیه عمیق نگاهش کرد و بعد محکم ب*و*سیدش و گفت:

_ میدونستی عاشقتم؟

حانا ذوق کرد و کف دست هایش را به هم سایید و سپس به گردن پدر

آویخت

با اینکه بابا خطابش نمیکرد
اما تازه معنی پدر واقعی داشتن را چشیده بود،
دلسا خانه ماند و حانا را به او سپردیم
قرار بود ساعتی بعد هم صنم به آن ها بپیوندد
دلسا لحظات آخر دستم را گرفت

- آجی

- جونم

بغض داشت ، خواهرم دیگر آن دلسای چند سال قبل نبود! یک زن کامل،
یک مادر

به تمام معنا با یک غم نهفته در چشمانش
اینقدر این غم عمیق بود که تا همان لحظه کسی جرات نکرده بود یارا و
داستانش را
برای او عیان کند

- به بابا بگو باز هم به خوابم بیاد بهش بگو اگه بخشیدتم زیاد به خوابم
بیاد

تاب نیاوردم و محکم بغلش کردم
سپس خم شدم و شکمش را ب*و*سیدم

_ آی دلسا خانم نامرد من تو رو خاله کردم ها ولی تو جون منو میگیری
تا این

فینگیل رو به دنیا بیاری

لبخند زد و من این لبخند را جایی میان قلبم مانا کردم

تمام طول مسیر

رادیو آهنگ شاد پخش کرد آراز با مامان که جلو نشسته بود مدام سر به
سر

میگذاشت و من از این عشق بی نهایتشان مسرور میشدم

مشغول پوست کندن نارنگی بودم

که دستش را عقب آورد

یک تکه کف دستش گذاشتم برگشت نگاه کرد و با بهت گفت:

_ همین؟!!

خندیدم و یک تکه بزرگ در دهانم گذاشتم و قورت دادم سپس گفتم:

_ آره اینا فاتحه ایه

بدم به تو فاتحه ها کم میشه

نچ نچی کرد و سر تاسفی تکان داد نارنگی را جلو مامان گرفت

_ ببین مادر جان! ببین جنس این دخترت رو!

بین من فردا چک و لگدیش کردم گلایه نکنی ها
هم زمان مامان یک مشت به بازویش زد من هم از پشت گردنش را
فشردم

مامان میان خنده گفت:

_ از جونت سیر نشدی که؟

با دست های ضعیفم گردنش را فشردم
چشم هایش را چپ کرد و ادای خفه شدن در آورد
از قیافه اش از خنده ریشه بر شدم و رهایش کردم
روی صندلی پخش شدم یک لحظه

حس کردم خواب میبینم

رویایی بیش نیست وقرار است مثل هر شب با نعره های سوشا از این
خواب

شیرین بپر!

این همه خوشبختی به من می آمد؟!!

اینقدر غرق هم و مشعوف بودیم که فراموش کرده بودیم حالا خیلی وقت
است با

کوله بار عظیم مصیبت و غم و اندوه، از جوانی مان فاصله گرفتیم

فراموش کرده بودیم که پدر و مادر یک طفل ۳ساله هستیم
شیطنت و بازیگوشی ما را یک عمر جوان تر کرده بود...
وقتی رسیدیم سینی های حلوا را برداشتم و دویدم تا هرچه سریع تر به
مزار پدر

برسم

آراز با وجود سبد سنگین میوه ها دنبالم دوید و فریاد زد
- میوفتی با اون کفشهات جغله یواش برو
برگشتم و در حالی که عقب عقب میرفتم میان خنده گفتم:
- آری از رو قبر ها راه نرو دیوونه میشیا یعنی دیوونه تر از این میشی
اخم کرد و گفت:

- از این سبک مخفف کردن اسمم بدم میاد ، پیرزن خرافاتی
مامان که یواش یواش و دست به زانو تلاش میکرد خودش را به برساند
دستش را

تکان داد و با صدای بلند گفت:

- دل آرام مادر ندو میوفتی

اما من از شور زندگی مملو بودم پاهایم کفافم را نمیداد بال میخواستم

برای پیش پدر رسیدن و نشان دادن شادی و خوشبختی ام به او سر از
پا نمیشناختم

قبر پدر یک پله کمتر از یک متر پایین تر از سطحی که ما بودیم قرار
داشت در حال

خنده و شوخی با آراز بودم
نگاهش کردم و گفتم؛

– تو برو از پله ها بیا واسه سن و سالت خوب نیست نمیخوام من و حانا
بی سایه

سر شیم، من میپریم ولی

سینی ها را لبه پله گذاشتم و بی تعلل پریدم

در حال تکاندن مانتویم بودم

که در جا خشکم زد

سر مزار پدر مردی با عینک دودی زانو زده بود و با یک تکه سنگ کوچک

روی قبر

میزد

مردی که من خوب میشناختمش

آراز که از پله ها تازه پایین آمده بود چون من با دیدن این صحنه خشکش
زد و سبد

میوه را آرام روی زمین گذاشت
سرش را بالا آورد و فقط به من نگریست
از جایش بلند شد

قبر پدر را شسته بود و یک دسته گل بزرگ روی سیاهی سنگ ق
قبر خودنمایی میکرد

از جایش که بلند شد به جرات میتوانم قسم بخورم که عجیب ترین حس
دنیا را
داشتم!

آراز که حالش دست کمی از من نداشت قدمی جلو برداشت؛ که پایش
در یک چاله

کوچک رفت و نزدیک بود بیوفتد اما تعادلش را حفظ کرد؛
برگشت و لبخند سردی زد و رو به آراز گفت:
_ مواظب باش دایی!

حانا و مادرش بی سایه سر نشن

نمیدانم چرا از آنچه که لحظاتی پیش گفته بودم تا آن حد شرم کردم؟!!

به راستی که گذشته آدم ها هیچ وقت خیال ترک زندگیشان را ندارد...
لحنش تلخ بود اما تلخی اش دقیق مثل یک شکلات تلخ بود!
تحقیر و کنایه و تمسخر در جمله اش دیده نمیشد!
این دایی گفتنش چونان گذشته از محض استهزا نبود!
اصلا واقعا این مرد که با وجود شکستگی های فراوان این چنین مردانه و
قرص

ایستاده بود خود سوشا بود؟؟!

عینکش را در آورد عمق چشمانش مرا شرمزده کرد و ترساند!
اثری از کینه و انتقام دیگر در این چشم ها نبود اما هنوز عشق! هویدا
ترین نقطه

ممکن در این چشمان کهربایی بود

با تاخیر ولی قبل ما سلام داد

_ ببخشید ، راستی سلام

نمیدونستم قراره بیاید

با جناب فروغی یک حرفهای ناتموم داشتم

دیگه کم کم داشتم میرفتم

خدا رحمتش کنه

عزم رفتن که کرد اینبار آراز تاب نیاورد
سیبی از سبد میوه برداشت و جلویش گرفت
_ میشه بمونی سوشا؟

سرش را در مقابل آراز بالا نمی آورد
سیب را گرفت و در جا ایستاد
آراز آرام به شانه اش زد

_ نوه جناب فروغی هم دل تنگتونه! خیلی وقت از قرار یک هفته گذشته
و نیومدی

دیدنش

انگار اصلاً توقع شنیدن این جمله را از آراز نداشت
بهت در چهره اش موج میزد!

مامان که تازه به جمع ما رسیده بود با دیدن سوشا وحشت زده دستش
را روی

قلبش گذاشت؛ با اشاره چشم از او خواستم آرامشش را حفظ کند

سوشا مودبانه سلام و احوالپرسی کرد و مامان هم به آرامی پاسخ داد

سکوت سنگینی در میان جمعمان سایه گسترانده بود

همه کنار قبر نشسته بودیم و یک پیرمرد بالا سر مزار قرآن قرائت میکرد

من و مامان آرام آرام اشک میریختیم
از اینکه باز هم نتوانسته بودم خوشبختی ام را به درستی برای پدر شرح
دهم دلگیر
بودم

سنگینی حضور سوشا با همیشه برایم فرق داشت؛
کم کم قبرستان شلوغ میشد
مامان سینی حلوا را برای پخش کردن برداشت و از ما فاصله گرفت
آراز بی هیچ نگرانی از خاکی شدن به دیوار مزار بابا تیکه زد
من هم بلند شدم و روی صندلی نشستم
ولی سوشا هنوز روی دوپا نشسته بود و به تصویر بابا روی سنگ مزارش
خیره شده
بود

آراز سیگاری از جیبش در آورد و گوشه لبش گذاشت
و به دنبال فندک مشغول واریسی جیب هایش شد
در همین حین سوشا فندکش را از جیبش در آورد و روشنش کرد و
خودش سیگار
آراز را برایش آتش زد

آراز با حرکت چشم تشکر کرد و عمیق کام گرفت و برای خارج کردن
دود به سبک

خودش سرش را بالا گرفت

اینقدر شدت دود زیاد بود که بی اختیار دستم را جلوی بینی ام گرفتم
سوشا یک نگاه کوتاه به من کرد و سپس سیگار را از دهان آراز گرفت و
خودش هم

مشغول کشیدن شد و گفت؛

_ حالا که مجازه منم بی نصیب نمونم

آراز با یک لبخند دل نشین گفت؛

_ واسه مردها همیشه مجازه،

مگه نه جناب فروغی؟

با این حرفش بی اختیار هر سه خندیدم و او رو به مزار پدر ادامه داد
_ جناب فروغی دودی هم دودی های قدیم ما پیر پاتال ها سنگین دود
میکردیم

اینو نگاه کن چه چس دود میکنه!

سوشا از خنده میان پک زدن سرفه اش گرفت

و سیگار را به آراز بر گرداند

_ بیا نخواستیم

آراز چند پک دیگر زد و سپس سیگار را روی زمین مچاله کرد
سوشا لحظات طولانی به او خیره شده بود و یکهو بی مقدمه گفت
_ سر مزار مامانم جرات نمیکنم دیگه برم

غمی سنگین بر چهره آراز نشست

_ چرا دایی؟

با بغض گفت

_ من احمق ندونسته اینهمه سال با قاتلش همکاری کردم

مامان مظلوم و با درد زندگی کرد مرگش هم بدتر از زندگیش

آراز دستش را روی شانه اش گذاشت و محکم فشرد

_ خودت داری میگی ندونسته، بعد کیه تو این دنیا که بتونه بگه هیچ

اشتباهی

نکرده؟!

انگار اشک هایش را قورت میداد این را از حرکت گلویش حس میکردم

_ شارو بیخیال نمیشه، به میترا امروز گفتم بهتون خبر بده، واسم از زندان

پیغام

فرستاده

که دایی یاشار تمام این مدت ساپورتش میکرده
اون یک کینه بزرگ از شما داره
تمام داراییشو وکالت داده فروختن مستقیم داده به شارو و آدم هاش یه
پاپاسی هم

واسه زن و بچه اش نذاشته
خواهش میکنم بیشتر مواظب باشین
نمیدانست!

نه او نه ما و نه شاید هیچ کس نمیدانست نمیتوان مواظب نیوفتادن
بعضی از اتفاق
ها بود!

بعضی اتفاق ها را هر کار کنی بالاخره می افتند و تو را هم می اندازند
و زمین میزنند
دو خمت را میگیرد و شانه هایت را آن چنان به تشک میچسباند که حالا
حالاها

توانی برای مبارزه بعدی نداشته باشی
آری! بعضی از اتفاق ها حریف ناجوانمرد و بی رحمی میشوند....
مامان که برگشت سوشا برای ماندن معذب شده بود

اینبار بلند شد و بار دیگر تسلیت گفت
آراز هم بلافاصله بلند شد و از او پرسید؛
_ ماشین آوردی؟

سوشا با یک بله کوتاه پاسخ داد
نگاهم نمیکرد و این نگاه نکردنش مرا بیشتر شرمنده میکرد
غرق فکر بودم

که با صدای آراز به خودم آمدم
سوییچش را مقابلم گرفت
_ میتونی با مامان بریدی؟

در مقابل سوشا از حرف زدن مستقیم با آراز شرم داشتم
اما آرام پرسیدم؟
_ چرا؟

_ میخوام با سوشا برم سر مزار خواهرم
خواستم بگویم همینجا منتظرت میمانم یا حداقل اینکه من هم همراهت
می آیم!

اما باز نتوانستم انتظار و حسم برای آراز را با بی رحمی در مقابل سوشا
فریاد بزنم

ناچار موافقت کردم

لبخند تحسین آمیزی زد و چشم هایش را روی هم فشرد
آرام پشت سوشا زد و گفت:
- بریم؟

سوشا زیر لب به ما یک "با اجازه" کوتاه گفت و همراه آراز راه افتاد
دلم نمی آمد تا لحظه آخر از آراز چشم بردارم
مامان نگرام زیر گوشم گفت:

- این پسره کامل خوب شده؟ بلایی سر آراز نیاره
اخمی کردم و با ناراحتی و بغض گفتم

- چشم هاش رو ندیدی؟ مطمئنم سر تنها کسی که میتونه بلایی بیاره
خودشه

مامان غم نهفته در جمله ام را دریافت؟ دستم را گرفت و فشرد.

تازه پشت فرمان نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد
با دیدن اسم دلسا لبخند روی لب هایم نشست

اما امان از وقتی که صدایش را شنیدم!

صدای لرزان و مضطرب خواهرم همراه گریه در دلم وحشت عمیقی
کاشت هرچه

اصرار میکردم گریه اش بیشتر اوج میگرفت و بالاخره زبان گشود

_ آجی منو ببخش

وحشت زده پرسیدم

_ کشتی منو بگو چی شده؟!

_ من نتونستم مواظب امانتیت باشم

قلبم دچار یک طوفان مهیب شد

_ حانا! حانا چی شده؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:

_ اومدیم ویلای لواسون

میخواستیم واسه شب سورپرایزتون کنیم

با نگرانی و صدای بلند پرسیدم

_ خانای من کجاست دلسا؟؟

صنم مگه نیومد اونجا؟

مامان حال سخته شد

رنگ صورتش کاملا پریده بود

دلسا نالید

_ صنم زنگ زد گفت کار داره نمیتونه بیاد

حانا فکر کنم دستش شکسته

یعنی نمیدونم....

افتاد...

داشت راه میرفت

افتاد....

دستش ...

وای..

انگار کسی روحم را به شدت میفشرد و له میکرد

_ دستش شکسته؟

چرا این مدلی حرف میزنی دلسا راستش رو بگو

هق هق زد

_ دل آرام خودتون رو برسونید

تو رو خدا

از من کاری بر نمیاد

بلافاصله تماس قطع شد و صدای بوق های پیاپی

طوری بود که حس میکردم مغزم زیر سوزن یک چرخ خیاطی گیر افتاده

است...

دستهایم میلرزید

مامان مدام سوال میکرد

جز اشک جوابی نداشتم

چند دقیقه طول کشید تا توانستم با همان دست های لرزان شماره آراز را بگیرم

صدای زنگ تلفنش در داشبورد ماشین ندا از جا گذاشتن گوشی اش میداد

چاره ای نداشتم خیلی به ذهنم فشار آوردم

شماره جدید سوشا را نداشتم

به ناچار با میترا تماس گرفتم او هم از حالت صدایم متوجه وخامت حالم شده بود

_ آرام جان چی شده؟ نگرانم کردی؟ شماره سوشا رو واسه چی میخوای؟
با همان صدای بریده گفتم

_ حانا رو باید ببریم بیمارستان دستش شکسته

آراز و سوشا الان باهم اند

ولی ، ولی آراز گوشی اش رو جا گذاشته

لطفاً میترا!!

_ باشه عزیزم فقط آروم باش و به اعصابت مسلط باش
به محض دریافت شماره بی هیچ تعللی با سوشا تماس گرفتم
بعد از چند بوق جواب داد
در صدایش تعجب و ناباوری موج میزد
_ بله؟!_

نمیدانم چرا یکهو گریه ام اوج گرفت!
حانا همانقدر برای سوشا هم عزیز و دردانه بود
_ سوشا!!!_

حانا

با گریه من وحشت زده پرسید
_ حانا چی شده؟_

گریه مجال حرف زدن نمیداد

_ دلسا ، حانا رو برده لواسون معلوم نیست چه بلایی سر طفل معصوم
اومده

میگه افتاده دستش شکسته ولی مطمئنم بچه ام حالش خیلی بدتر از
این حرفاست

دلسا ضعیفه! وحشت کرده! ترسیده! کاری نمیتونه بکنه

میدونم

صدای یا خدا یا خدا گفتنش دلم را بیشتر به درد آورد...

همه آن ساعات و اتفاق ها درست همانند تماشای یک فیلم وحشتناک

روی دور تند

بود

که گاه بعضی سکانس هایش دقیق طولانی می ایستاد و نبض حیات را

از همه

میگرفت

دخترم از شدت وحشت و گریه کنار پایم از هوش رفت

و شاید این موهبت الهی بود که چشم هایش بیشتر از این شاهد درد

آورترین اتفاق

های ممکن نباشد!

همه نفرتم را در آب دهانم جمع کردم و خرج صورت یاشار کردم؛ با پشت

دست

صورتش را پاک کرد و نگاه پر از زهرش را روانه صورتم کرد

_ ها چیه زن داداش؟ فکر میکردی تا ابد اون تو میمونم؟ خیلی ساله
منتظر امروز
حق با آراز بود
نباید عجله میکردم ...

آراز التماس میکرد صبر کنم با هم به لواسان برویم
اعتقاد داشت یک جای کار میلنگد و این جواب تلفن ندادن های دلسا
عجیب است

اما من طاقت صبر و توقف نداشتم پایم را روی پدال گاز گذاشته بودم
دیگر حتی گوش هایم نمیشنید
باید خودم را به دخترم میرساندم حتی در قعر جهنم و این خصلت ذات
هر مادری
است!

شارژ تلفنم که تمام شد و خاموش شد دیگر نتوانست تماس بگیرد مامان
مدام ذکر
میخواند
و خواهش میکرد آرام تر برانم

پشت هر چراغ قرمز بی تابی میکردم و به فرمان مشت میکوبیدم
در ترافیک آنقدر بوق میزدم که تمام راننده ها فحش و ناسزا نثارم
میکردند

بالاخره رسیدیم

چنان ترمز کردم که جیغ لاستیک های ماشین دقیقا شبیه شیشه دردمند
یک اسب
زخمی بود

از ماشین بیرون پریدم و دستم را روی زنگ فشردم
چند ثانیه بعد در باز شد و من بی هیچ درنگی سمت ساختمان دویدم
آنقدر که فراموش کردم حال مامان بسیار وخیم است
در سالن را باز کردم اما کسی داخل ویلا نبود
با صدای بلند فریاد زدم

_ حانا؟!؟!

حانا؟!؟!

دلسا؟!؟!

هیچ کس جز سردی سر یک کلت روی گونه ام جوابم را نداد
صدایش ناقوس مرگ بود

_ خوش اومدی زن داداش

یاشار با صورت زخمی ،با کوله باری از نفرت و خشم مقابلم ایستاده بود

کاب*و*س بود یا توهم!؟

نه محال بود جز واقعیات باشد

صدایم به شدت میلرزید

_ تو باید زندان باشی

_ فکر میکنی واسه عزاداری اون زن مرخصی گرفتم؟

فقط به امید نابودی شما اومدم و بس

خودش بود او خود مرگ بود...

موتورخانه ویلا با صدای گوشخراش دستگاه ها و ناله های یک زن و گریه

های یک

طفل یک سمفونی درد آور را در خود جای داده بود

خواهرم جای سالمی در تن و صورتش نداشت

در خون خودش غلت میزد

وحشت زده خواستم سمتش بدوم

که گردنم را محکم گرفت

حانا جیغ کشید و صدایم کرد

التماس می‌کردم

زجه می‌زدم بی فایده بود

گرگ گرسنه برای دریدن گله آمده بود...

دستانم را به یک لوله داغ بالای سرم بست

مچ دستانم از شدت حرارت در حال ذوب شدن بود

حانا پایم را گرفته بود و وحشت زده به من آویخته بود

دلسا به سختی چشم‌هایش را گشود و به سختی میان ناله گفت

_ منو ببخش من واسه نجات جون بچه ام مجبور شدم بهت دروغ بگم

حس می‌کردم یک خار بته بزرگ قورت دادم و در گلویم گیر کرده است

جگرم برای تک خواهرم هزار پاره شده بود

همه نیرویم را برای ادای این جمله خرج کردم

_ دلسا قوی باش

حانا مثل یک گنجشک می‌لرزید به او چشم دوختم اشکم را به سختی با

بازویم پاک

کردم

_ دختر خوشگلم از هیچی نترس مامی اینجاست

اما از دستان بسته من چه کاری ساخته بود وقتی یاشار با چند مرد قوی
پیکر برای

رویاری و نابودی برادرش خود را آماده میساخت؟!!!!
"کاش آراز هرگز به اینجا نرسد!"

هرچه تقلا میکنم مچ دست هایم را از لوله داغ دور کنم بی فایده است
دست هایم چون قلبم میسوزند
و وقتی همه باور و تکیه گاهم با دست های به علامت تسلیم و پشت
سرش گذاشته

وارد موتور خانه میشود

اینبار همه وجودم میسوزد

تسلیم اما هنوز قرص و محکم

_ یاشار تمومش کن ، من اومدم

نگاهمان نمیکند

میداند که این حال و روز ما قدرت از پای در آوردنش را دارد

یاشار صندلی را درست وسط موتور خانه گذاشت و نشست

به آدم هایش اشاره کرد اسلحه هایشان را پایین بیاورند

و سپس به آراز خیره میشود

– تو برادری رو در حقم تموم کردی!
عشقم رو ازم گرفتی بچه ام و کشتی و این بچه ام رو بی پدر کردی و
راهی زندانم
کردی
زنم خودکشی کرد
امروز نوبت منه برادریمو درست به سبک خودت نشونت بدم
آراز قدمی جلو آمد و با لحن آرام تری گفت:
– خیلی خوب ، خیلی خوب ، من اینجام ، اینا رو ول کن برن مردونه
حرف بزنی
از جایش بلند شد و صندلی را سمت دلسا پرت کرد و با نعره گفت:
– همه باید جواب بدین
با اصابت صندلی به شکم دلسا هر دو جیغ کشیدیم
و آراز سمت دلسا دوید
اما آدم های یاشار او را از پشت گرفتند و تقلایش بی فایده بود
اینبار نتوانست نگاهم نکند
عجز در چشمانش جگرم را هزار تکه کرد

نباید بفهمد شدت سوختگی مچ دست هایم چه قدر است به سختی
لبخند میزنم

نالہ میکند

_ حانا؟!_

تمام تلاشم را به کار میبندم

_ حالش خوبه، خوابه نگران نباش

همین که سینه کوچکش به نشانه نفس کشیدن بالا و پایین میشد برایم
قوت قلب

بود

از شدت ضعف و درد سوختگی شنوایی ام هر لحظه کم تر و بینایی ام
تار تر میشد

حتی گاهی در یک خواب کوتاه غرق میشدم

اینبار که بیدار میشدم شاهد یک فیلم گنگ بی صدا روی دور آهسته
بودم

تصویر های تار مقابل چشمانم میر*ق*صیدند و صداها بم و کشیده و

نامفهوم

میشدند

مرگ در چند قدمی من ایستاده بود
و اکسیر حیاتم دقیقا رو به رویم بود
خدا را شکر حس بویای ام هر لحظه تجدید قوا میکرد و استشمام عطر
حضورش مرا

از مرگ دور میکرد

دیگر هیچ چیز از بحثشان نمیشنوم
چه قدر گذشته است؟!

این طناب آویزان شده از سقف به چه کار می آید؟!

چرا آراز این قدر محکم مصمم بالای این ۴ پایه میروود ؟

چرا با دستان خودش طناب را دور گردنش می اندازد؟

این صورت زخمی و دهان پر خورش در همان چند دقیقه خواب و
بیهوشی من به

وجود آمده است؟!

چرا همه اندام هایم فلج شده اند

چرا به خاطر نمی آورم ترکیب حلقه طناب و یک چهارپایه چه میشود؟!

نزدیک دخترم که میشود با همان ته مانده جانم تقلا میکنم! بی فایده

است

میبینم که آراز فریاد میزند حرکات دهانش را میبینم اما نمیشنوم هیچ

جز صدای

مغزم نمیشنوم

جسم کوچک دخترم را کنار خاله بیهوشش قرار داد

کلتش را بالای سر آن ها گرفته بود

من خدا را در این لحظات بیشتر از هر زمانی نیاز داشتم

لازم نبود برای خواندنش زبانم بچرخد

خدا را با تمام قلبم صدا زدم

و خدا جوابم را داد

_ آرام جانم! عزیزم ، منو نگاه کن

سرم را بالا می آورم

خدای من این طناب دور گردنش بزرگترین شکنجه برای چون من است

دلم میخواهد صدایش کنم اما قدرت کلام باخته ام و او با صدای بم و

زخم دارش

قصد احیایم را دارد

_ دوستت دارم همیشه

همه جا

حتی اگه نفسم قطع شه بدون دوست داشتنم همیشه هست
نگو! از قطع شدن و نبودنت نگو

لب های خشکم را به زحمت روی هم میسایم و نامفهوم اسمش را هجی
میکنم اما

در پس همین صدا زدن نامش یک طومار حرف نا گفته جای داده ام
با همین نام به او التماس میکنم دخترم را نجات دهد
اما دست هایش را از پشت میبندند

و مچ پاهایش را نیز همین طور
با بی رحمی تمام با پوتین های دهشتناکش به شکم خواهر بی جانم لگد
میزند

همه تنم درد میگیرد و زجه میزنم

_ آی ی....

آراز نعره میزند

_ بی انصاف هر کار که گفتمی کردم بگذر از اون زن حامله

انگار شنیدن این کلمه جریح ترش میکند

لگد دیگری میکوبد و با نفرت به شکم دلسا خیره میشود

_ قرار بود بچه منو به دنیا بیاره

عاشقش بودم

انگار این اعتراف آخر کمرش را شکست

کنار دلسا زانو زد و ناتوان ادامه داد

_ از اوله توله گیمون توی ده تفنگ دادن دستمون و لای مواد و قاچاق

و یک مشت

آدم کش قد کشیدیم

مرد شدیم به خیال خودمون با یک سبیل و یک غریزه کثافت فکر کردیم

مرد شدیم

عین خوک زندگی کردیم با یکی کعنهو خودمون اما داشتیم زندگی نکبت

مون رو

میکردیم

عشق نمیدونستیم چیه عشق واسه ما زیر پیراهن گل دار یک ضعیفه

شریک

تشکمون بود و بس

چه میدونستیم این دل لعنتی بلرزه تمومه

لرزید

لرزید

با صدای بلند کلمه "لرزید" را فریاد میزد

یکه دو باره ساکت شد

کلتش را آرام آرام به پیشانی اش میزد و با صدایی که بیشتر شبیه

اعترافات پیش از

مرگ بود نالید

_ یک زن که نباید این قدر عطرش لعنتی باشه

اگه از همون عطر گلاب و مشک زن ها خودمون میزد که من خر این

طوری

نمیشدم

آراز عاجزانه برادر خواندش

_ یاشار! داداشم! منو ببین

سرش را بالا آورد و نگاهش را تسلیم آراز کرد

_ فقط چند سال تا پایان حبست مونده

من بهترین و کیل رو واست گرفتم

خرابش نکن

به خاطر پسرت!

اون بیشتر از همه به تو نیاز داره

یکهو با صدای بلند شروع به خندیدن کرد
و سپس رو به یکی از آدم هایش گفت:

– بیارش ، وقتشه

من و آراز وحشت زده به هم چشم دوختیم

با ورود یارا چنان دچار بهت شدم که اگر دست هایم به لوله آویزان نبود
قطعا نقش

زمین میشدم

پسرک با همه گنگی اش چیزی درچشمانش بود که مرا تا حد مرگ
میترساند و این

ترس هم بی جهت نبود

این که پدری ماشه اسلحه را بکشد و آن را در دستان نحیف فرزندش
جای دهد

باور کردنی نبود!!!

اسلحه را بالای سر خانای من گرفته بود و برای پسرش قصه مرگ
میسرایید

– بزن بابا، این ها همه قاتل های مامان اند

این ها مامان رو آتش زدند

بزن بابا

اسلحه و کشتن افتخاره واسه قبیله ما بزار خان این قبیله ببینه چه رخشی هستی

با همه قدرتم پیاپی خودم را به دیوار میکوبم
آراز را گرفته اند و نعره هایش بی فایده است
- حیوون! حیوون!!

به بچه خودت رحم کن
تیکه تیکه ات میکنم یاشار!
یااااااشاررررررر....

از شدت فریاد صدایش گرفت و این صدای ناتوان که رو به بی صدایی
میرفت قلب

هر شنونده ای را چنان به درد می آورد که آرزوی مرگ قطعاً میهمان
همه وجودش میشد
یاشار بی رحمانه میخندید
- بچه ات میمیره

مثل بچه من، زنت خود کشی میکنه
بعدم خودتو دار میزنم مثل آینده ای که در انتظار خودمه

عادلانه است خان؟ سرنوشت جفتمون دقیقا شبیه هم میشه
دیگر بریده بریده کلمات را به زبان میراند
این مرد من بود که برای نجات زندگی من و فرزندش چنین میشکست
و التماس
میکرد
_ نکن یاشار
التماست میکنم با حانا و یارا این کارو نکن
جفتشون رو نابود نکن
من اینجام تمام قد ایستادم از من انتقام بگیری
بفهم اینو
زنت وقتی فهمید تمام اموالت رو به شارو بخشیدی خودکشی کرد
وقتی پشت خودشو خالی دید از مال دنیا!!!
اون ضعیف بود گ*ن*ا*ه بچه من چیه؟
بی توجه به شانه پسرش زد
_ هر جا رو دوست داری نشونه بگیر و بزن پسر
اما قلب بهترین انتخابه

باورم نمیشد اینهمه نفرت و انتقام در چشم های یک بچه پنج ساله که
وزن اسلحه

را به سختی تحمل میکند

یکجا جمع شده باشد

آراز با صدای بلند ناله زد

_ نه!!!!

و من حتی توان التماس برای نجات جان جگر گوشه ام را نداشتم
چند ضربه به در خورد و سپس یکی از مردها در گوش یاشار چیزی گفت
از جا بلند شد

و دوبار خندید

_ صبر کنید امهمون دیگه هم این ضیافت داره

منتظرش بودم

چند ثانیه بعد در باز شد

سوشا با یک لبخند عجیب و ترسناک وارد اتاق شد

هیچ چیز با عقل جور در نمی آمد

دست دادن با یاشار و در آغوش کشیدنش

اطاعت همه آدم های یاشار از او!!

وقتی جلو آمد و حانا را بیهوش دید اسلحه را از دست یارا با خشم بیرون کشید و

حانا را بغل کرد و فریاد زد

_ مرتیکه از سر بچه ام یه مو کم شه

نابودت میکنم این مال منه یادت رفته؟!!

یاشار دستپاچه گفت:

_ اون توله آرازه ، تو هم اینو یادت رفته دایی جان؟

با خشم در حالی که حانا را در آغوش داشت بلند شد و گفت؛

_ولی مال منه

اصلا واسه داشتن این باهات همکاری میکنم

با وحشت به آراز چشم دوختم

آراز با عجز و بهت سوشا را صدا زد

با نفرت به آراز چشم دوخت و نیشخند زد

_ دایی فکر اینجاشو نکرده بودی؟

خیلی حقیر شدی

باورت میشه یک عمر خان بودی؟

بعد رو به جمعیت کرد و با خنده پرسید:

_ شما ها باورتون میشه این خان باشه؟!

مردها شروع به خندیدن کردند

قلبم دیگه تمایل به ادامه حیات نداشت

ضربانم کند شده بود

هرچه بیشتر میخندید و میگفت بیشتر از دنیا و آدم هایش بیزار میشدم

_ خیلی خری که فکر کردی من میرم با پلیس میام

به بد کسی اعتماد کردی

اسلحه ای که از یارا گرفته بود را سمت من نشانه رفت

چشم هایش!!!

_ دایی یاشار آبکش کردن این عجوزه با من

تو هم با خواهرش تسویه حساب کن فقط قبلش

نباید بزاریم راحت بمیرن

درسته؟

چه قدر دلم میخواست دنیا و آدم هایش را یکجا روی صورت سوشا بالا

بیاورم

با نفرت نگاهش کردم

چرا هنوز عمق چشمانش عشق را فریاد میزند؟!

خدای من این عشق بالاخره خودش و همه ما را نابود خواهد کرد
چه طور میتواند هنوز مرا نگاه کند؟؟!!
حانا را بیشتر به سینه اش چسباند
نگاهی به سرتاپایم انداخت
رو به یاشار گفت:

_ دست هاشو باز کن میخوام جون دادن و دست و پا زدنش رو ببینم
شدت نعره های آراز به حدی شده بود که دهانش را با یک پارچه محکم
بستند

اما بی فایده بود خودش را چنان به زمین و آسمان میکوبید و فریاد میزد
که همه

حتم داشتیم اگر دست و پایش اسیر بند نبود
قدرت نابودی تک تک شان را داشت
دستانم را که باز کرد

با دیدن زخم های عمیق ناشی از سوختگی مچ دست هایم تلخ خندیدم
نقش زمین شدم

سوشا یک نگاه خاص روانه زخم هایم کرد
شاید دلش به رحم آمده بود!

یاشار میان خنده گفت؛

_ سوشا تو عاشق چیه این زن شدی؟!

انصافا من از تو خوش سلیقه ترم

دندان هایش را روی هم سایید و گفت:

_ خفه شو

این خفه شو یعنی هنوز نسبت به زنی که قصد تیر بارانش را دارد تعصب

دارد؟ یا

نسبت به سلیقه خودش؟!

اسلحه را درست سمت قلبم نشانه گرفت

چشم هایش پر اشک شد

و اما سریع رو برگرداند

و به یاشار گفت

_ یارا رو بفرست از این جهنم بره بیرون

زمین و دنیا به یه سوشا و یاشار دیگه قطعا نیاز نداره

یارا برای بیرون نرفتن امتناع میکرد و دست و پا میزد

اما یکی از مردها او را بلند کرد و بیرون برد

همه توانم را جمع کردم هر قربانی قبل مرگ حداق ل حق خواستن یک
چیز را
داشت

_ حانا رو نزار تباه شه

دیدم که یک قطره اشک سمج روی گونه اش سر خورد و روی کفشش
جان سپرد

با پشت دست بینی را بالا کشید ب*و*سه ای روی موهای حانا گذاشت
برگشت و یک نگاه به آراز که هنوز از تقلا دست نکشیده بود انداخت
یاشار کف زد

_ تو میتونی سوشا تمومش کن پسر

از غیرت و ناموس یک کورد واقعی دفاع کن

چشم هایم را بستم

نمیخواستم آخرین تصویر از آرازم یک مرد دست بسته

و نابود شده باشد

من با همان تصویر واقعی آراز،

تنها خان زمین و آسمان برای قلبم جان خواهم داد

با همان دست بی رمقم گردنبدم را روی قلبم فشردم

از مرگ هراسی نداشتم

اما هنوز به رحمت خالقم امید داشتم

از صدای کشیده شدن کف کفش هایش با زمین متوجه دور شدنش
میشوم

خدای من ! نکند قبل از من خیال کشتن آراز را دارد با وحشت یک
چشمم را باز

کردم

روبه روی یاشار ایستاد و گفت:

_ نمیتونم ، تو اول کار اون یکی رو تموم کن

یاشار لبخند طعنه آمیزی زد و سر تاسف تکان داد و با یک لحن وقیح
گفت:

_ نمیخواهی قبل مردنش یک حال اساسی بکنی؟

آراز من قطعاً با این جمله جان میداد!

گلوله نیاز نبود

با نفرت به یاشار چشم دوخت

دوباره کنارم برگشت

وحانا را درست کنارم گذاشت و خودش هم زانو زد

با دست چانه ام را محکم گرفت
وحشت کردم و میلرزیدم
قصد داشت توصیه یاشار را عملی کند؟
جان تکان خوردن و مبارزه نداشتم
صورت‌م را نزدیک صورتش کرد
لب‌هایش با لب‌هایم دقیقاً یک نفس فاصله داشت
میخواست‌م هولش بدم و فریاد بکشم
آراز را دیگر نگاه نمی‌کردم
صدای ناله‌هایش سوگ خون‌نامه بود
صورت‌م را محکم نگاه داشت لب‌هایش را به لب‌هایم دوخت
اما در همین حین مشغول هجی کردن جمله‌ای آرام بود!
این آخرین ب*و*سه اما ...
_ حانا را مثل یک سپر بغل کن
بهت زده با چشم‌های از حدقه بیرون زده به او خیره شدم
تمام عشقش را در این ب*و*سه فریاد زد
فاصله گرفت و سریع بلند شد
وقت تعلل نبود

مثل یک پيله دور جسم كوچك دخترم تنيدم
اي كاش ميتوانستم براي خواهرم كاري كنم
حتي نميدانستم هنوز زنده است يا نه!
چشم هاييم را بستم و حانا را محكم فشردم طوري كه در آغوشم گم شد
من بايد سپرش ميشدم
صداي شليك يك گلوله و نعره يك مرد
- يك كورد واقعي روي
زن و بچه مردم اسلحه نميكشه
يك كورد واقعي به برادرش نارو نميزنه
جرات گشودن چشم هاييم را نداشتم
گلوله دوم اما به من اين شجاعت را داد!
ياشار كه كتف اش گلوله خورده بود در چنگال سوشا اسير بود و حالا
سوشا اسلحه را
كنار سرش چسبانده بود و فرياد ميزد
- ميكشمش همه اسلحه هاتون بندازين
اما گلوله دوم؟!
آراز هم سالم بود؟

گلوله دوم؟

روی تن دل‌سا هم اثری از گلوله نبود؟

یاشار را کشان کشان سمت آراز برد تا بتواند دست‌های آراز را باز کند

همان‌طور که با یک دست اسلحه را کنار سر یاشار نگه داشته بود

مشغول باز کردن دست آراز بود

– دایی الان مامورها میرسن

باید یکم لفتش میدادم ببخشید

بعد از این جمله متوجه شدم چند تن از آدم‌های یاشار فرار کردند

یاشار که غرق خون بود

باز دست از انتقام و نفرت نشست و با لگد به چهارپایه ضربه‌ای وارد کرد

که نقش

زمین شد

و طناب دور گردن آراز دست بسته کشیده شد!

وحشتناک‌ترین ثانیه‌های عمرم رقم می‌خورد

جیغ ضعیفی از حنجره‌ام خارج شد

سوشا هراسان

یاشار را رها کرد و با تمام قدرت پاهای آراز را نگه داشت و به سمت بالا
هل داد تا

طناب کشیده تر نشود

رنگ صورتش کبود شده بود

ای فلک تا کی قصد شکنجه این مرد را داری!؟

و من هنوز به خالقم امید داشتم

حالا تکلیف صدای گلوله دوم مشخص شده بود

پهلوی سوشا به شدت خونریزی داشت

اما با همه جان و توانش را برای نجات جان دایی در طبق اخلاص گذاشته
بود

قسمت پنجاه و پنجم

زمان قاتل بی رحمی است!

عمیق ترین خاطرات را در کوره خود چنان میسوزاند که گاه فقط و فقط
در میان

ر*ق*ص باد زمانه خاکسترش روی قلب و مغزت مینشیند و خیلی سریع
پر میزند

تلخ ترین و شیرین ترین اتفاق های ممکن را زیر پاهایش خفه میکند

زمان قاتل بی رحمی است...

اما عشق ، عشق تنها نیروی تمام عالم هستی برای ایستادگی با این قاتل

بی رحم

است و بس!

امروز تولد حاناست

شب قبل ساعات طولانی مشغول پختن کیک بودیم

در آخر هم با سواد تازه به دست آورده اش با شکلات اسم خودش را روی

کیک حک

کرد و با یک قلب کوچک

نیز آذین بست

صورتش را نوازش کردم

_ امسال هم قلب؟

خانمانه لبخند میزند

_ امسال قلب چهارمه مامی واسه قلبش!

اشک در چشمانم رسوخ میکند

و مطمئنم تا به امروز قلبش...

امسال هم یک جشن کوچک در اتاق آراز برای تولد یکدانه دختر؛

صدای زنگ خانه حانا را سر شور آورده است

در حالی که جیغ میزند

: اومدن اومدن

سمت در میدود

میان راه پایش به پله کوتاه جلوی در وروی سالن میخورد یک آخ کوتاه!
ولی به

راهش ادامه میدهد

خانه غرق هیاهو میشود

سوشا مثل هر سال با یک جعبه هدیه بزرگ وارد میشود

حانا به گردنش می آویزد

_ ددی فکر کردم امسال یادت رفته؟!

سوشا ب*و*سه بارانش میکند

_ هیچ وقت این تاریخ رو یادم نمیره پرنسس این تاریخ بهترین هدیه
خدا به منه

دلسا و یارا و مامان هم از راه میرسند

دلسا با وسواس خاصی لباس های یارا را مرتب میکند و سوشا موهای
پسرک را

مرتب میکند

به مامان کمک میکنم واکرش را کنار بگذارم و به خودم تکیه کند برای

همین چند

قدم

این واکر یادگار آن روز لعنتی و سخته اش است

با حضور شاینا و شری خانواده کوچکمان کامل میشود

نمیدانم چرا هر سال این موقع بغض بی خبر در گلویم رخنه میکند

بشقاب های میوه را بهانه کردم و سریع راهی آشپزخانه شدم

در حالی که پوست های میوه را داخل سطل خالی میکردم

دانه های درشت اشکم هم راهی سطل زباله میشد

صدایش باعث شد سریع با پشت دست اشک هایم را پاک کنم و بینی ام

را بالا

بکشم و برگردم

_ دلی؟!!

یک لحظه عمیق نگاهش کردم

این همه موی سپید میان موهایی که کمی هم از شقیقه کم شده بود

برای حجم

موهایش زیاد بود!

خودم را مشغول ریختن چای کردم

_ بله؟ چرا اینجایی؟

_ خیلی خسته ای نمیخواهی یکم به خودت مجال زندگی بدی

همین طور که آب جوش داخل استکان میریختم خشکم زد

زندگی؟!

مگر نمیدانست تا چه حد زندگی میکنم حتی اگر...

از شدت حرارت آب جوش روی دستم جیغ زدم و کتری را سریع روی

کابینت

گذاشتم

هول شد و سریع سمتم آمد

دستم را گرفت

با عصبانیت گفت

_ حواست کجاست سوزوندی خودت رو

هر دو هم زمان به جای سوختگی روی مچ دست هایم خیره شدیم

خندیدم اما با خنده ام اشک در چشمانش جمع شد

_ به والله این طوری کنی با خودت ، دایی بیشتر از همه میفهمه و زجر
میکشه

خیلی وقت بود با وجود اینکه هنوز در عمق چشمانش عشق فریاد میزد
شریک و هم درد ستودنی بود
بغضم غوغا کرد

سرم را در شانه اش فشرد

_ کاش میتونستم تمام وزن غم و مصیبت این ۱۸ سال را یکجا از دوش
بردارم و

به جون بخرم دختر

یک دل سیر گریستم

نگفت گریه نکن

امان داد تا خالی شوم

_ هیچ وقت واسم نگفتی آخر اون کاب*و*س چی شد؟!

آخرین تصویری که از اون روز دارم یک گلوله پهلو را سوراخ کرده بود
و آرازی که

حلق آویز شده بود

چشم هایش را که فشرد دو قطره اشک از میان شیار پلک هایش متولد
شد اما

خیلی ماهرانه با یک حرکت در جا نابودش کرد
_ چه فایده داره مرور اون همه تلخی وقتی نتیجه را میدونی؟
گذشت

سرم را با افسوس از این گذشته تکان دادم
_ آره گذشت

بچه دلسا قبل این که متولد شه طعم مرگ رو چشید
گذشت

اما شوهرش به خاطر بچه از دست رفته به جای اینکه درکش کنه ترکش
کرد
گذشت!

یاشار سینه قبرستون خوابید ولی من و دخترم را هم...
با صدای هیس شری جمله ام نیمه تمام ماند
صندلی چرخدارش را داخل آشپزخانه راند
با اینکه به سختی و گنگ حرف میزد اما هنوز تک تک جملاتش آرامش
بخش بود

_ نگو جان حانا این رو هیچ وقت نگو

نه خودت نه هیچ کدوم ما طاقت شنیدنش را داریم

چشم هایم را به نشانه چشم گفتن فشردم

لبخند زد و با مهربانی گفت

_ صورت خوشگلت را بشور حانا میبینه بچه غصه میخوره

بعد با اخم رو به سوشا ادامه داد

_ شنیدم تو مونیخ هفته پیش تصادف کردی!

تو چند تا جون داری چرا نمیگیری هربار؟

سوشا میان بغضش با صدای بلند خندید و خم شد لپ شری را کشید

_ جون تو، تا از تو جواب بله را نگیرم نمیگیرم

شری با عصبانیت مشتت به سر سوشا کوبید و من واقعا اینبار نتوانستم

نخندم

_ خاک توی گورت کنن سوشا

سر تخته بشورنت نکبت

سوشا چشمکی به من که حال مشغول ریختن بستنی در ظرف ها بودم

زد و گفت:

_ مگه من دل ندارم؟

شری با حرص گفت:

_ حالا که این طوره آبروت را ببرم با کی تیک میزنی جدیدا؟
در آنی رنگ صورت سوشاکه کامل سرخ شد و با چشم های وحشت زده
به شری و

من چشم دوخت

نگاهم را بر گرفتم تا خجالت نکشد

بی تفاوت گفتم:

_ سوشا عین کبکه نمیدونی آخه شری جان؟ سرشو میکنه تو برف فکر
میکنه بقیه

هم نمیبنن

سکوت کرده بود

میدانستم قدرت مهار این حسش را از سر شرم تا ابد دارد!

یک ظرف بستنی جلویش گرفتم و با یک لبخند پرسیدم:

_ به خاطر یارا؟

ظرف بستنی را گرفت اما سرش هنوز پایین بود به شوخی به شانه اش

زدم و کمی

خنده چاشنی جملاتم کردم و گفتم:

_ هی آقا حرف بزن
نگاهم نکرد اما جوابش برای همه عمرم کافی بود
_ نه فقط به خاطر یارا
حال هیچ کدوممون خوب نیست
خوب نبودن همدیگرو هم خوب میفهمیم
اصلا حالمون شبیه هم خوب نیست
میفهمیم که واسه کنار هم بودن آدم هایی با وضعیت ما
فقط آرامش نیازه و بس
توقعی از قلب هم نداریم
حالا نوبت گریستن شری بود
میان همان گریه گفت
_ گور به گور نشی که قلبم رو مچاله کردی با این اراجیف

حانا به رسم هر سال به تعداد سال تولدش شمع طلایی روی کیک گذاشت
اینبار ۴ شمع هم اضافه کرد
همه معنی این ۴ شمع را خوب میدانستیم
کیک را برداشت و رو به جمع پرسید

– بریم؟

سوشا زودتر از همه بلند شد و گفت:

– حانا میشه فقط من و تو اینبار بریم؟

یکهه همه وجودم دچار شوک شد و سریع واکنش نشان دادم

– نه! خواهش میکنم حالا وقتش نیست

حانا متعجب به ما چشم دوخته بود

سوشا دست حانا را محکم گرفت

– میترسم دیر شه!

شونه هام از تحمل سنگینی این بار درد میکنه بی انصاف

اشک هایم پی در پی روی گونه هایم سر میخوردند مامان تاب نیاورد

– دل آرام مادر! بالاخره که باید بفهمه

نالیدم

– اون فقط ۷سالشه!!

دلسا هم حالش دست کمی از من نداشت

بلند شد و دستش را دور گردنم انداخت و سرش را روی شانه ام گذاشت

– بزار دیگه بدونه ، بسشه آجی

در کمتر از یک دقیقه چشم های کل جمع بارانی شده بود

شاینا با لحن عاجزانه ای رو به سوشا گفت:

_ داداش، خواهش میکنم بزار مادرش تصمیم بگیره

سوشا با قاطعیت پاسخ داد

_ اون مادرشه و منن به عنوان حق پدریم این تصمیم را برای صلاح

دخترم میگیرم

حانای ما از یک دختر ۷ساله خیلی فهمیده تره

بعد رو به حانا گفت:

_ مگه نه پرنسس؟

حانا با بغض و بهت سرش را به نشانه مثبت تکان داد

با هر پله ای که سمت طبقه بالا برداشتند من بیشتر سقوط کردم حتی

توان پلک

زدن نداشتم

بی اختیار مثل همه این سال ها دستم سمت مروارید محب*و*س در

قفس روی

سینه ام رفت

فشردمش و بعد آرام سمت لبم آوردم اش و ب*و*سیدمش

به نام عشق ، به نام تو!

دستم را سمتشان دراز کرد صدایم سرشار از خواستن بود
_ صبر کنید خواهش میکنم منم میام

سوشا که ایستاد حانا هم به تبعیت از او ایست کرد
دستم را به نرده ها گرفتم تا کمی تکیه گاه باشد برای جان خسته ام
همین چند پله مرا به نفس نفس زدن انداخته بود کنارشان رسیدم
دستم را روی سینه ام فشردم و بریده بریده گفتم:

_ من اول میرم

سوشا سر تکان داد و من باز همان دل آرام ۹ سال پیش شدم
همان که هربار که زمان دیدار فرا میرسید
تمام ابرهای آسمان برای رساندنم به مقصد معشوق دست به دست هم
میدادند و

زیر پاهایم سر میخوردند

به رسم همه ساعت این ۴ سال اول در زدم و صدایش زدم
_ آرازا!

احتیاج داشتم به هجی تک تک حروف نامش برای ادامه حیات نیاز داشتم
من هربار این نام را برای قلب خودم فریاد میزدم
چند ثانیه بعد در را گشودم

گیج شدم از عطر این اتاق
هرچند که چند سالی میشد به جای نوای زخم دار و دل انگیز صدایش
صدای ممتد چند دستگاہ در این اتاق به گوش میرسید
اما من گله ای نداشتم
کنارش لبه تخت نشستم
صبح صورتش را اصلا کرده بودم و موهایش را شانه زده بودم
اما نمیدانم این دسته لجوج از موهایش چه اشتیاقی به نقش زنی روی
پیشانی اش
داشت

با ملایمت موهایش را بالا زدم
بالش سپید زیر سرش را مرتب کردم
دستش را محکم گرفتم
- رفیق؟! رسم رفاقت این بود امروز هم بیدار نشی؟!
تو که این قدر بی وفا نبودی!
اشک روی گونه ام را با کف دستش خودم از صورتم پاک کردم و دستش
را همانجا
روی گونه ام نگاه داشتم

همه این سال ها با همین نوازش های خود ساخته نیرو برای ادامه این
راه طاقت

فرسا گرفته بودم!

همه این سال ها همه اتفاق های روزمره و تمام درد دل هایم را برایش
آورده بودم

همه این سال ها امیدوار بودم

_ آراز میترسم، کاش بهم میگفتی این کار درسته یا غلط؟

حانا تازه یاد گرفته بنویسه بابا

اما سوشا...

بغض راه گلویم را بست خم شدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم

_ میدونم حقشه بدونه ولی تو دوست نداشتی اذیت شه

تو هیچ وقت خودخواه نیستی

با صدای چند ضربه به در خودم را جمع میکنم اما خیال دل کندن از
دستش را

ندارم و با دو دست به این دست مردانه و پر ابهت می آویزم

امسال هم سر به زیر وارد اتاق میشود و به همان دیوار کنار در تکیه
میزند و جلو

نمی آید

_ سلام دایی

آخ که میدانم چه قدر تشنه شنیدن این لفظ بود
و حالا توان جان گفتن ندارد...

حانا کیک را کنار تختش میگذارد و سریع بالای تخت درست بالای سرش
مینشیند

ب*و*سه ای روی پیشانی آراز میگذارد

و بدون توجه به حضور ما با همان خلوص بکر کودکی اش سفره دل باز
میکند

_ همه اومدن امسال

جز خاله صنم و عمو مهران و آیناز

آخه میدونی چیه آیناز سرما خورده

بس که بچه لاغر مردنی همش سرما میخوره

اوه اوه حرف بد؟!!

ازت توقع نداشتم حانا خانوم!

ولی میدونی چیه؟

همه اینا تقصیر یاراست اون همیشه این جوری حرف میزنه منم یاد
میگیرم

وای کادوهام را میارم ببینی

ددی واسم یک پرنسس دامن پوفی خیلی بزرگ خریده از همون ها که
کارتونشو تو

تبلتم اون روز آوردم دیدی!

کادوی بقیه اما تکراریه

اصلا نمیدونن من از عروسک پشمالو انگار خوشم نمیاد
خوب!!!!

میدونم نباید بگم

ولی خوب من فقط به تو میگم جلوی خودشون نمیگم که
تازه تشکر هم کردم

شری جون ولی واسم اسکوتر خریده

تو که بیدار شدی میریم سوار میشیم

کیکم را ببین!

با مامی درست کردیم

دیروز ماشینت را دوتایی شستیم رفتیم باهش کلی خرید کردیم

ماشینت خیلی گنده است تند میره
مامی میگه مثل خودت از همه بهتره
حانا حرف میزد و سوشا سر به زیر اشک میریخت و من دلم نمی آمد با
عشق و

لبخند این تصاویر را تماشا نکنم
آراز با روح پاک دخترش حرف میزد
حانا تمام دیالوگ های او را با زبان کودکانه خودش میگفت و من حتم
داشتم این ها

تنها زاده ذهن کودکانه یک دختر بچه ۷ساله نیست
سوشا با دستش محکم اشک هایش را پاک کرد و حانا را صدا زد
_ حانا؟

حانا سر برگرداند
_ بله؟

سوشا به من خیره شد نفس عمیقی کشید و سپس چند قدم جلو آمد
شنیدم که زیر لب "بسم الله الرحمن الرحيم"
گفت

و بعد ادامه داد

_ تو چه چیزهایی بلدی بنویسی؟

حانا با ذوق پاسخ داد:

_ خیلی چیزها

_ مثل چی؟

_ آب ، باد

نان ، بابا ...

به بابا که رسید سوشا حرفش را قطع کرد

کنارش آمد و دست کوچکش را گرفت

خدای من فقط تو میدانی این مرد امروز برای انجام این رسالت چند بار

در خود فرو

میریزد !!

_ حانا؟! بابا یعنی چی؟

دخترم متحیر به من چشم میدوزد و بلافاصله بر میگردد و به آراز خیره

میشود

قلبم در حال از جا کنده شدن است

کودکانه پاسخ میدهد

_ بابا ، باباست دیگه

بغضی که سوشا قورت می‌دهد آنقدر حجیم است که میدانم قدرت خفه

کردنش را

دارد

_ تو میدو

نی من کی ام؟

پاسخش شو که مان میکند

_ تو ددی هستی دیگه

شگفت زده به سوشا چشم میدوزم

و او صریح و بخش بخش هجی میکند

_ ددی یعنی چی؟

_ یعنی تو!

اینبار تاب نمی آورم صورتش را سمت خودم میچرخانم

_ حانا؟!!!

معنی این ها یکیه

سرش را به علامت منفی چند بار تکان می‌دهد

سوشا روی زمین در مقابلش زانو میزند

_ دوستان ، هم کلاسی هات بابا دارن؟

خیلی ریلکس پاسخ میدهد

_ معلومه که دارن ولی ددی ندارن

_ تو ازشون پرسیدی؟

در حال بازی و بازیگوشی با پاپیون دامنش پاهایش را از لبه تخت تاب

میدهد

_ اوهوم

هول شدم و سریع پرسیدم

_ خوب خودت چی؟ بابای تو کیه؟ اسمش چیه

سوشا چشم غره ای رفت و با لحن آرام تری پرسید

_ حانا تو به من بگو بابا چه طوریه؟

انگشتش را به نشانه تفکر گوشه دهانش گذاشت و گفت

_ بابا کسیه که مامیه آدم اون رو خیلی دوست داره و واسش گریه میکنه

حمامش میکنه

لباسش را عوض میکنه

ب*و*سش میکنه

از شدت ضربان قلبم قفسه سینه ام به وضوح تکان میخورد

دیگر صدای سوشا هم میلرزید

_ و اونوقت اسم بابای تو؟!!

بدون حتی لحظه ای مکث و تعلل

_ دایی آراز

دستم را مشت کردن و روی قلبم کوبیدم

سوشا هم دست به پیشانی در جا خشکش زده بود

ادبیات و منطق این کودک هفت ساله

زبان هر دویمان را بند آورده بود!

میدانست! میشناخت!

طفل معصوم فقط یاد نگرفته بود واژه پدری را درست به زبان براند

بی توجه به ما برگشت و مشغول بازی با صورت آراز شد

سوشا وخامت حالم را درک کرده بود چون دقیقاً حالی شبیه به من داشت

به سختی

از جایش بلند شد

میخواست که قوی باشد

اما درد در سرتاسر جمله اش فریاد میزد

_ صداش کن

بهش بگو بابا

حانا با تعجب نگاه کرد

سوشا محکم تر جمله اش را تکرار کرد

_ حانا باباتو صدا کن بهش بگو بابا

بگو

لبخند شیرینی زد و چنان آوایی سر داد که هر لحظه ممکن بود من نیز

وارد خلصه

شوم

_ بابا دایی آراز

سوشا اشک ریخت و خندید

درد کشید و شاد شد

انگار لحظه ادغام همه حس های متضاد عالم همین لحظه بود

میان گریه و خنده گفت:

_ نه همون بابا آراز

دست های کوچکش را دو طرف صورت آراز گذاشت تکرار کرد

_ بابا آراز

سوشا نالید

_ یکبار دیگه

حانا با ذوق و عشق بیشتری تکرار کرد

_ بابا آراز

حالا شانه های سوشا از شدت هق هق تکان میخورد

باز فریاد زد

_ بگو باز هم بگو

حانا که از گریه های او شوکه شده بود با یک بغض اینبار

این دو واژه ناب را ادا کرد

_ بابا آراز

و ناگهان صدای آلارم تمام دستگاه ها کل اتاق را در برگرفت

صدای بوق مکرر مرا به وحشت انداخته بود

باور کردنی نبود

تمام علائم حیات در حال از کار افتادن بود

تمام بدنم به رعشه افتاد

جیغ کشیدم

_ کشتیش

صدای بسته شدن درب های آی سی یو

انگار فریاد میزند

دروازه های آسمان به رویت بسته شد!

چند قدم عقب رفتم

با بهت و ناباوری به درهای بسته چشم دوختم

_ زنده میمونه

زنده میمونه

زنده میمونه

برگشتم سوشا بود که مشت بر دیوار میکوبید و این جمله را مدام تکرار

میکرد

کسی جرات نمیکرد به ما نزدیک شود همه گوشه ای جمع شده بودند و

در سکوت

اشک میریختند

سمتش رفتم

_ سوشا؟

سرش را بالا آورد

عاجزانه نگاهش کردم

_ سوشا تموم شد؟

یعنی چهار سال دعا

چهار سال سختی بی فایده بود؟

تهش همین بود؟!!

دستش را جلوی دهانم گرفت

_ نگو این رو نگو

دلم یک حصار امن و همدرد میخواست

سرم را به پهلویش تکیه دادم

چشمانم را بستم و بی صدا اشک ریختم

زیر بغلم را گرفت و مجبورم کرد روی نیمکت بشینم

حس میکردم پاهایم بی حس شده اند عصبی ران هایم را ماساژ میدادم

جملات میترا و دکتر فرخی در گوشم مرور میشد

" تو خودت پرستاری اینو میدونی که آدمی که به کما رفته نسبت به

اطرافش اشراف

و درک کامل داره فقط قدرت واکنش نداره "

"دل آرام!!!"

متاسفم آراز سخته کرده! آره توی این وضعیت ضعف و بیهوشی هم سخته

"ممکنه"

"علائم حیاتی داره ثانیه به ثانیه کمتر میشه، فکر نکنم امیدی باشه"
"تو ۴ سال جنگیدی همه میدونستیم که ممکنه یک روز این اتفاق
بیوفته"

"آرام جان، واقع بین باش این ۴ تا استخوان روی تخت واسه تو دیگه
آراز نمیشد

حتی اگه بهوش میومد دست کم یک معلولیت داشت
آراز با معلولیت یعنی هر روز شکنجه خودش"
"شاید منتظر بوده یکبار بچه اش بابا صداش کنه و بعد این دنیا رو ترک
کنه ،

بزار بره این موندن جز خاری و عذاب واسش نیست"
سرم را میان دستانم میفشرم و جیغ میکشم
_ نه!!!!

سوشا محکم بغلم میکند
_ آرام جان بی قراری نکن
به خدا داییم برمیگرده
زنده است هنوز نفس میکشه
میدونم ، میدونم

رنگ صورتش چنان گچ دیوار سفید شده است و در میان این سفیدی تو
حفره سرخ

خونواره نشان چشمانش است

بیچاره من!

بیچاره سوشا!

بیچاره دنیای بی آراز...

هفت ساعت گذشته است و من لحظه ای از این در های بسته چشم بر
نمیدارم

با فریاد های سوشا از جایم بلند میشوم

یقه پزشک شیفت را گرفته است و او را به پیشخوان چسبانده

– مرتیکه تو چی زر زر میکنی؟

به سختی و با تلاش چند نفری او را جدا میکنیم

دکتر وحشت زده دست روی گردنش گذاشت و نفس نفس زنان گفت

– بهتره یک آرام بخش بهش بزنین

سوشا عصبی تر فریاد میزند

– تو دکتری یا دلال؟

جانی! میندازمت زندان

تیکه تیکه ات میکنم

دستش را گرفتم آرام گرفت

_ سوشا چته آخه؟

اشکش از گوشه چشمش روی بینی اش چکید

با یک حالت معصومانه گفت

_ آرام این ها میخوان داییم را زنده زنده تقسیم کنن

پیشنهاد کلیه اش را هم به خودم میده

تمام حجم دنیا روی سرم آوار میشود

در دهانم مزه تلخی چند برابر میشود

بی هیچ حرفی سمت دکتر میدوم

گوشه لباسش را میگیرم و در مشت میفشرم

_ تو رو قسم به حرمت این لباس فقط یک کلمه جواب من را صادقانه

بده،

مرگ مغزی؟!!

دکتر عینکش را در آورد و با دست چشم هایش را فشرد

سر تاسف تکان داد و گفت:

_ هنوز نه، اما تا چند ساعته دیگه ...

میان حرفش پریدم و جیغ کشیدم

_ هنوز نه!!!

پس اما و اگر نداره

هیچی نگو دکتر

هیچی نگو

سوشا یک کلیه اش را به خاطر جون ما داده داره دیالیز میشه؟ چشمم

کور من که

نمردم خودم بهش کلیه میدم

اما آراز من ضعیفه

مریضه

ببین دکتر من قلب و کلیه اش رو بدم به دیگران وقتی بهوش اومد نمیگه

قلبم کو؟

کلیه ام کو!؟

رسمًا هذیان میگفتم و خودن اصلاً متوجه وخامت حالم نبودم

دور سالن انتظار میچرخیدم

_ مامان! تو بگو من اینکار رو کنم جواب بچه اش رو چی بدم

باباش بدون قلب؟

– شری؟! اصلا قلب آراز مگه میتونه توی سینه یکی جز آراز من باشه؟
– مهران؟!

چرا اون روز دیر رسیدی؟ اگه چند ثانیه زودتر اومده بودی سوشا دوباره
تیر نمیخورد

و آراز من حلق آویز نمیشد، اکسیژن به مغزش نرسید که این طوری شد
ولی قلبش سالمه ها همه جاش سالمه مهران تو پلیسی بگو بگو دست
بهش نزنن

مرثیه خوان شده بودم و همه حتی پرستارها همراهم اشک میریختند
مچ دستم در یک مردانگی خالص قفل شد
گرم بود

یک تعصب مذاب و یک غیرت به ق لیان در آمده!
اشک هایش را از رخسارش محو کرد
صدایش محکم بود

– دلی با من بیا
نفهمیدم چرا؟!
نپرسیدم کجا؟!
رفتم!

اینقدر پر ابهت و با شکوه گام بر میداشت که هیچ کس توان نه گفتن به
او قطعا در
آن لحظات را نداشت
دنبالش راه افتادم
وقتی سوار ماشین شد
تا وقتی که ترمز کند حتی لحظه ای نگاه از روبه رو بر نداشت
انگار در حال تماشای گذشته و آینده ادغام شده بود
انگار من هم تازه به خودم آمده بودم
بیرون شهر درست وسط یک برهوت مطلق بودیم
جز ما و خاک و جاده هیچ چیز وجود نداشت
هر دو پیاده شدیم
آفتاب چشم هایم را سوزاند
سوشا به دور دست خیره شده بود
اولین قدم را که برداشت بی اختیار من هم همان سمت حرکت کردم
اما کمی بعد هر دو انگار به دنبال یک مقصد مشخص با تمام قوا میدویدیم
آنقدر که وقتی ایستاد نفس هایش به شماره افتاده بود و گلوی من از
شدت خشکی

میسوخت

دیگر حتی از جاده هم اثری نبود

خم شد و دست روی زانوانش گذاشت در همان حالت به من چشم دوخت

_ دلی؟!!

دستم را روی سینه ام گذاشته بودم

ناتوان پاسخ دادم

_ بله سوشا؟!

_ اومدم دنبال خدا

انگار روحم قصد ترک بدنم را داشت قفس جسم تنگ بود!

نگاهش کردم

قامت راست کرد

دستانش را باز کرد و بعد مشت هایش را طوری فشرد که هر لحظه منتظر

جاری

شدن خون از کف دست هایش بودم

انگار خیال له کردن خودش را داشت بغضش صدایش را آسمانی کرده

بود

_ میگن ابراهیم به دستور خدا کعبه رو وسط بیابون ساخت

خدا هم خسته بود از آدم ها و ازدحام افکارشون؟

خدا یک جای دنج واسه خلوت خودش با بنده هاش میخواست؟!

اینجا جز ما و خدا کسی نیست دلی

اینجا امامزاده نیست ، مسجد نیست!

اینجا جز دوتا آدم معمولی و خبط کرده اصلا هیچی نیست

صداش کن دلی

خدای من و تو اینقدر بی معرفته که جواب نده؟!

خدا جواب یکی که بگه غلط کردم ولی تو دستم رو بگیر رو نمیده؟

مگه نمیگن اوستا کریم لوطیه؟!

رسم لوطی گری اینه یک روسیاه را از دم خونت دست خالی برگردونی

؟

رسم لوطی گری اینه یک ذلیل رو جلوی چشم خلق شرمنده کنی؟

رسمش اینه یک مرد را جلوی بچه اش سر افکنده کنی ؟

پیش خودش زیر سوالش ببری؟

دستش را رو به آسمان باز کرد و با اعماق وجود

فریاد میزد

_ خدایا!!!!

روی زانو به زمین افتادم
سر بر خاک گذاشتم
هر دو اشتباه کرده بودیم
اصلا مگر آدم بی اشتباه وجود دارد؟!
اشک هایم خاک را گل میکرد و با صدای بلند با خدای خودم حرف
میزدم حتی دیگر
صدای یکدیگر را نمیشنیدیم
به خاک افتادن گاهی لازمه ادامه مسیر و بندگی است
نمیدانم چند ساعت گذشت اما حالا فقط میدانستم آفتاب جایش را با
مهتاب
ساعاتی است عوض کرده است
چشمه چشم هایمان خشک شده بود
هر دو زانو بغل گرفته به آسمان خیره مانده بودیم
مشتی خاک برداشت و دستش را بالا آورد و مشتش را مقابل چشمانش
باز کرد و
بعد آرام آرام سرازیرشان کرد و به تماشای سقوط دانه های خاک نشست
صدایش کردم

_ سوشا

نگاهم کرد

_ بیا از هم بگذریم

سرش را پایین انداخت

_ تو خیلی وقته از من گذشتی

اونی که گذشتن واسش مرگه منم

از جوابش یکه خوردم

_ تو یعنی نمیبخشیم؟

تلخ خندید

_ مجرم آن عاشق کور است که ندید عشقی نیست

این سزا نیست که معشوق ندانسته به مسلخ ببرند

دیگر هیچ کدام اشکی نداشتیم تا یاری مان کند نا گزیر لبخند به لب

میراندیم

_ گ*ن*ا*ه من اول هر چی بود

_ اول؟!

_ آره روز اولی که سوشا را دیدم

ماه اول که فهمیدم دلم نلرزیده و ولی به خاطر تنها نبودن خواستمش

همون اول راه که دونسته از بی عشقی
عاشقت کردم چون تو همه چیز تموم بودی و حق نداشتی مال کس
دیگه باشی

اول جداییم که برگشتم و دوباره زنت شدم تا با داشتن تو از آراز و زندگی
انتقام
بگیرم

_ تا ابد عاشق میمونم

اما عاشق دل آرام خزان بیک نیستم

من عاشق دلی مو مشکی و شر و شیطون همون روزها میمونم
میدونی یک روز اومدم اینجا توی خیالم مراسم خاک سپاریش بود
عزاداری کردم

تا نفس داشتم گریه کردم حتی ۴۸ روز واسش مشکی پوشیدم

من عزیز زیر خاک کردم

اما عشقم رو نه!

حالا میدونم دسترسی به یک مرده زیر خاک و داشتنش غیر ممکنه

اما عاشقتش موندن جرم نیست

من عاشق دلی ام

از جایش بلند شد خاک شلوارش را تکاند
_ بلند شو آرام جان دایی
پاشو دیر شد زن دایی
به جای من بغض آسمان ترکید
رعد و برق و چند ثانیه بعد باران شدید
خاک از پیکر هر دوی ما میشت
از آن ثانیه به بعد هرگز دیگر مرا دلی خطاب نکرد!

آنقدر خدا را از نزدیک و از عمیق ترین جای قلب و احساسم درک کرده
بودم

که میدانستم دیگر هر اتفاقی هم که بیوفتد
قطعا بهتر از آن برای من و تقدیرم وجود ندارد
رضا شده بودم

آنجا که میدانی دستت از هر تغییر و تلاشی کوتاه شده است
و تنها دعا میتواند سیر اتفاقات را هدایت کند
این رضا شدن اوج بندگی و باور است
انتهای آرامش...

داخل آسانسور بیمارستان تمام آن ۴ طبقه فقط خدا را زیر لب صدا کردم
سوشا قرص پشت سرم ایستاده بود

میدانستم تلاطم وجود او هم به سکون رسیده است
درب که در مقابل گشوده شد با یک اطمینان خاطر اولین گام را سمت
راهروی سی

سی یو برداشتم

سوشا شانه به شانه ام می آمد...

زانوادم سست شد چون ستون های یک عمارت زلزله زده که دیگر تاب
ایستایی

ندارد

یک دستم به یاری قلب مچاله ام شتافت و دست دیگرم

عمود بر دیوار ناجی سقوطم

حانا اینجا چه کار میکند؟!!

دختر کوچکم را چرا اینجا آورده اند؟!!

چرا دلسا او را در آغوش کشیده است و مثل یک طفل بی پدر برایش

گریه سر

میدهد

مامان میان گریه با دیدنم چند بار به سینه اش محکم میکوبید و فریاد
میکشد

_ وای مادر وای مادر

صنم چرا از من رو بر میگرداند و سر بر سینه مهران هق هق میزند؟!
شاینا روی زمین سر بر دیوار گذاشته است و بی صدا اما شدید میبارد
شری! چرا بهت زده به درب سی سی یو خیره شده است و انگار سالهاست
همانجا

خشکش زده است!

این صدای ناله و فغان

این اشک ها...

آه خدای من به خاطر فرزندم به من قدرت بده

دستم را از دیوار برداشتم

زیر لب با تمام باورم نجوا کردم

"راضی ام به رضای خودت"

سخت بود اما...

قسمت آخر

در زندگی ام تنها یک تولد وجود داشت

اما هزار مرگ در برابر این یک تولد زیاد نبود؟!
یکبار متولد شوی و هزار بار بمیری عادلانه است؟!
شاید این سوال را بارها تا قبل آن روز از خودم پرسیده بودم

هر بار که زمین خورده بودم

هر بار که باختن سهمم شده بود

هر بار که از دست دادن را چشیده بودم

اما آن روز فهمیدم

آدم ها متولد میشوند که بتوانند متولد شوند!

هزار بار میمیرند، زخم میخورند، تا دوباره متولد شوند

و این بار

درست مثل مادری که نه تنها نه ماه ، شاید چندین سال آبستن درد و

تالمات بسیار

است و بالاخره

با تولد نوزاد روح فارغ میشود

و من فهمیدم بزرگترین رسالت هر انسان تولد سالم این روح است...

امروز از زمانی که چشم گشودم

نوی دل انگیز همان شعر کردی سوزناکش که همیشه میخواند در گوشم
طنین می

اندازد

نمیتوانم با این طنین هم خوانی کنم در عوض ریتم موسیقی اش را با
صدای آرام

تکرار میکنم

آخرین دانه سیب زمینی سرخ کرده را از تابه در می آورم اما یکهو بی
اختیار ثابت

میمانم

انگار دنیا متوقف میشود برای اکران یک فیلم کوتاه چند ثانیه ای در برابر
چشمانم

"

صدایش به شدت گرفته است

انگار تکلم، سخت ترین کار دنیا برای جسم دردمند و ضعیفش است

اما هنوز همان زخم جذاب در صدایش هویداست

_ آرام....جاا...نم

جانم به فدای این آرام جان گفتنت!

سرم را روی شانه اش میگذارم
عطرش را با همه توانم میبلعم
و به طپش قلبش گوش دل میسپارم
خدا اینجاست با هر طپش قلب این مرد مرا نوازش میکند
ب*و*سه های خدا را حس میکنم
دوستت دارم از خدا شنیدن چه لذتی دارد..."
با صدای جیز حاصل از چکیدن دانه اشکم داخل روغن با یک خنده و
جیغ کوتاه از
اجاق فاصله میگیرم
با خنده سر تکان دادم و زیر تابه را خاموش کردم
از آشپزخانه بیرون رفتم
لباس هایم حسابی بوی روغن و غذا میداد
اما این همان عطر زندگی بود!
دوش کوتاهی گرفتم
و در مقابل آینه پیراهن کوتاه آبی فیروزه ای ام را به تن کشیدم
شانه را که روی موهایم ر*ق*صاندم
حس کردم چه قدر از حجم موهایم را در این سال ها باختہ ام

اما حسرت نخوردم

هر تار مو همراه غصه ها و درد هایم مرا ترک کرده بود
ولی واقعا در برابر حجم این همه خوشبختی اهمیتی داشت؟

چرخی زدم و با یک رژ سرخ کمی به لب هایم جان دادم

به تصویر زنی در دهه سوم زندگی اش لبخند زدم

چه قدر شجاع شده بود چه قدر قوی و پخته...

این چند خط عمیق کنار چشم هایش را هم دوست داشتم

من همه چیز امروز این زن را دوست داشتم

حتی درد زانوی سمت چپش!

با صدای زنگ تلفن از تصویر زن دوست داشتنی قصه ام فاصله گرفتم

اما هرچه میگذشتم گوشی تلفن را پیدا نمیکردم

بالاخره میان ملحفه صورتی عروسکی تخت کوچکش، گوشی را پیدا کردم

_ جانم دلسا!

_ آجی چرا اینقدر دیر جواب دادی؟

_ سلامت کو؟

خندید

_ سلام خانم بزرگ

کجایی ، مشغولی؟

– این وروجک گوشی رو میبره تو تختش چند ساعت با دوستش حرف
میزنه، بعد

پیدا کردنش کار حضرت فیه

– الهی قربون قرتی خاله بشم

کجاست الان؟

– والا قرار بود یک پیک نیک مردونه باشه

ولی از لحظه ای که فهمید یارا هم میره خودشو کشت که باید ببرنش،
دیگه کم کم

پیداشون میشه تو هم پاشو مامان رو بردار بیا اینجا

سکوت کرد یک غم نهفته در صدایش با تمام حس خواهری ام یافتم و
وقتی

مظلومانه پرسید:

– بلیطش رو آخر هفته اوکی کرد؟

من همراهش بغض کردم

– وقتش نشده هنوز دلسا؟

– حتما نشده که میخواد باز بره، این بار نرفته یارا هم بهونه اش را میگیره

اصلا حس میکنم از عمد میره
انگار دور بودن بهترین دوی درداشه
خواستم بگویم

دور شدن دوی هیچ دردی نیست فقط گاهی سرپوشی است برای
خاموش کردن
تمام احساس به طغیان در آمده ات...

دقایق طولانی بعد تماس دلسا غرق فکر شدم
خدایا این چرخ بلاگردون بیش از کاسه دردهایش، برایش غم و مصیبت
نباریده
بود؟!

با صدای هیاهوی بچه ها در راهرو، نوید آمدنشان، دلم را بار دیگر گرم
کرد

به رسم و قانون خانه برای استقبال جلوی در رفتم
حانا و یارا مشغول تکاپو و دنبال هم دویدن وارد خانه شدند و هم زمان
و با عجله

سلام دادند

چشمم به انتهای راهرو بود

یارا از داخل خانه با صدای بلند گفت:

– زن عمو شام چی داریم؟

حانا به جای من با حرص گفت:

– بذار پیتزا از گلوت بره پایین شکمو خان

اخم در هم کشیدم و دست به سینه با اخم رو به بچه ها گفتم:

– واسه چی بیرون پیتزا خوردین؟ کی پیتزا خرید؟

صدایش! آخ امان از این صدایش، که تا به همین امروز برای من معتاد به

حضورش، قوی ترین مخدر بود

– یکی که نقشه داشته همه قیمه های خانومش رو خودش تنهایی بخوره

برگشتم

سرم به شانه اش خورد

عطرش بینی و ریه هایم را درگیر کرد

لب خند نه! دل خند به جانم نشست

کمی از او فاصله گرفتم تا تصویر قامتش را یکبار دیگر با همه وجودم به

نظاره

بنشینم

حتی این عصای آهنی قفل شده در مچش هم ذره ای از صلابتش کم
نکرده بود

این سپیدی میان مو و ریش و سبیلش هم عجب به ابهتش میامد
به خودم از داشتنش بالیدم

به گردنش آویختم، صورتش را با دستهایم فشردم

نقش دوستت دارم را بی کلام روی لب های هم فریاد زدیم

تکراری نمیشد این فریاد روزی هزار بار تکرار میشد اما تکراری، هرگز!
او موهبت پروردگارم و

معجزه کرامت و بخشندگی اش بود برای همه عمرم!

من او را زمانی که علم و تکنولوژی کنده از حیات خواندند
از خدا گرفتم

کفر نبود به خود خدا کفر نبود، این که هر روز بستایم اش و پرستش اش
را فریاد

بزنم

خدای زمینی هر زنی به یقین مردی است که از او خدا را دارد...

چشم هایش را جمع کرد با دست تابی به سبیلش داد و گفت:

اذن دخول نمیدی خانم؟

برای بار آخر ب*و*سیدمش و دستم را به نشانه بفرما سمت سالن خانه
دراز کردم

_ بفرمایید خان، خوش اومدید به عمارتتون
خندید و گفت:

_ من همه عمرم که خان صدام کردن اندازه خان این آپارتمان نیم وجبی
بودن لذت نبردم

با عشق یکبار دیگر خانه ام را بر انداز کردم

_ ممنون که دوباره اینجا رو خریدی

اینجا بهترین قصره خوشبختیه واسه من

با جمله حانا تازه متوجه حضورش شدم

_ نخیر خونه قبلیمون حیاط داشت استخر داشت

آراز اخم کمرنگی کرد و گفت:

_ هرچی مامان بگه!

دست به کمر زد و گفت:

_ الان من اگه بگم خوب نیست خان زن ذلیل باشه،

باید برم تو اتاقم دو ساعت بشینم به حرف زشتم فکر کنم؟! اگه این

طوریه نگم!

آراز خنده اش را قورت داد و من لپ دخترکم را کشیدم
- تو که گفتی

دستش را محکم روی دهانش گذاشت و چشم هایش را گرد کرد
همه با صدای بلند خندیدیم

یکهو یادم آمد که سوشا قرار بود همراهشان بیاید
به در نگاه کردم

- پس کو این سوشا؟

یارا در حال گاز زدن سیبش گفت:

- دلسا جون زنگ زد به بابام کارش داشت،

برای همین رفت

آراز شانه ای بالا انداخت و روی کاناپه نشست و عصایش را کنارش
گذاشت

در حالی که برای ریختن چای به آشپزخانه میرفتم پرسیدم:

- چی کارش داشت؟

آراز با صدای بلند پاسخ داد:

- وقتی بلیط مونیخ رو کنسل کرد، معلوم میشه

جوابش قانع کننده بود و در دل آرزو کردم کاش اینبار روزگار اشتباهات
خواهر را

بخشیده باشد

اولین فنجان چای را که پر کردم باز با تصویر دخترکم در آغوش پدر و
دلبری هایش

مست شدم از باده زندگی

چه قدر چای خوشرنگ بود...

آنقدر ریختن یک چای را طول دادم که باز ناقوس حیات را به صدا در
بیاورد

_ آرام جانم!؟

نیومدی خانومم!؟

نه زود بود برای سیراب شدن،

سکوت کردم و جواب ندادم

صدای ضرب اهنک عصایش به سنگفرش خانه هم ملودی شیرینی بود

در خلوت آشپزخانه

مستانه خیره اش شدم

سرش را کج کرد

چشم هایمان هر لحظه برای تماشای هم حریص تر میشدند
برای من همان آراز روز نخست بود همان خان جذاب در دل تاریک نیمه
شب آن خانه و قطعا برای او هم من همان دخترک حواس پرت و عجول
جلوی جواهر فروشی بودم
صدایم زد باز جواب ندادم
نزدیکم شد

از پشت حصارم کرد و دستانش را دورم حلقه زد
سرش را خم کرد تا لبش به گوش هایم بچسبد
جیره امروزم را باید پرداخت میکرد
زخم صدایش به هر شعری حیات جاودانه میبخشید
_ جان شیرینم...!؟

صدایت میزنم
جانی بگو
با همان جان گفتنت
جانم به لب می آوری

پایان